

بگانه یزدان را بر باینکه بخشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه یایاب سپاس گزاری
 اوست که چون منی را که حوت از خرف نشناسم آنهمه نیکوگامست که در پرده از رخ این
 شاهد فوفاسته که خرد و خشن و دیوانش نامد بر گزتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفم اندیشه بیگ
 آن بندیرفته آینه زدی از سر گزتم باز صایا در دنا و ای کالادل را آنچنان فرو نگرفته که تن
 بزبونی در ندیم و بدین آرزو منت بر خوشتن تنم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای
 گفتار گردیده بیافتمی نادارم که دیار کاخ دالای سخن در چو پای بلندست و سرشته کف خیالم
 در آن فراز شان بگدا این در ده بند فرو ذقیست بدمی افغان بگزم ز رشک به خار ربت
 بپای عز و زان خلیه داده بنام این نخستین نقابست از روی شاهد هر هفت کرده که معنی بخشش نیم
 بر افتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغیست از گری چراغان نیمخسته
 بیلورخ با فروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن داغ غماست چون است سر اسر چنان
 شونخی نفس خراشیده اگر ما گرم فوفا به در دست بتف پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی
 پیرمنا اند چون بیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش مشعل بگفت گر حکماند چون آواز دودل
 سیه پوش فلزم آستان نگه را بدستگیری صلاست فرادانی باده در یاب که این خسروی

میکرد ایست در بروی انجن باز کرده از مزه سخنان طرب را بد سبازی نویدانمویی نغمه
 بنواز که این بار بدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خجسته نیست بصافه
 سرگرمی ذوق انجن آرا آتشیز گردیده بچشمک زنی دشتی اجزای خاکستری از اندوه
 سر آمدن هنگامه پرده کشای قیصری شازسان نیست بزلزله و جردن کارفرمانهم پاشیده
 بشور افکنی تابش زره های آفتابی از در پر شکستن یا رانده داستان سرای گویم دود و دود و غیر لغت
 یالا لود داغ اما سوختگی را سرگزشت ست و خشتی را رانده گویم محلی و طوهرست یا جنت
 و حور اما نازش را قلمرو است و آراش را سواد طلسم شعله و دود ست باز بسته زرد شفت خیال
 شعله پنهان دود و پیرا دل لورح طلسم و زبان طلسم کشا و هنگامه ابر و باد ست بر انگشته
 جادوی فکر ابرگر پاش و باد الماس نشان اندیشه طوار نیزنگ و لب افسون خوان
 خیل غزالیست بسا مان جنبشی که در کینکاه روی داده ست از دام بد رسته و دو کبابیت
 بانداز بیج و تابی که از شعله در دل افتاده ست بر همتاق بسته جمالیست در پرده نمائش
 خویش مشاطه واقعی را ستایش نگار نهالیست در سایه بردمندی خویش غلبند ازل را

سپاس گزار مثنوی

دل بغم تن بجان گرامی ساز	اے نهان بخش آشکارا نواز
بر رخ وصل جلوه رنگ ست	شررے که تو در دل سنگت
وے مشام بگانه بیسنان را	اے بساط زمین نشینان را
و زوم باد صبح غالیه ساس	از رنگ نوبهار نافه کشاے
عنبرین طره از نقاب صفات	اے فلکندہ بروی شاهد ذات
از بساط سیاه کیوان زارے	بفر و غمت مهین بنایش جاے
وے زمین لایه باده خمر تو	اے فلکها حباب قلزم تو
لای پالای می سهیل فشان	از رقیق خمت بدیر مفان
رونی کعبه و کشت توئی	بودنی بخش خوب و زشت توئی
هر چه و هر که آفسریده تو	اے که زمین نقشه کشیده تو

<p>دیده را بجوی خون کشاده تست اسے مرا فرخسروی داده همم به تسلیم عجب زن زده ام نا توانی قوی اسایسهاست</p>	<p>نامه را بال برق داده تست پارسی را به من نوے داده کز تو در مدح خویش تن زده ام خود نمائی خدا شناسیهاست</p>
<p>سخن آفرین خدای گیتی آرای راستایم که تا زنا نماند ضمیرم را از فراوانی رنگ زنگ عینی بعل و گوی پناشت بازویم را تر از دی مرجان سنجی و غامه ام را هنگامه گهر پاشی از زانی داشت اینت را اینگان دهنده هست ناهنده سخنور توانداور پیر دگر را نازم که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گردانگی بیانم شناخت بتارش والای بهین روشاد برارش زیبائی گزین ادا از قبول خلق بے نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده کوری چشم دشمن برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور کلایش داغ همیشه ندید و پیدا است که یکتائی جز او را زید لا حرم مژده ام را در خوانا به فشانی باز بانم همدستان کرد زهی یگانہ داور دانا رحمت حوصله آفرینش را بجائی اندوه مخاری من نه بخشید و دانست که بخود جز به تیار نشکیده هر آینه ولم را درین جانگزیائی بر من بدر داور دخی مهربان خداے توانا بهوایش سینه از بتیائی لضم آندگار به شنایش صفی از شادابی رقم بهار اندای ندادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادى از راز هشت گلشن پرده کشاے خرد آشوب زمره که بدوق بخشش نشاط سماعش زیره از آسمان فردا آید بزبانم ودیعت نماده اوست و موش را با جنبش که بر شمر ریزی انگیز اوایش از حوران طوبی نشین در دآید به نی کلکم باز داده او فرو رشح کف جمجمه از منر سفالم سیرانی نظم اثر فیض حکیم است + تا رو بود نشریف عقیدت سلمانم دفر زانه قدمان قلمر سخندانى دل بشرک فطیس محمد آوینتن کیش دایمن من و طغری والای یا اسد الله الغالب نقش لکین من لای خم میخا دسر مدی نسبت ناچشیدگان مگانده که همچوانی مازین مایه سیرانی نطق از کجا است غافل که مفر شنه یک فیض است که سبزه را دمیدن و نال را سرکشیدن و میوه را رسیدن دلب را زمره آفریدن آموخت به پرتو جتاب ازلی هدایت شکیزه گردگان اندیشند که تیره سراجائی را نیمه روشن است گفتا و پاست غیر که فره تالابش</p>	

یک نورست کسفع را بشعاع قدح را بباوه و گل را برنگ و درون را به سخن برافروخت
 آنکه سینه میله‌ی نشان را بفرغ شمعهاست کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون روخان
 از هجوم کرک شب تاب پر دایه بر افغان بخشید و پیشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون بخورد
 مایه داری مینو آیان در باب خامه در اختیار عمل و گوهر عرض گنجینه توانگران میسر و فراوانی
 دستگاه معنی نگاران بنگار غ از کفشتانی نهالهاست دست نشان نامه اعمال نکوکاران فدای
 ست و در غ از انبوی گوناگون لاله‌های خود و کارگاه خیال و سناکان شلبا ز فرد

هر دل شده از دوست در انداز سیاست | اما که نگاه غلط انداز ندارد

ر هر آورده پای را سایه خارب نشین پرواز است و در سپنج کشا و زراعت یافته گوهر شرب چراغ
 سیل سرشکی که بروی باقیان میدرد و دیار غم را روانی فرمان و در دست و دامن بهیبه که
 بدست آزادگان اندر دست ده کیاست قلم و خرسندی را تو قیغ تنویران را رخ برافروختگی
 قریح سرمایه بمان گفت خون مست که اگر بشیر این دوید گریا گرم از مره رختیم و اگر رنگ گردید
 و آدم بروی شکستیم خدا آریان را اطلس و سنجاب از زنی فرجام جز آردن اندام نیست و مان
 از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی برغ تنگی قبا بر نتایم لطافت تازه بهار رنگهاست
 شکسته در یافتن نه زهره هر دیده دست و نیزاکت و نیز قیاس کتا نهالهای بهتابی دارسیدن نه
 اندازه هر اد شناس اگر ذره از برنگی آفتاب پوشستی ندین طیلستان خود آرای را چه رنگ
 و اگر دیرانه از جگر فتگی بهتاب آشناسی شدت نیان آرمیده درون را چه خبر و غم از کوه نظران
 تنگ چشم که میدن تازه گل از گیاه و درخشدن برف بهبهای سیاه شگفت ندارد و چنبدن
 زبانهای گویا بسخنهای نفروش نوار انگارند غنچه مشکین نفس مست و باد غنچه سالی و گل کشاده
 روی و لبیل نوا سخ زبان چه گفته کرده است که سخن سرای نباشد و جلوه برتا بد و ذره میتابی
 و بحر روانی و قطره اشکم دل را که گفته است که از شورش ستود آید بهمانا به نیست این گروه
 باوه در فحاشه توفیق بهمان قدر بود که یقین گزشته را تر و مرغ ساخت حالیا بسلازم سخن
 برچیده و جام و سبزه بر سر هم شکسته و از آن قلمه قلم را دق نمی بجای نموده اندازد کاش باغبانی
 که من در فردین زده بجله او باش قلم میگیرم فرار سندان و سندان می فرادان است و ساتی

بید رفیع بخش پیمانہ ہاجرہ ریزست دلبا العطش گوی ^{لله} محسن من قال بیت	
ہنوز ان اید رحمت کو نشان ست	ہی دیخانہ با کمر و نشان ست
آری صہبای سخن بر فردگار من از کنگری تند و پیر زور ست + و شب اندیشہ را بجز میدان سپیدہ سحری برات فراوانی نور ست + ہر آئینہ زنگان سرخوش غنودہ اندومن خرابستم + پیشینان چراغان بودہ اندومن آفتابستم	
منج شوکت عرفی کہ بود شیرازی	مشو اسیر زلالی کہ بود خانساری
لبونات خیالم در آی تاسینہ	روان فزودہ برو و دشہای زناری
قلم کہ رود بار ناپیدا کنارا اندیشہ را ہنجارہ آہنج بودہ است بروزگار گزیدہ باہم کو کو فز کو ابی پچیدہ کہ از بسکہ دوران آمد شد بناف صد فہماے بگو ہر آہستہ غلیدہ پنداری خط شعلی مہر ست بخت شبختان فرودیدہ ورق کہ میکدہ سخن را کاسہ بادہ چہ پیا نیست بدوران بسندہ پچہم از بادہ نالی شا داب رختہ رہا نیست + کہ از بسکہ ہم آن قدسی زلال کیفیت نشہ خضری بلبلتیش در آوردہ گئی چمن سر نایہ سفالیت دستہ دستہ ریحان از فویش برآوردہ دل نور دین افروختہ باز پسین دشو رم + اگر گویم کہ گزشتن من بیایہ از گزشتگان عجب نیست چہ عجب بدوش افروختہ محسین دستورم اگر گویم کہ سر آمدن من دیشوہ بچہفنان شگفت نیست چہ شگفت خوان بزی نیایش تیرہ ستایش فویش آراستن بشمار بخششہاے داد و افزونی ذوق سپاس خواستن ست تکلف بطرف سجم در منم پرستیت نہ در خد فویشی ز من نہ نعت و نعت در یک پردہ بیک آہنگ سرودن دلدادہ فوای سبز و سبز تو لا بودن ست تعصب پیشکش قدم در جادہ چہ پیا نیست نہ در پراہہ روی قطعہ	
نہ چنانم کہ بر عقیدہ خویش	از فسون کس ہر اس کنم
نہ توالم کہ از فصاحت و وعظ	عالمی را خدا شناس کنم
نہ کہ اخبار پاستائے را	دیو افسانہا قیاس کنم
نہ کہ ز آثار ہر چہ مشہور ست	اثری تازہ اقباس کنم
نہ کہ از ہر حلقہ باے بہشت	ترک آرایش لباس کنم
نہ کہ در عالم فراخ روی	عسار از زندہ بپلاس کنم

چون نه من ساقیم نه محبسم نه بواجب ز سعه و رانم بر مدارا اگر مدار نسیم لیک تا ید ز من که در گفتار فصلی از مدح خود تو انم خواند خوشنوا یم مرا اسد که ز رشک میتوان پنجبه از نظایم برد نوسن طبع من بدان آرد مزاج غیش را بگاه درو بجو سرد از غم خزان برسد کوثر از موج و اکند آغوش چه ازین فرقه ادانشناس بد ویتی ز گفتمای خون لا لاق مدح در زمانه چو نیست کس زبان مرا نه فهد	نه بریزم نه سیم بکاس کنم نه نبرد دعا مکاس کنم کاخ الفت قوی اساس کنم مدحت لاله سورداس کنم گر نه لب راز لاف پاس کنم زهر در جام بوفواس کنم پاره جمع گر حواس کنم که زبال پری قفس اس کنم ناخن حور صر داس کنم گلبنه را که من مساس کنم اگر اند از ارتاس کنم خویشتن را هلاک یاس کنم صفحه را طره ایاس کنم خویشتن را همی سپاس کنم بغیر زان چه امتاس کنم
--	---

سرو اگر هوای تلانی عطیه نشود و نا سر بیای ابر ساید و ابر در اداس سپاس سر یا بختی گستر
بر فرق دریا افشانند دیده دران شناسند که بزوی گستاخی سر و هم از پیلوی ابرست و فراخی
دشگاه ابر هم بگنجینه دریا ای بشاد روان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافتم و هر از کوفتی
برداشت یاد رازی نزد گزاشت تبر خانی چند گرفته یکره بدانش و داد گرای و بورزش
پنجبار درونی ضمیمه و گردش پرکار آینه تکیا بوسه پای چو بوی گل از بساطت میهای
سمن را بر بیای و هم از خود پرس که ردان نشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و دمان
بگذاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گرد تا ادای سر روشنی داند از ویر خرامشی و
نیم و دود از عالم ناهواری کیش و آیین مستی نشانان آشکار اسگالی چادرانند ریشه گرد آید

تا بر خاستن فرجام دور و بی و در دست شمشین نقش یکتا گزینی را و گشتا نگاره و جود پزیرد
 بزبان موجی که صهارا به پیانه اندر دست سرگزشت جوش و لیشتن بالائی که در غلوت خم نمیزند
 شنید نیست و نگاه رگ تپشی که بردانه مارا در بال و پر است برق ذوق هستی مشتاقانه
 که در نهاد دل دارد و بدنی چنانکه انتهای آرزوی تقدیرین و ابتدای آبروی شایخین - شیخ
 علی حزمین سراید ز غمره شمعها برده ام از صدق خاک شد اطفال و دیده خوانا به فشانم دادند
 انصاف بالای طاق است در میانیکه بال بالا خوانی زده و در آینه خود را بشکافی ستوده اند
 از آن شاهد باز نیست یعنی هوا پرستی و نمیدرگیر تو اگر ستا نیست یعنی باد خوانی میدادین که هر جا بشناخمی
 از زلف مرغیله بویان کشیده شود و بلا درین آویزد تا دل به چپاک آن شکن بندی و غاری نگر که
 هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر او ننگ سوری کج نشیند بوس مرا بر انگیز تا پیش بند
 دار راست استی شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزارد ستم و انغم از آزمندی
 که ورقی چند بگرداند دنیا طلبان در میج اهل جاه سیه که ستم درینا که عرسبک سیرنجی بجای سده و جنگ بگرد
 و پاره بدرغ و در غیبت رفت فرجام گر انجانی بر نفاست و ستم شوب بوسانکی فروان نشست
 هنوز خون را در پوست هنگامه شورش رختی - این آرزویم و در عیب دل از خار خارشق زبان
 خواهم این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای یریشتال بفرام آردن از زده و خواهی
 نخواهی اوراق پراکنده بشیرازه بستن مزد چه بایه شرمند گیت درین جهان با و میودن و دران
 گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فزینی رنگ دروان آسانی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام
 و درازی قره و کوتاهی نگاه و راستی بالاد کزنی خوی و دسردی و داد و خونگرمی جفا و ولریانی انفا
 و جانگزانی و قافله و سبکی مهر و گرانیایی کین و نکوی رودی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی
 میان مسلم و یمنی را دد شیزگی نهاد و پایگزینی که هر دو پشتی معنوی و کد اختی نفس و چاشنی سپاس
 و ننگ شکوه و نشاط نموده اند و شین و دروانی کار و رسائی با و پر ده کشتائی را ز جلوده
 فروشی نوید و ساز گاری آفرین و دگر خاشی و نکوش و همواری صلا و درشتی دور باش و گزارش عود
 و سپارش پیام دبار نامه بزم و هنگامه رزم حاصل و امان و ایمان من که بوالا رسید یگانه نیان می
 کیش که سیاه و سپید را جو و بلاس و پرنیان را تار و پود نیافت - اندامین بحر اغان دل

بروانه و آن بهاران زیر بال بلبل ماند اشیاء موصوفه علیهمه حقند و الوان نگار بال غنقا بنقشهای
از رنگ کلک فرد ریخته نقاش را صد رنگ پرده دری و بنوهای از ساز بدرناجسته مطرب را
هنر پرده را مشکوی هر چه از پرده گفت بال هویدائی زنده خبیش موج شمال ست و هر چه
از آینه دید جلوه دیگر گردش فانوس خیال سبک مغز اینکه بباد آویخته اند از گفتار
جز گفتار چه دریافته و گراختن آنی که هستی اشیاء هستی شده اند از سحر و جادو چه در افکار گفته چنانکه
برده سنج این سوز ساز خداوند گلشن را ز فریاد بیت

هر آنکس را که اندر دل تنگی نیست	یقین داند که هستی جزئی نیست
---------------------------------	-----------------------------

بلبلان اسد افند چاه کوفه و در نامه سیاه اے کبیش تیره و بدانش تبار جامه گزاشتن درین
گردن کشان بود امن بدندان گرفتن خمد در پیکار زور و دلان بوس نه کم اندوهی و اندک
تشریف نیست که بخلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنگی و چشم پرست یا دفته
این خجلت سراز از ناف برداشتن بخندین که اشارت بکار نامه نیوست و آن رنگارنگ رودها
هرزه فحشسته تن پرور نیست که بگیتی از سر بایه کامرانی بی برگ و نواشتی فرمان میدستی بالکل
و گروهی بامید پادشاه سر بر آورده اند و در حیرت و دنیا که عبادت از هنگامه جا هست و آن
گو نه گون نقشهای بکرات انگشته بنمیزانست که سراب را بچلی میسج را بگی بر گرفته بی همراه
و خاشاک با هم در گرفته اند و رفت کز تیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری
از رگزد و هم بر انگشتن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بذاق آشکارا پرستان پوزشگر
به باد افرازه این شوق چستی که بستودن خلیش در جاسازی دلیری کرده خونها در دل و عقده با
بر لب افکنده ام سخن را در حق خویش بستی در افکند تا آموزگارانه نظرت را گوش تابانی داده بام
لحنی خرفت ریزه بر لبان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمردن مشتاقی پاره بدیده و مبروفت
و خود را هیر بدیده که یارس دانستن و بویا بافتن و بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ
آسیا آژون و آوازه الماس تراشی در افکندن و ابوده کدام دستور و باز نموده کدام فرنگ
ست ای آزاده از گرفتار دای فرورفته تشیب لایخ پنوار و اے مسلمان زاده کافور با
و اے شاکسته لغت و بهر یا و ای بزبان جهان جهان مشور غریو و اے بدل یک

اهرستان رنگ در یو + دلت از تاب ناروا اندیشه با خون وز بابت بکیفر بجزه گفتار با انقا
 بیرون باد فرجیم ہی که هنگام را گنجائی خرد الفجیدن نیست و بهو ستن یاران آفتی که هنگام
 روانی همر سخیدن ندارد آخره از تست در بروی هوس فراز کردن + دودیده بدانست
 خویش باز کردن راه انش و داد سپردن و روزگار با راستن خواب و کاستن آرزو لبسر بردن
 با خوشتن در آفت و باطل میا و یز یکنج تنهائی نشین و از سر ایمن آرائی بر خیز + فرد

از الام زن و تسلیم لا شو | بگو اشد و برق ماسوی شو

اندیشه نسج و گمان نگالده غالب از دانش بے بهره بدسته بستان این گلهای خزر هره
 آهنگ خود آرائی و انداز انگشت منائی دارد بلکه خنکری ابرام دالایر و صده انجمن گوی
 تر بهر ابرو گهر بار بچشم آتش بی زینها تقوی پشه سردی دستگاه راستی اندیشه بکلاه به درع
 پیشگی از صید و شبلی خرقه یاب و بچکلی رکش کبیر و دافرا سیاب پر ویز نرم متن رزم جبر طال
 مشتری خصل هشتی رده بهاران خوی جفا گسل دفا پیوند دست کشای دشمن بند مژگی

بمیتی از وفادارے جمائے	محبت را زمین و آسمائے
بدارایان بدارائے نشانے	بدانایان بدانائے فشانے
به نیرو سرکشان را پنجه برتاب	بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پر دانه شمع جالش	تماشا کبسل باغ خیالش
نگاهش سالک در دل ددین	دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل و جان تما جلوه گاهش	هجوم آرزو ها گرد راهش
خوش عنوان بکار خوبروی	لبش خرمنگ دان بزمه گوئی
بهمت و هر گلشن سازا برے	بسطوت سینه روزن کن هنر برے
نهادش را ز دالائی نشانها	ز بانش را ز دالائے بیانها
خیابان نگوئی را نهائے	بیابان شکر فے را غزائے
بدریای محبت جبه بهادر	امین الدین احمد خان بهادر

آنکه بارسائی را در سرشتش از استواری آن پای که با چون نمی عمر با ز کیدی بکودی بوده و هیچگاه در

رسوایی من و خلوت بر زلفی خویش لب می بیناوده آنکه مهرش باز و نشینی در نهادم بدانداید که اگر
 بشایستگی و همنایش مسلمنداشتی جانز اگر ای نه پنداشتی مرا برین کار داشته و هم بایه پنبه دوزی
 این کهن دلق گماشته است رنگهای از جملت این خود نمایی بر و شکسته را دیدن بر نیاید و شکسته
 از قبول این رسوایی بخود باز بسته راستیندن در نیاید نه بدان معنی که از بسکامگی کالا فواری میکشم
 بلکه چون شاعرم بآب این قلم و نیست از گرائی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد
 که شخص استعداد مرا بپیرایه نازش فضل و شریف وجود مرا سرامید و ارش کمالی نیست نه ترانه
 صرف و اشتقاقم بر لب است و نه زهرمه سلب و ابجا بم زبان نه خون صراحم برگردست و
 نه نقش قلمو سم بر دوش نه آبله پای جاده صنائع و نه گوهر آمای رشته بدائع کباب گری آتش
 بید و پارسم و خراب تلخی باده بپرزوئی آتش که نادسیان عجم را سندهم سوزن هم از من
 پرس و و گلزار غلبندان پارس را بچشم سوزن هم از من جوی + سبزه دامنه ابرست گل نشانه
 باد چیدن و دست لبستن کینه صنعت است و یاران پیشه و رانداری بیکار نشاید زیست نفس در راه
 کاشتن است و زبان در زبان در دودن در گرفتن و هم از خود باید برگرفتن شگرت حالت است
 و مانند این هنگامه ایم + یعنی از ذوق میتوان مودفرو

در همه حرف غالب چیده ام میخانه / تا ز دیوانم که سر مست سخن خواهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تو را نیم	لاجرم در نسب فزه ندیم
ترک ز ایدیم و در نژاد همه	بسترگان قوم پیو ندیم
ای بیکم از جماعه تراک	در تمای ز ماه ده چندیم
فن آبا می ماکشاد و ز لیست	مر زبان زاده سم قندیم

۱۵ پنبه بروزن کیسینی پیوند هندی آن تنگی ۱۲

۱۶ ایک بهمه مفتوح و مودع مفتوح قوس از اوام ترک ۱۳

<p>خود چه گوئیم تا چه دچندیم عقل کل را بهینه زد ز ندیم هم بخشش با برمانندیم بعاشیکه نیست خرسندیم هم بر روزگار بیغندیم</p>	<p>ورزمنه سخن گزار ده فیض حق را کینه شاگردیم هم تابش برق همنفیم بتلاشیکه هست فیروزیم هم بر فوشتن همیگردیم</p>
<p>قطعه ۲</p>	
<p>دانی که اصل گوهرم از دوده جم است زین پس رسد بهشت که میراث آدم است</p>	<p>ساقی چمن پشنکه و افرا سیاهیم میراث جم که بود اینک بمن سپار</p>
<p>قطعه ۳</p>	
<p>در رقص در آورده سپهر نیمین را پیوندگری نخله فردوس برین را بر ره گزرجی ره افتاد کمین را بر خاتم جسم سوده شود نقش نگین را از جنبه بختم نبود فاصله چین را تسکین بچشم دال بهنگامه گزین را گویم مجلس بادو لیکن چه شد این را</p>	<p>آنم که درین بزم صریح قلم من رضوان کند از ریفه کلمم به تبرک هر نادک اندیشه که از شکست کشادم بر محضر استادی من بسکه زند مسعد با اینهمه آرایش گفتار که گفتم بخت صله مدح و قبول غزل نیست در بانگ زنی کان همه دادند بجا فط</p>
<p>قطعه ۴</p>	
<p>کاین قیاس از بهر شان سامان ناری بوده است کاشن باشد رشک کان را هم جو ازی بوده است گریم آری این حقیقت را عجازی بوده است</p>	<p>منکران شعر من بان تا نگوی عاسدند رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه است در بگونی چون حسد نبود خلاف از بهر بیت</p>

<p>خونش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند الا جرم بر فکر خود هم اعتماد کرده اند یا غ و زندان را غنائی و غنائی داده اند بچیس بنوم معاذ الله که گویم در جهان در تیر پاییه اجاب کا هم کاف هم لیک در ظرت نه هم بگانه ایم عیب نیست ناله ناقوس ما و دوستان بانگ نواز اضطراب بسمل از ماترکت از از همفشان ما و در دواغ همکاران او برگ و ساز دل اگر خامست باید کز نشردن نم دهد نازم آن دل که چون اجزای شمع از تاب خویش اینکه افشار ند و نم گزند مشقی بیش نیست غالباً دم در کشیدم وین از عجز نطق نیست</p>	<p>چون نمی بیند کاین را سوز سنازی بوده است وین نمیداند که خرامت سنازی بوده است کوه و هامون را نشیبی و فسراری بوده است تیره و سردی و بختی و بازی بوده است شیوه من افقت و عرض نیازی بوده است آفرینش را بر یک پرده رازی بوده است ناله ناقوس و بانگ نوازی بوده است اضطراب بسمل و ترک سنازی بوده است در دواغی بوده است و برگ و ساز بوده است وین بر بیزش نسبت در دواغی بوده است سوز و دریند و کاین از سنازی بوده است وینکه خود فلان گردد و ریز و گدازی بوده است طبع را از غنائی اعتراضی بوده است</p>
---	--

قطعه ۵

<p>کز اهل ذوق دل و گوی از مسل بردست بدان که خوبی آرایش غزل بردست بسعی فکر رسا جابدان مسل بردست متلع من دنیا فانه ازل بردست</p>	<p>هزار معنی سر جوش خاص نطق من است ز رنگان نیکی که تو ارم رو داد مراست ننگ دلی فخر است کال لبین مبر گمان تو ارم و یقین شناس که دزد</p>
---	---

قطعه ۶

<p>مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست هر گنج شایگان که بود را ایگان اوست</p>	<p>غالب درین زمانه بهر کس که داری زین مایه از کجی که بنالد خلیشتن</p>
--	--

کس را دوست بر خیاالش نجات نیست مضمون هر که اخروش ادا میکند بنابر آتا به گفته حسن ادا نارسیده است جسم من کسی بدزد سخن و انیرسد آری نه چاک بود نه تمک زهر که هست مضمون شعر نوح بودنی ز ماننا	گر پیش باز گذشته و گور زبان دوست گوئی بیزم اهل سخن ترجمان دوست میلر زدا نیست علم را نه ان دوست گو خوش بخوان که بخنی من خوان دوست نه دستخط مهر نه نام و نشان دوست یعنی بدست هر که بهیئت آکن دوست
---	--

قطعه

اے که در بزم شهنشاه سخن رس گفته راست گفتی لیک میدانی که بود جانی من نیت نقصان یکد و جز دوست از سو آید فارسی بین تا به بینی نقشه اے رنگ رنگ فارسی بین تا بدانی کاندرا قلیم خیال کی در خنده جوهر آینه تا باقیست رنگ هان من ویزدان بنای شکوه بر عهد و ناست دوست بودی شکوه سرکردی مجرم نیست بخت من ناسازد خوی دوست زان ساز و دشمنی را بمغنی شرط است و آن دانی که نیست در سخن چمن هم زبان و هم نوا اے من نه راست میگویی من و از راست بر نتوان کشید میفرستم تا نظر گاه جاساندار این درق دیدم در سلطان سراج الدین که در شده کاد بر چشم شاهی که در نهنگامه عرض سپاه	کی بر گوی فلان در شعر بهنگ نیست کتر از بانگ دهل گرفته جنگ نیست کان دژم بهی ز غلستان فر بهنگ نیست بگور از مجموعه آرد و که سید رنگ نیست مانی و از رنگم و آن نسف از رنگ نیست صیقله آینه ام این جوهر آن رنگ نیست تا نه پنداری بر خاش تو آهنگ نیست کایه مه میداد بر من از دل تنگ نیست تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ نیست از تو بود نغمه در سازی که در جنگ نیست چون دلت رایج دتال شک آهنگ نیست هر چه در گفتار فقر است آن رنگ نیست نامه بر باد اگر خود طاکر رنگ نیست آن شرر بیند که پنهان در درگ سنگ نیست یتواند گفت دارا که سر بهنگ نیست
---	--

<p>پادشاه طهورت و جیشید و موشنگ نیست گر تواندیشی که این دستان نیزنگ نیست خطوه و گام تو گوئی میل و فرسنگ نیست هر چه در گفت از غیرت است آن ننگ نیست</p>	<p>افوری و عسری و عاقانی سلطان نم شاه میداند که من مداح شاهم بک نیست از ادب دورم ز خاقان ورنه در نظر ارباب مقطع این قطعه زمین مصرع مقرر باد و پس</p>
<p>قطعه ۸</p>	
<p>ساقی و منی و شربابی و سرودی حق را بپودی و منی را بدرودی</p>	<p>فرست اگر دست دهد مقنم انکار ز نهار از ان قوم نباشی که فریبند</p>
<p>قطعه ۹</p>	
<p>نسبت کن بزندقه ای زشت خومرا دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا در عزت کلام آتشی غلو مرا باشد نگو ترا ز خط ردی نگو مرا بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا سیرابی نیست از آن آبجو مرا سرگشته دارد این فلک جنگو مرا وز حافظه نموده نمی در سبو مرا وز ارمیاد مانده کلو او اشد بلو مرا</p>	<p>زاهد ز طعن برق نسویم بجان مرز گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست حق است مصحف و بود از روی عقاد هر صفه زان صیغه مشکین رقم بچشم شیطان عدوست لیک زان نامه برق داغم که امر و منی بود در کلام حق با اینهمه که در غم و پیچ و غم و تقب بر خاستست گداز سر چینه حواس لا تقربوا الصلوة زینیم بحاطرست</p>
<p>قطعه ۱۰</p>	
<p>را دقے رعیت در پیاله من شدم از ترکتا ز و هم این</p>	<p>ساقی بزم آگهی روزی چون داغم رسید زان صبا</p>

<p>همد ران سرخوشه حریفان گفتم ای محرم سرای سرود اول از دعوای وجود بگو گفتم آخر نمودار شیا چیست گفتش با من الحان چه کنم گفتم این شب جاه و منصب چیست گفتش چیست نشاء سفرم گفتم کنون بگو که دلی چیست گفتش چیست این بنارس گفت گفتش چون بود عظیم آباد گفتش سلسیل خوش باشد حال کلماته باز جسم گفت گفتم آدم بهر سر درویش گفتم اینجا چه شغل سود دهد گفتم اینجا چه کار باید کرد گفتم این ماه پیکران کجاست گفتم اینان مگر دله دارند گفتم از بهر داد آمده ام گفتم کنون مرا چه ذریه گفت گفتش باز گویید این نجات</p>	<p>بیم با اگر نشتمش دامن از ادب دور نیست پرسیدن گفت کفرست در طریقت من گفت هی هی نیستوان گفتن گفت طرح بنای صلح فلک گفت دامن فریب اهریمن گفت جور و بقاء اهل وطن گفت جانست داین جانش تن شاهدی مست محو گل چین گفت رنگین تر از فضای چین گفت خوشتر نباشد از سوین باید اقلیم ششم گفتن گفت از هر دیار و از هر فن گفت از هر که هست ترسیدن گفت قطع نظر از شعر و فن گفت خوابان کشور لیسدن گفت دارند لیکن از این گفت بگریزد و سر لیسدن آستین برد و عالم نشانیدن گفت غالب بگریز از رفتن</p>
قطع	
چون مرا نیست دستگاه سینه	چون مرا نیست رسم دراه معنی

<p>سیکشایم بے بهایا ہاے بیک درہجو بایدم اساک بندہ را بوده است از سرکار زر سالانہ براس دوام ملزم کردہ اندہان بدروغ آہ از اقرباے بے آزر</p>	<p>میکشم خنجر زبان ز غلات در شکایت نشایم اسرات دست مزد مشقت اسلاف وجہ شایستہ بقدر کفایت حق من خورده اندہین بگزات داد از حاکمان نا انصاف</p>
<p>قطع ۱۲</p>	
<p>ای کہ خواہی کہ بعد ازین باشم گر ترا شیوہ شاہدے بودے و در ترا پیشہ شاعرے بودے و در ترا پایہ خسر دی بودے چون ازینسانہ مرا چہ ضرور راست گویم بہسانہ چند آرم بسکہ بر مال و جاہ مغرورے چہ کنی این فساد سیم در رست تو ہرگز ندادے ز رو سیم</p>	<p>مخلص صادق الولای تو من کردی جان و دل فدای تو من سودی چشم و سریای تو من سفتی گوہر شای تو من کہ شوم ہرزہ پستلای تو من نا صبح شفقم برای تو من نیستم خوش ازین ادای تو من دای من گر بوم بجای تو من خواہم گر بودے فدای تو من</p>
<p>قطع ۱۳</p>	
<p>ایا بے ہنزدشمن دیوسار ز ما باش فارغ کہ مافا غنیم</p>	<p>چہ نازی بہن گامہ زور و زور نداریم پرواے این شور و شر</p>
<p>ترا شیوہ دزدے و ماہی سوا تو بدر دی و بدگوی و ما کورد کر</p>	

قطعه ۱۴

دیدم آن بدگر و مهر و دلایش به یزید زانکه او خود بسزاین علی تیغ نراند گفتم البته که شیر بدان می ارزند گفت زان رو که غریزان همه سلم بودند	که بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند خواجہ از تنگ خواهد که یزیدش گویند که شهیدش بنویسند و سببش گویند نشان کرد گوارا که شهیدش گویند
--	--

قطعه ۱۵

ایاستم زده غالب ز بانگس کمال اگر بعد رخلات تو کرده است رپوش تضای خرابی فکنده هم ز نخست	منه بسینه بی کینه از شکایت داغ و گر خشم قبل تو بسته است جناغ ندیده که همان عکس غالب است بلاغ
--	--

قطعه ۱۶

باز

کرده جمدی که در دیران کاشانه نام گر به هجرت رانده باشم نکته با بر خود پیچ بیتی از استاد دیدم ذوق بخشید لیک همچو تو ناقابل در صلب آدم دیده بود حاشا که بدست در صلب آدم نهیست	چرخ در آرائش هنگامه عالم نکرد زانکه حرفی ز آنچه گفتم خاطر خرم نکرد همچو در تسکین نیفرود و وحشت کم نکرد زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد
---	--

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حقیقه بحث چو لازمست که پروردگار تا دم مرگ چراست اینکه نداری ز راز سیاه و سپید	منی رسد تو خوار و خسی ز هیچ سبب بود بر زق ضروری عباد کیف چراست اینکه نیابی بر از کشید قلب
---	---

خدا ده در سر این رشته عقدۀ در نه ز چند سال برگ تو دتبا هی رنقا فرشته که وکیل ست بر خرائن رزق دوم فرشته که یادش بخیر مقرر باد بطیفه کتم از قول شاعرے تفصیل اگر خدا کے بر اند کہ زندہ تو ہنوز	مردہ تو و نے زبانق اعباد بحیل شد ست حکم خود از پیشگاه رب جلیس نکرد هیچ توقف بر رزق در تقطیل رو انداشت در اہلاک شوہ تعجیل کہ در بطیفہ مراد را کہے بود عدیل ہزار مشت زندہ بردہ ان عزرائیل
--	--

قطع ۱۸

چون الف بیگ در کین سالے نام او ہمزہ بیگ کرد نے	پسری یافت سر بسر غمزہ الف منحنے بود ہمزہ
---	---

قطع ۱۹

دارم بحبان گر بہ پاکیزہ نہاے سر مست اداجون زمین باز خدا چون صورت آئینہ ز افراط لطافت ہر شیرازیانی کہ بہینی بہ نیستان گر جانوری مردہ بہ بیند بہ را ہے ہزجہ کہ کنج شک بوے باز سیار آری بود از غیرت انداز خراش رخشندہ ادیم تنش از لطف زبانش جوش گل و بالیدگی موجب رنگست در عربدہ چون بند ز دم باز کشاید تامرہ کش صفحہ افلاک بود مہر	کز بال پر یزاد بود موج رجم او از خاک و مدغچہ ز نقش قدم او آید بنظر چپہ او از شکم او دارد بہر در یوزہ غرش ز دم او از پاکی طینت خورد غیب غم او در پرورش او خورد جز قلم او بر کبک و تدر و دست اگر خود تم او گوئی بہ اثر تاب سہیل ست غم او دُم لا بہ کنان آمدن د مبدوم او لرزد شکن طرہ خوبان ز خشم او باد اکف دست من و پشت شکم او
--	---

قطعه ۲۰

ایک شائسته آنے کہ ترا چون ندارے سر شاہی ناچار گفته ام مدح تو زین پیش و کنون باید امسال کہ چون پار و پیرار جلوہ روئے دل افروز ترا لمعہ قمر جهان سوز ترا لیک غم سخت گرفت مرا زان نیارم کہ باندازد شوق جای آنست کہ چون غمزدگان کہ ز بھرے گردن ناالم چون تو دانی کہ چه حالست مرا گویم این سال مبارک باد	بحم و نفور و سکندر گویم حاکم دوائے دواور گویم خواہم از گفتہ نکوتر گویم سخن غیب مکتوب گویم مہر یا ماہ منور گویم برق یا شعله آذر گویم خشم نگویم دم از در گویم مدح نواب گور نر گویم خشم دل پیش تو کس گویم کہ زنا سازی اختر گویم از ادب نیست کہ دیگر گویم وین دو صد سال برابر گویم
--	---

قطعه ۲۱

ہو اعبیر نشانست و ابر کوہ پاد ر باب نغمہ نواز ست فی ترانہ دوا بزم نغمہ جنگ در باب ار زلے ز شمعہا کہ کاشانہ کمال برند ز بادہ ہا کہ بخانہ خیال کشند فنائے آگرہ جو انکہ مسیح و مسیت چہ حزن ہمنفسان فرخی زنجبت	جلوس گل بسیر بر چین مبارک باد خروش زفر مرہ در انجمن مبارک باد بساغ جلوہ سرد سمن مبارک باد فرخ طالع ارباب فن مبارک باد طلوع نشہ اہل سخن مبارک باد زمن ہمنفسان وطن مبارک باد زنجبت فرخ من ہمین مبارک باد
--	--

<p>بمن که خسته و زنجور بوده ام عمر هزار بار فرون گفتم و گفتم هنوز</p>	<p>نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد گو ریزی به مجلس تا ماسن مبارک باد</p>
<p>قطع ۳۳</p>	
<p>هر کجا منشور اقبال پدید آورده اند در شبستانیکه بزم آرای غیشش کرده اند هر بساطی که اندران محفل بشب گسترده اند تا مراد را در جهان فراموش کرده اند هم بزم شب نشینان بساط غشش هم بجمع صبح غیش زان دعا و دوشش هم بخلقش پیشوا و مهر زان گفته ام کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام سایه اش را طلیسان خستری دانستم حرف من شیرین که باوی در میان آورده ام داد را امیدگار ما من که اندر عمر خویش آن اسیر تیره روز استم که عمر در جهان لا غرم ز انسان که هر گنج بیتابی ز دست هر نفس پیچید ز چشمت دود سودا و رسم بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر مدتی خون کرده ام دل را ز درد سبک با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا در پریشانی بدان مانم که گوی پیش ازین بند بادی میوزید است اندران وادی کن</p>	<p>نام مکنا ن بهادر زیب عنوان دیده ام ز بهر راقص و کیوان را نگهبان دیده ام صبح زان محفل کله بر فرق خاقان دیده ام چرخ را از نشت انگیزی پشیمان دیده ام مهر را پرده اند شمع شبستان دیده ام آسمان را از کوب سحر گردان دیده ام هم بدیش بهمنای حق پرستان دیده ام شاهسار بهتش را میوه افشان دیده ام پایه اش را گوشه دیم کیوان دیده ام چشم من روشن که رویش با مداد دیده ام سختی و پیری از گردون فردان دیده ام آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام دل ز پهلوان فی از میانایان دیده ام بسکه در تنهای غم خواب پریشان دیده ام از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام کز تو چشم انفات و رو و دامن دیده ام مدعایاب و ادافتم و بخندان دیده ام خویش را سرگشته و کوه و بیابان دیده ام خوشتن را و دیدم چون بیدار زان دیده ام</p>

<p>د اندران صحرانورد یا بشهاسی سیاه یا تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان برآه با چنین نختی که من دارم عجب دارم که من و هم مستولیست بر من دین چرا بنود که من یکدو پرسش دارم و از فعل گوهر بار تو عقدۀ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد از لبست فیض دم عیسی اگر جویم رواست را سینت گنج گوهر گریخ دارم بجاست اگر نهادم دل بجوشهای ظاهری نیست و در نمودم با تو در خواست فصولی غیب نیست شادمان باش لے که در عهد تو ادم دانه</p>	<p>رفت خواب راحت از خازن فیضان دیده ام چشمه سار و سبزۀ زار و باغ و بستان دیده ام خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام خود چه نوییدی ز گوشت های دهن دیده ام آرزو داشته کام پاسخ آن دیده ام چون کشالیش بپوشد شکل و زلفش دیده ام زانکه رشخ خامه ات را آب حیان دیده ام زانکه دستت را بر نیش بر نیان دیده ام کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام خویش را بر خوان افصال تو همان دیده ام جاودان زی کز تو کار خود بسپارم دیده ام</p>
--	--

قطع ۲۳

<p>ایام محیط فضائل که تا تو در نظر بدیده سرمه کشم از سواد نامه تو تو اصل دانش و دانش که از نه سال هزار شیوه گفتار و یک قبولی نه بصدر میرود این باز پرس بسم الله تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد نیست رسیدی و بیای تو سودی سر عجز مفید مطلب من هر کتابی که بود امید لطف تو دل میدیدم بن شادم بذوق قرب زمان مراد بیتا بم</p>	<p>نظر بشوکت دارا و کعبه ادم نیست اگر چه دیده شناسا ادم نیست همی تیم به تنای داد و ادم نیست هزار بستگی کا رویک کشا و ادم نیست همین مراد نیست جز این مراد نیست بکار سازی بخت خود اعتقاد نیست بضاعت سفرد و نگاه ادم نیست تو جمع کن که بساز انمیا یا ادم نیست و گرنه تاب صبور می ازین زی ادم نیست و گرنه شورش تعجیل د ادم نیست</p>
---	---

ولی چه چاره که فرمان بر آید باد ولی تشاب که بر عمر اعمیاد نیست	به پیروز به لندن رساندمی ز درق به التفات تو صد گونه اعتماد هست
قطعه ۲۴	
گفت تو تا بقیامت کفیل خواهد بود طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود خیال بیکسی من و کیل خواهد بود	ایا حسته خصالی که رزق عالم به پشت تگر می لطف تو هر کجا که روم بخندست تو به عرض حال بیکسیم
قطعه ۲۵	
وے بارگاه تو ز حوادث حصار من وے گرد راه تو بجهان نوبهار من بویان بفرق خامه معنی نگار من ناز ان به بخت و فیض دل حق نگار من مشک و عیبه به به بحیب و کنار من از ماه و مهر خروید بپیل و کنار من دی دامن تو قبله مشیت غبار من مویت سواد نامه نویس یسار من داغست پس از وفات چراغ هزار من روح طلسم دود ز خویت و بار من از من که وای بر من و بر روزگار من وز پشته پشته دود و شر و بود و تار من یاد تو در صفات فلک ذو الفقار من روزم سیه ترست ز شبهای تار من	اے نیلگون حصار فلک بارگاه تو اے نوبهار بلع جهان گوراه تو اے درشنای خاطر معنی ناز تو وے بر تو قیام نگه حق شناس تو اے برده گرد راه تو در معرض خرام تو وے داده تاب رویت و در وقت بلال تو اے طره تو هندوی روی نکوی تو رویت بیاض صفه نگار عین تو مهر تو در حیات بهار بساط من فصل بهار شعله ز رویت نهادن تو از تو که دواز تو و از روی دوی تو از دسته دسته سنبلی گل خست تو نواب انفقار بهادر که بوده است تو دانی که در فراق تو اے رشک به راه تو

آلوده دامت نکره روز باز پرس خم خم شراب عربده داری دگر بخت خود در هوای نامه ناز تو بوده است اے صدر هزار فصل ربیعی نثار تو اے از خیال دو هم فروغ اختیار تو آرم به استعاره دو مصرع زادتاد یا دم نیکینی و زیادم نمیرد باید نگاه داشتن اندازه ادب	در خون تبیدن دل امیدوارین خاطر شکستن و شکستن خمارین گنجینه پاشنه کف گوهر شمارین دے بیشتر مرگ طبیعی دو بخارین دے از شمار خلق بردن خطرین گرد سیر تو زندگے مستعارین عمرت در از باد فراموشکارین کوته کنم سخن نه فصولیست کارین
---	--

قطعه ۲۶

مراد ریخودی نظاره گاهیت نه باغیستی که در پناش بین محبت نام نورانی بنایست فضائی در دی از فیض آله فضایش را صبا حی جلوه بالا صباحش چون دل عاریت مشوه نیمش رنگ دیوی هشت گشن نیمش چون دم عیشی روان بخش صباحش را سرشت از غازه حور صباحش را شهوت در مقابل دم صبحش ز مهر آینه در کف دم صبحش بغیر و زده مشغول دم صبحش ضیاء الدین احمد	تعالی شان نه الله اکبر گل در بیان و شمشاد و صنوبر ز سیای نکویان دلکش اثر بساطی دروے از مهر پیمبر بساطش را نیس روح پرور نیمش چون دم غالب معبر صباحش آبروی هفت کشور صباحش چون کف موئے منور نیمش را نساد از موج کوثر نیمش را بهشت در برابر نیمش از بهار ان حله در بر نیمش در دل افزوی مصور نیمش دو الفقار الدین حیدر
--	---

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام از نشاط نگار شش نامش آنکه در بزم قرب و خلوت انس زور باز دے کامرانے من هم نفس گشته در ستایش من بتو لافداے نام علی مست هم بروے تو مالکم مالک هم ز کلاک تو خوشدکم خوشدل سود سرمایہ کمال منے جای دارد که خویش را نمانے جای دارد که خویش را نازم یقین دان که غیر من نبود جاودان باش ای که در گیتی ای که میراث خوار من باش از معانے زمبدر فیاض	که رخش شمع دودمان نیست خامه رقاص در بیان نیست غمگسار مزاج دان نیست راحت روح ناتوان نیست به سیمای که روح خوان نیست چون نباشد چنین جهان نیست کاین گل بلخ و بوستان نیست کان نبال شرفشان نیست سخت گنج شانگان نیست که ظهور تو در زمان نیست که فلاحی ز پیروان نیست گر نظیر تو در لگان نیست سخت عبادان نیست اندر آرد که آن زبان نیست باد آن تو هر چه آن نیست
--	---

قطعه ۲۸

ای کلاک تو در بعضی تحریر گهر پاش ای کوی تو چون غصه گلزار فرح بخش ای بوسے تو بر مغز صبا غایب پیا در زنگه از بیم تو صفها متر نزل	دی تیغ تو در موقت پیکار سرافشان وی دست تو چون یخ خورشید زرافشان وی خشم تو در پیرین جان شرافشان در بزم که از جود تو کفن گمراشان
---	---

در محکمہ از عدل تو جاننا طرب آباد در شوق تو باغیش کنم عمد که بان دل در سحر تو بردیده زخم بگم که بان چشم آیا چه شد آن ہدیہ کہ بردی دلم از دست جاوید بان تازہ دیون غل بہائے ہم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز	بر ما لہ از فیض تو بہا شکر افشان چند آنکہ توانی بہ طلب بان ہر افشان گرفون بود از مژہ نحت جگر افشان باری چه شد آن غل کہ بودنی ہر افشان چند آنکہ غر بیش رسد بیش تر افشان ہم گرد کساد از رخ جنس ہر افشان
--	--

قطعہ ۲۹

ای کہ دالائے متلع سخن گنج قارون رود بیائے پایہ مفصل من گرازش نشت دائیم بیش ازین گرانایہ بو کہ از ساز نطق زمر مہ این نخواہم کہ در ستایش تو	میتوانی کہ در نظر بنی ہر کرا پایہ ہنر بنی بس بود گر خود اینقدر بنی بار احسان خویش گری بنی بنو سازی اثر بنی بیکرم را بسیم و زر بنی
--	--

بر خمدار عرقہ دہ گہرم
تا برم سود در گہر بنی

در تنیت عطائی ملک از جانب سرکار انگریزی
بحضرت فلک نعت نواب یوسف علیخان بہادر
فرمانروای امپور

قطعہ ۳۰

ای آنکہ خود بہر ہی پردہ مرا	از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد
-----------------------------	--------------------------------

<p>رای تو در زمانه با معنای کارها در صبح دولت تو ز گلهای رنگینک آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی باشند آب گریه بر بهت بهر دفع گردد هر صیغه که وضع دی از بهر اتمت گر بهر خویش نیز دعای گم چه باک آزاده ام خلوص و فاشپوه نیست چون رهبر دیکه بر منط جاده ره رود مانند فکر من رخ بخت تو دفرود پا بسته زان دو مکان نیست در دژ شام گنج امن و نگویم که بنده را مقصود از لباس همان پوشش نیست بالجمله این سربیت که سرخوش فکر</p>	<p>با ایتنام سهم سعادت سهم باد دائم شام دهر برین شمیم باد در باغ طالع تو بجای شمیم باد هر قطر زان نمونه در تیسیم باد فارغ رنگ زحمت تو دیم باد این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد را هم در ای مسلک امید و بیم باد پیوسته سیر من بخط مستقیم باد مانند کلک من دل دشمن دینم باد گر خود رو و بکعبه برین در تقیم باد خشتی ز زر خالص خشتی ز سیم باد پوشش گراز حریر نباشد کلیم باد در خور و دلف خالص عطای عظیم باد</p>
<p>نور بخت من در جیب</p>	<p>چشم جال بویف تو در جیب</p>
<p>چون غنچه که بپلو گل بشاغلد باغ هر دم ترا بخلوت راز و بزمش</p>	<p>ملک جدید شامل ملک قدیم باد روح الامین مصاحب غالب عجم باد</p>
<p>قطع ۳۱</p>	
<p>نسر زانه یگانه از منسکن بهادر</p>	<p>کاموخت دانش از وی آیین کار دانی</p>

<p>برگو شنه رباطش کیوان پیاسبانه دی مونج بحر معنی رای تو در روانه کس در سخن ندراد چون بن گه نشانه تاب سخن طرازی نیردی هیچ خانه در لطف بود زین پیش باشعلم زبانه داغ از دلم زدودن دایم که میتوانه گر خود نیگه را نی کاین رافرد نشانه در مزودح سنجی صد گونه کامرانه بر هم زد آن بنا را نیز نگهمانه زاری و بنیوائی پیری دنا توانه حاشا که کرده باشم ترک دفا نهانه حکام راست بامن یک گونه گرانه خود پیر گشته من بودی اگر جوانه جان گر چه هست شیرین تلخست زندگانه امید گاه خلقی در شفقت رسانه هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانه</p>	<p>در محفل نشاطش زهره بنفشه سنجی ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش دایم که پیشانی سے کاند ر قلم و هند از غم چنان سستو هم کاینک مانند بامن اکنون در آتش غم باد آغ هم نشینم سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم در آتش بقیگن تا سر بسر بسوزم از حضرت شهنشاه خاطر نشان من بود ناگه ز تند بادی کان خاست در قلم و در وقت فتنه بودم غمگین و بود بامن حاشا که بوده باشم باغی باشکارا از تهنه که بر من بستند بد سگالان در پیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود دارم شکر حالی از مرگ ز نیست برون ردنق فرا سے ملکی در عدلت طرانه زان پس که از تو در دل نویسد گشته باشم</p>
---	---

قطعه ۳۳

<p>مهر دیدار فلک مرتبه سیل مدین هر چه از شوکت کسری نگرے تا بهمن رود آنجا که زفر تاب شکوه تو سخن در پناه تو ام از گردش گردن امین بزمین بسکه فرو برد مرا بار محن</p>	<p>اے خداوند هنرمند هنرور پرور هر چه از جا به فریدون شمرے تا بهوشنگ شود این تذکره چون لفظ مکرر بکار به امید تو ام از یارے اختر فارغ مسکن من بجهان صورت بدن دارد</p>
--	---

آن کرم پیشه پر نسب و گران استرنگ همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت حیث باشد که ز لطافت تو ماند محروم	آن جس تامل و ماسن و مالک و حه کنای خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن همچو من بنده دیرین و نسکوار کرم
نالیم از غم که نه شایسته و در غور باشد خاص در عهد تو ناگامی و نویدی من	
قطع ۳۳	
جان جاگوب بهادر که زیر دانه دارد طالعش حوت بود تا بنظر گاه کمال بجل مهر در نشان و عطار دبا و به سوم خانه که نورست مه و زهره و راس به نهم خانه دنب عقده طراز و برجیس دلوکان زائل ساقط بود از روی حساب مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز هر دو نیز ز شرف یافته اقبال قبل زهره و ماه به منسج و فرخ ترازان ماه و ناسید بتدیس بطالع نگران نظر کلفه سنجین ز طالع ساقط آن که این اختر مسعود نگار غالب	خوبی خوی و فروز ندگه جوهر رای مشری سوی سعادت بودش راهنمای چون دبیری که بود پیش شهنشاه بیای آن کی در شرف خویش و در خانه فدای به قوی پنجگی از کار دنب عقده کشای کرده مرتخ و زحل هر دو در ان زاده جای ماه و زائل ناظر شده آئینه زدای هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای که شود راس بدین فرخی اندازه فرای زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای چشم بدو را زین طالع عالم آرای بهر تحریر مداد آورد از فضل بهای
قطع ۳۴	
ایا بگو شمش و شمش ریس ملت مالک یغبار راه ترا آفتاب ذره نشان	ایا بدانش و نیش مدار دولت و دین لوی جاه ترا روزگار سایه نشین

<p>بدستان تو شمع در سپاس رانده زبان هم از ردانی حکم تو در دل اندیشم هم از بلندے جاه تو در نظر دارم کشاده لب با مان چرخ تا کشیده کمان پس از شنای تو دارم سر ستایش خویش منم بدر که پیش از وجود لوح و قلم قلم ز نسبت دستم نه سال روضه خلد دلخزینہ راز و دو عالم ست دے بنشتم ام به نای شہ سارہ سپاہ که گر بشاه دہی شہ گمان کند که دیر قصیدہ کہ گرش برگزشتگان خوانند کمال را بعد از نفس چکد زہراب چہ خوش بود کہ بری پیش شاه و عرضہ دی حریم بخشش شاہم ولی پس از انصاف آسید جائزہ چشم آن سرین دارم سخن دراز شد این پردہ تا کجا بنجم دگر ز بہر بقائے تو و سلامت شاه</p>	<p>بر آستان تو مہ در سجود سودہ چین کہ خاتم تو ز الماس شیخ داشت نگین کہ منظر تو ز سطح سپہ یافت زمین کشیدہ زخت بخون فتنہ تا کشادہ کین سخن شناس چنان دشمن سرا می چین بخامہ شیوہ تحسیر کردہ ام یقین درق ز صنعت کلکم نگار خا کہ چین ز بی زبانی خویشم بگنج راز این قصیدہ کہ ز فونی بود بدان آیین بردی تحت فرد نخت ز اسیرین بر دین ز ہفتان تو آئین تراہ پیشین ظہیر از حسد در جگر خلد زوین کہ اینت پیشکش شاہ سلک و ریش نوازش صلہ خواہم ولی پس از تحسین ز یاد شاہ سخن رس ہم آن خوش است و ہم این گر فتم آن کدل باز کم بردنای حزمین زمن نوای دعاے وز روزگار آیین</p>
---	---

قطعه ۳۵

<p>بہار در چین انداز گلشنانے کرد زمانہ بزم طرب را از نجم آیین بست عروس ملک بارانش دوام حال بر پور شاہ جوان نخت در سلامت شاہ</p>	<p>بشاخ غل تمنا شرمبارک باد طلوع مہر و فرغ سحر مبارک باد بشاہزادہ نخت سحر مبارک باد نشاط قح و نوید طفر مبارک باد</p>
---	--

<p>ز دند گل بسر بر گز مبرار کباد که بشنوند ز دیوار و در مبرار کباد صفای آئینه بای نظر مبرار کباد بعد خسر و جشید ز مبرار کباد بلی بیکد گرا ز یکد گر مبرار کباد کست ساز طرب بیشتر مبرار کباد ببوی گل ز هوا بال و پر مبرار کباد بقای یاد شهر دیده در مبرار کباد ازین نشاط بدوران خبر مبرار کباد به مهر ارزش مسلح گر مبرار کباد شمار کثرت ذوق نظر مبرار کباد بقبله دو جهان بو نظر مبرار کباد نگین دیتیغ و کلاه و کمر مبرار کباد شرت بر غالب آشفته سر مبرار کباد طراز سکه نامت بزر مبرار کباد مرا دعا و دعا را اثر مبرار کباد</p>	<p>و گزینش جنیت کشان موکب خاص شبه فرشته سپهر شد سوار نیست عجب غبار راه گز در سرمه سلیمان نیست صلای عالم تا شای جشن جمشیدی نه اهل شهر رضاوی شهر یار خودند بمن که از ستم چرخ نیز گرو مرا بردی چتر دلاهی نشاند مشک بدیده بنیش و بنیش بجلوه کام روا عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست چو شد نثار شنیده قبول دیگر یافت پیا دشته نظر انجم و برانجم چرخ هر آنچه در دو جهان و ستاره نازست لوی و پرچم داورنگ چار بالاش ناز و گر خطاب زمین بوس باله افش بلند نام جهان داو را بهفت کلیم ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی</p>
<p>قطع ۳۶ در تہنیت شادی</p>	
<p>مهر تابان بر دست خفین و من هم یافتم طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم کو کبی کش در دل افزوی مسلم یافتم</p>	<p>دیده در یوسف علیخان کز فروغ رای او از و لیعدش سخن را نم که چون ماه منیر وان و گر فرزانہ فرزند فرزندش که هست</p>

خواست تا سازد به آئین به پیش کد خدا
 بهره بردم در تصور زان همایون انجمن
 بزم طوی فرخ حیدر علی خان را بد بهر
 سال این دولت نوا شادی با معانی نظر

شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم
 بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم
 خوشتر دخرم ترا ز بزم کی و جسم یافتم
 مشتری باز بهره در طالع فرا هم یافتم

قطعه ۳۴ هم در تنبیت این شادی

بهار بند که نامند بنگال آن را
 بباغ و کشت و بیابان و کوه و تراسر
 گردش عید و عید و روزید با دشتک
 اگر چه رحمت عامست یک یک تنقص
 ز برگ برگ نیتان که در آن شهرست
 ز انبساطی است آنچنان که از برگ ابر
 سپس بدو گرایم که اهل دانش با
 خود ابر و باد بگیتی زویر باز نبود
 معاف با غم اگر خود ز خوشی غم
 چه در امپور بود و چه تازه روی و هر
 ز فیض هست فرمانروای آن شهرست
 ظهور و مینت کتخدای فرزند
 که میمان حق است آن و اطفا و
 بحیب و دامن مردم ز بخشش
 کشایش در گنجینه دانکه از در گنج
 بطا لبان ز رو سیم و ز فرخ
 بمن که تشنه لب با ده با می پر زدم

پس از دو سال بر اهل جهان مبارکباد
 سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد
 ز جان تن و گرا از تن حسان مبارکباد
 بر امپور کران تا کران مبارکباد
 رسد بگوش چنان که ز زبان مبارکباد
 بجای قطره تراود همان مبارکباد
 شود هر آینه خاطر نشان مبارکباد
 عطیه ایست که بر بگوشان مبارکباد
 بر امپور خصوصاً چنان مبارکباد
 ز هر چه ایمنه گل کرد و آن مبارکباد
 که در و خلق بود هر زمان مبارکباد
 بران رئیس سپهر آستان مبارکباد
 نزول مانده بر میمان مبارکباد
 متاع خاصه و ریادگان مبارکباد
 بدرشتا فتن پاسبان مبارکباد
 بسا لایان تیکاسه نان مبارکباد
 از انیان دوری طل گران مبارکباد

گوزشادی اهل زمین که میگویند بدین ترانه که بان اهل میرشاه نشان بشهر یار و ولیعهد شاهزاده محمد از ان جهت که ستایش نگار نوایی	فرشتگان بلند آسمان مبارکباد نوید فرخی جاودان مبارکباد خوشی و خوبی و امن امان مبارکباد تراهم ای اسد الله خان مبارکباد
---	---

قطعه ۳۸

محب طالع منقطع گرچه جز دیست از نظر فرو در غور افسرست گوهر تو افسرار جانگرد بر سر تو مملکت گز نشد مسخر تو کله کج خوش است افسر تو ملک دلباست کشور تو کش توان گفت طعن منظر تو که شود خیمه گاه لشکر تو جز غبار رم تگاد ورتو جز فضا فرخ بر در تو لمعه از فروغ اختر تو آسمان و جبهه نیست تو تا بیا راستند پیکر تو گشت انجم سپید حجر تو لاله در پیش ورد احمر تو سرودر سایه صنوبر تو	مجم شمشاد هزاده فتح الملک خود ظفر بے تو نامت ام بود ایکه از روع نسبت از لے نه ز تقصیر بلکه از ادبیت نه ز تعطیل بلکه از خوبیت پادشاه قلم و ناز لے مرزبان مالک حسن هم ملک را نباشد این فیت هم زمین را نباشد این وحت این که پنداشته فلک نبود دین که دانسته زمین نبود اے که باشد فروغ اختر روز آفتاب و شیر مرکب تست مهر و مهرت آب و گل کردند نرسد تا ز چشم زخم گزند رنگ باز و زبس نکور دے بالد از بس بلند بالای
--	---

<p> بند از برگ بوی گل ابرام آورد خط بندگی ریحان اے کہ باشد خط غلامی من پیش ازین گر چه ز آفتضای قضا بیش مردم دلی ز روی شمار خسته دهرم دبود بسخن نیست در بند کس قریب من ابری و جوی خضر رشحه تو غالب ے کشم نه گستاخیت چشم دارم عطیه کس تحسین تشنه باده ام تکلف چیست رند آزاده ام چرا نخورم آن کو مکن که در جان خراب خوش بود گر بجسره باشم لطف خاص تو باد یا درین </p>	<p> در هوا طواف بستر تو پیش گاه خط منبر تو نام آبا ے من بدست تو بنده راره نبود بر در تو خویش راز له خوار و چاکر تو دم من تیسر تر ز خنجر تو نیست در بندل کس برابر تو تیغی و فتح ملک جوهر تو گر کنم مرض مد عابر تو از لب لعل روح پرور تو بنی قانم ز کوثر تو باده از دست انیض گستر تو تا زیم ے خورم ز ساغر تو هم دعا گوی و هم شنا گرو تو ایزد پاک باد یا در تو </p>
<p>قطع ۳۵</p>	
<p> در شنائے معظم الدوله منش امیر گاه خود بنجم من خداوند خویشتن گویم عقل گوید نعم اگر گویم گویم آری اگر خد گوید در سحر من ثنا گر عقلم </p>	<p> عقل قال همزمان نست عقل سنج که قد دان نست عقل گوید خد ایگان نست آستان دی آسمان نست رای وی شمع دودمان نست در سخن عقل مدح خوان نست </p>

<p>من ز خود رفتی رسائی عقل بان و بان گر چه عقل دور اندیش لیکن از روی رشک همسخنی من عینا رخ دهمی گیرم هر چه از غیب در دلم ریزند هر چه دلتش ز خامه انگیزد من سخن گوی و عقل گرم نذر عقل اندیشه زای دمن بفتان غالب اگر حضرت نواب عقل هر مصرع مرا بگزات لاجرم مهر بروی زده ام</p>	<p>عقل دل داده بیان نیست در ره مدح همنان نیست محو سود خود و زیان نیست عقل در بند امتحان نیست عقل گوید که هم از آن نیست گویم آورده بنان نیست کاین شاعریست که دکان نیست کاین حدیث است که زبان نیست گفته قطعه از مغان نیست گفته این ناوک از کمان نیست خود همین نام من نشان نیست</p>
--	--

قطعه در فتح پنجاب

<p>چون بر هزاره شصتصد و میل فرود شش ناگه درین زمانه فتح که آفتاب روزیکه بخت و هفتم ماه گذشته بود دشتی که بر کنار دریا که سبیل است بستند از دود سود و سپه صف بعزم جنگ زین سو بها در آن جهان جوئے نامدار دریا کشتان میسکه علم و آگه از حق امیدوار بفرخنده طالع زان سو سیاه دلان کج اندیش بد نهاد و باغ جبین دهر ز ناپاک مشرب</p>	<p>نوشته شمار سال درین کاخ ششصد در دو جای داشت به تربع مشرب و آن بود چارشنبه آخر زنجور گردید جلوه گاه دود سدا کند بر خلیفتن دمیده فسون دلاور استاد زیر ظل لواے گور زرب مشایان قاعده جباه دسور با خلق سازگار ز پاکیزه گوهر در سر فلنده با خلافت از یک مر روز سیاه خلیفتن از تیره آخر</p>
---	--

<p>از مشرق این دمیده جو خورشید خلوت هر قطره خون به مجمره سینه افکند بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برتر دارند هم به کج کلے نسته قیصر از رویه چیره دستی و زور غضب دولت نکرد مهری و بخت یادر کردند در گریز دستانی و مهر مر باجان آن گزختگان کرد از در تنهای شان فتاده بیدان میر سیمای این فتوح که فتنی ست سر سر روز و شب و دوم ماه فردر</p>	<p>از مغرب آن رسیده بسان سواد شام دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد دانا دلا و ادگر انگشت را دارند هم به تیغ زنی زور رستم بستند راه خشم و شکستند فوج خشم باد شمنان دولت فرماندهان شرق لاهوریان هرزه ستیز گریز پاپ چل توپ کان باند بیدان کارزار سرهای شان شکسته بچکان زنی تن عموان فتحنامه پنجاب بوده است این قطعه بین که کرد اسد الله خان قمر</p>
<p>قطعه ۳۱</p>	
<p>روی ابروی نمود از افق چرخ هلال عید فرخنده فرخ تیغ ماه شوال تا بدان آینه در بگرم آثار جمال نه جای که بود نکته طراز خط و خال مصدر هم چیل و مقابل بحال ذات سلطان فرشته فرخنده خصال فخر دین عین یقین غر شرف حسن کمال اندر آینه هر آینه ننگد مثال وی زبان در دم گویمانی اجمال دیگران راست زمانم تو نوید اقبال</p>	<p>وی هنگامه هنگام فرد رفتن مهر اندرین روز دل افروز بود عید سعید عید را آینه طلعت سلطان خدایم نه جای که بود آینه ساز رخ و زلف بخط و خال جای که بود در اسلوب مظهر کامل آثار جمال آمده است جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک گر باندازه سر مایه کند جلوه گر ای ارم در ره همتای گلزار توار فتح خود نامدوت ست بتو قیع ازل</p>

گوی از دود که گشتا سپ نبردی شه ردم
 زان سیاست که بود عدل ترادر همه جلای
 دوم ضیفم زده در کلبه رو به جاردوب
 ناز بر خود کند از دست زیر تو عقاب
 باد را اگر دسپاه تو در آرد از پای
 شه نشانا تو صد حرف موچه دارم
 حیل به طلب دایه به از عید کجاست
 هر چه در دل گزرد خواه زیر دان بدعا
 خواهم آمانه چو آلوده در و نان بغریب
 از تو گیرم بگدائی زده باشم بر خلاق
 فی المثل گر بودم دست بگنجینه غیب
 هفت گنجینه پرویز نه سنجم بدو جو
 چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه پاک
 آنچه میخواهم ازین تو طیب دانی چه بود
 بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
 که در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
 که ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
 تا بود روز بهر سو که قد سایه خاک
 چون شود شام نهم شمع فرد زنده به پیش
 دارم امید که غالب اگر شمع عمیر بود
 جاودان شاد نشان باش که اندر کفست

گر نه در معرکه نام تو بجای برد بفال
 زان حراست که بود لطف ترادر همه حال
 چشم شاهین شده در پای کیو تر خفا
 بار برگردد اگر جست ز دام تو غزال
 ابر را برق سنان تو کشاید قفال
 کرده ام نظم درین قلم به اجمال
 شوق میگویدم امروز که بچون اطفال
 هر چه ممکن نبود دوی ز سلطان سبوال
 که نیایند می مشک دفن شوند ز گال
 گوئی از جو تو آموخته ام بدل و نوال
 چون شوم تشنه بخشیم بدی آب زلال
 نشنه با ده نام نه گد ایشنه مال
 می حراست ولی میخورم از وجه حلال
 کجی از باغ دخی از می و جای زرفال
 رفته از زاویه خاشاک و در دل کو طال
 که در اندیشه غزل سنج و گوی مع سگال
 که ز آثار خرد ریخته بر صفه الآل
 جاگزینم بکنار چین و پاهای نال
 از درخندگی جو هر عقل نعال
 هم بدین سان گزرا شد روز و سراز
 دولت دین که بود ایمان آسیب زوال

دولت و عمر از آن پیش که گنجید بشمار
 شوکت و جاه فردن زانکه در نیخیال

قطعه ۴۲

بر درگشاه بوسه زدشتر
 لبیک دادم که اندرین پرخاش
 آری آهمن که اصل شمشیرست
 جسده آن کل که نیست با شد
 داشت لیکن ز روی رای صواب
 در تن شاه تیره خونی بود
 راه و اگر دانا سروریزد
 در سخن گرسخن بود گو باش
 بهیچ مژگان که دم بدیم بنسبد
 در دل با زمانه چون میگفت
 دردم رخ هفت از تشویر
 رفت و با خود گرفت غالب را
 دای کان خسته خود رنگدای
 پا اگر داشت پانجه بنسبد
 داشت آهنگ پای پس نه

آهمن دل ادب نگاه نداشت
 سر آزار جسم شاه نداشت
 جز کفن دست شمشیر نداشت
 چون محابا ز غر و جاهد نداشت
 در دل اندیشه زین گناه نداشت
 وان خود از هیچ سوی راه نداشت
 ره همین بود و اشتباه نداشت
 نتوان طعنه زد که آه نداشت
 هرگز آرام، هیچگاه نداشت
 لب گویای عذر خواه نداشت
 زین نکوتر گر بزرگاه نداشت
 چه کند چون دیگر گواه نداشت
 راه در سخن با رگاه نداشت
 سر اگر داشت سرکلاه نداشت
 طایع هر وقت آه نداشت

قطعه ۴۳

ایکه گفتی که در سخن باشد
 تا ندانی که راز دل بادوست
 خامه را نیز در گزارش شوق
 گر قلم در زبان ترانه بکلیست

حاصل جنبش زبان گفتن
 جز به گفتن نمیتوان گفتن
 هست دستی بد استان گفتن
 این نوشتن شمار دآن گفتن

<p>بقلم ساز و مید هم گفت ار زانکه دامن کزین خروش لبم مشکل افتاده است در دوزخ</p>	<p>تا نگفردین میان گفتن ریش گرد زالا مان گفتن با منظر حسین خان گفتن</p>
<p>قطعه ۴۴</p>	
<p>به آدم زن بشیطان طوق لغت ولیکن در اسیری طوق آدم</p>	<p>سپردند از ره تکریم و تذلیل گران تر آمد از طوق عزایل</p>
<p>قطعه ۴۵</p>	
<p>فردخ طالع ایام ستر تنگ شگفته روی و بسندیده خوی و شکنج پس از خوش نگهان را نسیم پرده کشا لطافت از لب و کامش اسیر حوت و سخن سواد هندی فیضش شکنج طره حور بد هر زد سراپای و جهان بجان داد لبس نشاط سی و پنج ساله از دنیا بروز بست آدوم از می بهنگامه هزار و هشتصد و بی ز عمر عیسی بود من دغد اگر درین بیج و تاب نیست شکفت تنی چنانکه شکفته بهار از دگل گل چه او فتاده که از خاک باشدش بهتر همین مراست نه تنها زبان فغان بیا لباس نیلی و زفت سیاه پوشیده</p>	<p>که فرخسروش تافتی چو خور ز جبین برای نیک و بگو هر خوش و بشیوه گزین بساط بکجهلان را امیر صد ریشین سعادت از سر و دستش زمین تاج بکین بساط و بهر زلفش فضا خلد برین ز خود گذشت ببال نگاه باز پسین جسیده رفت جهانان چنین رو چنین که بود خسرو انجم بیرج شور بکین که جبت برق جهان سوز این الم زکین ز هم گستن شیرازه شهور و سلین سری چنانکه نشانندی خلک بر بدین چه روی داده که از خشت گودش بالین همین مراست نه تنها جگر نکاف آگین سپهریان سپهر و زمینیان برین</p>

دگر زبان به شنای که جنبدم بپهرین بشوق کوی که گروم دگر بر بویان ز مدح فیض که غنم سفینه را زیور ستم نگر که کنون بایدم بر شیشه رعیت ز رفقه نقش خیال می دغواهد رفت برای آنکه بهشت برین بود جانش	دگر امید و فای که بخشدم تسکین بذوق حرمت که سازم دگر سخن شیرین ز شکر لطف که بندم صحیفه را آئین ز درج مدح گهرهای آبدار شین ز خاطر اسرار الله داد خواه حزین زمین دعا و ز انصاف پیشگان این
--	---

قطعه ۴۶ تاتخ ورود

دور شاه نشان لار و کوندس بنگ کوکب از چرخ ترا بشرنگاه غضبش هر کجا برق عتابش علم افراشته است هر کجا پیر تو لطفش از انپاشته است بسکه چون مهر جهان تاب ز سر گریه مهر اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش خسته گمان مرده که نواب معالی القاب با خروگفته اگر سال ورودش در بند لیک در تمیبه آویز و هم از لفظ ورود گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود	کز نمیش تپش از شعله رمیدن دارد متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد شعله را غمشم بر اندام و دیدن دارد گل شاداب ز هر خار و میدان دارد خود بحال دل هر زهره رسیدن دارد بر رخ بند سر غازه کشیدن دارد کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد باز جوی و بگونی که شنیدن دارد طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد از کرم جان متین خلق و دیدن دارد
--	---

قطعه ۴۷ در تاتخ طوی کتخائی پادشاه او

نوش اش ز جوش گل که دهد بخت گوید بخرت که نیاز رنگ را بورد بعد قدم	عرض گنجینه صبا و شمال عیش چید تبا زگی که بال لاله را گل دو دباست قبل
--	--

همی میچکد ز من ز غبار
 بارغ از نقشهای رنگا رنگ
 راسخ از لاله های گوناگون
 سرودها در هجوم جنبش شلخ
 شاخها در غشایش شبنم
 دهر گویی شد دست ستراسر
 شاه عالم نصیر دین که بود
 بطراز قلم سلیمان جباه
 باد اے ادب سپهر شکوه
 بزمش از دلکشی بهشت نظیر
 طالعش نقد کیسه ایام
 رزمگاهش خطر گه ارواح
 می بجامش چه نور بایستد
 هرادائی که آیدش بغیبه
 بندد آن بارغ خلد را آئین
 چون چنین شاه را چنین بنشیند
 اسد الله خان که خوانندش
 باد اے گردش تاریخ
 بهر ترتیب این مایون جشن
 ز در قسَم بزم عشرت پردیز
 در تو خواهی که آشکار شود

هم گل میدد ز شلخ خزان
 نیکوان راست نامه اعمال
 عاشقان راست کارگاه خیال
 پریان ز مردین پر و بال
 حله پوشان گوهرن مثال
 بزم طوے شته ستوده فصال
 دولتش ایمن از گزند زوال
 به نشاط اثر همایون فال
 به مسلای کرم حباب نعل
 تفرش از برتری سپهر مثال
 دولتش روح قالب اقبال
 بزمگاهش نظر گه آمال
 زر بدستش چو آب در غر بال
 هر نوائی که بجیش بخمال
 گردد این ساقی عرش را فحال
 آمد آرایش دوام جمال
 در سخن غالب طیفه نکال
 رعیت بر گوشه بساط لال
 که خجسته باد بفال
 وینکه گفتیم بود زودی وصل
 نقش اندازه سی سال

شاه به نجات باد شاه نویسن
 دانگمش بر فزای جشن کمال

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامه فکر فضل عظیم
تماشای این عنبر آگین بساط
بایجاد تقرب عرض نیاز
در خشید برتے ز حبیب جبال

فروخت این سلک در عظم
بنید و دغضم به عطر نشاط
شدم فکر تاریخ را چاره ساز
که کار عظیم ست تاریخ سال

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام بارگه

صحن امام بارگه مسجد هر آن که دید
مستی عقل از بے تاریخ این بنا
گفتم بوسے بدیه خوشا خانه خدا
خاشاک رفت پای ادب شکفته بخت

در کر بلا زیارت بیت الحرام کرد
ایمیا بسوی من ز ره احترام کرد
شد خشکین دمی که نظر بر کلام کرد
ایسام را بخزبه معنی تمام کرد

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام بارگه سراج الدین علیخان

چون شد صحن مدفن خان بزرگوار
رضوان ز خلد نور بران بام و در شانند
رحمت پے بساط دران بزم تعزیت
رفتم نیازمند به پیش سر دش فیض
در تعزیت سرای بزد ناله و گفقت

طرح امام بارگه عالی سپهر
تا گشت سنگ و گشت چو آئینه رومن
آورد اطلس سیه از سایه هما
گفتم که برده از رخ تاریخ برگشا
اینست کس از نغمه تاریخ این بنا

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام

اے دریا قدوه ارباب فضل
کار آگاہی ز پرکار و افتاد

کرد سوسے جنت المادی خرام
گشت دار الملک معنی بے نظام

چون از دات از پی کسب شدن چهره هستی خراشیدم نخست گفتم اندر سایه لطف بنی	جست سال فوت آن عالی مقام تا بناسه نخرجه گرد دستم باد آراش گه فضل امام
قطعه ۵۲ تا رخ وفات میر فضل علی رح	
به میر فضل علی رانانده ست وجود چو شد وجودم در دی دل خراشیده	تو روی دل بخرایش لے اسیر رخ و سخن شود ز اسم خودش سال رطبتش روشن
قطعه ۵۳ تا رخ وفات مرزا میتا بیگ	
ز سال واقعه میرزا میتا بیگ صعقه های سمادی مبین از غرات	مات راست شمار اهل امجاد حد یقه های بهشتی مشخص از آحاد
بحرمت ده دود وادی و چهار کتاب که در نشینی از بهشت خلد جایش باد	
قطعه ۵۴ تا رخ تعمیر مکان	
جان جا کوب آن امیر نامور ساخت ز انسان منظر گردیش در بلندی اندر فرق بهر بایدش گفتن گلستان ارم خود پیه اشکوب بر سگیش در اوج غالب جاد و دم نازک نیال	دست وی آراش تیغ و گین حور گفت احسن وضوان آفرین در صفا کلوئه روی زمین ز بیدش خواندن نگارستان چین در نظر باشد سپه مفتون کش بود اندیشه معنی آفرین
گفت تا رخ بناسه آن مکان آسمان پایه کاخ و نشین	

قطعه ۵۵ تاسخ بنای چاه

<p>آن مجر فلان که موسوم به جان سست نمود بی کردن چاهی که درانست خود چشمه رفیع ابری گفت به غالب بست و درین قطعه در آرد و همان دقت</p>	<p>دان راست دم دانش دواللی دریافت آبیکه سکندر بهوس جست و حضریافت بنوشت چو آن دلشده از راز خبر یافت تاسخ دگر نیزه با معان نظریافت</p>
---	--

خز شیر زمین گفت و درین زمره دل بست
وین تقیه را خوبتر از تیغ گسریافت

قطعه ۵۶ تاسخ تفسیر

<p>چشم و چراغ دوده مودود آنکه هست نازم نژاد وی که به مودود میسر آراست مصحفی و نوشت اندران نورد رسم خط و قسرات و تجوید ترجمه علم حدیث و نفت و سلوک و شاعران شرح فوائد و قصص و نکته های راز علم خدا شناسی اسرار معنوی حسن مجامع رشتی که چو بینی گمان بری یا خود ز خط و نقطه پر طائر نگاه از نقطه خال عارض خیال شود خجل نظاره دوائر انفاظ گر کنی هر جا که گشته ترجمه و اقتلوا رقم هر جا که رفته معنی لا تقطعوا کبار</p>	<p>صف در حسن به تسمیه عدوت در انام تا حضرت علی نقی آن دهم ا مام فهرستی از علوم هر گونه اهتمام شان نزول و تاسخ و مسوغ و کلام هر یک بشیوه که پسند خاص عام هر گونه دانشی که مر آنرا انفس نام تفسیر هر چه هر که بزند به بر مقام گوهر نشاند گلک بگمانا به در خرام افکنده اند اندانه دگر شده اند دام و ز خط نبشته زار برد تا ز گس بوام بنی بر از زلال خضر صد هزار جام گر دیده نوک خامه به تیزی دم حسام چیمبیده بوسه سبیل فردوس در شام</p>
--	---

گفتم ستایم این رقم دلفروز را در راه دصفت پویه ردا داشته خرد با جمله معنی که بود جامع غنین چون سید بزرگ چنین معنی مجید آورد گفت کاین گهر آئین صیغه را زان رو که در ضوابط فن سخنوری رفتیم و ساختیم طلم از برای گنج	اما نگشت همت من فانی المرام بودی کمیت خام اگر گوهرین ستام نمود بزر این فلک آئینه فام ناگاه پیش غالب سکین مستام ختم الصالحات آمده تاریخ اختتام تاریخ جنبه نظم نیاید انتظام این قطعه را اساس بنا داریم و استلام
--	---

قطعه تاریخ وفات

چون تفصل حسین خان که بود آنکه اورا همه توان گفتن آنکه اورا روا بود خواندن آنکه از راه روشنش دوم در گرم گستره لطیف نهاد داشت اندر شکیب زات و ریخ تیزی هوش مونگار فنی فکر جان بجان آفون سپرد گذشت فی غلط گفته ام نمی میرد تا شود محمد سرای سرد جسم از سال و طمش ابره از بوج سپهر جوی مات	کس نظیرش بشیوه و بنجار مردم دیده اولوا ابصار گوهر طبع حیدر کز ار مهر را بود گرمی بازار در وفا پیشگی شگرت آثار داشت اندر نور دلیل شمار خوبی و شوی و شوی گفته ار زین گزرگاه تنگ نا هموار این چنین مرد زنده دل زمار زین جهان دژم گرفت کنار گفت غالب که خود زودی شمار عشرات از کواکب سیار
---	--

گفتم آحاد گفت شرمیت باد
از خداوند واحد اقتدار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاده ماهی ز به چشم چرخ دوده حسن سراج الدین احمد خان بهادر همین نام است تاریخ ولادت خدا یا اندرین گشته که آنرا رسد تا فطره زن ابراز پی بباد نگهدار این همایون تا موردا	بفسخ طالع دفر خنده هنگام که افزاید فرسخ دین اسلام نهادند اختر خشنده را نام خوشا نام او و شایسته فرجام ندانند جز تو کس آغاز و انجام شود تا جلوه گر صبح از پیش نام نشانند نشاط و عیش و آرام
--	---

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دہلی بیان بگیم کمال
تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ شده گوش پر نور چون چشم بینا مگر شهر دریای نورست کایجا بسر برده بر چرخ مهر نور گواه من اینک خط و شعلے درین شب روا باشد از چرخ گردان بنودست در دهر زین عیش هرگز شد از حکم شاهنشہ انگلستان جہاندار کوثر یہ کز فروغش ز عدلش چنان گشته پروانہ این	که گوی بود روزگار چراغان ز آوازہ اسشتہ چراغان انگہ گشته ہر سو دوچار چراغان ہمہ روز در انتظار چراغان کہ دارد دلش خار چراغان کند گنج انجسم شاہ چراغان بدین روشنی روی کار چراغان فرزدون رونق کار و بار چراغان ز آتش و دہلاہ زار چراغان کہ شد دید بان حصار چراغان
--	--

<p>بفرمان سر جان لاریس صاحب بدلی فلک رتبه ساندوس صاحب شد از سعی هنری آجرتن بهادور سخن نسخ غالب بی عقیقت که باد افزون سال عمر شهنشه</p>	<p>شد این شهر آینه دار چراغان بر آراست نقش نگار چراغان ردان به طرب جو یار چراغان دعا میکند در بار چراغان بروی زمین از شمار چراغان</p>
<p>قطعه ۴۰ فاتحه</p>	
<p>بهر ترویج جناب الی یوم الحساب جرم آمرزی که گوشتد بهار جنتش رافتش اعدای ادرادش سال عمر نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوش سایه اش جز در حریق قدس نتوان یافتن نفس چون خون در رگ ابریشم ساز افرو بارگاهش راز خورشید خشت آستان بهر ترویج جنابی که نهیب عصمتش آستانش بر نشاگاه جلای کز ادب بهر ترویج امام بهمنای اندوه جان دل دل برق آفرینش رازی کاند ریال بدو افتقارش شاهی کاند تماشاگاه قتل در خیال صدمه جانداگان ضربتش بهر ترویج حسن فرمان ده اقلیم دین نوسن قدرش که سطح عرش جلاگاه اولست بهر ترویج شفیع کجسان عاصی حسین</p>	<p>ضامن تعمیر شادستان و نهام خواب بر فنای خویش رز و چون دل مجرم عذاب نعل و ازون بند از ناخن گزشت حساب تا سر و زانو بوجی باخت مانند حجاب کز شکست رنگ مکان عصمتش ارد نقاب هیبت نهیش اگر یزد و نهیب احتساب شمع بزمش راست گلگیر از دلفت ما هتاب صیقل آینه بر نو نظر ریزد حجاب حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب عابد الله و مسجود غلایق بود تراب میچرخد همچون نگاه از حلقه چشم رکاب میکشد در شوق اواز موج اهت بهینه آب میچرخد از دیده عیسی چراغ آفتاب خسرو عرش آستان شاهنشده حبت آب از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب آنکه مینور است از گرد قدما گاهش سحاب</p>

در پیش را غل غلاب ز بغا فرس راه
 عاشق الله و معشوق دنا دار رسول
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
 لاله را هر گنگ چشم خون آلوده اش
 بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف
 بهر ترویج علی جعفر صادق که دوست
 تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا
 بهر ترویج شیخ کاظم که در هر عالم است
 بهر ترویج رضا که بهر تعمیر جهان
 بهر ترویج تقی که اندر تاشاگاه است
 بهر ترویج نفی که بهر تقریب نیاز
 بهر ترویج حسن که آن آفرینش پناه
 زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب مان
 قول و فعلش بے سخن کرد او گفتار نبی
 جبرائیل اعمالی که بے قیودین
 تا بجوید خویش را ز آئینه رخسار او
 او بر طغش ز آتش و دوزخ ببالاید بهشت
 بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند
 سیما از بهر ترویج علی و حسین
 حضرت عباس علی مرتبه کز ذوق حضور
 یا علی مددانی که رویم سے تست از بهر نور
 موی آتش دیده را مانم که بهر خویشین
 غافل از رفتار عمر و فلان از تکلیف عشق

خمیر گاهش را نگاه ماه کنعانی غناب
 قبله عشق و پناه حسن و جان بو تراب
 آدم آل عبا شاهنشاهی جناب
 نیز بر فرق از داغ غلامی جناب
 در هواستان و پیش میال دقواب
 وارث علم رسول و خازن بر کتاب
 راه جز بر جاده اش رفتن غلاب مد عذاب
 چون قضا عکس روان و چین برایش صواب
 گشته معمار کرم را جاده را هوش طناب
 طاق ایوان آسمان مرآت ریشه آفتاب
 هدیه آمد دست زر گسلان نیرش با تباب
 کز ترفیع آستانش عرش را با شرف جواب
 ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
 رسم دراهش بے تکلف رسم راه بو تراب
 در کف از سر رشته شرع نبی دارد دقواب
 شاه دین نبی از چهره بر دارد نقاب
 برق قمرش ابر رحمت را کند دود کباب
 در شهادت گاه شاه کربلا را در کباب
 پیشوا لشکر شبیر و ابن بو تراب
 زخم بر اجزای تن پیو دو بر دل نیتاب
 هر چه آغازم مخاطب دامت در خطاب
 حلقه دامن فنا گردیده ارم از بیج و تاب
 رفته از غفلت در آغوش دل از غناب

<p>دست خالی بر سر دودل در نور و انتظار نشسته تر میگردد از بی آبی موج سرب جاده ناپیدا و منزل دور و درین شتاب جز بختگاه اسرار تو نکشاید نقاب کانش اسرده را بخشد نوید انتساب جلوه رنگین تر از جنت که باشم کامیاب</p>	<p>نقد آگاهی بود هم فرستی در باخته خود میسدانی که گم گردیده دشت امید دل ز کار افتاد و پا از رود دست از تنم فاش نتوان گفت یعنی شاید مقصود من شعله اشقی بوس دارم ز کانون خیال دین دنیار ابله گردان نازت کرده ام</p>
--	--

قطعه فاتحه

<p>کار فرمای نبوت اید، اید هم ز ازل آن تقدیس و ذات صمدی عزوجل قبله آل رسولست و امام اول که خیالش دهد آئینه جان را معقل از پی سرمه خاک درش آمد محفل آدم آل عبا ز آدم دعا و فضل آنکه جان داده مخالف بنیست و جمل آنکه دانای علومست و توانای عمل جلوه طور بارایش بر مش شعل خضر را ناصیه بر خاک درش مستعل هر دو در دفتر ایجا دو و فردا کس قیبه بارگش گنبد گردن بمشل منظر عدل حقیقی و امام عادل شان ماضی و گرانایه مستقبل بادل و جان رسول عربی هم مقبل</p>	<p>بهر ترویج نبی حاکم ادیان دلم بهر ترویج گل روضه عصمت زهر دلم بهر ترویج علی رضای آن که بر تریج بود بهر ترویج حسن چشم چرخ آفاق بهر ترویج حسین آنکه در چشم جبریل بهر ترویج امام ابن امام ابن امام بهر ترویج گل باغ محمد باقر بهر ترویج کجی ناطق امام صادق بهر ترویج خیمه موسی کاظم که بود بهر ترویج رضا صامن غربت زدگان بهر ترویج تقی زنی و پیه ترویج نقی بهر ترویج حسن عسکری دین سالار بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان حضرت مهدی هادی که وجودش باشد بهر ترویج شهیدان گرامی پایه</p>
--	--

<p>سپه از پرتوی علیار حسین بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند در جن غالب بچاره دعائی که در گهر شادشادان به نجف بال کشاید که شوق برود و دین تن خاکی بفصای ارواح</p>	<p>آنکه در شکر اسلام بود میراجل بالیقینی بری از ریب مبر از خلل نکشد در دست تاب و تب طول اهل گرد آن باوید از بهر حد اعش مندل فارغ از کشمکش سطوت مرتخ و زحل</p>
---	---

قطعه ۶۲ نوحه

<p>اے فلک شرم از ستم برخاندان مصطفی اے بهر دماه نازان بیج میدانی چه نیت سایه از سر دروان مصطفی نقد خاک گرمی باز ارامکان خود طفیل مصطفی است کینه خواهی بین که با اولاد ایجادش کنی نیک بود که تو بر فرزند دلبندش رود یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین یا نگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین آن حسین است این که سودی مصطفی به شمشیر آن حسین است این که گفتم مصطفی روحی فدک قدسیان را نطق من آورده غالب در علم</p>	<p>داشتی زمین پیش سر بر آستان مصطفی از تو بر چشم دجراغ دود مان مصطفی بان چه برخاک افگنی سر دروان مصطفی بین چه آتش میزبان اندر دکان مصطفی انچه با سر کرده اعجاز بنان مصطفی انچه رفت از مرتضیٰ بر دشمنان مصطفی یا تو خواهی زمین مصیبت امتحان مصطفی یا نگر هرگز نبود در زمان مصطفی بوسه چون باقی نمائی دیوان مصطفی چون گزشت نام پاکش بر زبان مصطفی گشته ام در نوحه خوانی مع حواری مصطفی</p>
---	--

قطعه ۶۳ نوحه

<p>اے کج اندیش فلک حرمت دین بایسته تاجه افتاد که بر نیزه سرش گردانند حیث باشد که فتنه ز تو سر برخاک</p>	<p>علم شاه نگون شد نه چنین بایسته عزت شاه شهیدان به ازین بایسته آنکه جولا نکه او غرض بر من بایسته</p>
---	---

حیف باشد که ز اعدا دم آبه طلبید نازیان را به جگر گوشه احمد چه نزارع ایستاقوم تنزل بود از خود گویم سخن نیست که در راه حسین ابن علی چشم بد دور بهنگام قاتلای رخس داشت ناخواسته در شکر قدش دادن جون بفرمان خود آرائی د خود بینی و نبض با اسیران ستم دیده پس از قتل حسین	آنکه سائل بدرش روح امین بایست وطن اصلی این قوم ز چین بایست میسان بیخطر از خنجر کین بایست پویه از روی عقیدت حسین بایست روفا سلطنت روی زمین بایست اگرش ملک و گرتاج دین بایست آن نگردید که از صدق و یقین بایست دل نرم و منش مهر گزین بایست
---	--

چه ستم بقتل آورد نه گویم غالب
علم شاه نگران شد ز چین بایست

قطعه ۶۴ نوحه

وقتست که در پیچ و خم نوحه سرای وقتست که در سینه زنی آل عبا را وقتست که جبریل ز بیمایگی درد وقتست که آن پردگیان کز ره تعلیم از خیمه آتش زده عریان بدر آیند جانها همه فرسوده تشویش اسیر ای چرخ جوآن شدد گراز بهر چه کردی خون گرد و فرد ریز اگر صاحب مهر تنهاست حسین ابن علی و صف اعدا توسیع شفاعت که بمیر ز خدا داشت فریاد از آن حامل مشور اما مست	سوزد نفس نوحه گرا ز تلخ نوا سینه چنانی شود و رنگ هوا خشم را ز دل فاطمه خواهد بگدا بر درگاه شان کرده فلک ناصیه سار چون شعله دخان بر سرشان کرده دای دلها همه خون شده اندوه رها ای خاک جوآن شدد گرا سوده چرا بر خیز و بخون غلط گرا ز ابل و دفا اکبر تو کجا رختی و عباس کجا از خون حسین ابن علی یافت ردا فریاد از آن سخته اسرار خدا
--	---

فریاد از آن زاری و فغان به فشانے فریاد ز بیچار گے دستہ دروئے	فریاد از آن خواری و بے برگ و فغانے فریاد از آوار گے و بے سرو و پائے
غالب جگری فن کن و از دیدہ فرو بار گر روی شناس غم شاہ شہدائے	
عجز قطعہ ۶۵ نوحہ	
سر و چمن سروری افتاد زباہائے بر خاک رہ افتادہ بچی ہست سریش کو عباس بن ولاد کہ در آن راہروی دشت آن قاسم گلگون کفن عرصہ محشر آن صغیر و لجنہ پیکان جگر دوز اے قوت بازوئے جگر گوشہ زہر اے شہرہ بدامادی و شادی کہ ندائے اے نظیر الوار کہ بود اہل نظر را اے گلبن نورستہ گلزار سیادت اے منبع آن ہشت کہ آرایش خلدند بالغ نظر ان روش دین بنی حیف ما ملکہ آن خیمہ غارت زدگان حیف آن تابش فرشیدہ رآن گمردی حیف غالب بملالنگ نتوان گشت ہم آواز	شد عرقہ بختن پیکر شاہ شہدائے آن ردی فروزندہ و آن زلف دہائے شمشیر یک دست و یک دست لوائے و ان اکبر و غنیمتین تن میدان غلایے و ان عابد و غدیدہ بے برگ و فغانے دست تو بمشیر شد از شاہ جدائے کافور و کفن بگزرم از عطر و قباہائے دیدار تو دیدار شہ ہر دوسراہائے نایافتہ در باغ جہان نشو و فناہائے و اعظم کہ رسن شد بگلوی تورداہائے قدسی گہر ان حرم شیر خداہائے غارت زدہ آن قافلہ آل عباہائے و ان طعنہ کفار در آن شور عزاہائے اندازہ آن کو کہ شوم نوحہ مراہائے
قطعہ ۶۶ نوحہ	
شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد	مانا کہ ز خون ریز بنے فاطمہ دم زد

<p>آسمان تلخ شود غاب سحر ریزش شبنم چون ست که دستش نزنند آبله کز قهر همانکه چنین نیمه توان سوخت گردد هر کوی که این خنجر بید او فسان بود عباس علمدار کجاست که شمشیر برین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت نشگفت که باله بخود از ناز شهادت هی کاتب تقدیر که در زمره احیاء زین حیث که بر آل رسول عربی رفت</p>	<p>شور آله اشک بر رخ اهل جسم زد گل ز آتش سوزان بسیر طوفان زد بر کند ازین وادی و در دست عدم زد آن سنگ که کافر به شمشیر شاه احم زد دست بیلارک زد و دست به علم زد کاندازه دین شاه چه مردانه قدم زد کش خامله تقدیر بنام که رسم زد چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد آمد اجل و دست بدان ستم زد</p>
این روز جهان سوز که است که غالب شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد	
محتمس	
در مرد دستم بر آرد و کند علی از جور چرخ پریش من بگرد علی	رفع نزاع بازو کبوتر کند علی زور آزمائی که بخیر کند علی
د اتم همان به کند بیدر کند علی	
رسمیست خسروانه که شاهان بر دربار دستور شاه نو دهنده دست یار	گیرند کار خویش زد ستور و پیشکار میگویم دهر آئینه گویم هزار بار
کار خرد ابرو منو محشر کند علی	
گر کارست هرزه بود کوی بگرد سلطان دین علیست یا گرد او بگرد	چون سقیان بعبده در چار سو بگرد جان رو عیاض پذیرد درین جستجو بگرد
کز غمزه خیال تو سر بر کند علی	
ایمان و نبض خواجهر اغست دهند باد	یارب کسی اسیر بود بدس مباد

بادی نیارم از ستم روزگار باد	دین بر خوروز دانش و دانش رسد باد
تا کار دین بجای پیروز کند علی	
روی نکوی خواجیه نه میسند گز خواب	اصحاب کف را بنود زینهار تاب
شد کام بخش هر که ز شاهست کامیاب	در یوزده نبرد کند از دی آفتاب
گر ماه را بمایه تو انگر کند علی	
یزدان که مست کرد و اندازد بوی او	آوخت هشت خلد یک تار می او
چشم مباد گر گرم جز بسوی او	جسم هزار رند به چشم برده او
گر خود را بکشد و او را کند علی	
گفتم بود فروغ جانش نظر فروز	گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نظن تشنه گفتن بود هنوز	پیش ده آفتاب نماید چراغ روز
در چاه شسته چراغ اگر بر کند علی	
اینک شیوع فتنه روز قیامت است	پیدا از هر نورد هزاران علامت است
اسلام را اگر چه امید سلامت است	بر دست آن که خاتم قوس امامت است
آرایش جهان گراز سر کند علی	
هر چند چرخ قلعه گردان عالم است	بعد از نبی امام نجبان عالم است
اندر کف امام رگ جان عالم است	دل داغ ره نوردی سلطان عالم است
بازش بجای خویش مقرر کند علی	
بر آستان سردر عالم نشسته ام	اندوه ناک رفته و بزم نشسته ام
جنگم چرا غلج چون هم نشسته ام	از خواجهاش خویش مقدم نشسته ام
رحمی بحال غالب و قنبر کند علی	
ترکیب بند	
آن سحر خیزم که سر را در شبستان دیده ام	شب نشینان را درین گردنه ایوان دیده ام

<p>ایست خلقی خانه رود جانان کاغذ ز دور هر کی فارغ ز غیر و هر کی نازان بخویش هر گزای نادان بر سوائی نه بزی دل کزن رفته ام زان پس سیر باغ و مغان باغ کاک موی کت گل و دم ز گوش نازده شانه باد سحرگاه به جنبش نامده باد سرستانه می جنبید دشت بزم چکید صبح اول گوهری کس نیل آورد از حیا</p>	<p>زهره را اندر دواست نور عریان دیده ام لوبه را در دو عشرت گدوه همان دیده ام ماه را در نور و کیوان را به میزان دیده ام سر برسم خواب زیر بال پنهان دیده ام نامه فیض اسیر نوشته عنوان دیده ام طره سنبل بالین بر پریشان دیده ام غنچه را در درخت خواب آلوده دامن دیده ام صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام</p>
<p>چشم از انجم بدید از زریان روشنست تا چه بنماید بان باید نظر بر پرده دوخت را میان چرخ را اما جگر جز فاک نیست ای که گفتی بهفت کوب در شرا آورده ام دشمنی دارم بردن زین بهفت کوز غارتگری اهل معنی را نکند ارد بسخته آسمان لطف طبع از سبب ریا ضی دارم فی زغیر کار چون نازک بود علت تلخید در میان از عطار دهنودم فیض سخن کان تنگ چشم</p>	<p>شام بند ارم جواهر چشم چشم نیست ظلمت شامست جلیاب باغ و درخت جان پاک را خزان میداثر باد قرینست ز انیان بهرام شورا نگردد کیوان بر نیست هم بشب دزد و متاع دهم بر دزم زهر نیست سفله را بر گنج زربینی که بند از آه نیست دشت را خود رو بود گر مسیح کل دهن نیست غنچه در تنگی قبایش بی باز از موز نیست خود حکم مفی از رشک با من دشمنست</p>
<p>منکه با ساقی زوالای فرو ناید سرم آفتاب آسا به زور خویش گردد و ساغوم</p>	
<p>روشناس جریخ و در جمع اسیرانش متم بابت دسیار گردون را رصد بزم بزم</p>	<p>نور چشم روزن دیوار زندانش متم رشته فتیله گوهر باک غلطانش متم</p>

<p>نے زدانش کامیاب دے بختی تنگدل در لیمی شمره دہرا تیدست چرخ تیر نازوگر بہ اورینی بجاک اندازمش کعبہ بامن الاموت عذرخواہ پای ریش در غریبی خویش را از غصہ درول میخلم نوش چون راہ لہم گیرد او افہش نسیم ماندہ ام تہنا بکج از دور باش پاس دلم</p>	<p>شرسار کوشش بچسب کویش منم رفتہ مسکین را ز یاد گنج بہانش منم زہرہ نازوگر بہ بلقیس سلیمان منم وز ادب شرمندہ خار منیلانش منم خورده امل از شست غم تیر کہیکانش منم نیش چون مغر دلم کا دوز باندانش منم خانہ دارم کہ پندارند در بانس منم</p>
<p>پایہ من جہنم من نیاید در نظر از بلندی اخرتم روشن نیاید در نظر</p>	
<p>خون گرم گرہ یہ گلابگ تماشا زدن شاہد من پایہ من درد فاداند کہ بیت بامن اندر ہنشان روی گرداند ز من رغبت فغم بر سر رہ تا حنا بند بیای بہون بغیر از عمر کان مفتست ہم پایہ نیست بر منش دستی تواند بود زان بالا تر م ہر کہ را گردن بلند آوازہ تر خواہد ہر پادشاہان را شاہ گفت نہ کار ہر کس ست در تو گوئی پادشہ را مایہ بودیم نیست</p>	<p>جہنم آن دارم کہ غم خد زین پس سازدن می کشد عدا بنا ز نگاہ مینا ز دہ من بی من اندر نازینان گردن افزا دہ من کرد خاک راہ خویشم تا فرس تازد بہ من ہنودم ہم زبان گر چرخ کج باز د بہ من دل بنا ز م شیر گردون چہم گر باز د بہ من نوبت شاہی دہد و انگاہ بواز د بہ من دیدہ در شاہیکہ کار گفتن انداز د بہ من خود بشاہان مایہ بخشیم گر پیر دا د بہ من</p>
<p>آنکہ چون در ملک ہستی سکہ شاہی زند سکہ شاہی بطرف اے پیدا سنے زند</p>	
<p>نوبہا را آمد کہ رقصہ بر سر دیوار گل عاشقان باغ دیوان دشمن دین و شکفت ہم بدشت ارکوہ تا بنگاہ دہقان لالہ دار</p>	<p>سر کشد چون شعلہ شمع از درون خار گل گز چہ ماند گر چہ خوش باشد بروی یار گل ہم بشہر از باغ شہ تا خانہ بخار گل</p>

<p>فانی با چون بکشد ست است با هم سر خوشیم او پیر از یل و یلی نازک و غم جانگداز بهتر خاتم نسازد در بخت زان تریم که دوست آسمان سرگشته بود آسودگی بستم ز خاک چندی از باد و من انکارم که چون جنبیده مهر چون نه لرزد شاخ گل بر خویش چون بندگی یاد</p>	<p>سر زدوش افتاده و افتاده از دستار گل بر سر آشفته مجنون من ز نسا رگل داندم در شب ببالین دید که خوبسار گل باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل گشته از فریاد من جان من بیدار گل از دی افتاد بیاس حیدر کرار گل</p>
<p>آنکه در معراج از ذوق مرغ زیبا او خوابه را در چشم حق بین بود خالی جای او</p>	
<p>صبح سرستانه پیر خالق را در زدم شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من کرد یادش در صفت او باش دو ششم سار بر من شوقش را نوازمین شمع و فوش پروانه است یا فغم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم غدا را حق خواستم تا خوابه را گفتم ثنا محضی آورد قاصد از علی اللیبان بوق پا بوش جگر نشسته تر و در بومل بر تاجم آرزوی چاره در دل خسته</p>	<p>او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم بوسه با از ذوق پای خوابه بر من زدم خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغوردم بسکه تبا بانه خود را بردم خم زدم خواست از من پادشاهش خنده را فر زدم رشته از جان تا فغم تا صفر را مسطر زدم پیش از آن که خویش بریم نم بر محضر زدم در بهشت از گرمی دل غوطه در کوزه زدم تکیه کردم بر عی تا تکیه بر سر زدم</p>
<p>تا توانی را که لطفش سج نیز دانگند فرهی حر ز منون سازان ز بازو افگند</p>	
<p>در عدم بندار پیدانی سلیمان راسته هستی ایزد را و عالم سیما ایزد است هر نو انام گرداده ز فرق زیر دم در قاشگاه جمع الجمع بردن غود</p>	<p>آه ازین عالم گمش در چشم موری جاستی لاجرم هر ذره را آن فربه در سیماست در نه خود یک زخمه و یکتا رویک دانسته قطره با سر حبه و سر حبه با دریاست</p>

<p>گر صد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست جنشش هر شے به آئین نیست کان شی و بوجو نطق من گر صورت شاہد گرفتگی فی المثل دین حق دارم معاذ الله تفسیری نیست باعلی دیرست عمد حق پرستے بستم</p>	<p>باعلی گفتم و آنهم اسمی از اسماست هم بدان ساز گشت گر بنیان گریداست جای گرد از رگزارش بویی گل برخاست گرداند عیب جو باری خدا دانا است وان بر دزی بود کس روز ازل خداست</p>
<p>صرف حق از خواجہ یادم بود تا گفتم بے ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بے</p>	
<p>مرد نبود که زستم برخاطرش باری رسد در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود سیخ فرو شدم در تموز و کلبه و دراز چار سوست راحت را از بیرنگی برات آورده اند و انش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود طور دخیل طور نبود گر چه در رخ گاه خویش از دم باد سحر گاهی دل آساید دے خوش بود در یوزہ فیض آتشی از عشلی کنند و انهم گرد بندم طیلان مشتری</p>	<p>هم ز خود ز بزم گرم از دشمن آزاری رسد خون فتد و در دل ز زخمی کز سرخاری رسد میرود سرمایہ از کف تا خریداری رسد بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد فی گمان باطلی کز دهم و پنداری رسد هر کس افروز و چراغی چون شب تازی رسد جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد گر چه از هر در نصیب هر طلب گاری رسد تا زه گردم از ردای خواجہ گرتاری رسد</p>
<p>عاشقم لیکن ندانی کز خود بیگانہ ام ہوشیارم با خدا و باعلی دیوانہ ام</p>	
<p>غالباً حسن عقیدت بر تمام پیش ازین نیست از اسماء آتھی بر زبانه جز علی بسته ام در دل در هوای ساقی کوثر غلغلہ خاصہ از بہر نثار پادشہ خواہم ہنہ در رنج وقت نماز آرم بسوی کعبہ وے</p>	<p>هم ز خود بر خویش منت بر تمام پیش ازین بنجوم یاس محبت بر تمام پیش ازین طعنہ از حوران جنت بر تمام پیش ازین آبروی دین و دولت بر تمام پیش ازین قید قانون شریعت بر تمام پیش ازین</p>

<p>باد و غلوت عشق ساقی کو ترخو رم عاشق شاهم نه کافر عشق شاهان کفر نیست چون بخوابم روی نماید نیم بر مرگ دل بوده ام رنجور تا دوق سلوکم رو سے داد</p>	<p>نازش ناموس نسبت بر نتا بم پیش ازین از غلط فهمان شامت بر نتا بم پیش ازین جان گذار پای حسرت بر نتا بم پیش ازین لاجرم رنج ریاضت بر نتا بم پیش ازین</p>
<p>از منت فی الشیخ مشهودم فنا فی الله باد محو گشتم و رسی دیگر سخن کوتاه باد</p>	
<p>ترکیب بند</p>	
<p>اے دل بچشم زخم حوادث نگار شو اے خون بدیده در دگر از جگر فرست اے لب بنوحه ناله جانگاه سازده اے خاک چرخ گرتوان زد ز جادواری اے نو بار چون تن بسمل بخون غلط اے ماهتاب روی بسیلے کبود کن اے فتنه باد صبح وزیدای نقد محسب</p>	<p>اے چشم از ترادش دل شکبار شو اے دم بسینه دود چراغ خزا ر شو اے سر بنوحه خاک سررنگزار شو اے چرخ خاک گرتوان شد غبار شو اے روزگار چون شب بے ماه تار شو اے آفتاب داغ دل روزگار شو اے رستخیز وقت رسید آشکار شو</p>
<p>اے این چه سیل بود که مار از سر گذشت تنها ز سر گو که زد پوار در گذشت</p>	
<p>بگر که بر من دوق جفا کرد روزگار شاه سخن سراے سخنور نو از را نکست اخیکه بود موسم آتش که برد بد هرگز انجین رخ و تن نازک ندیده بود نقشه زاده خم سال و بود روزگار پیر نبرد باد شنه نشناسد معافه</p>	<p>با پادشاه عهد چاک کرد روزگار در بزم عیش نوشه سر کرد روزگار از غسل عمر شاه جدا کرد روزگار کام اجل بندیه روا کرد روزگار شونجی بشاهزاده چرا کرد روزگار آغوش گور ببرد چه واکر کرد روزگار</p>

اے آنکسان کہ خاک رہ شہر یا را	توجیہ آبروے شما کرد روزگار
هر چند بے اهل توان هیچگاه مرد آتش بخود زیند که فرخنده شاه مرد	
اے قوم خویش را بشکيب امتحان کنید طفلس شاهزاده و در ره خطر سیست از میوه و گل انچه دلش خواهد آن دهید هر حرف و نشین که گوید و نشنود در خود ز رفتش نتواند با و داشت گیرید دشمنه در کف دهم بر جگر زیند ز نار پیش شاه گوید و زنجیر	این کار را بشیوه کار آگسار کنید منفش ز غم رهروی آنجنابان کنید از میله انچه راے شما باشد آن کنید آن گفت را بعبیده خاطر نشان کنید ببخود شوید و جامه درید و فغان کنید تا سینه را ز دیده فرو نون و خچکان کنید تا بوت را بجانب مرقد و آن کنید
اے اهل شهر من این دو مان کجاست خاکم بفرق خواب که خسر و آن کجاست	
زان سبز خط که بر رخ او نامیده ماند بستانیان با تم شهزاده بخود ند خون گشت و در دل و جگر دوستان قتاد در مدح شاهزاده سخنان و پذیر در وادی عدم نتوان رفت با حشم زان گلشن که صرصر مرگش ز پا فگند اخلاق شاهزاده بود و نشین خلق	گردی بدل نشست و غبار بیدیه ماند زین رو بود که پیرهن گل دریده ماند آن باد باے ناب کز و نا کشیده ماند در داکه هم نگفته و هم ناشنیده ماند ماند انچه بود و صاحب عالم چیده ماند خاری بیادگار بد لب خلیده ماند یوی ز آن شگفته گل نور سیده ماند
آن سرو سایه دار که بارش نبود کو وان نو گل شگفته که خارش نبود کو	
دستیست اے سپهر ترادر سنگرس نیز نگ ساز چرخ که بیدار خوی اوست	باری برم ز جور تو پیش که داور با گل کند سموی و با شاخ صرصر

<p>از غمی و جوانی و فرخنده گوهری بود او ستاد قاعده بنده پرور بان فرسوانی و فرتاب قیصر امضا پزیرنا شده توفیق شوهر دو شیر که بیوه کشمش بدختر</p>	<p>و انعم ز روزگار که شهنزاده بر خور حیف است مردنش که در ایام کودکی شبه درده و دوسالگیش کرده که خدا ناگاه روز ناسع عمرش دریده شد جسد نزع و س صاحب عالم نیافتند</p>
<p>زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف آن نوزد سال سرود که بجای حیف</p>	
<p>مائی تو در سیم توبی ما چگون اے خفته در نشین غمتا چگون در روضه جهان بتا شا چگون با حوریان آینه سیم چگون از خوشی تن گوی که تن چگون بے باغ و قلع و لب دریا چگون ای جماعه سریز بود که سجا چگون</p>	<p>اے ره نور و عالم بالا چگون از سایه در غم تو سیه پوش شد زان پس که با تو آب و هوا جهان نشا با گلستان دهر و فاسد نشا با بخودان بخله ماتم نشسته ایم بے مطرب و ندیم و غلامان خردسال بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت</p>
<p>اے بعد مرگ را تبه خوار تو عالمی پر وانه چرخ مرزا تو عالمی</p>	
<p>در نوحه شاعری میکند از من التماس در رهبری ز سایه خویشم بود هر اس در دی غور هلاکم و تلخا به نوش یاس از کار رفته دست چهر بر تن دم عباس انده همدماں شه از خود کنم قیاس من دم ز دم ز تلخ نوائی برین بلاس غالب سخن سراے و شنیده سخن شناس</p>	<p>گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس در پرده سخی از دم خویشم رسرگوند من سیمان و چرخ سیه کاسه میزبان باقی نمائده اشک چه گرم بهای های سر حلقه بلاس نشینان ماتم چون بود بزم ماتم شهنزاده به خوش از نوحه عرض نصف سخن میتوان گرفت</p>

<p>یار جهان رفیع تو بزرگ و سزا باد عمر ابو ظفر شهنشاهی در از باد</p>	
<p>ترکیب بند</p>	
<p>زین خرابی که در جهان افتاد چشم و دل غرق خون یکدگرست می کشد به سنان و دشنه و تیر شعله در چرخ نا گرفت گرفت جست از سده طار قدت زین قیامت که فی بنگام است آنجنان جوش خرد از لقب غم از نسر از فلک گز از مسج مردن خواه چون به کعبه شنید خون ز غم در دل کلیم افرو گرفت و افتد آسمان برین</p>	<p>بگذر از خاک کاسمان افتاد زین کشاکش که در میان افتاد غم بر اجباب مهربان افتاد لرزه بر عرش ناگهان افتاد کش از آن غل آشیان افتاد در سرم شور الا مان افتاد کاب ز مزم ز ناد و ان افتاد سوسه این بخت خاکدان افتاد مرد آساز ز زبان افتاد لاجرم عقده بر زبان افتاد باقضا در نمیتوان افتاد</p>
<p>گشت دایم غم حسین علیه تازه در ماتم حسین علیه</p>	
<p>از زبانه بصر من آثار عالمی راست در نهان و عیان درد این سوخته پا در دل ماجره از خرد پزدش رفت دیده باشی کفو ابر چون میسر است رگ بر گه از و نیافت گزند دادن چون بخواب باز بسین</p>	<p>خون فردی چکد دم گفتار دل غم اندوز و دیده دریابار اشک آن سود دیده بر رخسار گفت می بین ددم من ز غار نخ می آن نسر و فرخی یاد آرد دل مورس از و ندید آزار بادل شاد و دیده بیدار</p>

<p>بُرد آتش گرد مضمیع او عے نسوز و زتاب شعله شمع مرگ سید حسین آسان نیست از صفر روز رفت چون دهفت</p>	<p>لغش بستند بر درو دیوار بال پر دانه چسراغ هزار دهر آرد چنین کسی دشوار شب شنبه بزاد روز شمار</p>
<p>ماه و تاریخ کرم امام رضا است ماه و تاریخ سید اعلم است</p>	
<p>آن امام بهام یزدان دان آنکه گر نطق او نشان نهد آنکه گردون بدین توانائے آنکه بادی بهشت و دوزخ را صفت ذات وی بشرط و جوب جو هرش را عرض بود اسلام از ادله الامر ثامن و ضامن حسب دعوت بجامن مامون آن ستم پیشه را همه بایست بر یا و نفاق و خدعه و زرق بر دلی عهدیش فریفت مگر</p>	<p>فرمان قلم و ایمان نزد کس به معنی قرآن باشدش گوی در خیم چو گلان چاره نبود ز بردن فرمان در گنج به حیت امکان این نباید اگر نباشد آن که نجات نفوس راست ضمان گشت مهر سپهر دین همان که کند خدمت از بن دندان کرد لطف و مروت احسان می ندانست پای سلطان</p>
<p>خیره سر بین که در حایت عهد پادشاه را دهد ولایت عهد</p>	
<p>گفت نامون خبی بچند غلام پاسبان از سر کیند و بشتابید گر بود در نر از زود ازود پس بدان پای کش صد انبند</p>	<p>که همیرون درین شبا هنگام سوسه بگاه قبله گاه انام باید آمدن و دازره بام جانب خواگه کیند خرام</p>

<p>یکسر بر سرش فرود آرید اهرمن گوهران تیره درون شاه را یافتند تا جستند بود آندم درون حجره خاص او صیاراست از نهایت قرب تیغها بر سرش فرود آمد همه باز آمدند دانستند</p>	<p>تیغهای برآمده ز نیام خانه زاد سواد ظلت شام صحن و ایوان آن خسته تمام بر نهائے برخت خواب امام جامه خواب جامه احرام همچنان که ز خدا درود و سلام کار ماه تمام گشت تمام</p>
<p>بستر از خون پاک نم نگرفت بر تنش هیچ موی نم نگرفت</p>	
<p>بیکر خواجه بود چشمه نور نور دیده شود به تیغ دو نیم تو دیزدان بود چنین بیکر نه پیمبر گزاشت در گیت پای اهل بیت تا دانه گر نه خفاش تیره روزی کی فرد ز ظهور نور دلش دیده باشی که نور در سر سام حاسدان را ازین شاه شد در خلافت خلافت از ره کین عاقبت میزبان همان کش</p>	<p>چشم بد یاد از نکویان دور خون شنیدی چکد ز رخشان دور در غور زخم دشت و ساطور الهیت و کلام رب غفور هست تو ام به ایزد مشهور روزماندی از ویرا مستور آنکه دزد و نگه ز نور ظهور بر نسا بد طبیعت رنجور سینه هار لیش دریشا ناسور بود چون کشتن امام ضرور شاه را زهر داد در انکور</p>
<p>زایران را کنون به مستعد طوس آسمان آید از پی پایوس</p>	
<p>نقشه سینه سوز زهره گداز</p>	<p>گفته آمد بشیوه ایجاز</p>

<p>ناز پرورده نیازی هست من بدان سوختن نساخته ام ز آسمانم شکایتیست عظیم اینست آشوب دل ز خون برکن مرد سید حسین ز بر دشمنش تا چها بار رسول بودش روی خاست در حاکمان عرش عظیم پایه عرش هشته اند ز دست در جهان مثال دارندش بهر احمای رسم جدد و جهاد</p>	<p>عجز من در گزارش اعجاز که تو انم شناخت سوز از ساز بر زبانه حکایتیست دراز اینست رنج تن از روان بدواز از دلم تاب و از لبم آواز تا چها با خدا بودش راز نشور شیون ز شهر بر دواز تا گزاردند بر جنازه نماز میهمان بر ساطعت و ناز خواجهمیای مدهد آید باز</p>
<p>آتشین بر روان پاکش باد مهر از ذره های خاکش باد</p>	
<p>دگر که دل بخون شناور باش کست از شمع در شمار نه خویشتن را فلک در آتش تیز تا نیایی ز لاغر بنظر گر گریبان ز دست جاکش کن و احسینا بگو و در گفتن دیده را اگر دوخار و پیکان شو غم میرا چهل غم و نیست گفته باشی که زار و غمزه ام خیز و گرد مزار خواجهمگر د بیتی از خود بسینه می خادم</p>	<p>آشنا روی دیده تر باش پای بر جا در آب و آذر باش گر نه پروانه سمندر باش تاری از تارهای بستر باش در رگ جان ز دست فشر باش بفغان آیی و شور محشر باش سینه را تیغ و تیر و خنجر باش غالب از غصه خاک بر سر باش لحنتی از خویشتن فردن تر باش با سپهر برین برابر باش می کنم مویه گو کمر باش</p>

گشت داغ غم حسین علی		تازه در ماتم حسین علی	
ترجیع بند			
باز بر اتم که نیاز آورم دیده دل را بے نقل شاع هر چه نه زبوده فرود اکنم سازم هم کنه مشو بیکل از پس زو کو بے مهر شیر وز بے او بختش در گلو این گهرن بیکل قدسی طراز		رخ بتا شاگم ناز آورم بر در کنجینه را ز آورم هر چه نه فرسوده فراز آورم سیم کواکب بگداز آورم آن درق اندر دم کا ز آورم سلسله از عمر دراز آورم پیشش شه بنده نواز آورم	
تکیه که دولت و دین بوظفر خضر ره علم و یقین بوظفر			
خامه دگر ره روی از سر گرفت از فی کلکم شمس طور رست از چه سخن میرد از طور و نور جلوه که وجه طرب گشت دهر برود گرانام شمش خطیب ترک فلک بین که ز برهین دیر آنکه درین دائره لا جورد		تیزی گام از دم خنجر گرفت بسکه ز سوز نفسم در گرفت گر نه جهان صورت دیگر گرفت عید مگر پرده ز رخ بر گرفت عرض سرافرازی منبر گرفت بیعت خاقان سخنور گرفت تاج زر از خسر و خاور گرفت	
تکیه که دولت و دین بوظفر خضر ره علم و یقین بوظفر			
کو کبیرین دلم و کوس دمای		بر برچم رقصنده بفسق لوی	

<p>حاجت و سرہنگ دوان پیش پیش جیشم قسم خوردہ برفتار پیل غزہ کشوال اگر فتم کہ ہست پیل براہ از چہ درین روز بست ماہ قنای کہ زبس پر شدن بوکہ درین روز گر اید بن</p>	<p>فوج روان از بس کشور فدا گوش ز خود رفتہ بیا نگ درے روز دل افروز سرت فزای نقش مہ چار دہ از نقش پای می تواند کہ بچہ بد زہاے شاہ عدو بند قلم و کشاے</p>
<p>تکیہ گہ دولت و دین بوظفہ خضر رہ علم و یقین بوظفہ</p>	
<p>در نظرم روی بسازمہ خوش است وقت پئے بادہ چہ جوئی ہے نغمہ جوئی ہوش ز سرے برو بگز روشن زن کہ ز ما تابدوست ہر کہ ز چہ آب کشد سوداوست خردہ بہ بدستی غالب گیر دید کہ گر خستہ و گر بخودم</p>	<p>بادہ بدین وجہ مہ خوش است ہم شنب و ہم سحر کہ خوش است رہ زدن مطرب زین خوش است راہ دراز آمد و کہ تہ خوش است سیرہ کہ روید بلب چہ خوش است کان بغر و دل آگہ خوش است روے سخن سوئی شمشہ خوش است</p>
<p>تکیہ گہ دولت و دین بوظفہ خضر رہ علم و یقین بوظفہ</p>	
<p>اے بہ ہنر انجن آریے ملک عدل تو سرمایہ آرام خلق آئینہ راے تو در دست دین میسکہ راز تو در یاس علم در عرفا اسم تو ذوالنون وقت فائدہ بخشیدہ باعیان دہر</p>	<p>مے بہ اثر رونق میاے ملک بذل تو پیرایہ لیلای ملک سلسلہ حکم تو بر پای ملک ز خرم ساز تو غوغای ملک در خلفا نام تو داراے ملک مائدہ گسترده بہ پہناے ملک</p>

سینہ منور تبتنا سے حق	دیدہ مکمل بہ تماشا سے مکمل
<p>تکبیر کہ دولت و دین بوظفر خضر رہ علم و یقین بوظفر</p>	
<p>نطق من آئینہ زد اید ہے مائدہ آرا سے معانے سخن ناطقہ آن لیلے شیرین ادا ناز سخن برگہر من رواست ناز شکوہ کہ سخن میرود دل ز زبان آمدہ منت پذیر ہست زد ستوری دل گزبان</p>	<p>تا چہ و گروے عاید ہے از نفسم ز لہر باید ہے سوے من از مہر گراید ہے بر سخنم ناز نشاید ہے چرخ برہ ناصیہ سایید ہے تا بزبان نام کہ آید ہے مدح شہنشاہ سر اید ہے</p>
<p>تکبیر کہ دولت و دین بوظفر خضر رہ علم و یقین بوظفر</p>	
<p>ہمد ہم شہ طالع بیدار باد طل کو اے توفتد ہر کجا بہر نہ ارد نظر سے سوے او کار توسعی ست در آرا خلق پایہ والاے تو بالا ترست ابر فرو بار دو باز ایستد ختم ثنابہ کہ بود بردعا</p>	<p>دولت جاوید پرستار باد رایت بدخواہ نگون لایاد روز عدوے تو شب تار باد سے تو مشکور درین کار باد از من و از مدح منت عار باد دست تو پیوستہ گہر بار باد باو درین عالم دبسیار باد</p>
<p>تکبیر کہ دولت و دین بوظفر خضر رہ علم و یقین بوظفر</p>	

ثنویات

نخستین ثنوی موسوم بہ سرمہ بنیش

بشنو از فی جون حکایت میکند وز جد ایہا اشکایت میکند

من نیم کہ خود حکایت می کنم	از دم مردی روایت می کنم
از دم آغیغے کن استاد آورم	خامہ را چون نے بفریاد آورم
نالہ نے از دم مرد بہشت	کان ہم از سانفہم از را ز آگست
بر فواسے را ذوق گر دل نہ	بایدت چون نے ز خود بودن تے
گر نہ در لیش از ستے طاف	کین می از تندی بود پہلو شکاف
اے کہ از را ز انسان آگہ نہ	دم مزن از رہ کہ مرد رہ نہ
دست در دامن مرد راہ زن	لیک رہبر را شناس از راہ زن
در ہزاران مرد مردہ یکیت	آدمی بسیار اما شہ یکیت
مرد رہ باید کہ باشد مرد عشق	لب ترخم فیروز در دل در عشق
در قومی پرسی کہ مرد راہ کیست	جز سراج الدین بہادر شاہ کیست
در طریقت رہنماے رہروان	در خلافت پیشوای خسروان
آنکہ چون از را ز وحدت دم زند	دفتر کون و مکان بر ہم زند
آنکہ چون در نے نو را سردہد	نے شود غلے کہ شبلی بر وہد
آنکہ چون شوق آسمان تا ز آیدش	تخت چون ز رفعت بہر والا آیدش
شبلی از منیر و مدد او از عشق	شاہ ماہ تخت گوید را ز عشق
عشق دارد پایہ ہر کس نگاہ	منبر از شبلی و تخت از پاؤ شاہ
انجہ ابراہیم ادھم یافت ست	بعد ترک مسند جم یافت ست
شاہ ما دارد ہم در رہرے	خرقہ پیرے و تاج خسروے

نخای و درویشی اینجا با هم است
هم بشایه ناظمه وجه الله
بجریخ در رقص از نوای سازاوت
دارد این دانا دل دانش پسند
به زنده را ز نهان نشناخت کس
چشم ماکورست حسن آینه جوی
مصبوح سلطان سر بر آرای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گوشت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت
گفت کاندل معوض اسرار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن
خار و فس از خانه بیرون بختن
زان سپیس کاین کار را یکد کند
آورد آب و زند در ره بگزارد
برگ گل در ره نشاند شست
رفت گرد آلوده از تن بکشد
چون در آید آن نگار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند پس
جمله جانان ماند جسم و جان نماند
شبنی را لعل خود شستید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی
معنی روضی که شته فرموده است

پادشاه عهد قطب عالم است
هم بدرویشی در پیش فرشته
قدسیان را گوش بر آواز اوست
در خداداد آن سخنهای بلند
لیک شمر را در جهان نشناخت کس
فهم مکن دست و پا قان زمر گوی
از مریدان محض بر پاس بود
شاه از عرفان سخن را ندان گوشت
در لباس روضی راست گفت
هر که باشد طالب دیدار دوست
روکش مشرق در دوار خویش
حجره از نامحرمان بدو افتن
مشک تر با خاک راه آیمختن
خانه را زین گونه رفت در و کند
تا هوا از ره نیکی و غبار
تا نیاید خاک زیر پا درشت
جامه پاکیزه اندر بکشد
فروش با استقبال یا از خود رود
سایه گم شد مهر انور ماند پس
حسرت وصل و غم هجران ماند
خویش را اقر بانی این عید کن
قطرگی بگزارد تا عیان شوی
مفقط ناموس شریعت بوده است

<p>رفیق کاشانه و صحن سرا مدعا تهذیب اخلاق ست لیس دان خود آرا دلبری کز در رسد رفیق عاشق با استقبال دوست سالک آزاده چایک خرام نیست کس بعد از خدا غیر از خدا غالب از رازی کگفتی دم نزن راز وحدت برتا بدگفتگو</p>	<p>دفع اوها مست و فنی مایه سعی در تحصیل اشراق ست لیس جذب با شد که از حق در رسد مطلب از محبت آثار اوست چون رسد اینجا شود سیرش تمام این بود سر بقا بعد از فنا سنگ بر پیمانه عالم وزن حرف حق را در دنیا بدگفتگو</p>
<p>بر دعای شمع سخن کوتاه باد تا خدا باشد بهادر شاه باد</p>	
<p>دوین شنوی در دوداغ نام</p>	
<p>بے قمری ز بر گری پیشه داشت دست تری آینه قسمتش خانه اش از دشت خطر ناک تر مایه او داغ و همان در برش هر سحرش تیره تر از تیره شام مادرگی و پدری پیر داشت شام و سحر گری دلسوزیش چون لب نان و دم آتش نبود بار که برگردنش افتاده بود تا کی از گر سنگ سوختن نگ شد آئین وطن دلش</p>	<p>دول صحرای بنون ریشه داشت زخم دل و داغ جگر و دلش پیر منش از جگرش چاک تر حاصل او خاک و همان برش فاقر بے فاقه کشیدی مدام ربط بهم چون شکر و شیر داشت خدمت شان کارش بار و زرش فائده جسد رخ و عذابش نبود در بے افکندش افتاده بود سیر شد از زندگی خویشتن سلسله بگیخت گرفتاریش</p>

<p> ببسکه دل از تنگی سالان گرفت هر سه تن آئینه دشت شدند رنجیت جنون بر پیش آهنگها مرحله چند نوشتند راه وادی درودی که هزارش بلا لاله خود روش ز خون شهید گشت در آن وادی آشنایک هر قدم آغا بسر دار بود بود هم هر غم در بنجی که بود شد هوس کم آب بدل شعله نین هوش در آن معرکه بهوش گشت تیزی رفت از ستم کرده بود آبله ساغر شد و ساغر نشد از پیش دل بتمنا آب دامن جدی به کمر بر زدند کرد سیاهی بنظر باز دور پانجمه رسید به سینه نگاه بود به پیغمبر ویرایه تا بسر تکیه رسیدندشان مرد فقیر از سر ساجده جست تا نم آبی به گلو هار رسید ریشه مستی بد میدان رسید تشنه عرض سخن آمد فغان </p>	<p> باب و اُم راه میابان گرفت بادیه پیمای سیاحت شدند اندوختن دور لبه سنگها تا برسیدند بدشت تباہ خاک بلا خیز و غبارش بلا زهره اش از جو هر تیغ نیند جامه عریانی شان چاک چاک عسیده آبله و خار بود تشنه لبه آفت دیگر فرود سوزن آمد به جگر سوزن پا بود اراع قدم آغوش گشت پای تنگ و تاز قلم کرده بود زهره شد آب و لب شان تر شد ظرف نه بستند بجز اضطراب تا قدمی چند مکر زدند سایه غله و هجوم طیور تا برسیدند بدان جایگاه تکیه درویش بیابان آب بایما طلبیدندشان جام بدستی و سببی بدست دور پیا پی رسید نشسته مستی بر میدان رسید گشت بیابان لبخند زبان </p>
--	---

هر كی از درد بدر ویش گفت
 کای چمن آرای گلستان فیض
 با سه تن آفت زده یقینم
 در نفس گردش چرخ دورنگ
 از پیش آبا و جنون میسیم
 گر نگلی نامزد ما کنی
 بگو که هوس بال فغانی کند
 از نفس فیض میجا بیار
 آینه بخت سیاهیم ما
 پیر بچو شید ز گفتار شان
 کرد نگه بر ورق دل دست
 دید که در قسمت شان هیچ نیست
 باب کرم بر رخ شان باز نیست
 زار بنالید که یا ذا الجلال
 بر دل اندوه گزینم بخش
 خسته دلانند تو مرهم فرست
 ای تو خداوند جهان رحم کن
 با تقی از خلوت اسرار فیض
 درس حقیقت بتو فرموده ایم
 رست شان از کرم ما چنین است
 در طلبت شیفته بهمت است
 باش که شرحی ز تسلی دهیم
 در خم عراب فریب آرزو

پا ره اندر دل خویش گفت
 خضر قد نگاه بیا بان فیض
 سافر سرشاری گفتیم
 قافیه عیش با گشته رنگ
 تا که روینه بخون میسیم
 عقده ز سر رشته ماو کنی
 کار فرو بسته روانی کند
 مرده اقبال تنایار
 حسرتی سعه نگاهیم ما
 گریه اش آمد بسرو کار شان
 طالع شان در نظر آید چیست
 حاصل شان غیر غم و بیخ نیست
 بخت کمان کش غلط انداز نیست
 آب شدم از اثر انفال
 جرم سه تن را بهیمنم بخش
 دولت و راحت ز بیهوشی
 بر من داین عمر و گمان رحم کن
 گفت که ای جلوه طلبکار فیض
 اعتراضیان بتو نموده ایم
 سابقه روز ازل این چنین است
 عالم ابرام چون وسعت است
 بر تویی از جلوه منی دهیم
 با سه تن ماین مرده دلکش گو

<p> شده تنائے شہماستجاب دست بردمان دعا کے زند چشم بخوابان و تماشا بہین گشت بدلداری شان کتہ ساز رنگ بستم بلب آورد و گفت آئینہ رحمت پروردگار دلشدگان داد ہوسہا دہید وقت پذیرفتن بلیک دعاست ہرچہ بخواہید بخواہید تان داد با مواج گھر شست و شو حسرت دل بخودے آغاز کرد دست فشانان و دنان خواہند ہر یکے از دیگر خود پیش رفت قرعہ دیبا جلے امتحان راست شد از ہر دعا خواستن مویہ از درد دل آغاز کرد سوی درت روی دعا ہے ہمہ پیرزن عاجز غم دیدہ ام نقد من از کیسہ بدر رفتہ است تا سہ دعا کردہ از ماقبول دولت دنیا است مرا واپس ساز دو عالم ہوس آرد بکف در طرب خویش مرا گم کند </p>	<p> کز اثر عاجز نیم در قباب ہر یکے از شوق نوائے زند باز سہ و کار دعا ہا بہین پیر بر آورد سر از جیب ناز مژدہ صبح طرب آورد و گفت کای زدگان ستم روزگار شاد شوید از غم دل و ارسید رحمت حق آئینہ دار شماست از غم گردون بہ پناہید تان سامعہ را صافے این گفتگو ذوق بباہد و تبش ساز کرد راست جو گل خندہ زنان خواہند نالہ بصید اثر از خویش رفت ماند بر آن پیرزن دل جوان قامت خم گشتہ آن پیرزن دست بر آورد و فغان ساز کرد گفت کہ اے کار رولے ہمہ از غم ایام ستم دیدہ ام عمر با فلاس بسر رفتہ است عمر تلف گشت بد ارغ و مصل شو ہر من طالب مال است پس تیر دعا پیش چو رسد بہد نی کشد و عرض تنم کند </p>
--	---

خوش نه نشیند نه شکو به زمن
 بادگران ساغر عشرت زند
 پس ز تو خواهم که جو اغم کنی
 ده بمن لے رازق برناؤ پیر
 یوسف اقبال بخوابم رسان
 چون سرش از سجد حق راست شد
 حسن خودش چون نگه باز خورد
 دید که سه چهره دزیبا ستم
 چهره برافروخت ز تاب عذار
 ارث خم پشت بکاکل رسید
 قرص طامس پدید آمده
 تازه فسونه بتفتاد مید
 تاب عذارش بسیا ہی موی
 دست کشاد آن صنم شیرگیر
 شوهرش از وجد برقص افتاد
 ترشد از آن شوخی و بزائیش
 بسکه بر آن دل شده شکل
 خاطرش از بند غم آزاد شد
 بهره ز امید ربایان می
 یافت پری در برد دیوانه گشت
 جلو که تقصود بآئینه در
 خواست بکاشانه در آید باز
 در حق دیرانه دعای کند

کام دل خود نه پزو به زمن
 با من زو لیده به نفرت زند
 رونق خوابان جسامت کنی
 حسن و جمالے که بود و پذیر
 پیچ زینا بشبا بم رسان
 دید بد انسان که میخواست شد
 آینه گوی دلش از دست برد
 حیرت خویشم چه تا شاستم
 یافت خزان را سر برگ بهار
 سلسله ناز بنبیل رسید
 چون رمضان رفته و عید آمده
 شاد و نوان بر سر شوهر رسید
 زد شغنی بدل و جان شوی
 دل بر بود از گفت دهقان پیر
 دیده بگل چینی رویش کشاد
 ساخت سراسیمه تیر را میش
 با پسرش عریده در دل فتاد
 گرم شد و دست شد و شاد شد
 حوصله از فرایان می
 بازن و فرزند سوے خانه گشت
 حاصل آفاق بگنجینه در
 تا در آن خانه کشاید باز
 دعوت برگه و نوائے کند

حال دی از مال دیگرگون شود	کنج بیند ز ووقا رون شود
خاک ز اکسیر دماز شود	هم بدی چند توانگر شود
کرد جوان نیز متاع خویش	منعم مسکن و مادای خویش
همجو پدر محو ز او بود نیند	تشنه لعل دیگر او بود نیز
شد بتگی چند خرام سفر	تکیه در ویش نشان از نظر
بر دل از امید رقصا زمان	دست نشانان قدما زمان
هریکه از رفته سگالش کنان	بود دران بادی چالش کنان
نی بجیسند بدوق وطن	همجو نسیم سحر در چمن
ماند چو کاشانه بفر سنگی	داد برون ساز غم آنگی
ناگه از آن بادی گردی بخت	بر سر اقبال هوسهاشت
از دل آن گرد سواری دید	نے غلم آینه زاری دید
جلوه گر از آینه ستراده	دور ز فوج و سپه افتاده
در پی صیدی هوس میدید	تا بنظر گاه غریبان رسید
شد نگمش بازن دهمان چار	گشت دل از ناگواری زنگار
از سر ابرو بادای شکرین	کرد عبارات دل آینه صحن
در خم دامنش چو بقیع رنگ	آن زن بیچاره بگرداند رنگ
آلود و جان هوایش اسیر	رفت ز دل مهر کشتاد پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال	شوهر اگر مال برد کو جمال
شوخی و کش و لغز جوان پیش	سر بر آراش جان یافتش
بخت هوسهای نشان گرم کرد	جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق محبت و الفت شکست	رنگ بر خساره عصمت شکست
در هوس جلوه رنگ منا	دست بیاورد بخون و ف
رام نگه دید و لآرام خویش	حیل بر انگشت پنهان خویش

برده از دم زرخ برگرفت
 ناله بر آورد که ای نوجوان
 خوش کسم و هیچکس کرده اند
 ز یور و پیرایه من برده اند
 زین غم و دردم بدول رسان
 خوش بنم خسته روانان برس
 برد جو انش به کمر گاه دست
 بر دور و ان گشت روان بچوبله
 وقف رویش جو بدین رنگ دید
 ماند بحسرت نگرانش که چه
 ناله نوید اثری باز داد
 کای علم قدرت ایزد بدست
 تیر دعا که نفست بیخفاست
 پیر خرف و دو دغان بر کشید
 زار بناید به پیش خدا
 روز من از جوش بلا تیره شد
 بخت درین مرحله با من چه کرد
 اندک من زهر گداز آمده است
 خست دل از تیر و رقت داد
 ساز تلما نه سلوکش بساز
 در غم پوزش باد ای سجود
 کان زن بدینیت و جان کن
 نوک شد و بدفنی ساز کرد

مویه کنان گریه از سر گرفت
 داد ز بی مری این رهنان
 بلبلم و در قفسم کرده اند
 بنجودم از قافله آورده اند
 همزه خود گیر و نبل رسان
 نغز جانا بجز انان برس
 داد پس خود بنگار نشست
 گرد و میش بر سر دقان قتاد
 قافیه صبر و سکون تنگ دید
 سیر به فلک سود غناش که چه
 باقی از یرده اش آرد داد
 نادرک دل و زربان بر شست
 حکم ترا حکم خدنگ قضاست
 شعله شد و آزدل خود سر کشید
 گفت که ای صانع ارض و سما
 چشم من از تاب جفا خیره شد
 ناله گوا هست که این زن چه کرد
 پیش تو سائل به نیاز آمده است
 داد گر اکیفر کرد اراد
 مسخ کن و ماده فوکش بساز
 بود لبش محو دعا که بود
 دید سیاه آینه خلیفتن
 با سر و دهم برده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد	آهوی فوک نما شد چه شد
از دل شهنشاده برآمد غریب	زار تیر سید ز آسیب دیو
غول بیابان رگ جانش گرفت	خواست بنالد که زبانش گرفت
راست ز اسپش زمین بوفکند	بر سر خاک از سر زین بوفکند
گشت هراسان غنان گشت	آب رخ برق بجلان بر خیت
زان زن فروت جوان گشته	در نفس فوک نهان گشته
جانب شوی و سپر خود وید	لا به کنان در قدم شان پید
جنبش دم طرز هوادایش	سردن آئین طلبگار لیش
حیف کنان بر اثر ساز خود	نوحه بر انگشت به آواز خود
تا پسرش را بهم آمد درون	کرد ز بتیای غاطس خون
ما در خود را بچنان حال یافت	چاره نگالید و زاری شنافت
کرد و عاصف مدد گارش	زار بنا لید به غمخویش
کای اثر ایجا و نفهاس	گرفت نه بینی سو ما و اس
رحمت خاصی بسر ما فرست	مژده آرامش جان ما فرست
این زن پیر آینه عبرت ست	ننگ نخل کده صورت ست
حسن دجالش همه بر باد رفت	صورت اصلیش هم بر باد رفت
داغ نکو بیده شرعی چراست	فوبی اگر رفت بر شعی چراست
کسوت این شکل بر آزارش	از رخ مسخ بشو یکدش
باز غمخو هم که بد انسان کنش	صورت اصلی ده و انسان کنش
نال ز توفیق اند بهر ه برد	نقد تنها به کفش در سپرد
کسوت آن فوک قبا گشته وید	پیکر از پوست جد گشته وید
پیر زنی پشت خم استاد یافت	حرف و سخن را خود آمده یافت
چشم مایلید و مژه بر شکست	باورش آمد که همان ماکست

<p>روی همان موس سفیدش همان پشت خم در بطعصایش همان آینه از رنگ وسوس زدود غالب اگر محرم معنی شو تا نبود یار بجست بلند نیم دعاگر شو مستجاب طالع آن بے سرو پایان نگر کز اثر رافت آن راز دار رحمت حق جوش عطا نمود نور اجابت ز کمین جلوه کرد بود ز بس طالع آنان نثرند شد سه دعا با همه لطف اثر آن همه آرائش حسن قبول حاصل شان زان نکت تاز بوی بخت پو پوید ره مکر و فریب عالم تقدیر چنین ست و بس</p>	<p>چشم همان قوت ویدش همان دان لب دندان و صدایش همان شکر بدرگاه آتشی نمود آینه پرد از قتلے شو چاره عیسٰی نقد سودمند مفت بود سود بردن از حساب دستگه عقد کشایان نگر یافته هر یک سر و برگ بهار رنگ اثر صرف دعا مانود شک ز میان رشت یقین جلوه کرد همت شان قرعہ پستی فکند صرف علاج سه بلائی دگر رنگ هوس باخت بگردن قبول رفتن و آمدنی بود و بس کیست که از اوج نقد شیب حاصل تحریر من این ست و بس</p>
<p>نفس با صور و سازست امروز رگ سنگم شراری میسوسیم دل از شور شکایتها بچوشت لب لب دارم ضمیر آلا بیایان پیریشان تر ز زلفم داستانست</p>	<p>خوشی امحشر رازست امروز کف خاکم غباری مینوسیم حباب بینوا طوفان خوشت نفس خون کن جگر یا لافخانه بدعوی هر سر و سیم زبانیست</p>

شکایت گونه دارم ز احباب
در آتش از نوای ساز نویشم
نفس ابریشم ساز فغان ست
محیط افکنده بیرون گوهرم را
ز دلی تابردن آورده بختم
کس از اهل وطن غوارن نیست
ز ارباب وطن جویم ستن را
چو خود را جلوه سخ ناز خواهم
چو حرز بازو ایسان نویسم
چو پیوند قبای جان طرازم
گرفتم کز جهان آباد فتم
گو دلف غرق فراق بوستان تو
جهان آباد گر نبود الم نیست
نباشد قحط هر آشیانه
سپس در لاله زاری جا تو انکرو
بخاطر دارم اینک گلز مینه
که می آید بدعوی گاه لافش
نگه را دعوی گلشن ادا لای
سخن را نازش مینو قاشه
قالی آمد بنارس چشم بدود
بنارس را کسی گفتا که نیست
بخوش برکاری طرز وجودش
بنارس را اگر دیدست در خواب

کتان خولیش می شود بهتاب
کباب مشعل آواز خولیشم
بسان فی قلم در استخوان ست
چو گرد افشاند آهین جوهر مرا
بطوفان تغافل داده رنجم
مرا در دهر بنداری وطن نیست
که رنگ رونق اندایم چمن را
هم از حق فضل حق را باز فتم
حسام الدین حیدر خان نویسم
امین الدین احمد خان طرازم
مرا نیسان را چرا از یاد فتم
غم میبری این دوستان سوخت
جهان آباد ارجای کم نیست
سر شاخ گلک در گلستانه
وطن را داغ استغنائون کرد
بهار آیین سواد و نشینه
جهان آباد از هر طوافش
از ان خرم همهار آشنای
ز کلبانگ ستایشای کاشه
بهشت خرم و فردوس معور
هنوز از گنگ چینش بر چینست
ز دلی میرسد هر دم درودش
که میگردد و ز نهرش در دهن آب

حسودش گفتن آئین او نیست
 شناخ مشربان چون لب کشانید
 که هر کس کا ندران گلشن میرود
 چمن سربایه امید گردد
 زهی آسودگی بخشش روانها
 شگفتی نیست از آب و هوایش
 بیا اے غافل از کیفیت ناز
 همه جانهای بے تن کن تماشا
 نهادشان چوبی گل گران نیست
 خس و خارش گلستانست گوئی
 درین دیرینه دیرتان نیرنگ
 چه فرودین چه دیاه و چه مرداد
 بهاران درشتا و صیف ز آفاق
 بود در عرض بال افشائے ناز
 به تسلیم هو اے آن چمن زار
 فلک را تشنه اش گر چمن نیست
 کف هر خاکش از مستی گشته
 سوادش پای تخت بت پرستان
 عبادتخانه نا قوسیا نیست
 بتانش را میوه شعله طور
 میانها نازک و دها توانا
 تبسم بکه در بهما طبعیت
 ادائی یک گلستان جلوه سزار

ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست
 به کیش فلیش کاشی راستانید
 و گر پیوند بهمانے نیگسود
 بمردن زنده جلوه ید گردد
 که داغ چشم می شود ید زبانه
 که تنها جان شود اندر فضائش
 نگا ہی بر پری زادانش انداز
 ندارد آب و خاک این جلوه شا
 همه جاندهایی در میان نیست
 غبارش جوهر جانست گوئی
 بهارش ایمن است از گردش رنگ
 بهر موسم فضائش جنت آباد
 بکاشی میکند تشلاق و یسلاق
 خزانست صندل پیشانے ناز
 ز موج گل بهاران بسته زار
 پس این رنگینی موج شفق چیست
 سر هر خارش از منبری بهشته
 سراییش زیارتگاه مستان
 همانا کعبه هندوستانست
 سرایانور ایزد چشم بدود
 ز نادانی بکار خویش دانا
 دهنهار شک گلهاے بیعت
 خرامی صد قیامت فتنه در بار

به لطف از موج گوهر نرم روت
 ز انگیز قد انداز خراش
 ز رنگین جلوها غبار زنگر هوش
 ز تاب جلوه غیش آتش افروز
 بسامان دو عالم گلستان رنگ
 رسانده از اوئی شست و شوی
 قیامت قاتمان فرکان درازان
 به تن سرریز افزایش دل
 بهستی موج را فرموده آرام
 فتاده شورشی در قالب آب
 ز بس عرض مناع کند گنگ
 ز تاب جلوه با تیاب گشته
 مگر گوی بنارس شاهی هست
 نیاز عکس روی آن برے جبر
 بنام ایزد ہے حسن و جمالش
 بهارستان حسن لا ابالیست
 به نگش عکس تا بر تو فکن شد
 به چو در آینه آبش نمودند
 به چین بنود نگارستان چو اوئی
 بیابان در بیابان لاله زارش
 شے بر سیدم از روشن بیانے
 که مینی نیکو یکسا از جهان رفت
 ز ایسا هنا بجز نامی نمانده

بنا ز از خون عاشق گرم دوتر
 بیای گلبن گسترده دای
 بهار بستر و نوروز آغوش
 بتان بت پرست و بهمن سوز
 ز تاب رخ چرخان لب گنگ
 بهر موبے نوید آبروئے
 زمرگان بر صفت دل نیرہ بازان
 سرپا فرود آسایش دل
 ز غزی آب را بخشیده اندام
 ز ماهی صد دلش در سینه تیاب
 ز موج آغوشها و امیکند گنگ
 گمراه در صفا آب گشته
 ز گنگش صبح و شام آینه در دست
 فلک در زر گرفت آینه از مهر
 که در آینه میر قصه شالش
 به کشور با سمر در میثالیست
 بنارش خود نظیر خوشین شد
 گزند چشم زخم ازوے ربوند
 بکیتی نیست شارستان چو اوئی
 گلستان در گلستان نو بهارش
 ز گردشاه گردون رازدانی
 وفا و مهر و آرم از میان رفت
 بغیر از دانه و دای نمانده

پدر با تشنه خون پسر با
 برادر با برادر در ستیز است
 بدین بے برد گیسای علامت
 بفتح صور قوی از پے چیست
 سو کاشته باند از اشارت
 که حقانیت صانع را گوارا
 بلند افتاده تلکین بنارس
 الا ای غالب کار افتاده
 ز خویش و آشنای گانه گشته
 چه محشر سرزد از آب و گل تو
 چه جوئی جلوه زین رنگین چنبا
 جونت گر بفنس خود تمام است
 چو بوس گل زیر این بردن آه
 مده از کف طریق معرفت را
 فروماندن بکاشی نارسا نیست
 ازین دعوی بآتش شوی لب را
 بکاشی نختی از کاشانه یاد آ
 درینا در وطن دامانده چند
 هوس را پای درد امن تنگسته
 بشهر از یکسے صحرانشینان
 لک لکن قوم را دهر آفریده
 همه در خاک و خون افکنده تو
 چو شمع از داغ دل آذر فشانان

پسر با دشمن جان پدر با
 وفاق از شش جهت زد و گریز
 چرا پیدایمی گرد و قیامت
 قیامت را عنان گیر خون کسیت
 تبسم کرد گفتا این عمارت
 که از اسم ریزد این رنگین بنارا
 بود بر اوج او اندیشه نارس
 ز چشم یار و غیار او افتاده
 خون گل کرده و دیوانه گشته
 درینا از تو د آه از دل تو
 بهشت خویش شود از خون شدنا
 ز کاشی تابکاشان نیم گامست
 بازادی ز بند تن بردن آبی
 سرت کردم بگرد این ششجهت را
 خدا را این چه کافر با جراتیست
 بخوان غنایم ذوق طلب را
 درین جنت ازان ویرانه یاد آ
 بخون دیده زورق رانده چند
 بامید تو چشم از خویش بسته
 بروی آتش دل جاگزینان
 ز سیاب بر آتش آرمیده
 بحکم یکسها بنده تو
 بزم عرض دعوی بے زبانان

<p>ز تو نالان دے در پردہ تو بد اخ شان ہوائی گل رویت بیابانی و کسار سیت در پیش بیابان در بیابان میتوان رفت خراب کوہ و ہامون بود باید چو بینی رخ خود را رونادہ نفس را از دل آتش زیر پانہ ز دانش کار نکشاید خون کن دی از جادہ پیمانی میا ساء بیفشان دامن و آرادہ بر خیز بگو اعد و برق ماسوے اشو</p>	<p>سوسر مایہ غارت کردہ تو از آنانت تفاضل خوشنایست تر اے یخبر کاسیت در پیش چو سیلابت شتابان میتوان رفت ترا ز اندوہ مجنون بود باید تن آسائے بتاراج بلادہ ہوس را سر بیا لین فسانہ دل از تاب بلا بگذازد خون کن نفس تا خود فرو نندشند از پابی شرار آسافنا آمادہ بر خیز زالا دم زن و تسلیم لاشو</p>
چارمین مثنوی موسوم بہ رنگ و بو	
<p>غازہ کش عارض ہندوستان از نم تر دستے خود قلزمے عالے از برگ نوازش لباز جو خود از دی بوجود آمدہ بودہ زیان خود و سود ہمہ پیش کفش غاشیہ بردوش ابر لعل خور موجب طیفان او لعل و گہر بر سر ہم ریختن افسرش از موج شفق رنگ داشت ہر نفسش پردہ کشائے کرم</p>	<p>بود جوان دد لے از خروان بادہ سرمستے دل را خچے مالیدہ گسترده بہنائے آرز آنکہ صورت بوجود آمدہ بستہ کمر بہر کشتو دہمہ و ابکل و خار جو آغوش ابر چرخ ز دست گہر افشان او داشت پے طرح کرم ریختن صبحی جلوہ برادر رنگ داشت دادہ ہر گوشہ صلائے کرم</p>

بهره بزد هنده گروها کرده
 در صف ارباب طلب ناکوفت
 تیره سر انجام حریفی جو آه
 جوتی زهر بلا خورد و ده
 از تب و تاب دل خویش افکند
 بوده خاکستر اعضا و
 پیچ که از بخت نیا سود ده
 سر بسر آینه عرض شکست
 کهنه گلیم که زهر پینه
 شام بلا از رقص کرده
 از اثر تیرگیش در نظر
 خشک کدوکا سناشته
 آب ز مغز سر مجنون درو
 تا ز روش زهره بنیش گدا
 گرد بلا بر سر نظاره رغبت
 کای شه آزاد گدا بیستم
 شانه کش طره سودا ستم
 کز کرم آوازه در افکنده
 بو که متاعم بهبائی رسد
 شسپ از آن کز نفس لاریست
 برو گلیم دوزش مایه داد
 رفت فرو شده دوز باز برد
 گفت که این نقد به بختینه به

سر زده چون لاله ز امان کوه
 نقش غمی بال زد و جا گرفت
 کرد سیاهی ز در بارگاه
 از رم طالع سر پا خورده
 زیر حجاب کف خاکستری
 کلفت نظاره سراپای او
 چهره بگرد سفر اندوده
 کهنه گلیم و کدو بدست
 پرده کشای غم دیرینه
 سایه چند از اثرش پرده
 دو دو بستم تنق مبر
 از غم زهراب غنا رسته
 باده گل نام شده خون درو
 سامعه آتشکده راز ساخت
 از نفس آهنگ به پیواره غبت
 طالب ایشار و عطا بیستم
 با تو فرو شده کالاستم
 شور مسلایم بسر افکنده
 وقت مرا از تو صفائی رسد
 داد و رو و حق و کدو باز جفت
 مهر به بیجانگی سایه داد
 مشتری آن جنس بخازن پیرو
 جای دل اندر صدف سینه به

خود نه گفتم و نه کرد و نه برده ایم
 گر چه بدین مایه چه بایم ما
 در نظر مردم دانا و دست
 چون روش نیرنگیتی فروز
 خرقه بپن کرده ز کله پرند
 در خم و پیچ روش جستجو
 شه شبستان خم حله کرد
 خلوت از وفده آرام یافت
 قند بطوفان سے ناب رفت
 تا گمش پرد گے کار شد
 وید زمتشال سراپای خود
 رایجی از نور برافراشته
 پیکری از لطف فراهم شده
 جلوه گل مشعل و آرمش
 در نظر از شوخی اغضای او
 گل بگریبان جهاندار ریخت
 شاه فرو ماند و پز و سید راز
 کیستی و این همه تصدیق حیثیت
 گفت که من دولت و مال تو ام
 شمع طرب محرم نور از نیست
 بوده ام آئینه تمثال تو
 بوی گلیم بد ما غم زدے
 بین که مرا از تو درین دیو لال خ

مادل غمدیده او برده ایم
 لیک چو در پرده سگایم ما
 نیک نگذار بهمانا و دست
 پرده فروشته بر خسار روز
 چرخ بد ریوزه بر آمدنند
 شام کلیم آمد و ماهش کدو
 اطلس افلاک به پای کرد
 بستر خواب از تنش اندام یافت
 چشم جهان بین بشکر خواب رفت
 نقشی از ان پرده نمود ارشد
 ریخت گل جلوه بمحبت شور
 پرده رنگی به گل اپناشته
 صاف آینه مجسم شده
 فسر ها گرد و غبار رهش
 بوده چمن خیز سراپای او
 ز فرم رضعتی از تار ریخت
 کای ز منت فرده بفرمای باز
 آئینه پردازی تو و بی حیثیت
 آینه جباه و جلال تو ام
 روشنی بزم سرور از نیست
 صورت معقوله اقبال تو
 سیلی صرصر بحر انغم زدے
 حوصله تنگ ست دیبا بان فراخ

رفتہ و وارستم از آزار تو	باد خدای تو تنگ دارد تو
ہمت شہ مجرتقا مٹا نکرد	ہیچ از ان عریذہ پر و انکد
برگ رضا و دیش و خوشنود کرد	دم ز شکر نے زد ویدر و د کرد
برق و گریہ تراش ریخت باز	جلوہ دیگر زور آمدن از
ہیکلے از کوہ تو مندر تر	بودہ از وہبہ اوند تر
بیل تنی کز پیہ عرض شکوہ	رستہ رگ گردنش از مغزوہ
چین چینش ز غضب تیغ زن	تیزی تیغش شغب بخت تن
رند تو سے بچہ خضم فگنے	جم سرو برگے و قلعن تن
گفت مخم قوت دیر دی تو	طاقت سر نیچہ و بازوے تو
حلقہ بگوش تو ام از سر ختم	آب تو ام گریہ نہاد آتشم
پشت من از خردہ دولت تو بیت	دلق و کدو مایہ بی دولتیت
با تو دگر نام و نشانم مباد	جا بن نگہ ستیا نم مباد
بال فشان گشت درد بال رفت	بر اثر پیکر اقبال رفت
بسکہ دران فتنہ می باز رفت	تاب و توان رفت و دل ز غارت رفت
نوری از ان پردہ بردن تافت باز	دیدہ شہ روشنی یافت باز
بوے گلے بانفس آمیختہ	صورتے از مایہ جان ریختہ
دامن بر جیدہ بدست اندرش	ہر فرخہ بر ہمزد نے شہیرش
چہرہ بخواب جگر شستہ	چون نفس از پردہ دل رستہ
راد حریفے کہ جو ساغر ز ند	خون دو عالم بقدح در زند
رفنگی از غاشیہ داران او	بمخوے از بلج گزاران او
جلوہ گرے آفت نظارہ	برق ز شمال وے انظارہ
رنگ گل آئینہ دیدار او	موج پرے جو ہر رفتار او
جلوہ جنت ز غبارش رمی	چشمہ کوثر ز محیطش نمے

نشاہ ز صہبسا و رسیدن از د
 دولہ در جان و دل شاہ نیت
 گفت من آئینہ ناز تو ام
 آمدہ پیشم زورت دوریے
 شاہ سر از ملتش باز زد
 گفت درینا چہ ستم میکنی
 فارغ از اندیشہ امید و بیم
 مایہ تشویش نگہداشتن
 دولت و اقبال بر انداختن
 بر اثر بخت روان باختن
 آن ہمہ پرواز ببال تو بود
 منکہ کون جہ تو ندارم و نگر
 ریشہ مهر تو جان منست
 شمع و چراغ شب تا دم توئی
 برق خرابی بسوادم زن
 اے ز تو کار دو جهان ساختن
 ہمت از آنجا کہ تقاضای اوست
 فواری سائل نہ پسند دہی
 جوش گل از حسن خدا داد زد
 رغبت گل غمرہ بحیب امید
 گفت کہ از بند غم آزاد باش
 جان دفا زندہ ہوے تو باد
 دولت و اقبال غلام تو بلو

خون ز جگر باد و دیدن از د
 طرح قیامت بنظر گاہ ریخت
 ہمت آفاق گداز تو ام
 آمدہ ام پیش تو دستور یے
 چنگ بہا مان دی از ناز زد
 رام کہ کاین ہمہ رم میکنی
 گنج فشاندن بہاے گلیم
 خاطر درویش نگہداشتن
 آئینہ در رہگذر انداختن
 دست دول و تاب و توان باختن
 شوخی آہنگ کمال تو بود
 دامن از کف نگذارم و نگر
 مغز تو اندر استخوان منست
 خاکم و سامان بہارم توئی
 آتش حسرت بہ نہادم زن
 چون تو نباشی چہ توان ساختن
 گر کسی نہ پایہ تہ پای اوست
 در بہ رخ عجز نہ بنید دہی
 بوسہ بدست شہ آزاد زد
 داد ز خرسندی خویشہ نشنوید
 من ہو شادم تو بمن شاد باش
 جلوہ من غارہ روی تو باد
 تاب و توان بادہ جام تو باد

کاین همه قائم بوجود نیست
 بال و پر شاه ز صباست
 شاه بود دولت و صبا منم
 صورت من معنی آزاد است
 همچو من آزاد بکار شو
 در شو و بر روی وفا باز باش
 در دل از آزار دل اندیشه کن
 یادری از سخت و کرامت زنت
 غالب افسرده دل و جان بیا
 بیخبران را خبری باز ده
 آن اثر پرده سازت چه شد
 آن زخون پرده کشائیت کو
 آن نفس نامه کندت کجاست
 در هوس جاه فرو رفتی
 راه غلط کرده با خون دیو
 تابی نیزنگ و فن افتاده
 بنده زربودن از اهر نیست
 آه ز دنیا طلبیای تو
 گرمی خونت که ازین پیش بود
 آتش هنگامه جان داشته
 بود به تیغ و خم سودا س کار
 بسکه می تیره تر از شام بود
 چشم پریشان نظری داشتی

بل همه موجود ز وجود نیست
 دستگیر قطره ز دریاست
 قطره بود سطوت و دریا منم
 پیشینه من مردمی و راد است
 ده همه و هیچ خسریدارشو
 در ره دل خانه بر انداز باش
 گنج بر افشان و کرم پیشه کن
 دیر بیان ای که سلامت زنت
 بے سرو پا در صف زندان بیا
 زان می دیرین قدری باز ده
 ز خمره خاره گذارت چه شد
 و لوله سلسله غایت کو
 و آن نگه جلوه پسندت کجاست
 صفت که در چاه فرو رفتی
 می سپری مرحله رنگ دیو
 از نظر خویشتن افتاده
 مرد خدا این چه خدا و نم نیست
 داین همه ابرام و تقاضای تو
 صفت بر انداختن خویش بود
 داغ مخان شیوه بتان داشته
 کار تو چون زنت بتان تار و دار
 رد ز تو داغ دل آیدام بود
 جلوه بهر برگزری داشتی

بسکه بلا بر اثر انداخته
زان همبازای زانیکه رفت
هر چه کنون میرسد در نظر
چرخ بسار و زنگشت بختین
حال بدین مایه تباہی که هست
آن همه دیوانگه و جاہلی
آن همه بدستی و تن پروری
آن همه بیراہم روی ہائے تو
آن زجنون برق بخرمن زدن
آن همه خون بودہ و خاکستان
آن چہ روش دین چہ عیبت ہا
نیمہ شب از عمر تو در خواب رفت
بین کہ درین کار کہ تیغ تیغ
نقد تمنا بکف افتادہ گیر
اے ہمہ تن دوسرہ سود تو کو
ہر چہ ازین پردہ ہوید استی
ہستی اشیا کہ غبار فناست
خلق کہ از دہم نمودیش هست
بیروی و ہم کن زینہار
خیز و چو منصور نواے بزین
خلق اگر روس و گر روم گیر
آنگہ درین پردہ سگالے بود
ساقی ہمت کہ صلا میدہد

دیدہ بعد جا سپر انداخته
وان ہمہ فونا بہ نشانی کہ رفت
شاہد و شعرست و شراب و شکر
آہ ز عمرے کہ گذشت اینچنین
خاصہ بدین روی سیاهی کہ هست
و این ہمہ ناکامی و بجا صلی
و این ہمہ شادی و افسونگری
و این ہمہ بیہرہ و دیہائے تو
و این نجم و ام ہوس تن زدن
آن مرضی بود و ہلاکت این
آن ہمہ بروج اینہم عیبت ہا
نیمہ بہ پیودن مہتاب رفت
ماحصل سعی تو عیبت ہا
خسروی دست ہم دادہ گیر
دہر سراب ست و جود تو کو
نقش و نگار پر عنف استی
پردہ کشای اثر سیمیاست
و ہم تو دانست کہ بودیش هست
سر ز گریبان حقیقت برآر
ہستی خود را سر پایے بزین
ہر چہ بجز حق ہمہ معدوم گیر
از اثر ہمت عالے بود
بادہ ز فحشا لہ لا میدہد

<p>کاتب توفیق کہ دم میزنند ہمت اگر بال کشا لے کند نیر توفیق اگر برد مد ہمت مایز شہو و حق ست ہمت ما غیرت حق ست پس نذا از سطوت حق در کلام</p>	<p>بر رقم غیر قلم میزنند صعود تو اند کہ ہما لے کند لاہ محب نیست کز اخگر و مد ہر چہ بسیم وجود حق ست کثرت ما وحدت حق ست پس حرف رب میر دم و اسلام</p>
<p>پنجمین مثنوی موسوم بیا و مخالف</p>	
<p>اے ناشائیان بزم سخن اے گرانایگان عالم حرف اے سخن پروران کلکتہ ہر یکے صدر بزم بار گئے ہر یکے پیش تاز قافلہ اے شغل و کالت آمادہ اے شگرفان عالم انصاف اے سخن را طراز جان دادہ عطر برفز گیتی افشانان اے گرامے فنان ریختہ گو اے رئیسان این سوا عظیم ہجو من آر سیدہ این شہر اسد اللہ بخت برگشتہ گرچہ ناخواندہ میمان شہر است ہر نظم رسیدہ است اینجا</p>	<p>اے مسیحا دامن نادرین خوش نشینان این بساط شکرین وے زبان آوران کلکتہ شمع غلو تر اے کار گئے ہر یکے کد خداے مرحلہ داد غمخواری جان دادہ سفارت رسیدہ از اطراف صفہ را ساز گلستان دادہ پہلوانان پہلوے داناتان نقز دریا کشان عربہ جو وے فراہم شدہ زہنت تعلیم بہر کارے رسیدہ این شہر در خیم و تیج عجز سرگشتہ بے سخن ریزہ چین خوان شہر است بامید آرمیدہ است اینجا</p>

اگر میدان دہید روزی چار
 کار احباب ساختن رسم ست
 آن رہ در رسم کار سازے کو
 کیستم دشکستہ غم زدہ
 برق بیطاعت بجان زدہ
 از گداز نفس بتاب دے
 خس طوفانے محیط بلا
 درد مندے جگر گداخته
 در آگاہے فنا زدہ
 چہ بلا ہا کشیدہ ام آخر
 بسیمہ روز غم بستم بینید
 اندہ دورے وطن نگرید
 نہ ہمیں نامہ و نشان بلیم
 مویہ چون موی کردہ است مرا
 ذوق شغور سخن کجا است مرا
 دارم آری ز ہرزہ لائی خویش
 گردش روزگار خویشتم
 با من این خشم و کین دریغ دریغ
 بر غریبان کجا رواست ستم
 در بگویند ماجرائی رفت
 مہربانان خدا بر انصاف
 ننگ اندر سبوی مے کہ نکلند
 زلف گفتار را کہ در ہم کرد

ستم را بسایہ دیوار
 میمان را نو اختر رسم ست
 شیوہ میمان نوازے کو
 بیدے خستہ ستم زدہ
 آتش غم بخان و مان زدہ
 در بیابان یاس تشنہ بے
 سر بر گرد کاروان فنا
 از غم دہر زہرہ باخته
 ہمہ بر خویش پشت بازوہ
 کہ بدینجا رسیدہ ام آخر
 تیرہ شہاے دشت بینید
 غم ہجران انجمن نگرید
 من و جان آفسدین کہ جان بستم
 غصہ بدخوی کردہ است مرا
 کی زبان سخن سراست مرا
 نوحہ بر خویش و مینوائی خویش
 حیرت کار و بار خویشتم
 من چنان تان چین و ریغ دریغ
 رحم اگر نیست خود چراست ستم
 از تو در گفتگو خطا بے رفت
 تا نخست از کہ بود رسم خلان
 بہمن رستم توے کہ نکلند
 بزم اشعار را کہ بر ہم کرد

همه عالم غلط که گفت نخست
 بیش را بیشتر که گفت بمن
 موی را بر کمر که گفت غلط
 چون بدیدید کا عراض خطاست
 رشته باز پرس تاب که داد
 چون بدیدید بیگنا به من
 هر که دیدم ره خویشی رفت
 از جبه بود آن بعصه دم نزدن
 نکشودن بے بیا در یم
 تابشوریده دل زبے جگرے
 از غم ستوه گر دیدم
 گله سندان گفت گو کردم
 چون شنیدم که نکتہ پروازان
 از من آزرده اند زان پاسخ
 فحلت آوردم و خون کردم
 آب گر دیدم و چکیدم من
 نفس من جمع در نگرنت
 روی دعوی بسویم آوردند
 داغ گشتم از ان ملامت ها
 نه امیدم ز اشاعریت ندیم
 کاش با اعتراض ساختی
 ز آنکه آنهم رنای یاران بود
 خار دامن دوستان بودن

پاره زین خط که گفت نخست
 بد ز من پیشتر که گفت بمن
 شعر را سر بسر که گفت غلط
 هر چه غالب نوشته است بجاست
 معترض را ز من جواب که داد
 تا آن نه شستید رویا ہی من
 بود لازم بر آن گرفت گرفت
 در ره آنگه قدم نزدن
 خیزه بگذاشتن بد او یم
 بفغان آدم ز خیره سوے
 چهره بایک گرده گر دیدم
 پاره در سخن غلطو کردم
 قدر دانان و انجمن سازان
 به نیایش بنجاک سودم رخ
 خوشیتن آب و دیده خون کردم
 قطره آسا بسرد دیدم من
 کس نیارم هیچ بر نگرنت
 سخن من بردیم آوردند
 سوختم از لغت مذامت ها
 بود شایسته مر مرا تسلیم
 ناله در زیر لب گذاختی
 رنگی از جوش این بهاران بود
 خوشتر از باغ و بوستان بودن

و گویم با هزار رنگ خروش
 که در گریه صغیر زده است
 دای با آنکه شعر من صافست
 اعتراض آتش جان زده است
 زده را کسر از طرافت نیست
 واضح طرز این زمین نه نم
 دیگران نیز گفته اند چنین
 شورش آمده رفته اند همه
 در نور در گزارش زده ها
 اکثر از عالم شتاب زده
 می زده غمزه که ترکیب است
 چون بر آید از آلبین موش
 لیک در بعض جا نه در همه اش
 وین خود از شان فاعلت گم است
 همچنان آن محیط بے سائل
 از محبت حکایت دارد
 عاشق بیدار چون زده
 اولش خود مضامین مقلوب است
 کرده ام عرض همچنان زده
 مگر این شعر از منط نبود
 گر چه بیدل زایل ایران نیست
 صاحب جاه و دستگاه بود
 نه غلط گفته است در خود گفت

این نوا می خورد به پرده گوش
 طعنه بطعنه نقیب زده است
 زده را میزند چه انصاف است
 شعله در غز استخوان زده است
 یای وحدت بود افاضت نیست
 در غم سر زدنش همین نه نم
 گوهر را از سفته اند چنین
 هم برین جاده رفته اند همه
 کرده اند از نشاط عریده ها
 می زده غم زده شراب زده
 بقیاس نقیب تقلیب است
 زده غم و مد ز مغموش
 لفظ ماری هوی است ترجمه اش
 حق بود حق نه باطلست که هست
 قلزم فیض میرزا بیدل
 که مدنیسان بدایت دارد
 قدح آرزو بخون زده
 دو بین تا کدام اسلوب است
 طعنه بر بحر بیکران زده
 و ر بود شعر من غلط نبود
 لیک همچون قاتل نادان نیست
 مروز ازین منکلا ه بود
 راست گویم در آشکار و نهفت

و دعوی بنده میسر و بن نیست
 پاره از کلام اهل زبان
 تا بدین پرده آشنا باشد
 ده که دیگر ز جا ده برگشتم
 و عده خامشی زیادم رفت
 ساده لوحم مرا چه رنگ و چه رپو
 من که وعزم دآوری کردن
 خاک پای سخندانستم
 با بزرگان نیاز با دارم
 بنده ام بنده مهربانان را
 نه ز آدینش بیان ترسم
 که پس از من بسالمت دراز
 که سفینه رسیده بود اینجا
 با بزرگان ستیزه پیش گرفت
 شوخ چشمت و زشت فوئی بود
 هم سفینه گفت گویی داشت
 برگ دینانه ساز و نیش بود
 آه از آن دم که بعد رفتن من
 تا بوم رنج دوستان باشم
 شاگرد کند کز میان بروم
 خسته و مستمند بر گردم
 بهر دو اعم کس از شمارند
 زین سپس نیست دعوی تخم

شعر بیدل بحسنه نقیض نیست
 می رسم خدمت یاران
 با من زار هموا باشند
 ضربه بودم سفینه تر گشتم
 شیوه عجز از نسادم رفت
 آرخ آرخ ز جا بلانم غریو
 ساز بزم سخنوری کردن
 دوستان را ز کمتر انستم
 هم بدین شیوه ناز با دارم
 رمز فغان و نکته دانان را
 من و ایمان من کزان ترسم
 بزبان ماند این حکایت باز
 چند روز آرمیده بود اینجا
 ز حقی داد و راه خویش گرفت
 بیجای و هرزه گویی بود
 هم خراباتیا نه بویی داشت
 ننگ دلی و سر ز منیش بود
 فون دلی بود بگردن من
 بر دل انجن گران باشم
 آرخ از من که من چنان بروم
 دشمن آیم نزنند بر گردم
 شوق را امزده و فاسزند
 ندید دود شمع ز انجمن

ناله بے صرغہ چون جرس توغم
 نشکنم بر رخ بیان رنگے
 تاب ہنگامہ ام خدا را نیست
 وینکہ در پیشگاہ بزم سخن
 کہ فلان با قیتل نیکو نیست
 زلہ بردار کس چرا باشم
 خود کسی ناسزا چرا گوید
 فیض از صحبت قتلم نیست
 نہ ہوا خواہی نہ دشمنی
 حاش شد کہ بد نے گویم
 مگر آنان کہ پارسہ دانند
 کہ ز اہل زبان نبود قیتل
 لاجرم اعتماد را نسزد
 کین زبان خالص اہل ایرانست
 سخت آفتکار پنهان نیست
 دوستان را اگر زن گلہ است
 میردیم از بے قیتل ہمہ
 تو ازین حلقہ چون بدر زدہ
 اسے تماشا میان ثروت نگاہ
 کہ چہ ان از خیرین تہجیم سر
 دل دہد کن اسیر برگردم
 دامن از کف کفم چگونہ رہا
 خاصہ روح و روان معنی را

بے صدا گردم و نفس ترغم
 برغیر ز دوزانم آہنگے
 مہربانان دست خالیست
 بزبانہ افتادہ است زن
 گس خوان نعمت او نیست
 من ہمایم گس چرا باشم
 ناسزا آنکہ ناسزا گوید
 رشک بر شہرت قتلم نیست
 در میانست با کس کھنہ
 و انہم از پیش خود نے گویم
 ہم برین عہد و راسہ و پیمانند
 ہرگز از اصفہان نبود قیتل
 کفہ اش استناد را نسزد
 مشکل ما و سہل ایرانست
 دہلی و کنگو ز ایران نیست
 کہ خرامت خلافت قافلہ است
 ساختہ مرد را دلیل ہمہ
 گام بر جادہ دگر زدہ
 ہان بگو سید حسبتہ شد
 آن بجا و دودے بدہر سہر
 زان تو آئین صیغہ برگردم
 طالب و عرفی و نظیری را
 آن ظہوری جہان معنی را

آنکه از سرفرازے قلمش
طرز اندیشه آفریده اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش
طرز تحریر را قوی از وی
نقده گفتگو اینانم
آنکه طے کرده این موافق را
لیک با آن همه که این دام
دل و جانم فداے اجابت
میشوم خویش را به صلح دیل
تا من اندزن دگر گله
گفتن آئین هوشیاری نیست
گر چه ایرایش نخواهم گفت
لیک از من هزار باره است
من گفت خاک و او سپهر بلند
وصف او حد چون من نبود
مرجا ساز فروش بیانی او
نظش آب حیات را ماند
نثر او نقش بال طاؤس است
پادشاهی که در قلم و حرف
خامه هندوی پارسه دانش
این رقمه که رعیت ملک خیال
از من نارسائی میچردان
بو که آید ز عذر خواهی ما

آسمان ساست پرچم علمش
در تن لفظ جان دیده اوست
خامه را فریبی ز بازویش
صنعه ارتنگ مانوی از وی
مست لای سبوع اینانم
چه شناسد قیتل و واقف را
گنج منی در آستین دام
شوق وقف رضا اجابت
می سرایم فواے مدح قیتل
رسد از پیروان مصله
لیک دانش اختیار نیست
سعدی ثانیش نخواهم گفت
از من و همچو من هزار بهشت
خاک را که رسد بچرخ کند
هر و غرور روزی نبود
جدا شود ز نکته دانی او
در روانی فرات را ماند
انتخاب صراح و قاصد است
کرده ایجا دکنه های شگرف
هندیان سرخط فرمانش
بود سطر ز نامه اعمال
معذرت نامه ایست زی یاران
رسم بر ما و بیگنا ہے ما

آشتی نامه و داد پیا م
ختم شد و السلام والا کوا م

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که حقیقت پرتو نور الانوار حضرت ابوسیت است

مثنوی ششم

<p>بعد حمد ایزد و نعمت رسول تا سوادش بچشد اندر رسم دراه حق بود حق کامل از نورش پرید نور محض و مهل هستی ذات است تا غلوت گاه غیب اغیب بود صورت فکر اینکه باری چون کند جلوه کرد از خویش هم بر خوشتن جلوه اول که حق بر خویش کرد شد عیان زان نور و بزم ظهور همچو آن ذرات کاندرا تاب مهر مهر بر ذرات پرتو افکنست نور حق است احمد و لمعان نور هر دلی پرتو پذیرست از بنی جلوه حسن ازل مستور نیست</p>	<p>می نگارم نکته چند از اصول دیده در راه سرمه اعی را نگاه آسانها و زمینها را کلید هر چه جز حق بینی از آیات است حسن را اندیشه سر در حجب بود تا ز حجب غیب سر ببردن کند داد خلوت را فروغ انجمن مشعل از نور محمد پیش کرد هر چه پنهان بود از نزدیک دور از نقاب غیب بنشیند چهر عالم از تاب یک اختر روشنست از بنی در اولیا دارد ظهور چون مه از خورشید است از بنی لیک اعی را غیب از نور نیست</p>
--	--

از نبی و از ولی خواسته مدد
 بر نیاید کار بی فرمان شاه
 هر که او را نود حق نیرود فراست
 بر لب دریا گر آب بے خورد
 آب از موج آید اندر جام تو
 وقت حاجت هر که گوید یا علی
 یا محمد جان نسید گفتش
 چون اعانت خواهی از یزدان پاک
 اهلان را زانکه دانش راست
 مولوی معنوی عبد العزیز
 شاه عبد القادر دانش گاه
 بردن نام بنی و ادبیا
 وان دگر فرزانه قدسی شست
 آنکه شیخ وقت و مضر راه بود
 گفت استمداد از پیران رواست
 کی غلط گوید چنین روشنفیر
 همچنین شیخ المشایخ خردین
 همبرین بنجاره آیین بوده است
 تانہ پنداری ز پیران خواستیم
 بیک در پوزش بدرگاه رفیع
 اینچنین پوزش روا نبود چرا
 در سخن در مولد بغیب است
 خود حدیث از سرور دین میرود

تانہ پنداری که ناجا نکر بود
 بیک آئیناست با خاصان شاه
 هر چه از وی خواستی هم از خداست
 آب از موج بجایم آورده
 لیکن از دریا بود آشام تو
 با حقش کارست و پوزش با علی
 یا علی شکل کشاید گفتش
 یا معین الدین اگر گوی چه پاک
 گفتگو با بر سر حرف نداشت
 وان رفیع الدین هم نشد نیز
 کاین دوتن را بود در گوهر حال
 خود روا گفتند با حرف ندا
 رہنما مسک بران چیست
 نام والاش کلیم الله بود
 هر چه پیراه گوید آن رواست
 خرده بر قول کلیم الله گیر
 آفتاب عالم علم و قیسین
 شیخ ماقی گوی حق بین بوده است
 حاجت خود را از یزدان خواستیم
 ما بے آریم پیران را شفیع
 بحث با عارف خطا نبود چرا
 بزنگاه دلکش دجان پر درست
 میرود و آنکه باین میرود

سعی ماسکور و فتنه مار و
 نکست محبے مبارک جانفر است
 بر تن نیکو تر از جان رستم است
 و نشین با بود زان روی موی
 هر که ادل هست و ایمان نبر هم
 در ره دین تا قدم نهاده اند
 برد از خویش و مسد فرنگ شک
 نقش پانی کالنجین افتاده است
 کی نشیند در دل آن بدگر
 بوسے پیرا هن ز مصر آرد صبا
 برد او پیرا هن کز مصطفی است
 در عرب بودست نعم زاده
 بر سگے کز کوچه بیلا سته
 میتوانی گفت بان لے تن پرست
 یا توان گفتن که خود چون بوده است
 حاش شد کالنجین باشد نورد
 عشق گر با پیرا هن در باره است
 حق فرستادست بهر رسول
 گر بوسے خواجه رو آریم ما
 چون نگر و طالب دیدار دوست
 ایکه نبی بهره از خوان نبی
 آمد و آورد پیغام از خدا
 جاده را بی نمایان کرد و رفت

چسیت آن کان را شمار نبی
 بارگ جانفش ہی بیوند با ست
 لاجرم از آب حیوان رستم است
 ده که گرداند کسی زان موی روی
 چون نورد عشق با نقش قدم
 عشقا ز انرا نشان داده اند
 می برم زین نقش با برنگ رشک
 اهل دل را و نشین افتاده است
 کش دلی از سنگ باشد سخت تر
 دید که یعقوب رویا بدجل
 جان نیشاندن ز ممت روست
 قیس نامی دل به یله داده
 قیس از خویشش فروتر فرات
 پیر کنعان بود پیرا هن پرست
 سگ پرستی کیش مجنون بوده است
 رفت از حد سوی ظن کافر نکرد
 نیست بهر جامه از بهر خداست
 کرده ایم از بهر حق نمیش قبول
 دوست از بهر حقش داریم ما
 شاد از نظاره آثار دوست
 برده از یاد احسان نبی
 لوحش اقدم حبا نام خدا
 راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت

چون تو کی از ناسپاسانم ما
حق پرستان جملہ این رہ رفتہ اند
اصل ایانست طرز خاص ما
عرس و این شمع و چراغ افروختن
جمع گشتن در یکے ایوان ہی
نان بنان خاہندگان دادن گر
گر پے ترویج روح ادبیاست
اولیا را اگر گرامے داشتیم
از برائے آنکہ این آزادگان
از شہود حق طرازی داشتند
نود چشم آفرینش بودہ اند
حق پرستان باطل کاریست
گر نہ از پیلے بود دیدار حق
گرچہ با یلست حق از جان زدن
آن دلی در یاد حق مستغرقست
حق بود پیدائسان دیگر چہ ماند
خیز تا حد ادب دارے نگاہ
باولی آویختے دیوانہ
نیستی عارت کہ گویم خود باش
بد شمری رہ روان پیش را
گر سفر اینست نزل گاہ گاہ
ہست رسم خاص در ہر مہر زبوم
نفی رسم کفر اہم مے کینم

پیر و ایزد شناسانم ما
زان کہ باد ہماے آگہ رفتہ اند
خالصاً اللہ بود اخلاص ما
عود در عجب بر آتش سوختن
بیچ آیت خواندن از قرآن ہی
مردہ را رحمت فرستادن دگر
در حقیقت آنم از بہر خداست
نر پے رومے و شامی داشتیم
از رہ حق جان بجان دادگان
با خداے خویش رازی داشتند
شمع روشن ساز بنیش بودہ اند
محو پیلے را بہ محمل کاریست
کی بہ محل آورد و بواند مے
لیک بر محل لک نہ توان زدن
عین حق گر نیست خود محو گشت
چون دلی رفت از میان دیگر چہ ماند
بے ادب را بہ دم تیغست راہ
یا بر آتش ریتختے پروانہ
بد بین و بد گوی و بد باش
رہر و چالاک گفتے خویش را
لا الہ الا اللہ کجاست
خود چہ میجوای زنی این رسوم
داد باد انش فراہم مے کینم

نفی کفر آئین ارباب صفاست
 نفی رسم دهره هوارا می کشد
 اے گرفتار خرم و بیخ خیال
 در تو گوئی میکنم اثبات حق
 دائم از انکار انکار آوری
 منکر اثبات گوئی نیستم
 او بیاضا خاصان شاہی نیستند
 معجزات انبیا آیات کیست
 این و آن را ہرزہ انکاری ہی
 چون ترا انکار تا این غایتست
 من نہ بدگفتم و گر گفتم مرغ
 خواجہ دنیا و دین را منکرے
 بادل رنجیدہ از کینہ پاک
 در دہل در نظر گفتن نیست بحث
 من سبکو دم گرانجان نیستم
 دین کہ میگوئی تو انا کردگار
 با خداوند دو گیتے آفرین
 نغز گفتی نغز تر باید شنفت
 گر چہ فخر دودہ آدم بود
 صورت آرائش عالم نگر
 اینکه میگویم جوابی بیش نیست
 آنکہ مہرواہ و اختہ آفرید
 حق دو مہر از سوی خدا آورد

نفی فیض لے تیرہ دل رسم کجاست
 نفی فیض ست اینکه مارا می کشد
 نفی بے اثبات بنود جز ضلال
 از چہ روی منکر آیات حق
 پیچھے در زلف گفتار آوری
 من حریف این دوروی نیستم
 یسے آیات الہی نیستند
 دین مفتہار اظہور از ذات کیست
 تا چہ از حق در نظر داری ہی
 انجہ پر ز نفی کہ اے آیتست
 تو کہ ابد گفتم در دل بسج
 زمرہ اہل یقین را منکرے
 منکری را اگر بوم منکر چہ پاک
 منکہ رندم شیوہ من نیست بحث
 صد نشان پیدا ست بہمان نیم
 چون محمد دیگرے آرد بکار
 مفتخ بنود ظہوری اینچنین
 آنکہ پنداری کہ بہت اندر نفست
 ہم بقدر خاقیت کم بود
 یک مہر و یک مہر و یک خاتم نگر
 مہر و مہر زان جلوه تابی بیش نیست
 میتواند مہر دیگر آفرید
 کور بادان کو نہ باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است
 لیک در یک عالم از روی یقین
 یک جهان تا هست یک عالم هست
 خواب از هر ذره آرد عالمی
 هر کجا هنگامه عالم بود
 کثرت ابداع عالم خودتر
 در یک عالم دو تا خاتم مجوی
 غالب این اندیشه نیز می
 ایکه ختم المرسلینش خوانده
 این الف لامی که ستغراق راست
 نشاء ایجاد هر عالم کیست
 خود می گوئی که نورش اول است
 اولیت را بودشانی تمام
 جو هر کل بزرگ بد تشبیه
 تا نوری اندر امکان یو و رنگ
 میم امکان اندر احمد من و نیست
 صالح عالم چنین کرد اختیار
 این نه عجز است اختیار است انقیاد
 هر کرا با سایه بند خدا
 همگرم میسرش چون بود
 مفرد اندر کمال ذاتیست

هر چه اندیشی کم از کم بوده است
 خود می گنجید و ختم المرسلین
 قدرت حق را نه یک عالم هست
 هم بود هر عالمی را خاتم
 رحمت للعالمین هم بود
 یا یک عالم دو خاتم خودتر
 صد هزاران عالم و خاتم بگوی
 خرده هم بر خویش می گیرم می
 دامن از روی یقینش خوانده
 حکم ناطق معنی اطلاق راست
 گرد و صد عالم بود خاتم کیست
 از همه عالم ظهورش اول است
 کی بهر فردی بر فرد انقسام
 در محمد ره نیاید تشبیه
 چیز امکان بود بر مثل تنگ
 چون ز امکان بگری دانی کجاست
 کش بعالم مثل نبود زینار
 خواجی به مبتا بود لاریب فی
 همچو ادنی نقش کے بند خدا
 سایه چون نبود نظیرش چون بود
 لاجرم شناسش محال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام
 نامه را در می نوردم والسلام

تمنیت عیثی

منوی منقظم

باز بر آنم که به دیبا سراز
 باز بر آنم که درین جلوه گاه
 باز انداز رسائی سخن
 باز با هنگ سخن گسری
 پای فروخته قلم را به گنج
 رند جهان سوز ملاست کشم
 من نه همین پیکر آب و گلم
 یافته ام منصب کار آگه
 جوهر نام من و شمه جوهر لیت
 جنبش کلکم به واسطه شست
 کرده قلم از گیسو شاهوار
 نیست دوی در روش دین من
 آنکه ز شاه نیست نشانندیش
 پیشه من جمله شاگرد لیت
 باشدم از فرقه الوار شاه
 خاتم من گشته بقرب عید
 نکته طرازی من آموخت عید
 تا حرم از هند درازست راه
 گر نتوان گشت بگرد سرش

از اثر ناطقه بندم طراز
 غازه نم بر رخ فورشید راه
 یافته ام دام بهای سخن
 ساخته ام خامه ز بلای وری
 خامه بر قصت و نفس نغمه شیخ
 خود زد و گیتی بنیای خوشم
 راز فداوان بود اندوالم
 خامه توقیع بهادر شمشیر
 خوبی آینه ز روشنگر لیت
 نازش نظم به ثنائی شست
 بهر شنشاه فراهم شار
 شاه پرستی بود آیین من
 چون نه بر یرم بخداوندیش
 کار خدایند بهی پرور لیت
 فرخی عید به دیار شاه
 قفل در گنج سخن را بکشد
 سینه نور خود افروخت عید
 بسته ام احرام در پادشاه
 جبهه توان سود بجاک درش

طلعت شاه آینه حق ناست
 شاه فرزندان رخ فرخ گهر
 خسرو فرزانه یوز تخت
 عالم و این نعمت الوان او
 تاجوران قافله در قافله
 راست با دم رسد از بنگری
 آنکه جو شمع خرد آنسوخته
 در غدنک انگنی آورده روی
 قهرش اگر تفرقه انگن شود
 حفظش اگر عام کند ایمنی
 غمزش اگر بانگ بر شنب زند
 بطفش اگر دایه بگلخن دهد
 مع شمشاه همایون نژاد
 زین همه اندیشه که من می کنم
 در بود حلقه برین در زدن
 چون بسخن دسترس او بود
 خواسته غالب بسخن گسری
 ز اهل سخن هر که طراز دشتا
 شیوه گفتار باین خوشست
 نکته سرایان فردیده فن
 حرف دعا چون بزبان آورند
 من که ندانم سخن آراستن
 دولت شه دولت جاوید باد

حق طلبان پیرو غم پیشواست
 قبله لبواب نظر لطف
 هم زازل دارش و بیم دخت
 زنه از خوان میاگان او
 راست چنان دان که درین سلسله
 سروری و شاهی و پیغمبری
 مشتری از بی ادب آموخته
 از قدر انداز قدر برده گوی
 نامیه غارت گر گلشن شود
 شمع پذیرد ز هوا روشنی
 قافله غور بدل شب زند
 آتش و دودش گل و سوسن دهد
 نیست نواس که توان ساز داد
 گدایه اقبال سخن می کنم
 گام زاندازه نزار زدن
 بنده همان به که دعا گو بود
 تازگی طرز ستایشگر
 خامه آن بنود جبر دعا
 حرف دعا از بس تحسین خوشست
 جاده شناسان طریق سخن
 شرط جزای بیان آوردند
 بس بود اینم ز خدا خواستن
 تا ابدش عمید پس از عمید باد

در تنبیت عید بولعید

ششوی هشتم

منکه درین دایره لاجورد
 بیکرم از خاک و دل ز آتشت
 آتشم آتشت که دودیش نیست
 سوخته ام لیک نه سوزنده ام
 آتشم اما بفرغ و فراغ
 اس که زنی دم زهوا خواهم
 دارم ازین زفرمه شرمندگی
 پر تو خورشید گرد افتد خاک
 خشمم گر این نکسته شمارد و دغ
 نه ننه اگر راست سراپم همه
 ذره ام و دیده بدخواه کور
 خاک ره از روشنی آفتاب
 ذره اگر بال انا الشرق زد
 با که تو آنگفت کلین تا عجیت
 مرو لی عهد شهنشاه عهد
 روشنی چشم طف فرغ ملک
 هم بدش داور فریاد رس
 حسن بهار آینه ردی او
 کار که بار گمش نه سپهر

کرده ام از حکم ازل آنچو رد
 روشنی آب و گل ز آتشت
 برفط شعله نودیش نیست
 آتش بی دود فرد زنده ام
 روشنی شمع و نور چراغ
 شمعم و دانی که سحر گاهیم
 پر تو مسمدم بد ز شندگی
 هست ز آلودگی خاک پاک
 غم خور اینک بن و اینک فروغ
 مهر جانا تاب نشایم همه
 ذره ز فرورشید پذیرفته نور
 جلوه فرد شد که نم فوشتاب
 هم ز درخشانی آن برق زد
 ذره نم مهر جانا تاب کیست
 زیب فراینده این بهفت مهد
 فرخ و زرخنده گهر فتح ملک
 هم بخت خسر و مشکین نفس
 نکست گل تو شمشیر فوی او
 خاک نشینان ریش ماه مهر

قیصر و مغفور گد اے درش
 باد و فوسش سر راہش بہار
 گوے فلک در خم چکان اوست
 بادگر او رنگ سلیمان برد
 باد خود از بندگی آزاد نیست
 دہر بہ گیتے دگر آئین نہاد
 در روش کو کبہ خسروے
 زمین جو فراہشت نگا در ہند
 گرد و آگردش سکندر نگار
 شکر کہ سیم ز قلم کام یافت
 یا یہ سلطان بلند آستان
 غالب اگر دم ز شا زد خند
 داد نشانے ز شا خوانیش
 گر چہ بہ از نظر نظامیت این
 گویم دو اتم کہ ز گفتار من
 یک حق مدح نگرود ادا
 کار نہ از روی ریامی سکتم
 با تو بگویم کہ چسگو ہم ہے
 طالع اسکندر دآن فرخے
 بانفس فیض سحر یار باد

یافتہ اوج نظر از منظرش
 گشتہ غر نخوان بنماے ہزار
 نازش ایام بدوران اوست
 چون بودا کنون کہ نفرمان برد
 تو سن شہ جیست اگر باد نیست
 تخت نہاد آن یک دین زین نہاد
 قاعدہ آست کہ در ہر دے
 غاشیہ بردوش سکندر ہند
 حضر برد غاشیہ شہریار
 تہنیت عید سر انجام یافت
 بر تر از است کہ گفتن توان
 گو نہ کند و عوے تا سود مند
 یک نہ در فرو جہانہ نیش
 مع محوان خط غلامیت این
 تازہ شود رونق بازار من
 ہیچ نیاید ز من الا دعا
 نیم شب آہنگ دعاے کہم
 بہر شہ از دہر جہ جہیم ہے
 زندگی حضر بہ ان فرخے
 سینہ من مشرق انوار باد

دیباچہ تشریح موسوم بہ سبب و ہفت افسر
تصنیف حضرت فلک نعت شاہ اودھ

مثنوی نغم

بنام ایزد ہے مجموعہ راز
نہ جادو یک ہوش افزا فسونے
قالی اللہ کتابے مستطابی
بری پروانہ شمع عالم افروز
ز بس خوبی سرزد ہے سوادش
سوادش زلف مشکینی کہ باو است
بیامنی کا ندران بین البطور است
مگر خود چشمہ نور است و از دے
بود ہر موج از غبر نشان مند
ید بیضا خریدار بیافش
ستودم یک صفش نے زن پر
کہ راز دہر درد فرنگار د
شہ فرزانہ چندین افسر شہین
ہما نا جم شتم سلطان عالم
طلسمی بستہ اندر آفرینش
بکف ابرو بدل دریا است سلطان
بلوار سلکی از گوہر گستہ

شگفت اور تر از نیرنگ و اعجاز
جہان را سوی دانش رہنموی
غلط گفتم فروزان آفتابے
سوادش کشتی روشن تر از روز
سودای دل مردم مدادش
ہزاران نکتہ کان باریک چون سوت
تو گوئی موجی از دریائے نور است
بہر موج سے خیزد پیالے
کہ دارد جابجا با سطر پیوند
کہ باد اگر م بازار بیافش
ہم از سلطان انجم انجم پر
ہمایون بہت و ہفت افسر نگار د
بہر افسر جہان دیگر شہین
بہم آمیختہ ارکان عالم
کہ افزاید فرخ چشم بینش
بدانش گوہر کیست سلطان
زدانش نیز نقش چند بستہ

<p> ز دین و داد هم بینی نشانها بشاخ گلبنی ماناست از حزن نگون گرد و ز بار غنچه و گل که باشد در میان آب حیاتش نثر یا منظره انجم سپاه به دانائی شمشاه زمانه ز به شاه و ز به گنجینه او رگ کلکش ز کف گوهر نشان تر فردوخ رستم و گز رگو هر و سنگ که به نیست صورتهاے مانی که آن صورت بود و ن خود شمسیت طراز شاه معنی آفرین را که از نامش بر آید سال تمام ریاض ملک معنی میتوان گفت دعا از غالب و از خلق آیین بهارستان جا بهش بخیزان باد </p>	<p> اگر یابی ز بازی داستانها ز کلکش که بزم آراست از حزن که تواند گراسنه را تحل بدان ظلمت همی ماند و آتش سکندر طالعی جم بارگاه به دارائی خسروندیکانه پر از راز و دو عالم سینه او نقش از پنجه خور زرفشان تر اگر مانی همی نازد به ارتنگ نگارستان معنی بین که دانی ین گیزد چنین نقش ارض نیست چو بینی این نقوش و نشین را سز و ز نیر اعظم نه نام و گر باید ازین خوشتر گهر سفت سپس بهر بقاے حامی دین شهنشه راحیات جاودان باد </p>
--	---

تقریظ آئین اکبری مصحح سید احمد خان

صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دهم

یافت از اقبال سید فتح باب

مژده یاران را که این دیرین کتاب

دیده بنیا آمد و باز و قوس
 و نیکه در قعج آئین رای اوست
 دل بشغلی بست و فود را شاد کرد
 گوهرش را آنکه نتواند ستود
 بر چنین کاری که هلسش این بود
 من که آئین ریا را دشمنم
 گر بدین کارش نگویم آفرین
 با بد آستان نام در سخن
 کس محسوس باشد بکیتی این شاع
 گفته باشد کاین گوی دفتر است
 گر ز آئین می رود با ما سخن
 صاحبان انگلستان را اگر
 تاجه آئینها پدید آورده اند
 زین هنرمندان هنر پیشی گرفت
 حق این قومست آئین داشتن
 داد و دانش را به هم پیوسته اند
 آتش کز سنگ بیرون آورند
 تاجه افسون خوانده اند ایان بر آب
 که دغان کشتی به همچون می برد
 غلطک گردون برگرداند دغان
 از دغان زور برق بر فقا آمده
 نفه ها بے زخمه از ساز آورند
 هین نمی که این دانا گروه

کنگه پوشید تشریف نرس
 سنگ و عمارت دالای اوست
 خود مبارک بنده آزاد کرد
 هم بدین کارش میداند ستود
 آن ستاید کیش ریا آئین بود
 در وفا اندازد دان خود مشم
 جای آن دارد که جویم آفرین
 کس نداند آنچه دانم در سخن
 خواجیه راجه بود امید استغفار
 تاجه بنیدکان بدین دفتر است
 چشم بکشا و اندرین دیر کن
 شیوه و انداز اینان را اگر
 آنچه هرگز کس ندید آورده اند
 سعی بر پیشینان پیشی گرفت
 کس نیارد ملک برین داشتن
 هند را صد گونه آئین بسته اند
 این هنرمندان زخس چون آورند
 دود کشتی را همیر اند بر آب
 که دغان گردون با مومن می برد
 زه گا و اسب را اند دغان
 با دود موج این هر دو بیکار آمده
 حرف چون طائر پرواز آورند
 در دو دم آرند حرف از صد گروه

<p>می زند آتش بیا داند رھے رو به لندن کاندان فشنده بلغ کار و بار مردم هشیار بین میش این آیین که داد روزگار هست اسے فرزانه بیدافز چون چنین گنج گهر بند کسے طرز تحریرش اگر گوی خوشست هر خوشی را خوشتری هم بوده است مبداء فیاض را شمر بحسب مرده بمرور دن مبارک کار نیست غالب آیین خوشی دلکشست در جهان سید پرستی دین تست این سدا با قره دفرنگ را هر چه خواهد از خدا موجود باد</p>	<p>می درخشد باد چون اختر ہے شهر روشن گشته در شب بجرارغ در هر آیین صد نو آیین کار بین گشته آیین دگر تقویم بار در کتاب اینگونه آئینهای نغز خوشه زان خرمین چرا چنید کسی نے فردن از هر چه بخونی خوشست گرسری هست ناسری هم بوده است نور میریزد رطب بازان نخس خود بگو کان نیز جز گفتار نیست گر چه خوش گفتی گفتن هم خوشست از شنا بگزرد دعا آیین تست سید احمد خان عارت جنگ را پیشکارش طالع مسعود باد</p>
<p>شعوی نام تمام موسوم با برگردار یا اسد الله الغالب</p>	
<p>شعوی یا زدهمین</p>	
<p>سپاسے کزد نامه نامی شود سپاسے که آغاز گفتار ز دوست سپاسے که تالاب از د کام یافت</p>	<p>سخن در گزارش گرامی شود سخن چون خط از رخ نمود از دست روانها بدان رامش آرام یافت</p>

سپاس که فرزانه دم شناس	بدان خویش را دار و از دیو پاس
سپاس که فسخ سروشان را	بران زمزم آباد گویند باز
سپاس که شوریدگان است	دهندش بیانگ قلم دل دوست
سپاس پیوزش در آمیخته	ز دل بسته و بادل کم و بیش
سپاس ز بسیاری جوش دل	ز اندیشه پیوند غفلت گسل
سپاس دوی سوز کثرت بای	سپاس دل افروز بنیش قری
خدا را سز و کز درون پردی	بدین نشود بخشند شناسا داری
خدای که زانگونه روزی دهد	که هم روزی دهم دور روزی دهد
بنامی که گم گشته برون درو	ز پیری نه گنج شمعون درو
کسے را که باشد به انگشتی	زند گرد او حلقه دیو و پری
متاع اثر بکه ارزان دهد	مسحا بدان مرده را جان دهد
رضا داد کا به بردن همه	دهد حق به بند شمعون همه
نپاشد اگر بخشش عام او	کز هر که برون نام او
بفر خندگی هر که نامش گوشت	هوا از هوا راه دامن گرفت
بود نام پاکش ز بس و نشین	تراشد پاکانش از دل نلین
بدل هر که سوزنده داغش نهاد	پیری رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوز داغش ز بس و پسند	سویدا سوز بر جانش سپند
رضا جوی هر دل که در دیش هست	هوا خواه هر رخ که گردیش هست
ز غم زانوه خواهند گان	نیاید ستوه از پناهندگان
خرد جنس هستی فرد مشنگان	دهد فرد پیوده کوشندگان
ز بای دل اما ز دلدادگان	کشد ناز لیکن زافتادگان
ز بادی که بر دل دند در نغمت	زبان را به پیدا در آرد به گفت
نگه را که برون نباشد چشم	دهد بال میدانی مهر و چشم

دل و دوست با هم و گرد و خسته
 روان و خسته با هم آمیخته
 درین سوگمراهانمردن توان
 نگاهی بگردنده کاخ بلند
 ز رخسارهای گونه لا زورد
 بهر یک نمودش دو صد رنگ در
 اگر جلوه روشن در آواز خوش
 بنیدیش کاین چرخ و پروین کز است
 نگاهی بسازی که روزگار
 که چون سیمیا در نمود آورد
 کشاید هوا پر نیانی نبفش
 شود باغ صحرای محشر ز سو
 بجای که عریان بود پیکرش
 چمن خلد و کوثر شود آبگیر
 بنیدیش کاین رنگارنگ با کجاست
 به نیروی که چرخ برهم زد
 گردی به بند گسریافتن
 یک را دم تیشه بر کان نخورد
 بدانش ترا دیده در کرده اند
 خرد که جهانست پیشش خبر
 نه بنید جزین هیچ بنید که
 که اندازد آفرینش بدوست
 جهان داد دانش آموزگار

درین کیسه گردار انداخته
 ازین پرده گفتار آیمخته
 نه راه اندرین پرده بردان توان
 کش اندازد چون ست و آواز
 دگر گونه کون رنگش از هر نورد
 بهر یک نوردش صد آهنگ در
 خم رنگ خوش پرده ساز خوش
 چنین پرده ساز رنگین کز است
 ز بازی نرانش یک فیهار
 اثر باز بالافسود آورد
 شود شاخ گل کاویانی درفش
 پرده نامه هر سوز بال تدرود
 دگر چشم رنگس ز فسق برش
 خیابان ز جوش سن جوی شیر
 نمود طلسم بهار از کجاست
 نشاید ز دانست او دم زد
 فرو بسته دل در زمین کاغذ
 یک ره بنایاب گوهر نبرد
 چراغی درین بزم بر کرده اند
 نباشد ز غنوان خویشش خبر
 که ما را بود آفریننده
 دم دانش و داد و بنیش بدوست
 به خرد و شنائی ده روزگار

گشاینده کوهر آگین پند
 بگازنده پیکر آب و گل
 بگردش در آرنده نه سپهر
 روان را بدانت سرمایه ساز
 بشاهی نشاندۀ خسروان
 بدانش به اندیش فرزانهگان
 شناساگر راز داناتان براست
 جگر را زخونا به آشام ده
 بهردم ز آواز پیوند بخشش
 هم از سرفروشی شود درمی فلک
 روان را بدانش گمراهی دار
 شناسندگان را بخود در پناه
 نفسها بسودای او ناله خیز
 رگ ابر را اشکباری از دست
 زبانهای خاموش گویم ای او
 بگویم ای از دوی زبان فصیح
 بجنبش از دنال کلک دبیر
 خود را که جوید شناسائیش
 ددی بے کفن مرده در رهش
 گراز جان سیلان نازش کیست
 مر آن را پلارک رگ گردن
 ز گرمی که باشد بنگامه اش
 زبانهای انسدگان آتشین

ز پروین به پناه آن لغت بند
 شمارنده گوهر جان و دل
 بگردون بر آرنده ماه و مهر
 زبان را بگفتار پیرایه ساز
 ز رهزن رها نده رهروان
 بمستی نگه دار دیوانگان
 توانا کن ناتوانان غواست
 نفس را به بیتابه آرام ده
 بهر پیکر از دل جگر بند بخشش
 هم از ناله جان در تن فی فلک
 جهان را بدستور بر پای دار
 هر اسندگان را غم از دل ربا
 جگر با به صحرای او ریز ریز
 دم برق را به قزاقی از دست
 نماند به اندیشه پیدای او
 خرد و زلف را ج سحر مسج
 نماید مردم رگ جان تیر
 نگه خیره در برق پیدائش
 خدی دادگر بخش در گمش
 وراز پرده دالان پلانش کیست
 مر این را روان مجرد تن
 ز تیزی که دارد قط خامه اش
 منشای سنگین دالان نازنین

زهی هستی محض و عین وجود
 ز شاخا به کز قلزمی سرمد
 بیک باد به بخشد ز پیمان
 جسانی ز طوفان بغرقاب در
 گردی زستی بغوغا درون
 اسیرش ز بندی که بر پای دوست
 شمشیرش غوغیش از طرب بهر مند
 ز بانگی که خیزد ز خون دردش
 که چون خواهدش رغبت انگیز تر
 شبتا نیانش ز می خازه جوی
 گرافایگان غرق کوثر ازو
 مناجاتیان پیش دی درناز
 اگر کافرانند زنا ریش
 هو الحق سرایان او غیب خجسته
 رهش راز جانها غباری بلند
 نه تنها خوشی ناز پیر و دوست
 اگر شاد کامی شکر می خورد
 نه آنرا نشاء طبعی پیوند دوست
 ز آئین نگاران بنگامه در
 نعت زان شود تازی و پهلوی
 سخن گر بعد پرده و مساز گشت
 بهر لب که جوئی نوازی از دوست
 اگر دیو سارلیست بهیوش و سنگ

که ناز و بیکتایش هست بود
 بهر تشنه آشام دیگر دهد
 بهر ذره رقص جدا گانه
 هنوزش همان چنین بگرداب در
 هنوزش همان می به مینا درون
 سگاله که بر تخت چنین طبعی دوست
 بجز چشم ز غمش نباشد گزند
 بدان تار ماند رگ بسملش
 مفتی کن در زخمه رایت سز تر
 بیابانیانش ز خورتازه روی
 خسان خسته موج ساغر اند
 خراباتیان را بدو چشم باز
 و گر مومنان در پرستایش
 انا الحق فوایان او تلخ گوی
 غمش راز خال عروسان سپند
 که غم نیز دل راره آورد دوست
 و گر نامرادی جگر می خورد
 که اینهم بهشتی نشان مند دوست
 رقم گشته نامش بهر نامه در
 که باله سخن چون پیر و نو
 چنان کامدازی نه باز گشت
 بهر سر که مینی هوا می از دوست
 که معواره پیکر ترا شد زنگ

<p>به بت سجده زان رو روا داشته و گر خیره چشمت نیر برست بمرش از آن آه جنبیده مهر ز تارای درونان اهرت من ز بس دافنا آشنائی دهند به تن با به آذر گرایش کنان گردی سر اسیمه در دشت و کوی ز رمی که خود را بر آن بسته اند ز مهری که بخیر است در دل بود نظر گاه جمع بریشان کیست کدامی کشش کان از آن سکنست جهان چیست آئینه آگهی نه هر سو که روآوری سوی اوست ز هر زده کار به تنه امیش چو این جمله را گفته عالم اوست چو اینجا رسیدم به ایون سروش بپاشید در لزه بندم ز بند چو از وی بزمیر اے راز آدم بساز نیایش شدم زخمه ریز</p>	<p>که بت را خداوند پنداشته بدر دمی از جام اندیشه مست کمین روزنش در دست بنموده مهر گر دس بود که خسر دو شمنی با آتش نشان خدائی دهند بد بسا خدا را نیایش کنان خداوند عوی و خداوند گوی به یزدان پرستی میان بسته اند پرستند حق گر باطل بود پرستنده ابنوه و یزدان کیست بد و نیک را جز وی روی نیست فضای نظر گاه و جسم الهی خود آن رو که آورده روی اوست نشان باز یابی ز یکتا امیش به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست بمن بانگ بر زده غالب فروش تپان بچو بر روی آتش سپند مناجات را پرده ساز آدم بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز</p>
<p>مناجات</p>	
<p>خدا یا زبانی که بخشیده دادمم بخشش گر آید همه</p>	<p>به نیوی جانی که بخشیده دراز تو حرفه سراید همی</p>

ندانم که پیوند حیرت از کجاست
گر از دل شناختم خون بیش نیست
خود را سگالم کند سرود دهد
نه آخر سخن را کشایش ز تست
چه پید اتو باشی نشان هم توئی
بهر پرده و مساز کس جز تو نیست
چه باشد چنین پرده با ساختن
بدین روی روشن نقاب از چه رود
همانا از آنجا که تو قمع ذات
تقاضای فرمانروائی در دست
ز فرمان دهی خاست فرمانبری
ترا با خود اندر پرند خیال
کز آن نقطه خیزد سیاه و سپید
بدان تاز و گرد و مشام از نمیم
از آنجا نگه روشنائی برد
از آن جنبش آید بشوخی بردن
اگر سود گوهر بدامن برد
ز آرایش کف و پرد از دین
بهر گونه پرد ازش هست و بود
به گردون ز مهر و بافر ز تاب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش
بچشم از نگاه و به آهوی زرم
بباغ از بار و بشاه از تلکین

دورین پرده بخی شگرت از کجاست
که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خود او را ز من حیرتی رود دهد
به نابود چندین غالش ز تست
اگر پرده باشد آختم توئی
شناخته را از کس جز تو نیست
شگانه بهر پرده انداختن
چو کس جز تو نبود حجاب از چه رود
بود فرد نرست حسن صفات
ظهور شیون فدائی دوست
شنا سادری شد شنا ساگری
بود نقطه از صفات کمال
وزان پرده باله هراس و امید
بدان بشکفت گل بساخ از نمیم
در آنجا نفس نفس زائی برد
اگر موج رنگست در موج خون
زبان گر خود اغر غمخسین برد
ز داغ گمان و فرغ یقین
جل و جلال تو گیرد نمود
بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بنادان ز دم بداناز هوش
بچنگ از نوا و بمطرب ز دم
بکیسو ز پیچ و به ابر و زمین

عیار وجود آشکارا کنه
جمال تو ذوق تو از روی تو
جمال ترا ذره از آفتاب
چه باشد چنین عالم آرایه
توئی آنکه چون پاگزاری برآه
چو رود در قاشای خویش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خوشتن
بفرمان خواهش که آن شانست
کنی ساز بهنگامه اندر ضمیمه
ظهور صفات تو جز در تو نیست
نخواهش بکورتی چشم دوتی
کشائی نوردهنده رنگ رنگ
زهر پرده پیدا نوا سازی
پدید آوری برگ و سادی فراخ
درین گونه گون آرزو خواستن
زهر پرده رنگی که گیرد کشاد
قلم در کف و تاج بر سر رسد
نبه چرخ والائی و بر ترس
بیزدانیان فرزه ایزد
بکشور کشایان دم گیر و دار
بناهیید یان باد و بنیمن
بستان نشید و عشاق آه
به شیرینک نقش و به کار سیر

نور

نشانهای خود آشکارا کنه
جلال تو تاب تو از غم تو
جلال ترا یوسف اندر نقاب
همانا خیال و تنها پی
نیایی بحسن خوشتن جلوه گاه
هم از خویش آینه پیش آوری
که کس جز تو نگذردین انجمن
هم از خویش بر خویش فرمان تست
چونم دریم در شته اندر سیر
نشانهای ذات تو جز در تو نیست
بارش دهر کا هنرم توئی
کشتی پرده بر روی هم تنگ تنگ
بهر جلوه پنهان نظر بازی
جو غلی با بنوعی برگ و شاخ
بود چون بایست آراستن
چنان و گلش افتد که بی آن مباد
بهر چار سد هر چه از در رسد
بچار آخشیخ آدے پیکر
بیونانیان بهره بخر دے
به مسکین گدایان غم بود و تار
به کیوانیان گونه نمانت
بآهن کلید و به زر نام شاه
بطامات لعن و بطامات خیر

به ابر از پے خاک آب حیات
 بی در فردی که چون برود
 به بی در لوانی که چون برکشد
 بسا قی خرامی که از دهر بر
 بشاهد ادائی که از سرفروشی
 به آفاده دست که ساغر زند
 هر آینه مار که تردا میسم
 ز آلودگیها گرانے بود
 زهر شیوه تا سازگار ری رسد
 بزم ار چه در خوردن باده ایم
 که چون سوی ماسا قی آرد پیچ
 بکفر آبخنان کرده کوشش کنش
 ز لب جز بنا گفتن کار نه
 نه سودای عشق و نه راه حوالب
 نه دستور دان و نه خدمت شناس
 نیا سوده از ما به کنج و گمین
 گناه آنقدر با بردن از شمار
 چو از پرده پرس وجه بگزیند
 هر آینه از ما بتر دامن
 بدان تا چو این گرد خیزد راه
 ولی با چنین آتش خانه سوز
 نه این بسکه سوزان بباغ توایم
 بهر گونه کالار و ائے زلفت

خاک از غم ابر جوش نبات
 ز سیمای بخواره نیست در مد
 با و از آن ناله ساغر کشند
 ز شاهد برود دل بسا قی گری
 بسا قی دهد داروے پیشه
 به افتاده سنگی که بر سر زند
 ز دیوانگی باخرد و شمیم
 همه سختی و سخت جانے بود
 ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
 ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
 نیا بیم جز گردش از جام هیچ
 بنا شمیم تاری ز زنا ربیش
 ز خود جز به نفوس سزاوار نه
 نه در سینه آتش نه در دیده آب
 نه از شعله شرع و در دل هر اس
 کسی جز وقایع نگار عین
 که رنج بسیار سرش میار
 روانهای ما را بدو نغز بند
 فرد میرد آتش بدان روشنی
 بسوزند ما را بشرم گناه
 تر و خشک و آباد ویرانه سوز
 ز پر و انگان چو سرباغ توایم
 بما بهره نارد ائے زلفت

<p>زایمے کہ بارو بگزارا بر بدان نابرو مندی آن ناتوان اگر غار و رنار و ایسم با بخیش از ظهور جلالت خویشم تراب جگر خستگی رانی هست ز ره ناشناسان کز رو بگشت فرزاید بغوغای یوسف و بهر اگر کاسه قیس مسکین شکست</p>	<p>بر دید گیا ہے بدیوارا بر ز سر سبزی باغ بخش نشان بی باغ تو برگ گیا نیم با فسر و زینہ ایندی آتشیم کہ گلمائے باغ ترا شننے هست دم جادہ دیگر از روی دشت ترنج و کف خرده گیران شهر مدائے زیلے دران کاسیت</p>
حکایت	
<p>شنیدم کہ شاهی درین دیرتنگ گردین شمسواران عنان چنان به پیش ز چرین عنان های سخت بجنبش ز رخشان سنانای تیز دیرانه باشکر نامجو ز بس چیست خود را به پیکار برد بدان دم کہ دردی بر گرفت ز کالای تاراج دامن نشانند از آن گنج کز محل و گوهر شمرود هنوز از غباری کہ بر جسته بود کہ جنبش از چرخ آرام یافت نیازش ز فرزندگی نازگشت خود آهسته رو بود دره زیش</p>	<p>ز پیکو برون راند لشکر جنگ مہین نیزه داران سان چنان ز دل را بدو اندرون پاره رخت بروی ہو الو زور ریز ریز با قلم بیکانه آورده بدشمن آشوبون با جوار برد ز بدخواه ادنگ و افسر گرفت به لشکر زرمال دشمن نشانند سر خصم با مزد خود بر شمرود بسازره بر خاک نشسته بود ز داوار پیر و زگر کام یافت سوی کشور خوشین بازگشت فرستاد فرمان بدستور خویش</p>

که فرمان دهد تا هر گونه بسد
 قطعه با به آراستن نوز کنند
 بدین دلکش افروخته کز شه رسید
 بروزی که بایستی از شاهراه
 هم از شام مشعل برافروختند
 بهتاب شستند سیاه خاک
 ببا زار با سوسو صفت به صفت
 ز هر پرده نقشی بر انگشتند
 بدان گونه آینه ها ساختند
 سحرگاه چمن داد بار آفتاب
 زمین راز گری بچو شید مغز
 به آرایش جاده ره گزار
 تو گوئی ز تاب گری با بروز
 چو هر کس باندازه دسترس
 گروهی ز بیایه زندانیان
 به آیین بستند از خوشی تن
 که هر تار زان پرده زنجیر بود
 بمرغوله کاند زواداشتند
 بر اجزای تن جابجا بند سخت
 نفس گرم شغل چایخان راه
 چو گیتی کشا کوکب خسرو
 بشهر اندر آورد از راه روی
 بدان جاده گوهر فرو ریختند

به بندند آیین شادی بشهر
 پرستاری بخت خسرو کنند
 بهار طرب را سحر گم رسید
 بایوان خسرو انداخته نگاه
 اینان بکوشش نفس سوختند
 فشانند پروین بدین خاک
 به پیرایه بندی کشوند کف
 بهر گوشه چینه در آویختند
 که بنیدگان چشم دول بافتند
 ز هر گوشه سر زود از آفتاب
 برون داد از کان گریه نغمه
 صدف رخیت از بحر در کنار
 که نگسته پیرایه شب هنوز
 بشادی زود از خود غنائی نفس
 علی الرغم نوکیسه سامانیان
 سیه پرده بر رخ انجمن
 نوزانه گزیم دگر زیر بود
 همان دودول بر بود داشتند
 بهر بند سختی ز تن سخت بخت
 ز گریه خسرو خار سوزان پناه
 قدم سنج اندازه ره بر
 رسیدند گوهر کشان لوی لوی
 بمغز زمین رنگ و بو ریختند

ز آئین که در شهر بر بسته بود	دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تار و خطوه چند پیش	بجکید هر نقش بر جای خویش
جگرگون نگاهان غمین نوا	گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مشتی گم	ملک را نشانده بر برگ زر
ز خون گشته پنهان همسایه خویش	کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شده دیده در اول زجای رفت	بخاموشیش بر زبانهای رفت
خوشی بدجوی آواز شد	ترجم بگفتار و مساز شد
لب از جوش دل چینه نوش بخت	نویدر پای بسروش رغبت
ده دوده و گنبداننا ز پله	گدایان روان کاروانان ز پله
عزیزی که یارای گفتار داشت	بهر پرده اندازده بار داشت
ز بیداد ذوق شناساوری	نخام بر کشید اندران داوری
که الماس در ز نشانندگان	نسبیده گوهر نشانندگان
بیایند و داغ بیایه روند	جگر تشنه مر جاب روند
تقی کیسگان تادی برکشند	بگردون زرد و سب و گوهر کشند
بحرفی که دلب گس فیض شد	جهانان چنین پاسخ انگیز شد
که اینان جگر متگان شدند	به آهن فرو بستگان شدند
بجز رمی و نافع که مینی دراز	زبان کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زراذ آهنست	گر آهن زمین در گلیم از من است
نیاورده اند آنچه آورده اند	ز من برده اند آنچه آورده اند
به آئین در آئینه انجمن	مرا کرده اند آشکارا بمن
از آن رو که در تب تاب مند	همان دوده آفتاب مند
تو نیز ای که هر چیز و هر کس زنت	بهار و خزان و گل و فتن زنت
بروزی که مردم شوند انجمن	شود تازنه پیوند جان با برتن

<p> روان را به نیکی نوازندگان گهر با سینه شوار پیش آوردند ز نوری که ریزند و فرمن کنند بهنگامه با این جگر گوشگان ز حسرت بدل برده دندان فرو در آن حلقه من باشم سینه در آب و در آتش بسیر برده تن از سایه خود به بیم اندرون ز ناسازی و ناتوانی بهم ز لبس تیرگی با س روز سیاه به بخشای بر ناکیه ما من بدوش ترا ز دمنه بار من بگردار سنج میفرزای رخ که من با خود از هر چه سنج خیال اگر دیگران را بود گفت و کرد چه پرسی چو آن رخ و در و تو بود فرو بل که حسرت غیر نیست مبادا به گیت چو من هیچکس پریش مراد بهم افشوده گیر پس آنگه بدو رخ فرستاده دان ز دودی که بر خیزد از سوز من در آن تیرگی نبود آب حیات ز دود و شراری که من دروهم </p>	<p> بسرایه خویش نازندگان فرد سپیده کردار پیش آوردند جهان را بخود چشم روشن کنند در آیند شتی جگر گوشگان ز خجالت سراندر گویان فرو ز غمهای آیتام گنجینه ز دشواری زینت مرده دل از غم به پلود و نیم اندرون و م اندر کشاکش ز پیوندوم نگه خورده آسیب دوش از نگاه تهدیدست و در اندام من نسجیده بگزار کردار من گردانبار درو عمر بسنج ندارم نفیبه از نشان جلال مرا مانع عمر نخست و درو حتی تازه و هر فردا ز تو بود و م سرد من ز مهر پر نیست چچیمه دل ز مهر پری نفس پرگاه را صحرای برده گیر در آتش خسل ز باد افتاده دان شود پیش تاریکی روز من که بروی فخر را نویسی برات نه گردون فرازم نه آخر بهم </p>
--	--

فتنه به نغم چون از آن شعله داغ
 اگر نالم از نغم ز غوغای من
 که ز باد می نوشین زان صدا
 و مگر بچین سست فرجام کار
 مرا نیز یارای گفتار ده
 درین خستگی پوزش از من مجوی
 دل از غصه خون شد هفتن چو پرو
 زبان گرچه من دارم باز تست
 بهمان تو دانی که کافر نیم
 نکشتم کس را با هر تمنی
 مگر می که آتش بگورم از دست
 من اندوگین دمی آنده را بی
 حسابی و رامش و ناک بو
 که از باده تا چهره افروختند
 نه از من که از تابای گاه گاه
 نه بستان سرائی نه بیخانه
 نه ز قص بری بیکران برلباط
 شبانگه به می رهنغم شدی
 تناسل مشوقه باده نوش
 چه گویم چه هنگام گفتن گزشت
 بسا روز کالی بدلداد گے
 بسا روز باران و شهابی ماه
 افقها پر از ابر بهمن مه

نسوزد خاک شهیدان چراغ
 نه بچید نفردوس آواز من
 به افتادن دست کو بند پا
 که می پایدار کرده راندن شمار
 چه گویم برکن گفته زنده ده
 بود بنده خسته گستاخ گوی
 چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
 به تست از چه گفتارم باز تست
 پرستار غور شهید و آفرینم
 نبرد دم ز کس مایه در رهزنی
 بهنگامه پرواز مورم از دست
 چه میگردم ای بنده پرور خدای
 ز جشید و بهرام و پرویز می
 دل دشمن و چشم بدسوختند
 بدر یوز رخ کرده باشم سیاه
 نه دستا سرائی نه جانانه
 نه غوغای رامشگران در رباط
 سحر که طلبگار غوغا شدی
 تقاضای بهیوده میفروش
 ز عمر گرانا به بر من گزشت
 بسا نوبساران به بی باد گے
 که بود دست بی می تحشیم سیاه
 سفالینه جام من از می خفته

بهاران و من در غم هرگز و ساز جهان از گل و لاله پر بوی رنگ دم عیش جز رقص پیل نبود اگر تا فتم رشته گوهر شکست چه خواهی زدنی آلودن ز پاییز گویم بهارم گزشت بنا سازگاری ز همایگان سر از منت ناکسان زیر خاک به گیتی درم مینو داداشته نه بخشیده شاکی که بارم دهد که چون پیل زانجا براگیزی نه نازک بخاری که نازش کشم چو زان غمزه نیشی بدل بر فرد بدان عمر نافوش که من داشتم چو دل زین هوسها بوش آیدی هنوزم همان دل بوش اندرست چو آن نامرایی بیا دایدم دلی را که کتر شکست بد بیان صبوحی خورم که شراب طور دم شب و بهای مستانه کو دران پاک میخانه بیخودش سسته ابرو باران کجا اگر حور در دل خیالش که چه	در خانه از مینو ای فراز من هجره و دامن زیر سنگ باندازه خواهش دل نبود وگر یافتم باده ساغر شکست ببین جسم خنیازه فرسودن زمی بگذرم روزگارم گزشت بسر مایه جوئی ز بیایگان لب از خاکبوس خسان چاک چاک دل را اسیر هوا داشته بهر بار ز پیل بارم دهد ز رش بر گدایان فردریز بهر بوسه زلفت درازش کشم رگ جان غم توک نشتر خورد ز جان خار و در پیرهن داشتم زدل بانگ خونم بگوش آیدی زدل بانگ خونم بگوش اندرست بفردوس هم دل نیا سایدیم در آتش چه سوزی لبوزنده مان کجا نه هر که صبح و جام بلور بهنگامه غوغای مستانه کو چه گنجای شورش نای و نوش خزان چون نباشد بهاران کجا علم بهر دزدق رسالتش که چه
---	---

چه منت نهادن آشنا نگار گر بزدوم بوسه اینش کجا بر دحکم و نبود لبش تلخ گوی نظر بازی و ذوق دیدار کو نه چشم آرزو مند و لاله ازینها که پیوسته بخواست دل چو پرستش رگی را بکا و درو بهر جرم گز روی دفتر رسد بفرمای کاین داوری چون بود هر آینه همچون من را به بند بدین مویه در روز امید و بیم شود از تو سیلاب را چاره جوی و گر خون حسرت بدر کرده گز شتم ز حسرت امیدم هست که البته این رند ناپارسا پرستار فرخنده نشو رست	چه لذت دهد وصل بے انتظار فریبد لبو کند و نیش کجا دهد کام و نبود لبش کاجوی بفر دوس روزن بدیوار کو نه دل تشنه ماه پر کاله هنوزم همان حسرت آلاست دل دو صد و جمله غم ترا و وز دل زمن حسرتی در برابر رسد که از جرم من حسرت افزون بود تلافی فراخور بودی گزند بگریه بم بد انسان که عرش عظیم تو بخشی بدان گریه ام آبروی نه یادش قطع نظر کرده سپید آب روی سپیدیم هست کج اندیشه گب سبلان فنا هوا دار فرزان و خشور است
--	--

بر بند امید استواری فرست

به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنام ایزدای کلک قدسی هریر ز مرم بدل همچو آه اندر آب چو بر سبیلست ره افتد نجم	بهر خدیش از غیب نیز و نیز ز دل تا بر آرم بگردن برای خیابان خیابان پینو بچشم
--	---

بدم و گرش آب گرسای را
 فرور و بدان لای و دیگر بروی
 شگافی از آن در بخیش اندر
 بدان نم که اندر سرشت آوری
 و آویز تر جنبش ساز کن
 درودی عنوان و دفتر نویس
 محمد کز آینه روست دوست
 زهی روشن آینه ایزد
 ز راز زبان پرده بر زده
 تمنای دیرینه کردگار
 تن از نور پاوده سرچشمه
 بهر جام از و تشنه جرعه خواه
 کلامش بدل در فرود آمدن
 خرامش بسنگ از قدم نقش بند
 بدستش کشاد قلم نارسا
 دل امید جای زیان دیگران
 بر قنار صحرای گلستان کنه
 بدینا ز دین روشنائی ده
 بخوی خوش اندوه گاه همه
 لب ناز نیش گزارش پذیر
 زمین دل ز کف داده پای او
 بی آنکه اورا بسو قدم
 ز لب محرم پرده راز بود

نمودار کن گوهر لای را
 ز سر سبز گردد فرد سو پوی
 بهشتی نسیمی به پیش اندر
 بدان باد خوش کز بهشت آوری
 بخنیش رسم سنجی آغاز کن
 بدیاجه نعت پیمبر نویس
 جز نیش ندانست دانا که اوست
 که در وی نگنجد رنگ خورشید
 ز ذات خدا بجز سر زده
 بوی ایزد از خویش امیدار
 و بهیچ کتاب در چشمه
 بهر گام از و بجز سر برده
 ز دم جسته پیشی برود آمدن
 برنگی که نادیده پایش گزند
 به کلکش سواد رسم نارسا
 نظر قبله گاه جهان دیگران
 بگفتار کافری سلمان کنه
 به عقبی ز آتش رهائی ده
 با مرزش امید گاه همه
 جهان آفرینش سپارش پذیر
 خود از نقش پایش سویلی او
 لب آورده شرب ز زمزم بهم
 بنزدیکی حق سرفراز بود

ز رازی که با دی سرودی سرودش	صدایش بودی ز اول بگوش
خفی قبله آنس زادگان	بنظرگاه پیشین فرستادگان
کسانی ده نسل آدم بخویش	ردائی ده نقد عالم بخویش
بلندے ده کعبه بالائے او	گراے کن سجده سیائے او
مین روشن از پرتو روی او	غتن بسته چین گیسوے او
به کیش فرور جهان رهنمای	زیر اهر پویان خرامش ربای
ز بت بندی مردم آزاد کن	جهانے بیک خانه آباد کن
بحراب مسجد رخ آرای دیر	به اندیش خویش دو عالمی غیر
تو گوئی ز بس دل ز دشمن باست	که سنگ درش سنگ گن ربات
ز خوینکه در کربلا شد سبیل	اداکر دوام زمان غلیصل
گزمین بنده کز بندی سرتافت	ز دالایی عرض بر تافت
گمش را بدان گونه شیرازه بست	بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش جسیخ نیلوفری	بود سبز جایش بنفشه بگری
دل افسرده مالک ز خوشخویش	کمر بسته رضوان بد بخویش
ز کوثر به بیستند تا در گمش	ز طوبی همان تا به لشکر گمش
کدوی گدا و شراب طهور	کف پای درویش ز خسار هدر
ز بادی که از دم بر افلاک زد	ز نقشی که از مهر بر خاک زد
فرا زین جهانش ز خودیش دید	فرو دین گرویش هم از خویش دید
گس ران خوانش بر جبریل	بخوان گسری پیشکارش غلیل
جهالش دل افروز روحانیان	خیالش نظر سوزیو نایان
بدم حرز بازوی افلاکیان	به پیوند سپهرایه خاکیان
بمعراج رایت بگردون بری	بدین شبروان بر شبنون بری
سخن تا دم اندک معراج زد	بمن چشمک خواهش تاج زد

<p>همانا تیدستم انکاشته چو بنود مرا زین تننا گزیده زمره پاییه تا کلبه مشری نفس ریزه های فروزنده هور که افتاده بنیم بدان رنگزار نشان ریشی کش ستایش گرم کنم تاج طسج از گهر ریزه ها</p>	<p>که خوار می بن برود او داشته هر آینه گروم تننا پذیر بروم فلک را بجو لا نگر جگر پاره های کواکب ز نور گدایان نه بر پیغم از زده شار به چیدن ز بالا فرو و آورم ز گوهر تاج اندر آویزه ها</p>
<p>بسال دهم تار سالم سرش بجای کز آنجا رسید افش</p>	
<p>بیان معراج</p>	
<p>همانا در اندیشه روزگار بشی دیده روشن کن دل فروز بشی فروز سرست آثار عید ز آیام فیض سحر یافت بروشنی مایه اندوز بود در آن روز فرخنده آن شجبت فرو رفت چون روز سیلابی شب رخی جلوه گرد بر نرسیده بر اهش ز بس فور می بختند چه بود از درخشندگی کان نداشت نگویم شبی ماه و شب دهر گرا از زویری گوهری کم شود</p>	<p>بشی بود سر جوش لیل و نهار ز اجزای خود سرمه چشم روز بیا فتنش ز جوش رخم ناپدید بشکیر خورشید دریا فتنه چنین شب مگر بر یکت ز بود همه روز خود را بخورشید شست بر آراست محل برسم عرب چو از مردمک جوش نور نگاه بهر ذره خورشید می بختند نیازی بخورشید تابان نداشت خور از زویری گوهری چه از تابش پیکر کم شود</p>

<p> بیزیر زمین کرده خفاش روی چنان گشته سرتا سر اجزای خاک که گوئی مگر مهر زیر زمین و یا خاک با جوهر افتاب سحر با خود از خود بریده اسید بفرض اردو آن شب زبیره دوی بدان گویند بودی بچشم خیال شده چشم اعمی در آن جوش نور درینا بودم اگر بودی بخندیدم بر دیر یسار خودگر گویشش نفس سوخته که بر قیست است شب که زمزمش چگونه میان گیتے افروز بود از آن روز تشبیه عارض لبش در آن شب لبی ده خشان شد نغمه را بهنگامه بے سعی و ریخ ز بس ریزش نور بالای نور که ناگه ورود سر و شان سر دیش ز بادیکه از بال جبریل خاست صدائی رسید از بر نهی همین پرده دارد کبریا همایون همای پیام آوے روان و خود را روانی بدو </p>	<p> بے امن گردید غرر شید جوے فروغانی و روشن و تابناک فردزان فوه بود و پشت انگین بیامخت چون دروئی با شراب که چون پیش این شبان شد بید زدی مهر تابان دم از شر دی که شاید نهد بر رخ از شکال تا شاگر خال اهل قسور وزان روشنی میزش افروزی چرا از راز خود دیدی شرمسار برون زین نط مایه نمدوخته ز جاجستن دسم نمیش شبی بود کز روشنی روز بود اگر رسم گشته بودی محب فروخوانده مردم خط سر نوشت نمایان ز دل راز و خاک گنج بگیتی روان بود در یاس نور در آن بیکران قلزم افکنده جوش تنومند موجی از ان نیل خاست که خود گوش چشبی شما ز روشنی کشانه پرده برانیا با و ردن نامه نام آورے بنی را دم راز دانے بدو </p>
---	---

<p> از سر جوش نور حق آشام او چنان که تحمل دل از جوی چین بدین پرده راز نهانی سرود نیاز تو نهنگامه آراسه ناز شبست این دلی روز باز است نه طور اخطا نه تکلیف چهره ز راه تو آن سنگ بر چیده اند کران تا گراشت راهی فراخ نه بیند کسی جسته بره روی شاه گزمین پایه در بارگاهش بود فصاحت مکر نشیب سخن هر آنکه از من ترانی چه پاک خداوند یکتا تو گفته است درین ره گز کرد و بنشاند اند بیشگیر بر شو که شب روشنت چراغی فراطاق ابروی خویش ولی زان طرف جذبه صادق تو فراغ به پیمبر چه پسی بایست به پیمای اورنگ نه پایه را هما سایه زخشی به پیش کشد زریان مینو فرش یافته ز بالا قدم سوی پسته زنند نیفتد که آید فردا ز آسمان </p>	<p> ای منی محبتن خسته دنام او فروزان بفر فروغ یقین سراینده راز بعد از درود که ای چشم هستی بروی تو باز خداوند گیتی خستید است چنین نگر ناز سنگین چهره کسان جلوه بر طور گردیده اند نه بینی پراه اندرون سنگلاخ بلی از گدایان دیدار خواه غزیری که فرمان شاهش بود بدور تو شدن ترانے کمن ترا خواستگار است یزدان پاک توئی کاخی موعظه باو گفته است توئی آنکه نام ترا خوانده اند ز امین چگونی که راه ایمست نیمه در ره از بهر تو روی خویش نگویم که یزدان ترا عاشقست جهان کمترین را خود خواست بیاری شمشاد بے سایه را چو خاطر گرفتار خویش کشید بر رویان پرورش یافته چو بی که تا دم تو می زنند ز کسب غلطی از گردگان </p>
---	--

<p> شتابش برقراران حد گشت بهمچنین هور ساغر بکج زیش خنده زن برسیم هم از باد مسجی سبک خیز تر ز ساق و سمش گر به نرم مدام نباشد شگفت از دیدن رسد ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد که دیگر بدان دیده راست بین دو صدر ز چشم اربدل در رود نه اجناسه پیش ز بیم بکشد بهمیر بدین خرویه دلنواز ز بس فوق ناسوده بریال دست مثل زو برین ماجرا سبک خرامی ز مقراض لا تیز تر چو بود آتش آن پویه آتشین براق از قدم خار و راه خشت فرس چون سواری زلف از نایت بجنبش در آمد عنان ناگمش به سم گنج قارون نمایان کنان چنین تاز بیت المقدس گزشت هوا تا نند بوسه بر پاه او ولی توسن از بسکه رکش گزشت قدم تا برادرنگ ماهش رسید </p>	<p> که تا گوئی آید ز آمد گزشت بهمدوشی هور گیسو دے که در جنبش انگیز و از گل شمیم هم از نکست گل و لاله یزدن کنی ساز تشبیه مینا و جام که آن باده میش از رسیدن رسد ز گلبرگ رنگ آبخنا بسترود که یور نداند گل از یاسمین درین ره بختن سرا سر رود نه پیوند بهجار دم بکشد که بودش در اندیشه از دیر باز بر آن باره یکبارگی بر شست که باد آمد و بر و بوی گل جماعی زالا دلا ویز تر بر افروختش باد و امان نهین بهمیر بدم ماسوی آمد سوخت دمی تازه در فشتن باز یافت فضای زمین گشت جولا نغمش به دم عقد پروین پریشان کنان ازین کهنه کاخ مفرس گزشت براه اندر آویخت در پاه او هودا تا دهد بوسه ز آتش گزشت با کلیل کیوان کلاهش رسید </p>
---	--

ببا لید چندان ز بیشه قدر
 شد از پرولی هم تحت اشعاع
 ز مه گر کند مهر پیلوستی
 چو فرمان بجان بودش از شهر یاب
 بهنگام عرض نشانای راه
 بفرستبول خودش خاص کرد
 بیسایه مه دارغ چون بر باد
 صفای کشتاد خنگ نگاه
 به شمع که بنیش بشکیر سوخت
 عطار دبا هنگ دست گیری
 بدستوری خواهش روزگار
 در اندیشه بیوند غالب گرفت
 بدگر می شوق جرات فرست
 درین صفحه مدعی که من می کنم
 که ای ذره گرد راه تو من
 نظر محسن خدا داد تو
 بر رفتار رخس تو اختر نشان
 قبول غمت هرز بازوی شاه
 خراج تو بر گنج گلشایان
 جهان آفرین را گرایش تو
 سر من که بر خط فرمان هست
 درین ره ستایش نگار تو ام
 ازان پس که گشت اندران محکم

که بے منت مهر گردید بدر
 مقابل بخورشید در اجتماع
 چه غم چون از خویشش بود فری
 که گرد دوران راه منزل شمار
 بر آن پیک دانا بنخشد شاه
 بد اغش نشانند افلاص کرد
 دوم پایه را پایه برتر نهاد
 بدان حد که شد تیرش آماجگاه
 شمه دیده و ریزه بر تیر دوست
 زبان جست بر زبان آوری
 نهان خود از پرده کو آشکار
 بخود در شد و شکل غالب گرفت
 شد از دست و گردیدستان سرا
 خود از گفت خود سخن می کنم
 ز خود زنده جلوه گاه تو من
 ستم کشته غمزه داد تو
 بگفتار عمل تو گوهر نشان
 غریب رهت جنت آرا مگاه
 نشان تو پارچ مشایان
 گنه بخشیش را نمایش تو
 خجالتش زد دوران بدرایت
 به بخشایش امیدوار تو ام
 عطار و فروزان بنور صله

سپهر سوم گشت جولان گمش	جنبین سودنا مهید اندر ریش
بط و بر لب از پیش برچیدنش	نشان می و فغمه پوشیدنش
بدان گرمی از جا برانگشت گرم	که غونش ز اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها بر خساره رنگش شکست	که از لرزه در دست ملکیش شکست
پناخن شکستش از آن زخمه نه	که دلمای شوریده خستی بود
ز نیم از کف چنگی دلنواز	بغیر از دوت مه فرو ریخت ساز
چو در حلقه اشع شد چنبره	بدان دوت در آمد به فنیابری
مه در بهره با هم گر خوش بود	جو ساقی که از فغمه سر خوش بود
بدان دم که ز بهره بر امش گرفت	چو شسته سوی بالا خرامش گرفت
ردای ز نورش با نعام داد	که در جلوه بر سر کشد با مداد
رباط سوم چون نور دیده شد	فرازش رباط دگر دیده شد
ز رانده کافخی گنبد منزلی	ز بس روشنی و نشین منزلی
ز هو تنگ هو شان کا کوبس	بس بر در خانه در خاک کوبس
به بالا و پایین ترشش راه	نظر با بدان حلقه در گرو
بدان در بدریوزه روی همه	وزان قلزم آبی بجو همه
وران کاخ جا کرده نام دوری	شمنش نگویم شمنش گری
جما گیری شهر یاران بدو	گل افشائی نو بهاران بدو
اگر نور گوی نمودش ازو	و گر سایه جونی وجودش ازو
به بیخو اهشی با نظر های پاک	ز فعل وز را کسری سنگ خاک
بسرنگی شمع هنگام ساز	بدو بسته گر روزه و بخود ساز
ز شادی سراز پاس نشاخته	پذیره شده را برون تاخته
روان پیش پیش میو آبس	روانای شاهان پیشین زبس
قد موبس پیغمبر آهنگ کرد	ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ز مرش بجنبش در آمد پی
 بدنیسان که گردون پراز کوکبت
 رسیدش بدان خسروانی مناص
 ز نیز نیاز و ز شاها ن سجود
 خرامنده کبک بلندی گرای
 تواناره انجام گردون خرام
 ز فرسوار و خرام ستور
 سپهری سپید به پر کلاه
 ولی بود چون برگردانش
 اگر خود همان یک کلاه بود
 بگو تا بدان گوهرین افسری
 ازین بیش کس چون تو نگردد
 ازان دم که خوش برگردد
 رگ گردنش از وفا پیشگی
 صف آرا گرویی ز بهر میان
 نیاکان من تا جهانان پیشک
 به آسیب بازو به بازو زدن
 روانهای ترکان خنجر گردان
 شهنشاه چون عرض لشکر گرفت
 به پیش آمدش دلکشای
 سروشان فرخنده امثال سپند
 در و بام کاشانه خورشید زای
 که مشور خوبی به تغای اوست

بهر بوسه رست از فلک کوکبی
 بهمانا ز کلبازی آن شبست
 تبخیم اوقات در وقت خاص
 ز عیسی سلام وزیر و دان درود
 بران زمره گستر ظل بهای
 فرا تر زده از چارمین حنج گام
 به پنجم نشین در افتاد شور
 گهر ریزه بارفت از شاه پناه
 تو انگر نگردد آن گهر چیدنش
 نه آخر گهرهای شهوار بود
 بخورشید تا بان کند همسری
 که سر بنگ با شه برابر شود
 به منت پذیری دلش نرم شد
 شمسجده آورد در پیشگی
 چو پیرامن کعبه احرامیان
 قدم بمقدم اندران حلقه ننگ
 ز هم جسته پیشی برانوزدن
 به افشان دران بنم پروانه
 فراز ششم حنج ره برگرفت
 چنان چون برده ناگهان گنبدی
 زده بر در صومعه دست بند
 نگو محضی را بکا شانه جای
 ظهور سعادت باغهای اوست

گنش را بیا لیست نیرو د هست
 بتلخی گوارا جو قهر طیب
 جوان بخت پیری هایلون صفات
 خداوند از پائے گوهرش
 خداوند دریا و برجیس سیل
 بدان جذب و سلی که انگشت نور
 خور و آب در راه رهرو اگر
 بجوشید سرچشمه نور از د
 بدان جرم که چشمه نوش زرد
 به لطفش دم از آب جوان گزشت
 به چشم اثر بین فسرنا دود
 که گر خود توان گوهر جان شانت
 بدلتنگی از لبس فرد خورده دود
 دران پرده هندوی وارون بیج
 سرا سیمه از لبس به نظم حبت
 بران رفته مسکین تا سف کنان
 زوش لبکه در هر قدم بر ملا
 فردماند میران بدان کار در
 به میر که پوینده راه بود
 چون نیکونه زین بهفت دبدزدن
 سپهر فواست به پیش آمدش
 گهر سپکران از زمین و مبار
 همانا سپهر اندران مرحله

منش را بفرز انگی خود هست
 به تندی ملائم چو ششم ادیب
 ز دل زندگے بر مزاج حیات
 به پیشرو از مهر اندر برش
 از نیکو شش بود و ز انیسوی میل
 چو شیر و شکر با هم که سخت نور
 به میر به خود شیر و شکر
 خوشا را بهرو چشم بد و راز
 بدان ذوق کاندرش جوشند
 بجوش سراز کاخ کیوان گزشت
 در آمد چراغی بدان خانه در
 فروغ وی از داغ نتوان شانت
 شده سخله را روی روشن کبود
 بزنا رتا بی کفش خورده بیج
 بخ از دست رفت و بهم سودت
 ز خجلت بر فتن توقف کنان
 ادب دور باش و عنایت ملا
 گران گشت پایش بر تار در
 به دادار جوینده راه بود
 پدید آمدش نقیای شکر
 گهر با زاندازه میش آمدش
 نمودند بر شه گهر هانشار
 ز بهر ش ولی داشت پراکله

ویا خود نگاہش در آن شهر بند
 که از جذبہ شوق و ذوق ظهور
 زہی شوق گستاخ دیدار خواہ
 بدان شوق نازم کہ بخویشتم
 مگر قدسیان را خود از دیر یازد
 ویا رحمت حق بجلان گمش
 خرامندہ اندر گز گاہ ناز
 بنظارہ ہفت آشنا از پیش
 صور گونہ گون از جنوب شمال
 حل سر بر می فرا پیش داشت
 نہ بینی کہ حیوان بیگانہ فوس
 چو اوراست چو پانی آن رمہ
 دود گاؤ تا سوی او بید رنگ
 نبود اگر شیر در عرض راہ
 تو گوئی براہ خداوند دور
 گدایکست ہندی کہ سرتابیا
 بدہ یوزہ گستاخ پوید ہی
 بر بنی سرو شان نسخ نقا
 ز پیوند فوسخاے مہر ماہ
 کہ چون باز گردیدہ بنگاہ خاک
 دو پیکر کہ گوئے وراتو امان
 بے ہستی شہر بدست نیاز
 ز بس بود چو زادہ ران رہوی

ز تیزی بدیوار روزن فلند
 ز روزن شد آن پردہ غرابال نور
 زہی شوق مستور عاشق نگاہ
 دو حسن سوسن چنین قطرہ زن
 بزراہ بنی چشم بود با ز
 ز سر ہوش و ذاب زدور رہش
 خرامش ہی کرد با برگ و ساز
 رہا نہای کرد بیان بر رخش
 کشودند بنقاب خیال
 سپاسی از ان لایہ بر پیش داشت
 بیوزش ز نسیم بود طعمہ جوے
 ہر آئینہ تا زندہ سوسن ہمہ
 سرون خودش زدیل گاؤ سنگ
 چیدی بچالاک از فوسہ کاہ
 سپہرا نمود غریبا و شور
 بخرمہ آراستہ گاؤ را
 ز رہر و برہ وایہ جوید ہی
 از ان ہر دو کا شانہ و دکشا
 ببستند حرزی بیا زوے شاہ
 نباشد ز چشم بد اندیشہ باک
 برہرو پذیرے در آمد جان
 رہ آروی از روز ہاے دماز
 کمر بستہ خدمت خسروی

بدان تار و نیمه از نیمه بیش
 چه همسایه بگشود در هاس نور
 بکاشانه مه از آن قنایاب
 چنان دلکش افتاد از هر طرف
 بشا بهانه کاخی کاسه نام داشت
 نشود ندود تا بدان مصلکاک
 نشد گر چه چون گاو قربان او
 بچندان به نعمت کشتی خو گرفت
 نه در پنجه زور و نه در سینه دم
 شود تا خداوند را سجده بر
 در آن راه گزوشه داشت چرخ
 ازین ره بخود که بالید تیر
 کشایش در گنج تا باز کرد
 از انجا که در مطمح روزگار
 سپهر از شرف تا خیلی به بخت
 هم آن پله را چرخ فرسای دید
 به عترب خداوند آن جلوه گاه
 ملی چون نگهبانی راه داشت
 بنگد داشت خود را از آن بره
 به قوس اندر آرد چون خواهر روی
 کمان گشت زین مخزنان غیش
 بدین خوشدنی بایدم شاد و رست
 بنیر رفت خواهی ز گردون سپاس

ز تیزی بس برید پیوند غیش
 بغلطید سلطان بدر یک نور
 به بستند پیرایه ما هتاب
 که بر حبس را گشت بیت الشرف
 در از نقطه اوج بهرام داشت
 شود دشمنان را جگر چاک چاک
 ولی شیر شد گر به خوان او
 که بگاو تواند آهو گرفت
 فرمود اند جیس چه شیر علم
 بر آورد از خوشه صد دانه سر
 هم از غنمش خوشه داشت چرخ
 هم از خانه خود شرف دیده تیر
 به میزان گسری آنگاه کرد
 ترا زو پله سخن آید بکار
 زحل را بجا که ره خواهر بخت
 هم این پله را بر زمین طے دید
 بران شد که تازو بسویش ز راه
 سر باز گشت شهنشاه داشت
 که از حکم شه سر نه پیچیده
 سعادت به چوبین شد خفته گوی
 زهی طالع غالب عجز کیش
 که در طالع من قد موس کیست
 که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدینسان نمایش حرکت	خندانک جبر زو گشایش گرفت
چنان جست تیر از کمان دلپند	که نشست جز در دل گویند
گرفتش دوان سعد ذابج براه	که نخچیر گیسو جلودار شاه
چو شد ذابج از تشنگی تاب کش	بدولاب شد فرع دلو آب کش
عزیزان بهم کار دین می کنند	بلی خواجیه تا شان چنین می کنند
زهی شوکت خواجیه ره سپار	که باشندش اختر بره پیشکار
سپهری رفیقان بسیار فن	گستند از دلو گر دون رسن
به غنوار گی تافتندش بدست	که گیر دگر خواجیه ماهی بشت
ز حق هر که فرمان شاهی گرفت	تواند ز مه تابا مه گرفت
از ان پس که این راه کوتاه شد	حل تا به خوش قدمگاه شد
بدان بویه پیود این هشت چرخ	که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کار توان خواند عرش	بره زاطلس خویش گستر و فرش
ز به نامور پایه سرفراز	سرا پرده خلوتستان راز
سر رشته نازش چون د چند	به بوی ندرستی بدان پای بند
بود گر چه بر تر ز افلاکیان	و لے لرز و از ناله خاکیان
دل بنوا لے گزاید به درد	نشیند بدان پایه پاک گرد
صدای شکست مگر گاه مور	در اینجا است هیچ دوران پرده شور
نه از مهر نام و نه ز انجم نشان	نه دریا نمایان نه ریگ روان
دو گیتی نمایش ز صبحش و لے	خود آن صبح را هر فلک شهنش
زایزد پرستان هر سر زمین	بود سجده آنجا جو سر بر زمین
بساطی هم از خوشن تن تابناک	ز آلاش کلفت رنگ پاک
ز بس پای لغز خیال از صفا	رسیدن به پنهان آن نارسا
در آمد گر انما به مهسان حق	برخ ما هتاب شبستان حق

خادم زود برای که رفتن نداشت	نگهبان و همراه و برهن نداشت
در آنجا که از روی فرنگ و رای	بجا باشد از عفو گویند جاس
جهت رافع خود نمائی مناسند	زمان و مکان را روانی نماند
غبار نظر شد زره ناپدید	سرایای بنسند شد جلبدید
هر آوردی گفت سمت و سو	بنمود آسموات و الارض روی
تا شا هلاک جمال سبط	فروغ نظر موجه زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرت	منزه ز آئینش صوت و حرف
کلامی به بیرنگی ذات علم	شنیدن بقل اندر اثبات علم
نخستین دراز کشود آن رواق	ز آلاء همد اندرش پیش طاق
بر آلا رسید وزلا در گزشت	رسیدن زیبوند جاد و گزشت
دران غلوت آباد راز و نیاز	بر مے دوی بود چون و فر از
نماند اندر آن محفل ز همیشه اثر	که آن خلقه بود بیرون و در
احد جلوه گر با شیون و صفات	بنی محو چون صفت عین ذات
فردی به مهر هاشاب در	به زره تا به ازان تاب در
ز نور شهید ناگشته به توجها	محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهای اندازه هر شمار	همان از تکافات قلم آشکار
و د عالم خروش نوا به راز	ولیکن همان در خم بند ساز
ورق در ورق نکتہ دیندیر	ولیکن همان در خیال و بیر
ز گفتن شنیدن جهانی نداشت	نمودن ز دیدن جهانی نداشت
چو اندازه هر نالاش گرفت	ز وحدت بکثرت گراش گرفت
بگم تقاضای حب ظهور	تنزل و راندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته	دم دولت سرمدی یافته
بکوشش ز طبع و فاکوش او	همان میم او علقه گوش او

<p> بهر گونه بخشش سراواز گشت بیا مدین خاکدان بید رنگ ترفه برون بای از نقش پل شراری که از سنگ آن آستان هنوزش قدم در ره اوج بود بجنبش درش حلقه در همان سری را که رحمت نمودر کنار بخوابی که بیداری بخت او سحر که که وقت سجودش رسید بشادی در آمد علی از درش شب از باد که قدس ساغر گر جمال علی چشمش روشن بود دو بهر از با بهر که راز گو دو چشمست و هر چشم را بنیشت </p>	<p> هم از حضرت حق حق باز گشت چو در جوی آب و چو بر دی رنگ که کرده قدم بر قدمگاه جا بدرست از فضل برق جهان که آمد زبالا ییستی فرد زوی گرم بالین و بستر همان در آمد و محبوب پروردگار ز تار نظر بافته رخت او ز هنام یزدان درودش رسید وصال علی شادی دیگرش صبحی ز دیدار حیدر گرفت صبحی هم از باد که دوش بود نشانهای بنفش هم باز گو ولی انچه بیند هر دو کیست </p>
<p> بگنج دو کس در نی و اما ص عَلِيهِ الصَّلَاةُ عَلَيْهِ السَّلَامُ </p>	
<p>منقبت</p>	
<p> هزار آفرین بر من و دین من چراغی که روشن کند خانه ام حریفی که نوشتمی از ساغرش براغم که دوا را بکتابه بهر گونه از عرصه این مسم </p>	<p> که نعم پرستیت آیین من تو گوئی منش نیک پر و اندام بهر جرعه گمدم بگردش فروغ حقائق آلاسم است دهر روشنائی جدا گانه اسم </p>

بر آن شی که هستی ضرورش بود	با منی ز اسما ظهورش بود
کز آن اسم روشن شود نام او	بدان باشد آغاز و انجام او
بمهر چینی بسوداے دوست	پرستار سعی ز اسماے دوست
هر آئینه در کارگاه خیال	کز انجاست انگیزش حال قبال
بهم در شمار ولی اللهیست	دل را ز دار علی اللهیست
چو مر بوب این اسم سایتم	نشانم دین نام نایستم
بلندم بدانش نه پستم	بدین نام یزدان پرستم
نیا ساید اندیشه جز با علی	ز اسما نیستیم الا علی
بزم طرب هم فایم علیست	به گنج غم آنده ربایم علیست
به تنایم راز گوئی با دوست	بهنگامه ام پای جوئی با دوست
در آئینه خاطر م رود هد	باندیشه پیوسته نرود هد
مرا ماه و مهر شب و روز دوست	دل و دیده را محفل افروز دوست
بصحرا بدریا بر اتم از دوست	بدریا ز طوفان غاتم از دوست
خدا گوهری را که جان خواش	از آن داو تا بروی افشاخ
مرا مایه گردل دگر جان بود	از دو انم از خود زیر دوان بود
کنم از صحنه روی در بوتراب	بمهر بنگرم جلوه آفتاب
زیز دوان نشاطم به حیدر بود	ز قلزم بجو آب خوشتر بود
بنی را بزم به پیمان او	خدا را پرستم به پیمان او
خدایش روا نیست هر چند گفت	علی را تو انم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست	خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت	تروندارد ضرورت نداشت
دو پیکر دو جادو نمود آمده	اثر با یک جا فرو آمده
دو فرخنده یا رگزار نایه بین	دو قالب ز یک لک رو یک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود
 از ان سایه یکجا گرایش کند
 بر سایه کافند زباله او
 ز به قبله اهل ایمان علی
 پدید آرد فاندان نئے
 بیک سلک روشن ده ویک نئے
 جگر پاره با چون برابر نهند
 علی را راست بود از بنی جلے او
 همانا پس از خاتم المرسلین
 نژاد علی با محمد یک کیست
 در احمد اله نام ایزد بود
 اله میم را چون ستوی خواست
 ازین نغمه کاینک ره هوش زد
 ز کولیش به گلشن سخن می کنم
 ز نطفش بگفتار رخان می نهم
 ز لطفش به هسته خبری دهم
 علی آن زدوش بنی رفرفش
 خدا را گزین بنده را زدار
 به تن بنیش افروز آفاقیان
 به کثرت ز توحید پیوند بخش
 بسا اهل ز فحاش فردن تیار
 نوید نظر گردی از لشکرش
 گداز غش کیمیا به سرشت

دو تن را یکی سایه کافی بود
 که احمد ز حیدر نمایش کند
 بود از بنی سایه پیمای او
 بتن گشته همسایه جان علی
 به گیتے دراز و نشان بنی
 بنی را جگر پاره او را جگر
 بگفتن جگر نام آن بر نهند
 همان حکم کل دارد اجزای او
 بود تا به مهدی علی بن جانشین
 محمد همان تا محمد یک کیست
 ز سیم آشکارا محمد بود
 نماد ز احمد مجسمه بهشت و چار
 بدل ذوق مع علی هوش زد
 ستم برگل و نترن می کنم
 سخن را لشکر و روان می نهم
 بر یک روان و جله سری دهم
 علی آن ید الله را کف کفش
 خدا بندگان را خداوندگار
 بدم دانش آموز اشراقیان
 به بے برگ نخل برومند بخش
 بلب نشسته جمعه کوثر سیار
 حساب نظر فردی از دفترش
 غبار رهش سیمیا به سرشت

نگه کوثر آشامد از روی او
 نیاز زده گوشش ز آواز وی
 براه حق اندر نشانها ازو
 بی پیوند اوربط هر سلسله
 گزشته به عشق از مهر
 زمین فلک در گزگاه او
 اگر باره گشته بسته گرا
 بیا حق از خواهش نفس دور
 بجیشی که گردید بر زم اندرون
 بدر ویشیش فرشا ننشسته
 هواد هوس گشته فرمان زیر
 خرد زله خوارش بفرزانه
 نمانش بیاد آوری دلکشا است
 بر ابراهیم خوی سلیمان فرس
 لباس وفار اطر از عمل
 نمادش به خلق خدا مهر خیر
 نوید غایت اسیران غم
 ز شمش سوسویش نگاه همه
 روان و خرد گردی از راه او
 حد و تش نمود حدوت جهان
 اگر خاکبازان دشت نجف
 چو انجم شب مهر گیتی فرزند
 بنی را جگر تشنه روسا و

روان تازه روگردان بوی او
 منیرش سراپرده راز وی
 بر نگه دروستانها ازو
 خود او را رهی خضر هر مرحله
 بدوش بنی پایش از برتر
 غبار سحر فیزی آه او
 بود پای ره همچنان بر هوا
 ز شادی لول دبانده مهور
 دل آسوده خید بر زم اندرون
 زهی خاکساری و طس الله
 بفرمان روانی حصیرش سر بر
 قضا پیشکارش بر دانه
 عیانش بری نام مشکل کشا است
 سیعادی معطفه او هر
 جهان کرم را صبح ازل
 جنبش بدرگاه حق سجده ریز
 نظرگاه احرامیان حرم
 ولادت گمش قبله گاه همه
 نه ایرود لے کعبه درگاه او
 بگردند گے در گمش آسمان
 بخرشید سازی کشا یندکف
 نیاز ندم دم شمردن بروز
 خدا را بخا هوش نظر سوا

کسانی که اندازه پیش آورند
 بناد آن از شور گفتار من
 که آرایش گفت گو کرده ام
 مرا خود دل از غصه بیتاب باد
 چه باشد از من بیش شرمندگی
 به بحر از روانی سرایم سرود
 بگلشن برم برگ از لشن
 ستایم کسی را که درواستان
 به رود قبول کسانم چه کار
 در اندیشه پنهان و پیدای علیست
 دلم در سخن گفتن افسرده نیست
 چو خواهم حدیثی سرودن از او
 گر از بنده با سه خدا چون منی
 علی را پرستد بکیش خیال
 گلستان که هر سو هزارش گشت
 اگر رفت برگ خزان از آن
 ندارد غم و غصه یزدان پاک
 تو غافل از ذوق شنا گویم
 مرا ناسنا گفتن آیین مباد
 بود گر چه با هر کس سینه صاف
 که تا کینه از مهر بشنا خستم
 جوانی برین در سب کرده ام
 کنونم که وقت گزشتن رسید

سخن از آئین و کیش آورند
 سگالند ز انگونه بنجار من
 بحیدرستانی غلو کرده ام
 ز شرم تنگایک آب باد
 که خود را ستاؤم بخشنندگی
 بخلد از ریاحین فرستم دود
 به بیجا کسبیل فرو شتم لکن
 شوم با سخن آفرین هم زبان
 علی بایدم با جسم چه کار
 سخن کرد علی تا کیستم با علیست
 بهما ناخداوند من مرده نیست
 بود گفتن از من شندون از او
 که در خرمن ارزو به نیم ارنی
 چه کم گرد و از دستگاه جلال
 همه سبزه دلاله و سنبلیست
 چمن را نباشد زیان از آن
 علی را اگر بنده باشم چه باک
 سزا گویم و ناسزا گویم
 لب من رگ ساز نفرین مباد
 من و ایزد البته نبود گزاف
 بکس غیر حیدر پیوا خستم
 شبی در فیالش سحر کرده ام
 زبان بحق باز گشتن رسید

دوا و دم بخش درای دست
 که بر خیز و آهنگ ره سازده
 بشبگیر زین تیره مسکن بر آ
 نجف کان نظرگاه امیدست
 نه دورست چندان که فرسخ شمار
 و لیرانه راهی بریدن توان
 بر دست دل بلکه من نیز هم
 بود گر چه ثابت که چون جان و هم
 به هند و عراق و بنگلار و دشت
 ولیکن چو آن ناحیه و گشت
 خوشا عرفی و گوهر افشانندش
 که ناگاه کار خود از پیش برد
 تن مرده چون ره نبرگان رود
 چو عرفی سرو برگ نازم کجا
 چو عرفی بدرگاه هم آن روی کو
 نگویم غلط با خودم چشم نیست
 مزن طعنه چون پاییه فاضل هست
 چو اینست دانه فاجعه آن بایدم
 ز دل گریه اندوه رشکم برد
 من این کار بر خود گرفته چشم
 بگریه ز غم بود که شادم کنند
 بگریه که سیل ز سر بگذرد
 سرشک که از دیده من چکد

شنیدن رهین صدای دست
 به جتازه خفته آوازده
 بجنبان درای و برقتن در آ
 طرب خانه عیش جاویدست
 بر خاند اندر شمر دن بسیار
 به آرامگاهی رسیدن توان
 که چون جان خود آغاستن نیز هم
 علی گویم دهان بیزدان و هم
 بسوی علی با شدم باز گشت
 اگر در نجف مرده باشم خوشست
 با نذاز دعوی بر افشانندش
 بدشت نجف لاشه خویش بود
 اگر زنده خواهد خود آسان رود
 بدعوی زبان و روانه هم کجا
 چنان وادرس جذبه زانوی کو
 زمرگان خوشم فدای چشم نیست
 نباشد اگر جذبه اخلاص هست
 ز غم چشم تسلیم نشان بایدم
 نه مرگان اگر سیل اشکم برد
 زمرگان که در رفت رفتم بچشم
 گهر سیخ کج مرادم کنند
 نه از سر زواری و در بگذرد
 و گر باره از چشم روزن چکد

<p>طلب پیشگان را بدعوی چه کار که جان بر در بوترا بم دهد چه کار بد ز نیروی گردان سپهر که دهنده دهلوی مسکنه خدا یا بدین آرزویم رسان نفس در کشم جاسه گفتار نیست کنه من بعد در عرصه روزگار</p>	<p>ز بخشیده بنده اتم امیدوار دران خاک فرمان خواهم دهد چه کم گردد از خوبی ماه و مهر ز خاک بجفت باشدش در غف ز اشک من آبی بحجیم رسان تو دانی و این از تو دشوار نیست بر دے زمین یا کینج من را</p>
<p>ز غالب نشان جزیران در مباد چنین باد نسیم و دیگر مباد</p>	
<p>معنی نامه</p>	
<p>معنی دیگر زخمه بر تار زدن به پرد از ش آن گل نشان نوا دل از غولیش بردارد بر سازنه ز گنجینه سازد بردار بند بر امش بنواور هم آفر از شو که دامن زوستان سراغ چنین ز کام و زبان هر سه جان را در گرجوی را فرود کز تیره خاک که هر گوهری را که دارند پاس دمی کاندرا این زمین میرود سخن گر چه گنجینه گوهرست همانا بشناس چون پر زراغ</p>	<p>گل از نفس تر بدستار زدن نگویم غم از دل دل از من ربا هم از غولیش گویی بر آواز نه درین پرده نقشه بنجار بند به آهنگ دانش نوا ساز شو و لاویز باشد نوا چنین ز جان جاودانی روان را درود در خنده همه گوهر تابناک بدان گیر و اندازه گوهر شناس تو دانی سخن و سخن میرود خرد را ولی تابشی دیگرست نه بینی گهر بسز بر دشمن چاه</p>

به پیرایش این کهن کارگاه
 بود بستگی را کشاد از خرد
 خرد چشمه زندگانی بود
 فروغ سحرگاه روحانیان
 چگای که پوشیده رویان راز
 چه خیال نه عنوان نام آوری
 از ان پیش کاین پرده بالا زند
 روان فلک گوهر ما شود
 نوردی از ان پرده بر جلوه خورش
 زبانی که رختائی برق زد
 نخستین نمود از هستی گرایی
 به پیمانای نظر نور پاک
 ز هر ذره کان آفتاب شود
 هنوزم در آئینه رنگ بست
 که مینه بتاریکی روز من
 کف خاک من زان ضیاء کسیت
 کسی که دم از روشنائی زند
 درین پرده خداستایش گریست
 خرد جویم از خود بود مرگ من
 سخن گر چه پیغام راز آورد
 خرد داند این گوهرین در کشاد
 خرد داند آن پرده بر ساز بست
 بدانش توان پاس دم و شهن

بدانش توان داشت کاین نگاه
 سرمد خالص مباد از خرد
 خرد را به پیری جوانی بود
 چراغ شبستان یونانیان
 به خیال نه جستند از خواب ناز
 خار می خواهش و لبری
 نگه را صلاست تماشا زند
 بساط زمین عنبر اندا شود
 برون داد نوری زیماست خوش
 سرا پرده جوش انا الشرق زد
 خرد بود کاند سیاهای زوای
 نمودند قسمت بر اجزای خاک
 نگه سرخوش کامیابی شود
 خیالی از ان عالم نور هست
 فروزان سواد دل افزون
 که چون رنگ خشان با نجم گریست
 بخود فال دانش ستائی زند
 که دانند مردم که دانشور است
 به هستی خود پس بود برگ من
 سرودار چه در راه تن از آورد
 ز مغز سخن گنج گوهر کشاد
 بر امش طلسم ز آواز بست
 شمار خرام قلم داشتند

ازین باده هر کس که سر مست تر	بافشا ندن گنج تر دست تر
بمستی خرو رهنماست خود دست	رو دگر ز خود هم بجای خود دست
بکام دل می پرستان شنبه	بساقی گری خاست نوشین بوی
تبسم کنان باده در جام ریخت	چو نقل از پسته بادام ریخت
ز لب بوسه بر لب جام زد	بخود کرد پیمانه را تا فرود
لبش رای از بسکه افشوده تنگ	بیا میخت بالب جو باصل تنگ
همینواست با تشنگان و سترود	خودش باد و خلیش از دست برد
بدان می که خود خورده از دست شد	نه یک تن و دق کاجن مست شد
کجا در خور آن شرابیم ما	زینخواه ساقی خسرایم ما
چو ساقی ره خود ساقی گرفت	بمستی خرو زور وانی گرفت
سیم مست تر هر که هشیار تر	سبکدوش تر چون گرانبار تر
جلگه گون نوای که نامش مست	ز تهر جرمه خواران این مغلست
نشیدی که مستان این می کشند	صبر از ظلم نامه ازنی کشند
سرود سخن روشناسن مست	که هر یک زدا بستگان دست
بود در شمار شناسا و رے	خود را بگفتار هم گوهرے
ز بهر کیمیاے معانی سخن	بخود زنده جاوداے سخن
سخن را ازان دوست دارم که دوست	به تقدیر از ماطلبکار دوست
سخن گر چه خود گوهرین افروست	سخن در سخن محصل با گوهرست
سخن باده اندیشه میناے او	ز بلبل بے سخن لای پالای او
به پیوند باده چمانه گوشش	خرد ساقی و خود خرد جرمه نوش
حریفان درین بزم همواره مست	بهوی ز می جمله یکباره مست
پلنگینه پوشان درین انجن	چو گردون برقص اندرون چرخ زن
خود کرده در خود ظهوری دگر	دل از دیده پر زنده نوری دگر

ز گنجی که بنیش پویرانه ریخت
ز دودن ز آینه زنگار برد
درین حلقه او باش دیدار جوی
خرد کرده عنوان بنیش درست
خرد خرد فربه ایزد لیست
نظر آشنای روی و انانیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت
بچشم سبک از گوشت تاب
چنان کس طویش را زبون شمع و از
غضب را نشا طشاعت و بد
باندازه زور آزمائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات
منشای شایسته عادت شود
زدانش پدید آید آئین داد
بر نداز تو که خود سر آیند گے
جگر چون کن و از دل آزادی
چنان دان که مردی بر اسی سوار
جگر خواره یوز لیست همراه او
کند گر باندیشه رفتارها
نگیرد سمنش ره تو سنی
به نیروی مردی و غمخوار گے
چنین کس بدینگونه خوش و پلنگ
و گردشت بپایان نمیشد نیست

در آفاق طرح بر یخانه ریخت
زدانش نگه ذوق دیدار برد
بدروینه رنگ آورده روی
رقم سنجی آفرینش درست
خدا شناسی ز نابحر دیست
عمل روشناسی و انانیش
بگردار رفت از اثر کام یافت
گر اینپایه خواهش زود حساب
که فرمان او برده گرگ و گراز
ز خواهش به عفت قناعت و بد
خورداده و پارسائی کند
بر اندیشه بجاید آب حیات
نظر کیما سعادست شود
رسی چون بدین پایه نعم المعاد
ندارد زبانی بپس آیند گے
بدین جاودانی روان شاد زی
بدشتی رخ آورده بهر کار
جگر خوار گے یوز و غمخوار او
نگردد از اندازه کارها
بود رام یوزش بصید فلک
همش یوزم سوده هم بار گے
تواند که سیدی در آید چنگ
شناسای فرجام اندیشه نیست

ره انجام بپراهمه بونی کند
 چو در چراگاه تابرگ و شاخ
 بجوشد بر مغز خوش از نمون
 بمستی یک گشته بولا دبی
 مر این راز پری شکم بادناک
 سوار اندرین هرزه گردی نرند
 سواری که رخسش نه فرمان بود
 من بخیر کاین قدم میزنم
 بدین دم که در نامه راغم می
 کرد آن خاک ریحان و سبل و مد
 تما شالیان را بود سرو تاک
 زودی کدول را هم میزند
 بود در گزگاه آواز من
 بدانش غم آموزگار نیست
 غمی که از دل در سرش نیست
 بغم خوشدم غمگسارم غمست
 زمی جوی در بد کو زیستن
 در شتی بزمی زبون داشتن
 بعجز اندرون سوگیر سوختن
 بهنگامه یزنگ ساز آمدن
 ز دل خار غم ایستادن
 سمن چیدن و وره انداختن
 بدر یوزه گنجینه انداختن

دو اندر روش زشت فونی کند
 رود در پله صید در سنگلاخ
 به خارا شود سفته چنگال یوز
 ز تندی یکم رفته بولا دبی
 مر آن راز گرمی زبان چاک چاک
 نه رویش براه و نه صیدش پند
 ندانم که بپاره چون جان بود
 میسندار کرداد دم میزنم
 بدان خاک ناچیز نامم همه
 دیگر گونه گون لاله و گل و مد
 بود همچنان جوهر خاک خاک
 ز جوشی که خاطر بغم میزند
 شنا و ز خون گوش و مساز من
 خزان غم زبان بهار نیست
 بود و زخ اما بهشت نیست
 به بیداشتی برده دارم غمست
 جگر خوردن و تازه روزیستن
 رسد گرستم غمزه پند داشتن
 بنار از بردن سوختن
 ز خود رفتن و زود باز آمدن
 خشک در گذار نفس ریختن
 دل افشردن و در حیه انداختن
 بیاز چپه دانائی آموختن

طرب را بیخانه گردن زدن
 بدان کردن از چشم همواره خون
 برفتن سراز پاے نشناختن
 شگفتن زداعنی که بر دل بود
 بدین جاوه کاندیشه پیوده است
 نظامی نیم کو خضر در خیال
 زلالی نیم کو نطاسے خواب
 نظامی کشد ناز تا بم کجا
 مرا بسکه در من اثر کرده غم
 نظامی بجز از سرخوش آمده
 من از خوشنیتن بادل در دمن
 غزل را چو از من فوای رسید
 که نشگفت کاین خسروانی مرد
 بناشتم گرا ز گنجیم بس ست
 کونم بکسر شور گفتار نیست
 بشعر ار چه کتبه شکیم هم
 کسی کش بجای بود دل به بند
 کسی را که با غم شارب بود
 که در خستگی چاره جوئی کند
 چو میرد بر آن مرده نالد هم او
 مرا بین که چون مشکل افتاده است
 خود از روی تیاب و خود چاره جوی
 به تنهایی از همه دان خودم

طربخانه را قفل آهن زدن
 بشور را به شستن ز رخساره خون
 بداندن تن از جای نشناختن
 نهفتن شراے که در دل بود
 غم خضر راه سخن پیوده است
 بیاموزم آئین سحر حلال
 بگلزار دانش برم جوی آب
 زلالی بود خسته خوابم کجا
 برگ طرب مویه گر کرده غم
 زلالی از درد و رخوش آمده
 نواسے غزل بر کشیده بلند
 زوالا بسچ بجائی رسید
 شود و جی و هم بر من آید فرد
 بغم گر چنین پرده بزم بس ست
 بساز غزل زخم بر تار نیست
 بدین پرده خود را فریم هم
 با فسانه نخه گسار دگر کند
 روا باشد از غم گسارے بود
 بغم خواری انسانه گوئی کند
 سرا غام کارش سبکالد هم او
 چه فو نه است کاندول افتاده است
 خود آشفته مغرود فو فسانه گوئی
 بدل مردگی نوحه خوان خودم

<p>کسم در سخن کار فرمائی نیست چہ گوید زبان آور بے نوا شبی کاین ورق را کشودم نو شب از تیرگی اہرمن بے بود بخلوت از تار یکم دم گرفت ور آن گنج تار و شب ہوناک چراغی کہ باشد ز پروانہ دور نہ بینی نشانے ز روغن درد چراغی کہ بے روغن افرو ختم زیزدان غم آمد دل فروزمن نشانید کہ من شکوہ بغم زغم غم دل زمن مر جابوی باد</p>	<p>بہ بخشندگی ہست از نری نیست چہ آید ز ہیلان ج بے کہ نصا بہ پر کار اندیشہ تیز گرد ز سودا جہان اہرمن فحے بود نشاط سخن صورت غم گرفت چراغی طلب کہ دم از جان پاک چراغی کہ باد از ہر خانہ دور کند شعلہ بر خویش شیون درد ونی بود کہ تاب غم سو ختم چراغ شب و اختر روزمن خود بخدا زمن چو رنج زغم دلہم زار و لب مر جابوے باد</p>
<p>دلہم بچو غالب بغم شاد باد بدین کنج ویرانہ آباد باد</p>	
<p>ساقی نامہ</p>	
<p>بیا ساقی آئین جم تازہ کن پرویز از می درودی فرست بہ دور پیایے بہ پیاسے قدح را بہ پیودن سے گمار نکیسہ دامن را برامش درآرد بختم از بلائی زیار ان بگرد مبادا نظامی زراہت برد</p>	<p>طراز بساط کرم تازہ کن بہ ہرام از فی سرودی فرست بہ شور و مادوم بفرسایے نفس را بفرسودن نے گمار سہی سرور اور خرامش درآرد بکام دل شادخواران بگرد بدستان سو خانقاہست برد</p>

<p> نرمیش محزون می آشنایم نیست خود و راست از پارسا گوهری و سع پیشه مسکین چه داند ترا رضا جوے من شو که ساغر شتم ز میودن مے بجام سفال اگر زودستم پریشان نیم پذیرد زمی گوهر کم آب و رنگ ز اندازہ سخن برانم که تو بسا قیگرے زند و آزادہ ہر آئینہ چون یک دوسا غرضی بلغزد ترا پا برنتار در بجان در رسد کار کو تاب می از ان پیش کاین رفتگی رود ہر بنیدیش جای و بیارای نیم فرد ہشتہ اند و سو بر عذار ہر می داو ن لے سرو سوسن قبا ہمانا تو وانستہ کزد دو سال ز لب تشنگی چون ہی در خورم تو آن چشمہ کز تو خضر آب خورد نہ خضری کہ در آب باشی غیل ہر آئینہ چون اعتقاد این بود ز خود رفتہ ترکیست نہ دی تو کہ جوئی رھنای ز خود رفتہ </p>	<p> سندیدہ گردش جام نیست سپہری سروشی بسائی گرس بہ آرایش نامہ خواند ترا گرم نیل و جیون دہی در کشم خورد و جلدہ در ساغر خاکمال و گر دیرستم گرا بخان نیم بستی فزون گرد و دم ہوش و ہنگ گر انما یہ لیک داغ کہ تو خورے بادہ اما شک بادہ زستی خورد را بخون در کشے سراسیمہ گردے بہر کار در گلوی صراحی ندانی ز نے گل حلوہ بخودے بود ہر نہ بادہ و گل بہ پسنائی نیم شکن در شکن طرہ مشکبار زلف درازت پیچا د پاسے نوشتم می الا بزم خیال تو کمتر خور امروز تا بر خورم سکندر ز لب تشنگی تاب خورد تو آبی ولی کو تر و سبیل منوش و بنوشان کہ داد این بود عجب نبود از خوبی خوسے تو دہی مے بہ ترک جگر تفتہ </p>
---	--

تو اے آنکہ پلوتیشین نے
 ندانی پس از روزگاری دراز
 در اندیشه محو تراشم هنوز
 درین داستان نیز گرواری
 می خویش و جام سفال خودم
 چه ساقی یکے پیکر سیمیا
 مراد سنگا دهے و شیشه کو
 می و شیشه بگزار و بگرزین
 گل و بلبل و گلستان نیز هم
 نمودیست کارز ابودود بیج
 بعض شناسائی هر چه هست
 نه هر که که تنه نشینی بجای
 به آرایش باغ رو آورے
 دامانی گل و رنگس از روی خاک
 فواگر کنے مرغ بر شاخسار
 بخویش ار چه داری گمانی ز باغ
 در اندیشه پنهان و پیدائے
 نمود و گیتے به گیتی خداے
 من ولو که بدنام سپرایم
 ولیکن چون این ایزدی سیمیاست
 نمودی که حق راست بنود چیا
 دو گیتی از ان جوئی بیش نیست
 زمان و مکان را در رق در نور

به پیغاره اندر کین منے
 لمی کرده ام دست باری دراز
 قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
 بخویشست گفتارم از یکے
 نه ساقی که من هم خیال خودم
 مس آرزوے مرا کیمیا
 نشاطی چنین جز در اندیشه کو
 همانا نه من بلکه این انجن
 مه و انجم و آسمان نیز هم
 زیان هیچ و سرمای و سود هیچ
 بود هست پیدائی هر چه هست
 بخاطر کنی طرح بتا نرے
 دران باغ از جمله آورے
 نشانی بطرف چین سر و تانک
 بموج آورے آب در جو یار
 برون از تو بنود نشانی ز باغ
 گل و بلبل و گلشن آرا توے
 چنینست دیگر ندایم راے
 رقماے نشور یکتایم
 بدانست حسی چنین ویر پاست
 زمان چون از آغاست بنود چیا
 ازل تا ابد خود می بیش نیست
 خیالی برون ریز از هر نور

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت
 ره عقل جز بیج در بیج نیست
 دیگر رهروی گوید از زیر دلق
 خیالی در اندیشه دارد نمود
 نشانهای راز خیال خودیم
 خورشید بادقالب بساز آمدن
 به گیتی مگر حریف دیگر نماند
 که چون سینه کمتر دهد با ننگ خون
 چه زان راز پنهان فواید گشته
 بگفتار اندیشه بر هم مزن
 ندانی که دانش بگفتار نیست
 ندانی که میسزنا شکستن بنگ
 تصوف تزیین سخن پیشه را
 نشان مندان رو شانی نه
 غزل گریه نباشد فواید دیگر
 اگر مجلس آرای را عود نیست
 غزل گر لال آرد فاسانه گوی
 من آن خواهیم لایق خرام
 ز شاهان سخن گر کمتر سفتست
 ننانی ز غم گر جگر سفته شد
 خود این نامه فرست راز حقست
 ز انگیز معنی و پرداز حرف
 سخن چون زهدم به پیغام نیست

سخن گفت در پرده آماج گفت
 بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 که حقست محسوس و معقول خلق
 همان غیب غیبست بزم شهود
 فواید ساز خیال خودیم
 فواید سخن قانون راز آمدن
 و یا خود ترا هوش در سر نماند
 به نشتر کشانی رگ از خون
 که چون باز پرسند دم در گشته
 در اندیشه دل خون کن دم مزن
 درین پرده آواز را بار نیست
 نه بخشد بدل ذوق گلبارنگ خاک
 سخن پیشه رند کثر اندیشه را
 غزل خوان و میوز سنانی نه
 سر دل سلامت هوای دیگر
 بر آتش فلکدن ناک سویت
 کمن داستانهای شاهانه گوی
 کزین پویه خوشتر سگای خرام
 سخن گفتن از حق جگر سفتست
 سخنانی حق بین که چون گفته شد
 درون و برنش طراز حقست
 بهنگامه بستی طلسم شکرست
 مرا از بیزیتنش چاره نیست

بز بدم شنا گوے نابوده کس
 نه ز گرفت کاغم ته خاک نیست
 سخن را خود آنگونه داغم سرود
 دلی تاب در خود نیا بم کنون
 درینا که در ورزش گفتگوے
 بیز نایم رده پیری سیاه
 کنون نیست نعل همایم بسر
 سیاهی زموی سرم زود زنت
 شبایم که تاب دیتی بودم ست
 بدامن که دارم شماری دراز
 بنودا رجه بهای خندان مرا
 که هر گم بهنگامه غم خوردے
 چه گریم که بهای خندان کجا
 بر بی بر گیم گفتشان بود نیست
 درین از ترقی معکوس من
 فلک بسکه تا چیز خواهد مرا
 ز سر باد پنداره بیرون شده
 بود قد غم نشسته چو گان من
 چه غم گر فلک از غم از رده بود
 نالام ز پیری جوا غم برآے
 سخن پنج معنی ترازم هنوز
 هنوزم جگر موج خون میزند
 ز چشم همان خون برآمان چکد

بوالاے جاه نستوده کس
 سخن در سخن میرود پاک نیست
 کزین نیز خوشتر تو اغم سرود
 صریح قلم بر نسا بم کنون
 به پیری خود آرائی آلودوی
 ز موبود بر فرق مشکین کلاه
 به پیری فتاد این هوا غم بسر
 مگر کاتش انسر و کاین دود زنت
 ز شهابے جوزا شنبه بوده است
 شنبه کوته در روزگاری دراز
 دلی در دهن بود دندان مرا
 ز مردم نسان در دل افشردے
 جگر غام از غصه دندان کجا
 بدم سدی آتش زبان بود نیست
 که باشد سرمین بیا بوس من
 ببالا اندام بکا هر مرا
 سسی سرمین بید مجنون شده
 سرم گوی داندیشه میدان من
 تو اغم ز خود در سخن گوے بود
 هنوزم بود طبع زور آزمائی
 بشیواے شیوه نامم هنوز
 ز دل نیش غم سرهون میزند
 به تن نبود اما ز مرگان چکد

ز صوفی که اندر ضمیر آیدم
 بهر بذر که کز لب تشامخ چو تشند
 بدستان زنی خامه نقار من
 توایم که در کارگاه هنر
 ز هم گسلیم باستانی تراز
 سریری ترازم که در سایه اش
 نهالے نشامخ که در پالے او
 ره می پیش گیرم کز اقبال من
 نفس را کنم یاد عالے گرو
 مثالی نویسم که بغیر ان
 زبان تازه سازم بهیروی بخت
 گذشت آنکه دستا فکری کن
 منم کم بود در تراز کلام
 ز فردوسیم نکته انگیز تر
 فرومردن شمع ساسانیان
 رقم پنج مشور یزدان منم
 کسی را که ناز به بیگانگان
 باقبال ایمان و نیروی دین
 درین ره پسچ سفر با بیست
 ز پالغز با کاندین ره بود
 بستمے توان لغز گفتار بود
 سخن گفتن و پاس ره داشتن
 یکم در شبستان بشبهای دوی

هنوز از دهن بوی شیر آیدم
 خضر دُرُوت قال گوید بلند
 بهر خون مرغ گل از خا من
 به نیروی یزدان سپروزگر
 سخن را دهم جاودانی تراز
 بود بالمش قدسیان پایه اش
 مه و زهره ریزد ز بالای او
 دو و هفت بخود بدنبال من
 که باشد مرآن را اثر پیش رو
 نویسند کادیب رفیع بران
 بذر که شمشاد بے تاج و تخت
 ز کجمر و درستم آمد سخن
 شمشه سیم سیمد امام
 ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر
 بود صبح اقبال ایمانیان
 ز ایمانیان گویم ایمانم
 خرد و ر شمار روز دیوانگان
 سخن را غم از سید المرسلین
 بود راست لیکن خط با بیست
 بود دره دراز ارچه کوتاه بود
 مرا باید از خویش بشیار بود
 سخن را ز سستی نگذاشتن
 هم آتش نهد پیش دهم مرغ دوی

یکے را بعشرت که شهر یار
 مرا بین که دیاه داروی بهشت
 بزمی که دردی بود اجتناب
 سخنور چه گفتا ریش آورو
 مانند بشا هان دیسیم همه
 درین بزم او باش را با نیک
 نه من بلکه اینجا برا مشکری
 اگر جای دستا نرسد بده
 زبان را بر امش گرد کردی
 بهم زخم از دیگران نیز تر
 به آزادگی خسروی می کنم
 نباشد اگر پای دین رسیان
 پریم از تو برتر ببال گزاف
 تو سوسن فرستی غنیا گری
 تو کان بادیه های گوارا زنی
 من و جام بے باده در غل غل
 ترا زانکه این طرز و نهج نیست
 بدین تاجیه نازان بخولیش از نیست
 بنامش گراز صاف می قهر است
 یکے صاف آب طربناک خورد
 ز سر خوش نویشان بگونی غموش
 بنوشیدن اوصاف می خوشتر است
 دگر غالب ای عهد و را تو مست

ز می بوی مشک آید اندام بار
 نیامد بجز دانه بجهشت
 ز رو دوسر و دوشراب و کباب
 کز آن رنگ بر روی خویش آورو
 شمار شهنشاه در ویش خوی
 می و ساغر و زخم و تار نیست
 اگر زهره آید شود مشرب
 ره در سم جادو و نانی بده
 دم جنبش زخم نو کردی
 بهم سازدانش نوا نیز تر
 بدین بهشت دولت قوی می کنم
 ختم مفتوحان بلکه هفتاد خوان
 تو سیمرخ آری و من کوه قاف
 مرا جنبش کلک رقص پر
 دم از نقل و می آشکا رازنی
 لب تشنگی جوش چون زدن
 مرا با تو دعوی گفتا نیست
 کسی کان پس از تست پیش از نیست
 مرا نیز فرمان تهر جرمه ایست
 یکے خود به تهر جرمگی پاک خورد
 به جرمه خواران را با غموش
 ولی در دراسته دیگر است
 به بیان دانش وفای تو مست

<p>حدیث می شنیده و جام چسبیت گفتی که بزار گشتم ز می زدیوانگی تاکی ای شور عجت بر قمار ناخوش مشو تیز گرد بهستی درین راه دستان فزن ادب در زمین جوی و آیین گزین برای کنی پویه کز پاس تو بکاری زدی دست کز سار تو چو گشتی نشینان دریا نورد</p>	<p>چگونگی و این شیوه را نام چسبیت بریدیم ز بیم و گزشتیم ز می نهی در کز گاه سیدلاب رفت درین ره به شوخی میسنگیز گرد میا شوب و بهونی چوستان فزن به فن سخن شیوه دین گزین دخشد چو خورشید سیمای تو دم جبر لیلیست همراز تو بسیار از رهت بر خیزد و گرد</p>
<p>ترا بخت در کار یاری دهاد به پیوندین استوار دهاد</p>	<p></p>

قصائد

قصیده اول در توحید

گفته خود حریفی و خود را در گمان انداخته
 برده رسم پرستش در میان انداخته
 همچنان بر صورت علم و عیان انداخته
 شور در عالم ز حسن بے نشان انداخته
 خاک را بر نعل پیدائی ستان انداخته
 غازیان در معرض تیغ و سان انداخته
 نکته باد و خاطر ابل بیان انداخته
 اینچنین گنجی بحیبائی دلان انداخته
 مرده را از خویش دیر بکران انداخته
 دهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته
 لرزه در تحریر کلکش از زبان انداخته
 انتعاشی در نهاد این و آن انداخته
 پایه پایه از فراز نرد بان انداخته
 ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته
 جان اثر در دین چوب شبان انداخته
 قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته
 در گدای سعد اکب طلیحان انداخته
 رقصه قهر از پلاس و پریان انداخته

اے زدم غم غوغا در جهان انداخته
 دیده بیرون و درون از خویشین پراگلی
 اے اساس عالم و ایمان بی پوندان
 نقش بر خاتم معرفت بے صد انگخته
 چرخ را در قالب ابداع درواریخته
 عاشقان در موقت دار و رسد داشته
 رنگها در طبع ارباب قیاس آینه
 آنچنان شمع بر آه شبر و ان افروخته
 با چنین هنگامه در همت نیکنی دوی
 را لعلی کش پویه دشت خیالت در دست
 کاتبی کش نشان وصف جلالت در دست
 نردبانی بسته باد و ار کاخ در نظر
 رفته هر کس ناقد مگای ذرا بخافیش را
 اے به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس
 مے بر ستا خیز تا نو مار قوم ناسپاس
 هر کجا سربنگ حکمت دریا شگاه قهر
 در بردت محسن صغریک سفای زده
 از نو در هنگامه بازی خور دکان تار و پود

<p>بے قلع آواز سودا پیشگان هست بود لے ہم از گفتار بندم بر زبان انداخته</p>	<p>وز تو در بازار سودا پیشگان هست بود داده در توحیدم آئین غزل گفتن بیاد</p>
<p>بر سر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته در زلفتن پرده از راز نسان انداخته</p>	
<p>هر کرد در دوت به بستر ناتوان انداخته بر کنار نعل فرش ها رخوان انداخته در نهادش شور سودا دہان انداخته در دلش ذوق سماع الا مان انداخته بہر آسائے اساس آسمان انداخته بہر تجدید طرب طرح خزان انداخته در گزاردن آتش فشان انداخته در گلوے ناتہ ہائے کاروان انداخته شعلہ در جان مرغ صبح خوان انداخته رستم در کاسہ در یاد کان انداخته بار بردہائے نامزدان گلن انداخته کعبہ را جوے بہشت از نادان انداخته رخنہ از اسلام و کیش مغان انداخته بر زمین داند طرح آسمان انداخته در تن خمیر پندار ند جان انداخته چون گلیم کہنہ نعل را بر کران انداخته از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته دوست را اندر طلمسہ حمان انداخته خار ہا در درہ گزرا ریمان انداخته</p>	<p>گشتہ با چشم بتانش نقش ہم طرحی دست شعنہ غشتفت کرانشانہ بر نعل قصاص تا بود عاشق بزندان عدم دائم سیر تا بود شاہد بہ آزار دل عاشق حلیص غم جو گیر و سخت نتوان شکوہ از دلدار کرد گل چو ماند بر گرد بر دلش بازار سرد گلخن افروزان داغت بہشت گلشن راغوس جادہ پیمایان را بہت ز فلک را چون خبریں آتش از رتے گلہائے بہار آفرخته دجلہ و رساغر معنی طرازان رنجتہ سر بہ تیغ از دوش جانبازان سبکت داشتہ جز بدین آب آتش زردشت نتوان در کرد جز بدین الماس نتوان انجمن در دانتہ چشم را بخشیدہ چونان گردش کار باب ہوش داده ابرو را بدنیسان جنبشی کابل قیاس لے ز شرم خاکساران تو از شہر ہما ذوق تمکین گدایان تو گنج شاہ را تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود تا علاج خستہ آسائش دیگر دہد</p>

<p>گر چه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته نامجویان را به بند و دوان انداخته بر سمند شعله خس بر گستان انداخته کالتش از بانگ فی اندرستان انداخته دائم اندر باده ساقی زعفران انداخته چون نیم سوراخها در تخوان انداخته حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته در قنای بهشت جاودان انداخته شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته طرح جیشی تازه در باغ جنان انداخته چشم بر رسم عطا و ارمان انداخته گفته خود حرفی و خود را در گسان انداخته</p>	<p>لے عمل را داده فحاش مکافات عمل تند خویان را به داغ ناشکیبه سوخته آنکه وصفیت را ز خود بینی گفتن داده ساز سوخت عالم را صبر کلک من غالب منم رقص خس بر شعله زانسان سرخوشم دارد که من میرایم غم تو حمید و شور این نوا ز آنکه این ترک تباہ اندیشه در عنوان چه تا شناسد خود زین سرزنش خود را بهتر این گرانجان عندلیب بنوا کا ند خیال ز ابلهی سجد که رضوان در پوئے تقدش نیستش سرایه کرد و ار نامزدی بود با خوشی ساخت پندارم با مید قبول</p>
--	---

از قصاید دومین و در لغت نخستین

<p>کشاده روی ترا ز شاهان بازاری که رشته زودریا بدگر ز همواری که دل ربوده ز دشمن به غنچه گفتاری نشاط ز فرم و لذت جگر خواری چو چشم ناز غولشیم رسد ز بیماری مره چه پیش برد و دعوی گمباری چرا نباشدم از تاب چه گناری</p>	<p>مراد لیست بر پس کوچه گرفتاری به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن به تنگی دهن دوست خاطری دارم ز طویان شد خاکوی و از من چه چو زهت جو هر تیغ بود پریشانی نه مایه بخشه دل و حرفی زبان بیش است نه جوش خون دل از قدر گریه افزون است</p>
--	---

ز بسکه عمر سپروم به بذرله یا لائی
 ز آب خضر نشان میدهم با سانه
 جو خرقه دوست نوازم چفته خضم گداز
 جو بادند که هنگامه سنج فوشتن سگ
 ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
 چه ننگ اگر به سخن جفین است چون سخن
 مرا که عرض بهر دوزخ پیشانیست
 شد آنکه مقدمان راز من غباری بود
 مسج شوکت عرفی که بود شیرازی
 بسو منات خیالم در آس تابینه
 بساط روی زمین کارگاه ارشادگی
 جمیم جوشدم از پرده نفس چو مرا
 بهشت ریزدم از گوشه روا که مرا
 مطاع آدم و عالم محمد صری
 شنش که دبیران دفتر جا هوش
 عدد گشتی که ز جاک کنار توقیعش
 افاضه کریمش در حقان آفاق
 افاده اثرش بر قوائم افلاک
 دران نود که وحدت یار سوی شود
 شاع او به تماشا سپردار زانے
 نشان رتبه ذاتش بعالم توحید
 تو کو جوب مغائر شاری امکانش
 چنان بود که به بیند بخواب کس خود را

ز بسکه غمی که فقر به لذت خواری
 بزوق عریده جان میدهم بشواری
 بدل ز سادگی و باز زبان ز لایه کاری
 ستیزه بودش با غبار پسنداری
 که گردیده هوا چید از بسکاری
 ز دوده ام ز برق داغ ننگ هم کاری
 همین بس است مکافات ساد آزاری
 ز رنگان بگز شتم بیت زرقاری
 مشو اسیر زلالی که بود فانساری
 روان فروز بر دوشاه زناری
 بتان دید نشین شاهان فزاری
 بود بجان عدو بنی شکر کاری
 ز خوان نخت رسولست زله برداری
 وکیل مطلق و دستور حضرت باری
 به جبرئیل نویسد عزت آثاری
 دویده تا دل خسرو جرات کاری
 بسان روح در اعضای جانور ساری
 به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری
 فوخت رونق هنگامه خریداری
 حدوث او بقدوم داد گرم بازاری
 و دپایه بر تراز مالی و ز آثاری
 ز اولیست ننگ و مقام زناری
 از و مشا هده حق بعین بیداری

<p>در آن مقام که هنگامه ساز کثرت کرد ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش چنین که می نگرم جلوه حجاب گداز می مشا هده پر زور و من ز ساده دلی سخن مذاق و گریافت شورشی دارد عنان گسیخته براهه تافتن تا چند مطلع که ز غیبت رساندم بحضور</p>	<p>بنفست جاده مقصود اندران تاری نهاده در ره اعیان چراغ غمخواری چه مشکست و گر غولبشتن نگداری خورم جو پیش کنج حص بیشتر خواری نمک فشانستی به غز هشیاری بشرع بجیم و گردم بپویه هنجاری کشم نواے نیایش بناله وزاری</p>
<p>زهی زحرف تو اندیشه را مددگارے خرد بسایه شرعت ز فتنه زهارے</p>	
<p>تو و کلیم و نقش اجر آستان ربوبی اسیر دامن ترا خلد در هوا خواست تو مه شکنانی و خورشید را بگرداند دم از ترانه خوس تو در اثر سنج بطرسائی موج نسیم نوروزی اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست چراست اینکه عشق کرده کار فرمائی جو موج و بحر ستایش گم ترا پیوست سخن بکیست دلی در نظر ز سرعت سیر سخن ز مدح تو بالبد غولیش کنز تعظیم به فیض کحل ولای تو در نظر دارم خود از احاطه علمیه تو بیرون نیست ز آسمان گلکه اتفاق ناسازد بمن درین که فرویزد از زبان چه گرفت</p>	<p>تو و مسیح و دمش اجرت هواداری مریض عشق ترا حور در پرستاری رفیق تو بقدر نگاه قدرت اظهاری دل از فسانه موی تو در نشان داری بشک زائی نافت غزال تا تاری بنای کعبه درین کهنه چار دیواری چراست اینکه خلیش نموده معاری نشاط فیض ازل باز بان گندیاری کنز چو شعله جواله نقطه پرکاری بصد هزار زبانی ستوده باری که انچه حد نظر نیست در نظر داری هر انچه پیش تو گویم همه بنا چاری ز بخت شکوه توفیق زشت کرداری شکایتی که نه گنجد بدل ز بسیاری</p>

<p>بدادوری سروکارم به جمعی افتاده است چو فتنه جامع قانون عالم آتش بے نگنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه لباس بگشته و هم بر پے نخستینم زناد که تن خضم امین ست و من خسته کجا دست که چنین کشد ز غل امید اگر چه زاشتلم بخت میزیم ناکام معاش من به عا و عدو تو ماند ولی باین همه در ماندگی چو یاد آرم ز هم فرو گسلد بند فتنه اگر دوروزه راه به رنگ میتوان میوید نالم از ستم غیر بر تو باد که تو</p>	<p>که برگزیده چرخند در ستمکاری چو غمزه صاحب فرنگ مردم آزاری شکسته اندبوی مرا بر سرشاری لسان گاو خراسان درین طلبکاری قضا سپرده به بیگان تیر سوفا ری اگر رسد بزین شاخش از گرانباری بدان صفت که کسی جان دهد بشواری ز رنگ رنگ نرندی ز گونه کون خواری ز محنتی که بحال جهانیان داری بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری بلند و پست سرافرازی و نگو نساری مرا بدست من دیو سارنگزاری</p>
<p>به جنبش اثر لا اله الا الله غبار هستی غالب ز پیش بردای</p>	
<p>قصیده سوم</p>	<p>ایضا و نعت</p>
<p>آن لبیلم که در چستان بشاخسار آن ساقیم که از اثر شمع کفسم آن مطربم که ساز نواے خیال من آن که کیم که در تپ تاب نور عشق آن ریشه نگاه امیدم که دیدم</p>	<p>بود آشیان من شکن طره بهار خمیازه را بموج گل ایناشتی خار غیر از کند جاذبه دل نداشت تار اوج من از رسیدن می یافتی قرار بود از نم طراوت دل شوقم آیار</p>

هر غنچه از دم بفساے شگفتگی
 هر جلوه راز من بقاضاے دلبرے
 هم سینه از بلاے جفا پیشه دلبران
 هم دیده از داسے فغان شیوه شاهبران
 هم در زمانه بهر رواج نشا ط خلش
 پیمان را به نرخ چمن دادے بها
 شو قم جبریده رقم آرزوے بوس
 فکر من بحیب شاه اندیش گلستان
 از چشم دل نهادم بود تاج و تخت
 بنخم بحیب عشرت یان میفتان گل
 وقت مرا روا لے کوثر در آستین
 ساقی زباده بر اثر نغمه عذر خواه
 از پرده های ساز نفسها اثر نشان
 همواره ذوق سستی و لهو و سرور و سرور
 با کسبه و خصومت و با کاسه و رنجار
 بدستی شبینه و خواب سحر گے
 اکنون نم که رنگ برویم نئے رسد
 صدره زواری بگرو باز برده ام
 نقشم بنامه نیست بجز سر نوشت داغ
 غم در جگر مانده ز تر و سست و مره
 چشم کشوده اند بگردار های من
 با یمن به گل ز حسرت گشت کنار جوی
 هم در دامن فتاده در آشوب گاه بم

فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار
 از غنچه بود محمل نازے برگزار
 فرنگ کاروانی بیداد روزگار
 نه ست روزنامه اندوه انتظار
 هم در میانه از اثر عکس روی یار
 آینه را به موج شفق بسته نگار
 ذوقم قلم و هوس مرثوۃ کنار
 کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار
 وز رنگ و بو بساط مراد بود و تار
 سیم زبانه تختیان میکشید غار
 بزم مرا طراوت فردوس و گنار
 مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار
 وز جلوه های ناز نظر با کرشمه بار
 پیوسته شعر و شاد و شمع و می و قمار
 زندان پاکباز و شکر فغان شادخوار
 رنگین سفینه و اشعار آبدار
 تاریخ بخون دیده بشویم هزار بار
 افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
 تارم بجامه نیست بغیر از قن زار
 دل را به بیج و تاب نفس میدهم فشار
 زاینده نا امیدم و از رفته شرسار
 خارم بدل زیاد هم آشفته هزار
 شمع سوخته و قدح دست رعشه دار

نو که دلم بچشت بهماے بکسی
 در پیکرم زور و در نصیحت جان و دل
 هم تن ز صغف و فتن شکنهای عجیب
 از خون دیده هر قره ام شاخ ارغوان
 کاشانه مراد و دیوار شعله خیز
 پیموده ام درین سفر انج و تاب عجز
 داعی بدل ز رفقت دلی تنهاده ام
 بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
 با این همه نسیب که جان میر مد زن
 نختی بد لغز بی شوق جنون مزاج
 محوم چنان که مهرند اغمز ز دشمنی
 هر گرد فتنه طره غویان کف گمان
 پست و بلند رانه سگالم به ناز و عجز
 هر گونه زهر عریده اندر مذاق من
 در دشت برد میدان نیز طوط کوه
 دکان روستائی و شبهای برشکال
 آیا بود که گریه بدل تازگی و بد
 آیا بود که دست حق موج زر زنده
 آیا بود که از اثر اتفاق بخت
 هم مدوش شوق را دهمی حله زان نسیم
 سایم بر آستان رسول کریم سر
 هم مزد سعی بختم و هم مزد سکون
 خسر بشر امان رسل قبله ام

برد از ضمیر و هشت تار کج مزار
 در بسترم زخاره و خار است بود و تار
 هم دل ز رخ داغ المهای پیشمار
 دز سوز سینه و فتنه تاب لاله زار
 همسایه مرا ستر و ستار بجز شرار
 در هر قدم هزار بیابان و کو هسار
 کش غوطه داده ام بجنبم هزار بار
 برفیش رفت تا تم بچران آن دیار
 با این همه نورد که دل میرود ز کار
 نختی به پشتگر می جان امید وار
 مستم چنان که گل نشا سم ز نوک خار
 هر زخم کینه خنده مستان دهم قرار
 رو و قبول رانه بزم خمسه و عار
 مانند تلخی می ناب ست خوشگوار
 چشم مرا است جلوه روی به تاب بار
 دلم سواد و سایه تا کست و آبشار
 چون سبزه که بردم از طوط جویبار
 چون آتشی که سر کشد از پرده چنار
 دیوانه را بودی یزید قند گزار
 هم چشم بخت را کشی سر مه زان غبار
 جان را بفرق مرقد پاکش کفم نثار
 از بوسه پاک خورش کفم بردش نگار
 کز شرع دوست قاعده دانش ستوار

<p>همچون امام سجد بر پشت از شمار اند میان و هر نشان میدهد که گلهای شیشه میدمد از مغز که همار مهر از شمع می کشد انگشت زینهار بر خاک نقش سایه نگردد آتشکار برداشت از میان حجاب آفریدگار از هر نگه دریده مگر گاه اعتبار قانون نطق را از رگ سنگ بسته تار وزد و نوازی کرش جبر اختیار در زم آبروی سپاهش ز ذوالفقار گنجینه شاهان و طلسم است ستوار فطرت شکر و قاعده کرده اختیار کان میم هم ذات بنی راست برده دار میم از میان رفت و احکامش آشکار وزعادال بشم و در یاب هشت و چار شوقم عنان گشته ترا با دلو بهار</p>	<p>آن ابتدا خلق که آدم درین نورد آن منتها بهمت هستی که در وجود در معرض طافت مهرش جهان جهان در موقف سیاست قهرش زمان زمان وانی چراست که از جملوه قدش و قیت که زنجیر طبعش ز نور خویش هم سطوتش بعضی شکوه شهودش هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش از فیض بخشی کفش غفلت آگه در بزم رنگ و بوی نگاهش زمره لعل حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست امای کشایش این معنوی طلسم باید نخست میم را احمد فر اگر نت هر گم به بین معرفت ذات احمد بے پرده بنگار الفت الله جلوه گر دارم سر حضور که در عرض خدمت است</p>
<p>لے آنکه چشم در بهت از موج هر غبار فردوس را بدام نگه می کند شکار</p>	
<p>مجموعه مکرم اخلاق کردگار فرنگ آفرینش و شمع زوز کار هم صانع ترا بوجود تو افتخار در بذل داده اند بین ترا یسار رضوان بیارگاه رضای تو پیشکار</p>	<p>تقدیر از وجود تو سیراز به بسته است توفیق در زمان تو ترتیب داده است هم گوهر ترا از فرغ خود آبرو درین کرده اند یار ترا یمین جنت بکارگاه دلائی تو حله یافت</p>

در عالمی که بر دم از عرصه رستخیز
بر دامن از سپیدی ردها کشی طراز
بخشش بر تقدیر روائی عطا نکرد
رحمت تو آب را بسیر پرده جان داد
به خصمت دلای تو طاعت مدعی
به عشرت رضای تو اوقات زندگی
تا پنجه عطاس تو گردیده پرده در
خوادم رواج و رونق جنت زخارفش
نظاره گر لبش من نگه بال میزند
اندیشه گر بسج قلم ناز بسکند
می خواستم که شاه مدح ترا کنم
در هیچ کتاب غرض خون شمار شوق
هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا
اما دب که قاعده دان بساطتست
از بسکه بر جلالت دور باش غایت
دیگر چه گفت گفت که ای غالب حین
هر چند شوق تشنه عرض عقیدتست
از ناکسی بنال و صیبن بر زمین بسای
تا کسوت وجود شب در روز را بدهر
تا سینه راست ناله و انداز کاو کاو
تا سجده راست در ره حق فزوده قبول
تا شاخ راز عیش بود غنچه خنده ریز
با دامحیط نور ز فیض تو موجب زن

در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار
در و ام از ربانی امت بری شکار
نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار
ناورد تا ز دفت جودت برات بار
چیز دیگر کوی بخشش و هقان بشوره زار
تنگ و تبه چو دیده مور و دبان مار
تا سایه لوائ تو گردیده پرده دار
تا زم سپید روی منته سیاه کار
با نزهت جمال تو سطر سیت انغبار
در حضرت جلال تو طفلیست فی سوار
دامن و صیب پیر ز گمراه شاهوار
ابیات را ز مدبر سامع بهد هزار
هر پرده را بولوله سخنم هزار بار
داد از نهیب حوصله آزار افشار
کز دید خامه در کفم انگشت زینهار
دیگر چه گفت گفت که ای زند خاکسار
اما تو و ستایش مدوح کردگار
کلک و ورق بیفکن دست دعا بر آرد
از تاب مهر پر تو ماه سست بود و تار
تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار
تا عذر راست برود بخشش نوید بار
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار
با دایای دهر ز شرع تو استوار

<p>سعی موافقان تو با خسلد همکنار بر تارک عدو تو ابر تگرگ بار نتوان شناختن تش از ناله های زار سنبیل و مدد صیب سواد شب فرار</p>	<p>عزم مجاهدان تو با جرح همعان دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد لا غریبان که در خم و پیچ فغان و آه آرزاکه برده الفت گیسوی تو خاک</p>
<p>دراز که بر خلافت تورفته است در لحد دودی بر آورند ولیکن هم از دمار</p>	
<p style="text-align: center;">قصیده چهارم مشترک نعت و منقبت</p>	
<p>آواز دهم شیوه ریاهنفسان را برزهره فشانم اثر جنبش آن را تا بهره فرستد زره گوش زبان را چند آنکه چکاند چو غوی از روی آن را پیچ و خم جبه نفس عطرشان را افکنده ز کف غالیه و غالیه فان را آوردن آرایش سیمای بیان را زین جاوه شناسند ره نیش نمان را تلخا ب رنگ قلم و دغوانا به کان را دز لفظ گهر ریزه بود دوا دی آن را گوئی که جهانست و جاسر جهان را کاند رقیب و سفت نگردد شادی جان را خواهد شرف ذات خداوندگان را</p>	<p>چون تازه کنم در سخن آئین بیان را رقص قلم بچو دمن خود زره مهر در زمزمه در بر رخ داود کشایم جبریل دود در هوس فیض سر و شمع هر که که بشا طگ ناز کشایم رضوان دود از حلقه خوران بره باد هر که که به گوهر کده راز خمر روست در راه گهر ریزه فشانم که پس از من هان دایه پرستان ز جواهر شمارید گوهر کده راز بود عالم معنی نقش کهن و معنی نو در ورق من آن دیده به لفظم نگردد نازش معنی فرزان زهر خانه کفایتی رسدش نال</p>

نازیم روش زهره که در شکر گذاری
 چون من ز سخن یافتیم این مرتبه خواهیم
 دین پایه در آنست سخن را که ستاییم
 آن که اثر گرم روی در شب حراج
 شاهی که پے سجده خاک کف بالمش
 حق تا فرستاد ز غیبش بشتادیت
 از فرط محبت که بدان جان جهان داد
 در کشور طغش کنی از شهر و دی فرض
 که فرط رواج ز رویا ری آهین
 در موقف قهرش نگری بر روش داد
 از بهر شنا گسترے تست و گرنه
 از بهر نشان قدم تست و گرنه
 گر بارخ عشاق تو تشبیه دهندش
 نازیم بکالی که به تشبیه خیم تیغ
 در عالم عدل تو بهر دم و دشت
 در نکته گزاف تو بهر خمی سخنی رفت
 آن کیست که بنید چو بر رفتار دراری
 این بس که به تسکین دل رسای تنگش
 رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوشه
 هر چند شناسنده هر راز شتاسم
 لیک زلف آن زهره که نم در قدح رخیت
 فریاد رسا داد ز بی برگه ایمان
 در خوشیق ایمان شمرم لیک از آن دست

از حوت بتخلیث به بنید سرطان را
 که عرش فراتر گزیم پایه آن را
 ممدوح خداوند زمین را و زمان را
 در مال ملک سوخت نشاط طیران را
 از ریش نبود جز سر صاحب نظران را
 که خاطر این نشاه بر در شکستان را
 نگذاشت تهناسایه آن سرودان را
 ز آنگونه در آنجا نگری امن و امان را
 بر سنگ محاکم شک و دینکشان را
 دار و دین و دهر و شمشیر و سنان را
 اندازه گفتار نبود و حیوان را
 ایندوبه کف خاک ندادی لب جان را
 گلگون شود خلد برین رسته خزان را
 دیدند برادر می و ماه رمضان را
 اگر گان ستم پیشه رقیب اندیشان را
 در مضیق خصم توره افتادگان را
 بر اوج سافرش دلا و پیر عنان را
 اندیشه بدل جاب و دهکاکشان را
 که چاک بود خنده بر افلاک کتان را
 آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را
 لب نشانی ذوق بیانست عیان را
 کاین نخل بناراج فنارت خزان را
 کاندرقن محبوب شمارند میان را

<p>سرمایه بازی بخت گشت و کان را در باخته ام از غمزه تاب و تان را از من بزمی آراشش خوان را چند آنکه ز خویش آب کشم دست دبان را در شیوه پسندم روش و کیش فغان را در روزه دشوال ندانم رمضان را ای دایه گراناصیه جوین نشان را کز ساقی کوثر طلم رطل گران را صدقه هم از مسکینو سید زبان را ریزد جگر زهره زهم شیر زبان را بر خشم تو نکشاده کین گشت کان را یا بند از دور تو جوین نشان را گروش بود از راه ارادت دوران را در طالع من جلوه ده آثار قران را در خاطر من راه بنویم و زیان را کو قدرت گفتار من شیطان را آویزش بخت دزم و طبع جوان را در دست تری تاجیه شمارست بنان را در یاب بخون جگر آغشته فغان را</p>	<p>از عمر پهل سال بنگامه سر آمد روز آخر من سست بوقافه لب و دهن زین روی که طاعت نکتم نیک خداوند هر که که خورم نان تخم از شرم گدازد در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را در قاعده سجده سر از پائین شام گیرم که نهادم بود از سجده لبالب شرع آنکه خود بین و من اینها به بکسر تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت آن قوت بازوی تو که برق نهیبش در کیش تو تا تافته روان دم شمشیر تو اصل نثار تو که در عالم نهیبش گرد سر آن کس که بدوش تو خند بایست دوران تو دیار تو فخرده تو نیست زان رو که امیدم بگرانما گلی تست پر دواز مرا شوق تو شبهر بود ار نه در بچ و غم هستی موی من بین من این همه بیدستگه و خامه گریاش از غالب بخسته چون نقبت و لغت</p>
--	--

قصیده پنجم در نقبت

<p>جنبه کلید مست که در دست برین آرد بر دهن گد اخته شمع از لکن</p>	<p>صبحی که در هوا پرستاری دشن در رفت و دروب دیدم گرم را بیان</p>
---	--

خیزند و سته و سته مغان نه شسته روی
از شور ویر یان بگمان خروش صور
رخسار ستاره از رخ ناشسته یصنم
بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر
خواهد چراغ کشته چرخ بریده سر
بر جام مل زویده شبنم چیکه نگاه
غوغای روز پرده کشاید ز فک و زشت
بر خیزم و شش باره آذر بهر دو کف
بر روی طره که شبنم بر شام خور و
از ذوق خنده که نگارم بخواب داد
گرداب خانه را در محیط است لاجرم
چون برگ گل ز باد سحر گاهیم زبان
فیض دم انا اسد الله بر آورم
ساغر پر صبور به لب کف زده
شاه نجف وصی بنی مرتضی علی
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است
مه والی شب است و دلیل کفتاب
پیغمبر آفتاب و فرد غش جمال دین
اے از تو بوده رونق دین محمدی
بالیده از تو علم و عمل در پناه دین
جز بر تو و منت کج پاکست زمرور
گر دشمن تو هست تو انا شکست نیست
از کینه مهر بانی و از غزیر ولی

در اہتمام چیدن رسم زنا رون
اموات را از رقص بتن بر دور و کفن
بالد نقشه ارق در خم گشته دشمن
بر روی دوست حلقه زند مرغ دین
خیزد گل شکفته چو رنجور خسته تن
بر روی گل زطره سبیل دودشکن
آدای کوس خواب را بید زمرور دن
رویم ز رخست خواب و فشانم زیرین
بر رده گزار با ویدم در کشم ختن
در انبساط حسد بهم بر زخم چین
گر دم بدوق دوست همان گرد و خشتین
رقص سبنا م حیدر گیار در دین
منصور لا ابالی بے دار و بے رسن
چونان که لب زمرور یا ابوالحسن
آن از ائمه اول دثا نے زغبین
وقت غروب مهر در ماه بے سخن
باید بروشنی مه از مردم زدن
بعد از بنی امام مه و سپردان برین
رویت سبیل و کعبه ایدم دعوت بن
اے آبروی خلوت و اے فخر بن
نامیست چون خدرنگ نگاه و چه دقین
جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن
زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمین

کز نزه شیر بچکه آهون خورده رم
 در دشت رهرو تو ننوشد مگر حق
 یادت کند روشنی خور زهر نفس
 سوز غم تو بنیم و نازم به بخت خویش
 طبعیست جز بدوق تو تا گشته نبسط
 خواهم ز فرط رشک که در جمع حواس
 داغ غلامی تو مرا بر صبین دل
 نورسیت از بطنان توفیق جلوه گر
 مستم بدین طرب که پردازش خیال
 شادم بدین هوس که بروج تو جادوان
 کافور فرمایندیم ده که خویش را
 گفتی ز می بجز در نظم ازین درنگ
 لیکن ز ره روان بسراین رباط نیز
 آنم که تاب غیرت آوای من کشد
 کلکم بدان مثابه ز تیزی که بستر د
 بر برگزار قافیه خاص اندر زمین
 کوتاهی سخن نبود از ره قصور
 در مدحت تو ذوق نشاغم نه باد خوان
 دام مرا شکا رفراوان بود و لے
 داری سر غریب نوازی زهی نشاط

الاز ماده شیر بهم از جوشش بین
 بر تخت پیرو تو بنوشد مگر خشن
 نامت بر ندخته پردین شود دهن
 کایزه مرا نسوخت بداغ نسوختن
 جانست جز به مهر تو نابوده مر تن
 مهر ترا بخویش بدم ز خویشتن
 جوش مناقب تو مرا در خیال من
 بحر نیست در میان ابرین موجزن
 دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن
 بندم هزار دسته ز سرین دسترن
 مرهم نسیم به خستگی بند اهرمن
 مستی دهد زباده چو صبا شود کمن
 نتوان در رخ کرد سفالی ز درون
 از شاخ سدره طائر قدسی بیابان
 نقش نگار ارمنی از چشم کوکبن
 نگذاشتم بخیده گلی غیر یا سمن
 داند اهل فن که نم او ستاد فن
 در یوزده گس گمن از دل نه از عدن
 سیم رخ گشت قافیه بگز شتم از رغن
 غالب ندیده که غریبت در وطن

قصیده ششم در منقبت

هر قطره خون یافته پرد از سودا

نازم به گران مانگی دل که ز سودا

ابجزای وجودم ز گدازی که ز جان یانت
 دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد
 نال قلم از جوش گداز دل غویشم
 خشانی گشته دمد از پرده لفظم
 میراث رسیدست فوین نفسا نم
 یابے تا خاکستر هر حرف شرار
 آنم که بافرانش اندازه فطرت
 نظم ز دم انگخته از مغز خود جوش
 هین عیسی و سامان توانش نفس گرم
 چون دست پُر از لاله خور دست باطم
 چون لعل رگ ابر گداز جگر ستم
 گوئی مرثه اشک نشانم که سراسر
 هر زمره که کام در باغم بسته اود
 چون سیل که از بادیه خیزد بهاران
 هر چند درین عرصه به رنگ که خواهی
 دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
 به شدار که مجنون نتوان شد بکلف
 گر حمله همیانی نمی بود درین راه
 آزاد گئی از موج مدون بر گیم
 در حبیب رفیقان گل شاداب فضا دم
 در بزم حریفان رگ متاب کشودم
 نغمین نزد سلی صرصر بیهوشم
 از بسکه سیه ست من جنبش کلمم

پا بود بدان شیوه که دل گشت سراپا
 مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبای
 سیراب بود بچو رگ ابر زوریا
 چون شمع ز فانوس دمی لعل ز مینا
 داغی شرر انداو بیا لعل جگر آلا
 آتشکده کا داست دم پاریسان را
 آنم که به آرائش اندازت شاش
 کلمم ز قسم ریخته بر صفحه شریا
 بان موسی و برهان کمالش ید بیضا
 از جاده نور دان گنم مرزوق اصفا
 خونم همه در دامن خود می چکد آقا
 بر کعبه گم می زنم از تار سربا
 جوید زره پرده گوشم بدلم جا
 مالد بزمین سینه دیگر دره دریا
 بانیک و بدو هر لب می رسد آقا
 لب تشنه خوند چه اعدا چه اجبا
 دیوانه توان گشت ولیکن بمدارا
 در با ختی زهره ز تاب و تب غوغا
 در نه من و این دعوی و این وصله عاشا
 هر چند قف تشنگیم سوخت به محسرا
 گر خود همه گردان حکم ریخت صهبای
 تحسین ندانم زرگ ساز من آوا
 در پرده هر نقش دلم می رود از جا

بیا همه اگر گام زخم خورده گیرید
 نظاره خوابان و کمی و نغمه حرامست
 بالین همه بپراکند آهنگ خوابی
 با نغمه مطرب نتوان شد متعجب
 شوقست که چون نشاء توحید رساند
 شوقست که فرهاد از مرده به سختی
 شوقست که مرآت مراداده به صیقل
 شوقست که اعجاز اثرهای قبولش
 قانع به سخن نیست و پاک ندارد م
 نظاره گسسته لعل و اسرار خیال
 زانویش دوان زرخن باز نمانم
 شوقم همه رازست من و عریه هرگز
 گر مهر و گر کین همه عنائی و همست
 اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
 چون پرده شب بارشود بخیالست
 آن و غلط فقیهانه زاهد که نزدیک
 و آن نفیستانه زندان که نیرزد
 آن حسن و دم ناز زافسون ادائی
 و آن عشق و گه عجز با میدنگاه
 گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
 عمل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
 بهنگامه البیس و نشان دادن گندم
 دانسته شود هر چه ز اسرار قیقین

در عریه را هم ز راز زیست بهین
 دیدیم و شنیدیم سیمینا و اطعن
 سرگشته شوقی که بود حوصله فرسا
 از جلوه ساقی نتوان کرد دترا
 از دار برد پاینده منصور ببالا
 شوقست که مجنون شد از و باد به پیا
 شوقست که در طوطی طعم شده گویا
 آینه پیدائی حزن ست و در قفا
 ز فلیش سپاس ست و نه از غیر محابا
 در آینه چشم حسود و دل اعدا
 سیلاب مر ازین خشن و خاشاک چه پروا
 سوزم همه سازست من و شکوه مبادا
 شاد آنگه نیرنگ نگر دید فریبا
 اما همه از نقش و نگار بهر عنقا
 این کار که دهم ز پیدائی اشیا
 بر صفحه دین نقش رواج غم و نیا
 دم سردی امر و زبانه گری فردا
 جان باز و میدان بتن صورت دیبا
 از فلیش گزشتن بس راه تنقا
 زین عریه باییدن آثا و بهر جا
 بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا
 افسانه آوار گئی آدم و حوا
 سنجیده شود هر چه ز آثار من و ما

از خامه نقاش بر دل نامده هرگز
و حدت همه حدیث معین که خود از وی
طرفی نتوان بست بسرگمی او هام
آینه به پیش نظر جلوه فردان
پیدا و نهان مشغله لب ظهور است
مدیوش ره و رسم فنا هم خبرم نیست
ایمان من لے لذت دیدار بجای
آن رشمه که گوئی زگره انما کی ناز
آن رشمه که سار نیست در اعداد و چه
آن رشمه که آینه تصویر بنامی ست
آن رشمه که گرد رطوبت باز شتابند
آن رشمه که گرد و صدش بار چکانند
آن رشمه که بخواست چکر از کف ساقی
زان رشمه غم فیض قبول است مرادم
در سجده روانی خامه که این اسم مبارک
گرد و سر این نام که معراج بیان است
آن مصطفوی رتبه که تشریف دلایش
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش
هم شوکت آثار علی بود که داد
چون اسلمه سازان که بسازند سر بزرگ
هم مژده دیدار علی بود که میر میث
چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
از کمرش نواف زمین نواف است

هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
هستی همه جز نیست حقیقی که مراد را
هرگز نتوان کرد پیرا گنده بر اجزا
دل پر یوس و صاحب خلوت کده تنها
چون پرده بر افند نه ناست نه پیدا
بجوش قدح میز غم از خلکده لا
در کار مذاقم بچکان رشمه لا
مهر نیست به گنجینه کیفیت اسما
آن رشمه که عالیست بصورت چو میوه
اسرار رتبه های حیات ابدی را
کوشش زرق مزو و دلولی لا
از موج گهر باده انگار دلسا
در عرض قدح در زون اندر غم مهیا
ساقی علی عاے و خمانه قول
نبیحه اسماء الهی ست هسانا
سُبْحَانَكَ يَا ذَا الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ
بزرگ سلمان بنیاد افسر مبتدا
با میدغم طلقه خاتم زلف
صد چشم بره داشت از اجزای زره و
تا مر و کند جلوه گری در صفت بیجا
در پرده احیاء لب و کام سیجا
از گل فکند غنچه در خط غم
مشکین زجه شود نه عباس حرم آیا

نے نے غلظت کز اثر ذوق ظہور ش
 آن خاتم اسرار یکتا الله کہ باشد
 شد مہربوت قوہ تا ساخت ہمیں
 تا طلقہ بگوش ست ز نقش سم و دل
 یال و دمش از پر تو دیدار گل نشان
 وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی
 چون طرح شود با الف میقل ایمان
 سر رشته انظم بگسستن زده اینک
 پیدا است کہ سہمی ہمہ را چہ ستاید
 اند نشہ بخاری و رگ خامہ گیساہی
 خواہم کہ ز جوش نفس و دلولہ شوق
 لے داغ غمت مومک دیدہ اشیا
 در جنب گرمانا گئے قدر تو عالم
 نقش قدم مورچہ پیشیت بشب تار
 در پیش نگاہ تو فلک پر دہمب نک
 میخوار ترانگ زہمیانہ جمشید
 خاشاک درت تاج سرفرازی رضوان
 ہم موجب رفتار تو ذوق رخ یوسف
 در گردنم تو نگہ ریشہ طوبے
 تقدیر بر خسارہ توقیع امامت
 توفیق بہ آئینہ اسرار نبوت
 رفتار تو گر آئینہ خاک زواید
 اعجاز تو گر سوسے نباتات گراید

زان قطعہ دل خاک زند جوش سویدا
 منقوش بہ اسمہ کہ بود عین مسنے
 از دوش نگین خانہ یاقوت کف پا
 بر طالع این دائرہ رشکست فلک را
 گرد سمش از جلوہ رفتار شفق را
 بر کو کبہ کفر زند ما عقبہ لا
 در دیدہ توفیق دہر جلوہ الا
 از کار فرو بستہ دل عقدہ گشایا
 من ذرہ تو غور شد من و مع تو حاشا
 با فکر چہ نیروی و تجریر چہ یارا
 بر شیوہ عشاق کم میج توانا
 عکس تو ہر آئینہ زہر آئینہ پیدا
 چون ذرہ ہمہ را بود قطرہ بدیا
 چون جو ہر آئینہ ز آئینہ ہویدا
 در چشم خیال تو جہان محمل لیلے
 بیمار تر از رنج زہمیا رسیدا
 نقش قدم غارہ رخسارہ حورا
 ہم جادہ راہ تو رگ خواب زینجا
 در ہرم تماشا می تو فرکان ید بیضا
 ز دوزخ رقم نام تو گلگونہ طغرا
 کرد از اثر راے تو پردہ از مینا
 از پردہ ہرزہ دم دیدہ مینا
 از ریشہ ہر برگ بر آید لب گویا

گویند که کوثری تاب ست سراسر
 آن چشمه ز طرت قدح رشحه باقی
 هر تو درین عرصه بسود اگر ایسان
 ردی تو درین پرده بچوینده دیدار
 در پرده سازم جگر اندوده خطایست
 دانی که مراد عوی نفسیل و هنری نیست
 در دانه فکر ز آشفته گراے
 از صعو به بال و پر من چه کشاید
 آنم که رباعی ز غزل باز ندانم
 ذوق تو دماینده ز لب سبزه گفتار
 لفظم بشمار عدد حروف علی شد
 تکرار رخ قافیه چندا لکه خراشید
 حرکانه زدم زمرمه مدح و ثنایت
 این پاریسی ساده ز آرائش دعوی
 دور از اثر عبده و بحث و ستیزه
 در عرض ثنایت نفسم جوهر منی

گویند که فردوس نگار ست سراپا
 وان سبزه ز بزم طربت خرد که مینا
 بخشد بلم قیمت موعوده کالایا
 امروز و بهد حاصل در یوزده فردا
 کز برق و شفق باز برد جلوه بهیضا
 دیباے من از نقش کماست معرا
 هر دم نفسم بچ خور و چون خط ترسا
 پر د از ثنایت طلبد شمشیر غنقا
 تارخ بمعنی نشناسم ز معا
 مدح تو دماینده بدل ریشیه احیا
 در رشته تحریر ز شوشه گهر آما
 شوقم بجر امت نمک نشانند زایط
 در منطق اجداد نه بر مسلک آبا
 دین بندگی پاک ز آلائش غوغا
 منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا
 در بزم ولایت بقیم غالب شیدا

سیراب سفالم ز غم رشحه کوثر
 گلپوش فرازم نه بجوم پی بولے

قصیده هفتم در منقبت

خواهم که همچو نامه ز دل سر بر آورم
 چاک افکنم ز نامه بدین نیلگون پند
 نشر به با سلیقت شکایت فرد برم
 دود از غوغا شراره ز آذر بر آورم
 روس عروس فتنه زفا و بر آورم
 خون دل از رنگ مره تر بر آورم

مریح ز داغ تازه بزخمس جگر خنم
 طومار شکوه نفس از دل بدر کشم
 آتش زخم ز آه بدین خیمه کبود
 مانند برگ بید زانده بے بری
 آتش برزند و موبد برسم در افگم
 پائے ادب ز گوشه دامن بدر کشم
 جاس که گم کند نفس از بیم راه لب
 در مکتبی که خامه بدزد و نواز خوف
 بر منبری که زین ز پاس نفس بود
 ناچار چون خدای بدادم نه رسد
 فرمان سرفرازی شست غبار خویش
 یارب زیاعلی نشناسم قلندرم
 در دل بختجو همه ایند و در آورم
 هر شکوه کز فلک بدست انده زبان
 دست از جاس که گوش گردون بر زخم
 مکتوب شکوه غم دل بے نهایت است
 باشد که جوش دل بجز دوش آردم که کن
 گویم علیست آنکه ز فرد عطاے او
 از غم دلش چو غبارے شود بلند
 در طبع خیالش اگر سرفروزم
 جلایک از میانست عدلش سخن رود
 چون سبزه هر سری که خنم در رهش خاک
 در شوق کویش ز نفس و فاشاک او خویش

بیکان ز دل بجاوش نشتر بر آورم
 برق از نور و بال کبوتر بر آورم
 دود از نهاد چرخ ستگر بر آورم
 با خویشتن در افتخ و خیمه بر آورم
 گرد از ثبت و برهن و ثبت گر آورم
 دست تعلقه برداور بر آورم
 افغان ز دل چود و زنجیر بر آورم
 از نقطه خط و ز آینه هر بر آورم
 هونی چو سالکان قلندر بر آورم
 من نیز کام خویش ز نظر بر آورم
 از شمسوار دوش سیمبر بر آورم
 یکی ز آبلغینه و ساغر بر آورم
 وز لب به گفتگو هم حیدر بر آورم
 در بارگاه قاتل غنم بر آورم
 آه از ستیزه کاری اختر بر آورم
 از پرده کدام قسم سر بر آورم
 حرفی نه گفته قصه دیگر بر آورم
 جویم و قل دیگ ظلم اکثر بر آورم
 یا قوت ریزه بیم و گوهر بر آورم
 ناگاه چون جاب ز کوش بر آورم
 پروانه را به طبع حسن بر آورم
 از در ز سقفت گنبد اخضر بر آورم
 خاقان چین بچینم و قصه بر آورم

بر در گمش ز پیچ و خم نقش پاکوش
 هم در میان مدح زانده بیکس
 اندوه چیره دستی اعدا چه بشمرم
 بیداد سطوت شرکا گریبان کنم
 تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم
 چون التفات شاه نوید طلب دیدم
 در لایه گوشتم دو غلامان خرد سال
 هم تیر را بکلیه سگزن لقب دهم
 ز استادگان طوطی بباطلی که در شرم
 عمامه قضا بپرستی منم
 خلوت بدر رس معرفت حق طلب کنم
 قفس درین میان اگر سرگران شود
 تا خود اساس هستی من بر کند علی
 گستاخیم فرد خود در دمن بخویشتن
 گرم بهای پای و زخم سربنگ راه
 گردن بزم خم ریزه خارا بدست خویش
 شاها اگر زور و دنسلم بدین منط
 چون برق از پتیدن جان در کشا کشم
 نه پای آنکه از سر راحت توان کرد
 دانی که از دایه قوتاری کشیده ام
 تا کی درین نوروز بیداد ناکان
 آخرین من ز فیصل گدایان در گم
 تا کی بعرض درد تغابن برین بساط

نشور سر فرازی سبزه بر آوردم
 افسانه های غمگین بر آوردم
 از داغ سینه قطعه محضر بر آوردم
 آمیزش از طبیعت عنصر بر آوردم
 رقص شرر ز طینت افکار بر آوردم
 کونین را مستلح محقق بر آوردم
 صد خواستش محال میسر بر آوردم
 هم زهره را بجبهه نواگر بر آوردم
 افزون ز صد هزار سکنه بر آوردم
 خورشید را برهنه ز خاود بر آوردم
 سلمان بر دن نشانم بود بر آوردم
 بر خیزم دستیره به قنبر بر آوردم
 خود را فراق قلعه فیض بر آوردم
 غوغای پای سبخی کینه بر آوردم
 چند آنکه مغز سر بر اندر بر آوردم
 بشکافم و زبان ز پس سر بر آوردم
 اندوه چگونه از دل مضطر بر آوردم
 گردل بود ز سینه پنجر بر آوردم
 نه جای آن که خاود بستر بر آوردم
 از پیرهن اگر تن لاغر بر آوردم
 هر دم نفس ز سینه مکدر بر آوردم
 تا کی نوا که گریه هر دو بر آوردم
 روزه از تپانچه چون گل آفر بر آوردم

شیون زبے نیازی مرم بر آورم
دست طبع بر پیش برادر بر آورم
از سینه فارحست محشر بر آورم
کز گرد این سپاه گران کر بر آورم
بالم غولیش و گرد ز لشکر بر آورم
اما گل ز نگاه تو سنبلیله بر آورم
چون دود از فیتله اغبر بر آورم
همچون شعاع مهر نور بر آورم
با مهر نیروز برابر بر آورم

تا که بشع کشته بر زم مراد خویش
حیف است کز تو باشم و از بهر و جبر زرق
امروز داد خستگی من بده که من
در عرصه از هجوم بلا جاس آن نماند
ناگاه مژده نطفه مده کزان نشاط
توان باوج جلوه که مدعا رسید
وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل
خو ا هم کمال کلک نیایش نگار را
دای غمت بسینه غالب ز روشنی

رحمی گمن بجان بداندیش دولت
کام دلش زد شنید و خبر بر آورم

قصیده هشتم در منقبت

راز دها ن غولیش بلب در میان نهاد
مهری ز بوسه دگر م بر زبان نهاد
بر گنج لب ز تیری دندان نشان نهاد
از بیم باد راحه در نفس جان نهاد
گوشی بر دے دل پے درک فغان نهاد
تاری درون روزن سوزن دمان نهاد
آن آسین که بر مژده خوف نشان نهاد
بگرفت بالمش پر در زیران نهاد
آورده بود باده و لزامان نهاد
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

دوش آمد و بوسه لبم بر دها ن نهاد
وانگه میخ ریزش راز لب از زبان نهاد
بچون لب ز بوسه گنج گم باے راز شد
زان مشت مشت گل که بیالای هم نشان نهاد
زان رخ که دمدم ز کنارم بسینه بود
تا دید جز بجا ک گم بیان ندوخت چشم
شد صحن خانه و جلوه خون چون فرد فرود
گستر دنی چنانکه تو دانستی نبود نرم
نا نرم بر پیش بینی ساقی که هم ز پیش
چون بود باده تیز روی بر گساشتم

ز ان پس که ریزه شکر اندر دهبان نهاد	ز ان پس که جلوه شفق اندر ایاغ دید
از پیشگاه شراب و شکر بر کران نهاد	چشم و لبش نوازش انباز بر تافت
آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد	منظور بود جلوه یکسانی خودش
یتری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد	از بذر در کین شکار انگلی نشست
منت ز نطق بر خرد خورده دان نهاد	ز ان گونه گون سخن که بهجار رز گفت
مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد	گفت ای که در پهلوی تو رسوا شدیم شهر
داغ و فابنا صییه ارغوان نهاد	پوشتم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار
بر رخم این سپاس که آن دستان نهاد	بر ساز این ترانه که آن دلر با سر برد
گفتم که ای شاره و ش آسمان نهاد	گفتم که ای نهال قد خا زار خوس
در رگبذر ز تو که تو اندر نشان نهاد	شب تار و فانه خالی دهبایگان بخواب
کان موهنا ز پاسبان برین آستان نهاد	گویم دگر خلق کرا و دشمن شود
کاین شهر مهر بر لب و هم مگمان نهاد	در سرگشی فسانه شتری در ارباب
گر ناز جوان آشتی در میان نهاد	کینه های آشکار تو خود پرده دار
صدره ز مهر بر دل بزخون توان نهاد	دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک
گویند تا سحر که بویک سنان نهاد	گویند تا دل که ز غم زخم درید
برداشت از طربل و براتمان نهاد	انگیزه این سخن بدل دوست کار کرد
بهر ثنائی شمع قلم در بنان نهاد	بعد از هزار لاله که از رخ نازید
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد	نفس نبی خدا ای نصیری اما خلق
کز نور علم شمع بکشم عیان نهاد	چنگامه گرم ساز صفت و مهلان علی
کز حرف حق بکلام و زبان نهاد	پروردگار ناطقه عارفان علی
آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد	ز ان پیشتر که حسن ز ذوق نمائنا
گلدهسته به جمع روحا نیان نهاد	از خوبی وجودی ایزد بعلم خویش
تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد	آورد حق ز غلوت فاضل چارسو

کوس بلند پائے گاه خویش تن
 یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد
 شمع ز آتش شجره طور بر فروخت
 اے که نوازش اثر اسم و رسم تو
 گفت از من زنا زش هیچ تو باج و ساد
 هر چند چون منی نتواند ترا ستود
 عنقائے قاف قدر تو اوج هوا گرفت
 مردم نبرده راه بجای گمان کند
 اندیشه بلند و لامکان نورد
 دیدش همان بجا جو سپهر از فراز کوه
 در علم خود ز فوی توقع ساخت گلشنی
 مانا که نامور بلکه اندران مقام
 هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال
 چون جنس خانه نیز عزیز است نام آن
 بود دست عین ثابت جوے انگبین
 دو رخ شد آنچه در دل خشم تو هم لعل
 فریاد رس شہ از سپهر مشکایتست
 بانگست گم به اثر نفس شمرد
 پیدا بکار ساقی سودم نهاد دل
 بیرونقی ز قحط خسریا چشم داشت
 از شهر تے که مزد جگر کاوی منگست
 چرخم گم ز حلقه زندا نیسان گرفت
 زین بے حیا پرس که مارا کدام روز

نیز از فرو تینست که بر لامکان نهاد
 یزدان که سخن خویش علی را بجان نهاد
 دان را جلوت علی اللہیان نهاد
 نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد
 بر تهرمان سنبله قلان نهاد
 گویم لطیفه که توان دل بران نهاد
 زو ماند بقیه که درین آشیان نهاد
 کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
 چون خواست بام کاخ ترا ز دیان نهاد
 بعد از هزار پایہ که بر فرقدان نهاد
 جز حق دیگر که داند اساس حجاب نهاد
 بنیاد نخل بندے آن بوستان نهاد
 مزدور باغ در سبد باغبان نهاد
 فردوس و فلد و بنت و باغ جنان نهاد
 کیفیتی کزان لب شکر نشان نهاد
 سوز فراق آن حین جیسمان نهاد
 کان جز بشاه خوش نبود و میان نهاد
 بانگشی خودم به سخن به زبان نهاد
 پنهان بنای کار مرا بر زبان نهاد
 کاین مایه نریخ گوهر نظم گران نهاد
 بر جان من سپاس هزار ارغان نهاد
 کاینک در این بدی آب و نان نهاد
 مسند فراز تخت که خاوران نهاد

<p> زمین بنوا بجوی که مارا کدام شب بالش ز نخل ارنود خشت قوط نیست دود چراغ در شب و خون جگر بروز یا قوت چیدگر ز بساطم سفال خواند گر بر در سخی از تن زارم تلف نکود هرگز دک ستم که ز کینم به سینه راند اندیشه آن فطوط که دارم بر استخوان هر چند بر طبیعت ارکان گنا شتم باری بدست و ساعد خیر کشای خویش بگسل بر نعم من که گمان میکنم که چرخ زندانی اگر طلبد و ای ز شاه زمین رو بود که غالب میکنم به بند چرخ بان بهشتین اگر نگری کاین گم فروش یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است نازم به نطق خویش که در شاه راه مدرج </p>	<p> بالین و بستر از من و ارغوان نهاد باری بود سری که ببالین توان نهاد سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد و رخود پلاس وادین پریشان نهاد وان را ذخیره از بے روم و روان نهاد از تیز لیش نشان لب را استخوان نهاد شمرده هشتاد و یک روان نهاد نگست بند غم که ز اول گران نهاد کایزد در آن محال کشادی چنان نهاد این بند استوار گران جاودان نهاد بند از عس و انبود بر زبان نهاد دل بر عطای پادشاه انس و جان نهاد گنج سخن بقافیله شایگان نهاد رسمیت بس قدیم گوئی فلان نهاد خود مست رفت و بر دگران تعین نهاد </p>
--	---

چون پای به سخی خویش ست لاجرم
نام قفیده ناطقه رحل گران نهاد

قصیده نهم در نقبت سید الشهدا علیه السلام

<p> مگر مراد دل کافر بود شب میلاد بطالع ز عدم آدم بیاغ وجود خردش مرگ که طوفان نا امید بیاست طلوع نشاء بیم هلاک طالع وقت </p>	<p> که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد که رفته بود بدر و ازه ارم شهاد غم یو یاس که مرگ به یونمبار کعباد هجوم عرض بلاهاے تازه عرض بلا د </p>
---	---

مجسم ناظر و ششم خداے مستوی
 تضائک را رش اسرار شکل زانچه را
 مگوی زانچه کاین نسخه ایست از اسقام
 خود اصل طالع من جزوی از کائناتی
 خرام زهره بطالع اگر چه داده نشان
 ولی از آنکه غریب ست زهره اندر قوس
 تو گوی از اثر انتقام هاروت ست
 به صفر جدی ذنب را اشاره باشد
 چه دام روح و دمان را گذارش بر دبال
 ز مهر و پیکریت سر آشکا گشته بید
 بحوت در شده بهم مشتری و هم مرتخ
 یکے بیات پیری که ناگه از غوغا
 یکے بصورت ترکی که از پے یغما
 قمر به نور که کاشانه ششم باشد
 سیاه گشته و پیکر زیلے کیوان
 بدین دو بخش نگر تا چه شکل مستقبل
 بچارین کده بهرام پنجمین پایه
 کند چو ترک سنگ بر کشتن استیصال
 ز حوت بهیت طوفان فوج پرده کشا
 تو خدا که درین کشکش که من باشم
 روان ز غصه سفا نیست در گذر گهر سنگ
 ز جوش خون جگر دیده کوزه صباغ
 گذارش هوسم و نهار در روی ماه

سیم و ششم و هیلان دیده حساد
 کند زود و دل در دمنده خد مداد
 مگوی زانچه کاین جامعیت از اعداد
 کز دست ناوک غم را هزار گونه کشاد
 هم از لطافت طبع بهم از صفای نهاد
 نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
 که مر بطالع من چرخ زهره را اجداد
 بنجاک و حلقه دام و کیسنگ صیاد
 چه صفر رخ و الم و انزایش اعداد
 فروغ اختر رخشنده دکنی زرماد
 یکے کفیل صلاح و یکے دلیل فساد
 گنج صومعه و اماند باشد از اعداد
 ستیزه جوے در آید بخانه زهاد
 چو نور خورشید کند دستگاه خشم زیاد
 چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد
 کشیده اندر تر بیع خویش در اعداد
 به هفتمین زده کیوان بهشتین بنیاد
 کند چو هندو رهن بر دن استبداد
 عیان ز صورت جزا نهیب مصرعاد
 چگونگی چون دگران زسینت توان براد
 خرد ز فتنه چراغ نیست بر در پیکر باد
 ز سوز دایغ درون سینه کوزه خداد
 گذارش نفسم اقتساب در مرداد

مراچه سایه سیاهست روز و شب تاریک که بود پوشتم و قرطاس پیرهن سازم نفس بلرز ز باد نسیب کلکست تو لے ستاره ندانی که رنج از آزار ترا غمیست بسراید که گدازد من و بلاے تو قطع ادیم و تاب سیل فغان و وصله دل شراره و خارا من و ستم دل رنج و الفت طیب بگویش تاب طبیعت روم معاذ الله ستاره را همه رفتار از اقصای قضاست ز گردشی که برگردن همی کف ثابت فلک کجائی و طالع چه دستاره کرام غزل سرایم و در مهر مجسم از اندوه	مراچه شعله عاشقست و دود داغ معاد گهی بجا تم دانش گهی بحسرت داد نگاه خیره ز بهنگامه اله آباد تو اے سپهر نهی که ترسم از میداد مرا دیست به نیروی تیشه فرهاد من و بفاے تو شاگرد و سیلی استاد غبار و ناصیه بخت جوهر و فولاد من و خطره رگ مجنون و شتر فساد ندیده ام که خود از کیست جمله است چنانکه جنبش نرد از انال نر داد ستاره رفته بچشمک زنی که با سمراد کنم شکایت دشمن زد و دست شرم باد ترانه سنج و برخیزم از سر فریاد
---	--

ز رشک گویم و دانده که نالم از بیداد
رسیده ام بهنگارے که کس بد و مر ساد

تو گفته که جو میری فداے من گردی ز جور تو به فغان ز غولیش بگزیشتم هزار بار زغبان گرفته ام بفریب تو آن نه که بهنگامه با تو در گیرد گزیده گویی غالب نگر که از قف لغز بیا که شوق عنان سخن بگرداند بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و لال بیا که زود سراید زمانه اندوه	شوم فداے تو من بر تالم این بیاد به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد هم از مشاهده کام و هم از منافقه داد به بحث جلوه سخن را ندان از گل شمشاد چه لغزشیوه در ابد اع کرده است ایجاد ز سنگلاخ شکایت بمرغزار و داد بیا که نیست دوا می بدین سیاض و سواد شود روان گمراهی ز بند تن آزاد
---	---

بیا که داده نوید نگوئی سرجام
 بدان اشاره که چون در خدای گم گزید
 دوی نبود و سرش همچنان سجده فرد
 عنایت از لی گاهواره جنبانش
 هدایت ابدی پیشکار دیوانش
 گزین امام همامی که در خدا طلبی
 بهین شهید سعید یکم باج تشنه نبی
 ز به بر تبه لقب بسید الشهدا
 ز نقش پای تو محراب ازی اقطاب
 چراغ بزم عزای تو دیده خونبار
 زنده ز موهب خون دیده در هوای تو بال
 ز عتبه بوسی مهر تو رسیده احرام
 ز تاب داغ غمت سرخ روی ارواح
 لولای قدر تو بالای این فرازین کاخ
 اجل نهیب بمیدان زخم از تو نمود
 بیان زخم تو صورت کشای صلح و صلح
 ز دانش تو بیال عطیه ایثار
 کند مشاهد شاه ز تربت عاشق
 لبان باده زمینا بدیده بیسنا
 توئی که یاد تو وقت نیایش بزوان
 ولی دلائی تو چون فیض مبدیافان
 چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست
 قضا که دیده درستی کجا روا دارد

حسین ابن علی آبروی دانش و داد
 نمود نزد خدا امت نیارایا و
 ز به امام وز به استواری پاساد
 بزرگوار جهان تا بادم از اجداد
 خدایگان اعم تا بجام از اولاد
 فرزوده پیش خداوند ابروای عباد
 گرفته جل و ریدش ز خیم جلال
 ز به به لطفه موشخ به سید السجاد
 ز گرد راه تو سجاده باغ او تاد
 نشان محو دلائی تو خاطر ناشاد
 بود ز نخت جگر ناله را بر او زاد
 ز دلنوازی لطف تو کامیاب ارشاد
 ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد
 جهان جاده تو آنسوی این فرودین لاد
 قوی اساس در ایوان شرع از تو عواد
 نشان ز غم تو معنی نای جهد و جساد
 ز پیش تو به فیض افاضه امداد
 نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد
 دهد نشان گل از خاک کور مادر زاد
 مبارک آمده همچون در و در او راد
 رسیده است بهر کس بقدر استعداد
 تفاوت نیز مهرت بفرق ابن زیاد
 که سرمه هدیه فرستد بکبر مادر زاد

ستم رسیده اما بخون طبعیده سزا
 چو خود بخو صله لطف تست انتظار
 چرا از شوخی ابرام بایدم رو ساخت
 ز دل به لاف دلای تو جوش میزندم
 بس بر بزرگی و کوچک دلی زمن بیزه بر
 بدان خداے که از فرط مهربانی او
 بر بهری که گدایان کوے غفلت را
 بدان ستمی خداوند کز کمال شرف
 بدان کریم که در جنب ریزه الماس
 بر سم و راه تو کا در ده رنگ بجایه دفاع
 به نه گهر که توان را سحاب نیسان
 به نه هروی که گراید بسایه شمشیر
 بشدتنی که رود در طریق استعجال
 بتازه روی بتانیان مهر و وفای
 بدشتبانی ترکان ایک و قبیاق
 به دور گرد غزالان دامن صحرا
 به خواری اثر نغمه در نسا دهم
 به آشتی که بود ویرنه بهر ساز بزد
 به نسبت هوس معید گور با بهرام
 به نوجوانی بهر اب و غفلت رستم
 به انتشار شمیم و به انتعاش شام
 به ستواری دانش به سست عهد و هم
 به بیداری بیار و اختلاط طبیب

که کرملا ز تو گردیده قبله گاه بلاد
 چو خود بجایزه بود تست استمداد
 چرا بر برده خاموش بایدم استاد
 روان فروز قسمهای راستی بنیاد
 اگر دهم نقش اُلو ت از آحاد
 بر ندیش دی از دست خولش تن فریاد
 ز نور شرع چراغی بر بگزار نساز
 خداے راست دلی و رسول را داد
 جواهر جلک پاره پاره بیرون داد
 بخاک پای تو کافر زده ابروی بیزاد
 نفوس قدسیه طعنه انکه امجاد
 به تشنه که ستیزد بد تشنه فو لاد
 بحیرت که بود در مقام استبعاد
 بزشت فونی زندانیان بعضی و عناد
 به میرزائی خوبان خلق و نوشاد
 به خوشترام تدر وان سایه شمشاد
 به سبزه رقم نامه پیش کو رسواد
 به مصلحت که بود خاصه ز برایه فساد
 به شهرت رم برق درفش باکشواد
 به لغزش قدم رخش و چاهسا رشاد
 به اهتزاز نبات و بانقراض جماد
 بس فراز می شاهین به خاکسار می خاد
 به سگینا سه اطفال شدت استاد

<p> به هرزه تازی با جور و نصرت خرداد به عیش من که بود همچو عید در اشناد به داغ روز فرو فرستگان باغ مراد شراب خم خم در ندان حریص و ساقی براد بسان زلف بخود پیچید از وزیدن باد دید به بیله و مجنون ز خسر و دفر باد به مصلحت ز زبان عروس باد امداد اگر به پرده گه نازش از گل آری یاد به سایه که فت در خاک بعد از لاد به جراتی که تراود ز هر چه بادا باد به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد به پیچشی که ز کوفی فتاده در شاد نه نقش بند از لانی زانے و بهزاد ولایت از هر دست من بدان نشاد ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد خرابه را بهواے همی کنم آ باد </p>	<p> به مو کشائے بلد او مرگ آدر ماه به صبر من که بود همچو آب در غربال به یاس شب بسر آوردگان بزم محال به شادمانی بزمی که باشد اندر دس بخاطری که ز سودای رشک نکست لعل به ساز گاری وادی که خامه در تحریر به شکوه که سر ایند محرابان عروس به سادگی که به بے پردگی دهد الزام به کلبه که نشیند بخاک پیش از خویش به حسرتی که بخوشد ز کاشکے یارب به نخوتی که عدو را بود وبال و نال به آتشی که ز تری چکیده از لب من که ذره ذره خاکم ز نشت نقش بر پر غمت اگر هم مرگست من بدان زنده ز تو که زیدم البته رنگ رنگ سوال امید را بدعای همی دهم تسکین </p>
---	---

که چون کجاست غلامان خویش بشمارے

کجا است غالب آواره بر زبان باد

دوهمین قصیده هم در نقبت سونام نام

<p> ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن فواره داراشک ز فرستم جبهه به بهر از ضبط گریه حال من شد که مجمل </p>	<p> دارد تفاوت آب شدن تا گریستن گم کرده راه چشم به شبهه اگر گریستن رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن </p>
---	--

<p>دارد چو سیل در دلم آید اگر لیستن خوش جمع کرده سوخته آید اگر لیستن دارم نهفته بر لب دریا اگر لیستن کار دویه فتنه بر سرم آید اگر لیستن خوش صاف گشته الفت من با اگر لیستن پنهان بختن پتین و پیدای اگر لیستن باقیست بعد مرگ بیما اگر لیستن در سر نوشت بود مهیا اگر لیستن کرد آن اساس راته و بالا اگر لیستن امشب بنود مردن و فردا اگر لیستن از ما طلب کند پس از ما اگر لیستن بر ره گزار دوست بخوغا اگر لیستن</p>	<p>مردم گرم زود رشنا ساند و رنیست از رشک شمع سوخته اندازد و آن گوی پنهان دهند و آیه بیاران تنگست نگر داشت آب نماز سرایم هراس بود خوش در گرفته معیبت من بالیدن کوئی در اشتهایم دل و دیده من بست گویم و گفته را بتو خاطر نشان کنم مارا بمسلک اثر خام که قضا ناگه از آن شتاب که اندر بذات است سر زده ز جوش گریه چنین رنه خود اصل نشگفت گریه قاعده مستوفیان کار خواهم بخواندن غزل عاشقانه</p>
	<p>گفته کشم به علت بیجا گریستن مردن هزار بار به از نا گریستن</p>
<p>یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن نقشه کشیدن و به تمنا گریستن خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن در تار و دامم گمراه یا گریستن تا در ضمیر انگزرد و آلا گریستن پروین نشان دادن ست و تریا گریستن کز من نمی کند بدلت جا گریستن خواهد فلک برگ مسیحا گریستن تجانه من ست همانا گریستن</p>	<p>اندوه و خوشدلی نشانایم که راست دارم بدوق جلوه حسن برشته خون در دلم فلک غمت گزیده دام بود در معجزه دانشم شر را ندانم که افکن بود آتش بدلی زلفان تیز کردمش در گریه در گرفتن زان یوسف تابناک تا با دلم چه کردی می گزیم و خوشم اینست اگر سرایت زهر عتاب تو هر قطره اشکم آینه روغای است</p>

<p>با شمع فخر چیست بدو اگر گریستن گفتن مگر دست و مصفا گریستن نادان زمین رفته به یغما گریستن مار افزود زان رخ زیا گریستن خود پیو سبکاه مبادا گریستن کردم بخشم خویش تماشا گریستن</p>	<p>ناچار صبح میرد اگر شب بسربرد از دل غبار شکوه به شستن میرود حاشا که بر زبان منش گریه رود گویند در طلوع سبیل ست قطع میل بے گریه هیچگاه نه غالب این چو بان مطلعی دگر که بر آنگ این غزل</p>
<p>گردد مگر بحسبم دو بالا گریستن خواهد دلم بطالع جوزا گریستن</p>	
<p>امروز باید از پی فردا گریستن از نار که به طبع گوارا گریستن در خوابگاه همن و دارا گریستن فسخ بود گریستن اما گریستن ننگست ننگ در غم دنیا گریستن گاهے برگ ماک و بابا گریستن بیجا گریستم و دنیا گریستن گو باش هم نشیمن عفتا گریستن بر خاک کربلائے معلی گریستن از بهر نور دیده زهرا گریستن در راه بر خورد ز تیش با گریستن نازد بساتم شب و الا گریستن دارد برد سبای اعدا گریستن بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن از اضطراب آدم و حوا گریستن</p>	<p>جنس شفاعتی بسکم میتوان خرید معذوری از خدا نه رنجی از آنکه نیست مسکین ندیده ز مخان شیوه بانوان دیوانگیست عربده کوته کمر سخن کفرست کفر دپے روزی شتافتن گاهے بداغ شاہد دساقی گداختن باید بدرد هرزه گریستن دگر گریستن چون موجب رشک هما شهری نکرد رشک آیدم به ابر که در حد دسع است رفت انچه رفت بایدم اکنون نگاہداشت آن خضر نشسته لب که چو از دی سخن رود گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر باران رحمتی که باند از شست و شو پاس ادب خواست کنعاز دم زند وقت شهادتش بصف قدسیان نقاد</p>

<p>زید بشو رختی که دریا گریستن چیز ز کس خواسته الا گریستن دارد بخود نشان چو سودا گریستن شد روشناس دیده عو را گریستن وامانده در گریستن و د ا گریستن خواهم بر آستان تو تن گریستن گریه به پیش ایزد وانا گریستن سرمیز ندمون و ترسا گریستن از ساکنان خطه غبر ا گریستن قسمت یافت بر همه اعضا گریستن بنجم ز غصه دردم انشا گریستن از تو گم نشاندن و از ما گریستن اینست چون شنا چه بود تا گریستن صد جاسخی سودن و صد ا گریستن در نوحه ناگه بود تا گریستن</p>	<p>خود را ندید زان لب نوشین بکام خوش مزد شفاعت وصله صبر و خون بسا اے آنکه در حرم حجر الاسود از غمت سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف رضوان به آبپاری گلشن میزد با خاکبان بچشم و زانداکیان بر شک طرفی نه بست با همه شور از غمت تو چون رزق غیب در دریا عام کرده اند چون شعله غم تو بهم خراج خواست هر کس بچشم بکده پزیدنت این برات غالب منم که چون بطرا ز شنائ شاه گویند قدسیان که ورق را نگاردار من خود خجل که حق ستایش ادا نشد شبه فارس از شاد عزاد انگهی بدیها در مریح دیبزی بود تا نفس زد</p>
	<p>جز در شنائ شاه مباد افش زدن جز در عرائ شاه مباد ا گریستن</p>
<p>یازدهمین قصیده در نقبت حضرت عباس ابن حضرت علی علیه السلام</p>	
<p>خواهم که گریست کده سازند حرم را همم بر در آن خانه گزارند خشم را</p>	<p>آواره غربت نتوان دید منم را نازم به صحنه آنکه شاهان جهان جوی</p>

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
 سهلست که عشاق زبید و نالند
 لرزد دلم از گریه بحال فلک آری
 در راه وفا بسکه بود یو به سر شرط
 گر بر خود ازین فخر بیا نم از کیست
 تا خسته دل از قحطی و فقرت یارم
 کو باد سیال که فیض زردانی
 کو یار هرور که بخونکده انس
 حاشا که ز غم نالم اگر غم عشق است
 غم کاسه سم بود فلکند در آن خاک
 این جنج استگر که چون غرقه خون باد
 گویند که بادست تخی عشق و بالست
 خون میخورم از ذوق و تودانی که بدین
 در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت است
 به شمع منم ز نازم ز چه تلخ است
 بالجمله دیگر با خودم از خویش جدی است
 نازم بکمال خود و بر خود نفزا می
 گوهر نه بکان کان بگرودی شناس
 آبای مرا تیغ و مر اکلاک باز است
 دریاب کن الماس بود جوهر تیغ
 آنکس که شناسائی آهن بودش خود
 کو ببل شیر از دجبا طوطی اسفل
 لا بلکه اگر خواهی ازین هر دو غفور

بیفانده از خلق نهفتند ارم را
 زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
 در بادیه از سیل خطر باست خیم را
 چشم از دل و از دیده فلکندیم قدم را
 بر هفتگان تنگ کنم خلوت غم را
 رنگست ز خوان بگلر بر مژه غم را
 از لون بصر را رسد از آنم غم را
 از هوش بدزدی ببر دیشود رم را
 پیوند نشاط است بدین نغمه دم را
 و آن خاک تبه کرد گوارائی کمر را
 بایکد گرامیعت دو صد گونه احم را
 افتاده برین قاعده اجماع احم را
 بر مانده سیری نتوان داد شکم را
 خوش کردم اگر طره و خسا منم را
 دل دادم اگر مطرب نه هره قسم را
 کن صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را
 آثار دو بام صنادید محبسم را
 بر فرخی ذات و سلیم اب و علم را
 دستبست جد اگانه بهر کار احم را
 هر چند بهم بر زده بینی دم و خم را
 جوهر نگردد تیغ فرد و ریخته دم را
 تا پای به بنجم نوا سنجیم احم را
 تحسین روش گلک دلا شوب رقم را

خاص از پی کسب شرف مع طراز
 فرمان ده افیلم کسالم نکتم جمع
 آزاده روی در نظر موار و زبون کرد
 سیم وزر و عمل و گهر آن به که ازین چار
 بے وعده بدر ویش بده دایه و گرنه
 همت نگشد ننگ نگو نائے احسان
 رو همت از آن تشنه بگری که از مهر
 عباس علمدار که فرجام شکویش
 آن شیر قوی پنجه که گردیده زیمیش
 آن را ده که رو ساخته برخاک نشینان
 حاجت بقسم نیز نماندست و گرنه
 از بکه بنام کاورچی شیوه انصاف
 هر شب فلک از دور به انجم بناید
 خوابش شبستان حسین ابن علی بنین
 این هر دو گهر را ز دو سویک گهر آمد
 نساب نیارو که کنم منع ز عباس
 ای هم گهر ختم رسل گرد تو گروم
 حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
 شد تازه دم بد گیم جلوه گریاست
 از کو دیم درس و لای تو روانست
 در صومعه مدح تو بهر طلب فیض
 سر زانه حکیم من و مدحت گرشا هم
 اندر نظر صورت یک معنی خاص است

از هم بر بایند پر خاش قلم را
 لعل و در و نیل و فرس و کوس و علم را
 تو قیج جهان بخشی شاهان عجم را
 او تا بود طایع تو فیست کرم را
 سیاه سر ابست درین راه نغم را
 بر خیز و بیا ریچم سرور یزد رم را
 بر تشنگی شاه فداساخته دم را
 بازیم طفلان شمر و شوکت جم را
 دار ترتب دیگر تب شیران اجم را
 آورده کان را و برون داده یم را
 هر دم به عطایش خورد انصاف تم را
 پر داخته از نام ستم حرف و قسم را
 کاین خوا بکه آن خانه بر انداز ستم را
 در باب به پهلوسه هم آرامش هم را
 چون نیست جدائی ز صدف گوهر ویم را
 فرزندئی شاهنشه بطی و حرم را
 چند آنکه کنم چلقدن نسل علم را
 نسیان ز دد ره رده سینه ویم را
 عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را
 دانی خود ازین پیش که گفتم تو کم را
 محراب دعا ساخته ام و جلا تم را
 در شعر زمن جوے بر این حکم را
 مضمون دعاے تو و مفهوم هم را

تارسم نباشد بهو ابعینه هنادون	کبکان خرامنده و ناعان مژم را
باد اعلمت کبک خرامنده و گردون	چون بینه ز پرچم ته پر باد علم را
قصیده دوازدهم در منقبت امام دوازدهم	
<p>هست از تمیز گریه هم استخوان دهد مردست مرد هر چه کند بخیطر کند گلزار را اگر نه مشرک گل بهم نهد گنج سخن نهد به نهانخانه اضمحیل تا روز خاک تیره نگردد و در شک چرخ تا آدای طلال نیگیرد و زیک هوا هم در بهار گل شگفت اند چمن چمن هم در شومر میوه نشانند طبق طبق نظاره متاع اثر بر دکان نهد آزما که بخت دسترس بدلال نیست آزما که طالع کف گنجینه پاش نیست بنم ترانه غزل کاین نواای شوق</p>	<p>آیین دهنر نیست که کس را زیان دهد را دست را دهر چه دهد را ایگان دهد در ویش را اگر نه سحر شام نان دهد وانگه کلید گنج بدست زیان دهد رخشایه ستاره بر یک روان دهد سرمایه و نوبهار و نمود و خزان دهد تا راحت شام و نشاط روان دهد تا آرزوی کام و مراد روان دهد اندیشه را شش ارگرد در نهان دهد طبع سخن رس و خرد و خرد و دان دهد نعم البسمل ز خانه پروین نشان دهد دل را نوید زندگی جادوان دهد</p>
گفتی بهم به بوسه دم وصل جان دهد	آری اگر به بوسه تو مرگم امان دهد
<p>درد لم که پیش تو افسانه پیش نیست رخد ز سر باغ گرد و خیال دوست چون دستان بر بود به یغاولی که بود چون خود ز ناز کی رقم صنع بر تافت</p>	<p>چشم ستاره را قره خون چکان دهد از جوش لاله خاک ز غم نشان دهد کام دلی که نیست ندانم چنان دهد سعی نظار چگونه خبر زان میان دهد</p>

خوشنودم اند سپید اند مگر کس
 آتش چکد زهر بن مویم اگر فیض
 دانه که آسمان بزین پیشکار کسیت
 چون خلبش سپید بفرمان داد دست
 رنگ از گل است و سایه ز غل و نواز مرغ
 در نشر نفقه قرعه بنام هوا زند
 هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار
 مستیز بانیم اگر بلبله باغ
 داور ز بهر زانگی آمد نه بهر مرگ
 پرویز و دیر یاب شوی بود و نه بخت
 فرما دزد و میر کس بود و نه دهر
 وارم ز روزگار نویدی که آن نوید
 از داور زمانه باندیشه درست
 هر که بسر نوشت سراید شمار غم
 کام دلم که پیشه از شته بود پیش
 سلطان دین محمد مدعی که رای او
 گردو اگر سپهر خلافت رنای او
 او باش را بزم شهنشاه باریست
 گوئی دهان لب بهم آورده کسیست
 زبان رو بود چنین که ز روی او بپیر
 ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
 چشمم یزد در شوق دخی کش هنم بران
 زود آ که فیض مقدم همنام مطلقاً

کو دل چو من بد لب نامهربان دهد
 ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد
 عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد
 بیداد بود انچه ببا آسمان دهد
 هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد
 در نشو سبزه حکم آب روان دهد
 سستی ششم و نشا طغیان دهد
 جان در نور دفا رخس آشیان دهد
 جسم پر شک چیست اگر شته جان دهد
 آوا را براه ز شیرین نشان دهد
 کام دل غریب پس از امتحان دهد
 در پیرم بشارت بخت جوان دهد
 شادوم که مژ بند گیم ناگهان دهد
 راهم بسیار گاه شته انس جهان دهد
 گرم ز بان داد امام زمان دهد
 منشور روشنی بشته خاوران دهد
 عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
 گردون چه هرزه در دسر یاسبان دهد
 هر کوی که روی لبشب در جهان دهد
 صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد
 تا این کشا کشم چه سخن بر زبان دهد
 هم در نهاد من اثر زعفران دهد
 آفاق را طراوت باغ جهان دهد

<p>بیدارزش رکاب و طراز عنان دهد چند آنکه نم گرائی برگستان دهد چندان که جان بختن تیر از کسان دهد روغن زبیه کرده شیر زیان دهد پاسخ تبر زبانه نوک سنان دهد از تاب رشک مالش تاج کیان دهد دخل هزار ساله دریا و کان دهد کالا بیایه فرو بهار رخسار دهد همسایه راحیات ابد نور بان دهد در شعر داد غالب شیوا بیان دهد شکر بخور و طوطی هندوستان دهد دستان شوق جان به تن دستان دهد</p>	<p>زود آ که شمسوار نظر سرگاه لافته توسن زند بخون دیوان دم از شنا دشمن هند ز برق سنان رو در گیرند در بر هروی چراغ شبانان راغ را در ششک گزاف نوایان کفر را طرف کلاه خاک نشینان دگرش در موکبش پیاده گدایان راه را کالا فروش را خود اگر انجم آورد هر کس ز بمرهان وی آید سوسه وطن فرصتا اگر به نعت و مناجات دل بند نامم بود بدان لب شیرین و زین ادا بازم ز مطلق که بود روشناس فیض</p>
<p>مندی که در روش ز محمد نشان دهد سروش رواست سایه اگر توان دهد</p>	
<p>وز بویه جاده را نطق کماکان دهد آوازه نمائش راز نهان دهد وز بهر دیده دیده ز عین عیان دهد تا زود مردنش ز اسیر امان دهد در چشم خشم سر به بهیل سنان دهد اندیشه پر گشته ز قوام در گمان دهد بادی که جنبش علم کاویان دهد کانرا که نظیر درین خاکدان دهد آن گونه گون که قلم در بیان دهد</p>	<p>از سایه خاک را رسم تو تیا کشد اندازه کشایش دین خدا بند از لای نفی دشمن بشرک خنی زند منت بفرق غیر ز گزند گران بند تا بنگرد که عاقبت کار کفر جمیعیت اے آنکه از خمستگه فال به فروش کلاک مر از نازش مدح تو در سرت ایزدنیسا فرید چنانم به فن شعر چون من مبدح جا به تو بندم به یکدگر</p>

<p>کارایش سریره قزل ارسلان دهد مشکل که دل بطره غنبرشان دهد نامید ساز و مشتری طبلسان دهد کاوازم بزم مزه رنگ فغان دهد گر خامه شرح سوز دل توان دهد داند زیگ شر که یی باغبان دهد از یک دوحین عرض شد کان دهد یک تن ز کاروان خبر از کالان دهد گفتن چه زحمت شه ناگفته بان دهد از پستیم عروج بدین نوبان دهد بندی چنین شگفت دخی بان دهد کان جذبه ام نجات زنده گران دهد فصله دگر ز بهر دعا در میان دهد تا نو بهار تا زک بوستان دهد</p>	<p>چند ز گرد و پیش گهر ریزه باطیسر هر کس که سوخته شعرم نظر کند هم نغمه سنج عشقم بهم گفته دان علم با این همه ز غصه بجای رسیده کار دودش دود ز فرق و به سجد پیمان هرق کم گویم و بس است که دانا نماند غل در چار سو چنین بود آیین که هر کس آری اگر بره قدرے بیشتر رود این اعتدال نیز در بخانه درخوست شادم بدین سطره ز گنجت کار ساز بندم گران و ذوق ربانی بکلام باید ز انتفات تو یک جذبه فیه بعد از سوال رسم نباشد که گدیگر باد انیم باغ و لاله تو عطر بیز</p>
<p>باد اکلم بخت عدو تو شعله خیز تا در زانده دود ز آتش نشان دهد</p>	
<p>قصیده سیزدهم^{۱۳}</p>	
<p>هزاره دود و صد و پنجاه راند در تقویم فرودشان حمل را بنسره دهم شب از نهیب غریبان در نوشت حکیم کنون بیایه گل کرد باغ اباهیم ز دست بردارستان دران بهینه حریم</p>	<p>درین زمانه که کلک ز صد نگار حکیم او اخرمه ذی قنده خسر و انجم سحر ز نور رقیبان بر کشاد بساط ز آتشی که به وی بر فروخت منعم شهر زمین صحن گلستان مگردلی پر داشت</p>

که داد این همه بیرون ز سبز گل و بار
درین بهار که تردسته هوا به بهار
ز فغی شاخ به تنگست که ز فراخ روی
ز به خشتک سال خاصه فرودین
جلوس شاهای و نوروز و عید ذی الحجه
سواد شهر و لایز تر ز طره و حور
غنی زبیدی بیالین بند گل و نسیمین
عجب مدارا گرد و کف ستاره شناس
قلم ز جنبش کاغذ چیده سبزه ز باد
بیا که تازه کنم بر بساط نوروزی
خور می و بدو گیتے نترسم از تقدیر
جهانیاں ز طرب بخودند اگر یکس
به نقد و نسیم جهان شاد شد که داد خدا
کجای و چه قبح هم ز بچو دیست که من
بدون باده به لطف هوا ز من بخواست
بدون وصل ز فیض بنو بهم پیوست
ز ساز نخب بگوش اسید میر سدم
ستایش شه و شهرزاده می کنم آهنگ
ولی چنانکه ره و رسم پیته گویا هست
ز شاهزاده نخست آورد من سخن که بیان

بے عظیم بود خشم و قهر شخص سلیم
نشاط را نه باندازه کند تقسیم
شگفتش بد میدان می کند تقدیم
خو شاسر اسرافاق و یزه این اطمین
هجوم خاص و نقاشای عام بود عظیم
فنا به دهر طرب خیز تر ز باغ نعیم
گدا ز گدی به دامن در آورد زویم
ز اهتر از بوقت نگار شش تقویم
ورق ز بانگ قلم بشکفت چو گل ز نسیم
پیاله را بر حلق و شام را بنسیم
که کرد کاغذ غفورست و پادشاه نسیم
دران میان بهی مست شد ز طعن چیم
به من شراب و بز باد مرده تسیم
به نکته های لطیف ز شیوه های نسیم
خامری که روان را بود عذاب الیم
دل که بود ز زخم غم فراق دو نیم
نوا به پرده خاص اندرین نشاط عظیم
بسا ز حسن ادب و مقام ذوق سلیم
که نکته را بجل جاد بهند در تقسیم
شکوفه را به شمر در نمود تقدیم

مطلع ثانی

به فیض تر بیت پادشاه هفت اقلیم

ز به مناسب طبع شاهزاده سلیم

نه مهرماه و لیکن چو مهرماه منیر
 همش به بارگاه ناز زهره خنیاگر
 ستوده ایست به نازش پادشاهین
 بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور
 خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه
 خلیفه حق و صاحبقران روی زمین
 روم براه تجاہل بایه بحیر محیط
 بتاب چهره ضیاء بخش دیده اعلی
 شاهانوی که خداست توداده است ترا
 ازل سپرده تو کار سازئی اورنگ
 ز بذل تست پراگنده زای زربارا
 بدان منط که ز آدم محمد تست مراد
 طفیل جاہ و جلال تو بود پنداری
 حکایتیست اگر بشنوی فرد گویم
 اگر زاکر شه بود بهره در عرفی
 نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن
 به دید و داد مرا و ترا بنوده نظیر
 چه نیک راے ارسطو چه شاه اسکندر
 شود و هست تست آنکه در شمیم غیب
 صریح ملک نمست آنکه در شمیم قدس
 زگر می نفس خویش میتوانم داد
 باستین گریز میتوانی اگر داد
 مرا بشیوه جادو دی همال محال

نه ابرو بحر و لیکن چو ابرو بحر فخم
 همش در انجمن را زیر چرخ ندیم
 ستاره ایست بتابش بافتاب سیم
 به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم
 نه کردگار و لیکن چو کردگار کریم
 بدین مباحی و در دهر واجب التعلیم
 کفم بدرج تنزل بیایه عرش عظیم
 به لطف نکتہ گرانی ربایه گوش مصمم
 دم سیح و نوال خلیس و قرب کلیم
 ابد شمرده بتوسر فرازی دیهم
 ز نیم تست فرو رفتیم نیم در نیم
 ز پشت کار ترخان پشت رو حکیم
 جلال و جاہ نیای تو در زمان قدیم
 بشوخی که چکد خون ز جبهه تسلیم
 و گرز شاه جهان بود مایه دار کلیم
 نه کمتری ز نیاگان بحد و خلق عظیم
 به ترک و برگ مرا و ترا بنوده سیم
 چه بید پای بر من چه یایه تسلیم
 دهد به قطره آبی نمود و در سیم
 به زهره شیوه را شگری کنت تعلیم
 برایه سکه نامت گدازش ز رو سیم
 فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم
 ترا به پایه شاه افشایه عدیل عدیم

<p>بشهرتے رسی از من کہ از ادیم سہیل روا مدار کہ ہم در وطن دودل باکشم سخن بہ نکتہ ادا گشت و ختم شد بدعا زہے شکر دعا کر منیر تا بزبان چہا ر چیز بود آنکہ جاودان باشد</p>	<p>بدوستے رسم از تو کہ از سہیل ادیم چو خستہ رہروی در کار و اسرار حقیم طلب بہست غالب گداز شاہ لیم ہزار مرتبہ آمین برو کند تقدیم بحکم آنکہ ز اسمائے دوست حی و قدیم</p>
<p>عطیہ بخشے مهر و عطا پزیری ماہ بقاے بادشہ و عیش شاہزادہ سلیم</p>	
<p>قصیدہ چہار دہم</p>	
<p>خود را بلفظ عیش تو انگر گرفته ایم پیوند خشت از سرخم بر گرفته ایم از خضر انتقام سکندر گرفته ایم فتوای می ز ساقی کو فر گرفته ایم خون خورده ایم و بادہ احمر گرفته ایم از خار و خارہ بالش و بستر گرفته ایم در ہر تراش خورده بر آذر گرفته ایم افلاک را چو بیضہ تہ پر گرفته ایم اندازہ بلندے منظر گرفته ایم از رفته در گذشتہ و در بر گرفته ایم یک بارہ ترک خرقہ و دفتر گرفته ایم اینک عیادتیں ز جو ہر گرفته ایم از خوشیتن بپایہ فرا تر گرفته ایم ہمت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم</p>	<p>زان گنجنامہ کہ خط ساغر گرفته ایم بر روی آرزو در دولت گشودہ ایم می بر کنار چشمہ حیوان کشیدہ ایم میناے می ز سیکدہ جم خریدہ ایم این اجر آن شکیب کہ عمری برین بساط این فرد آن در بیج کہ شبہا درین باط باریک بین قاعدہ بت تراشیم عقائے تیز بال جہان ہویستیم کاخ و ماخ را ہواے عروج فکر چون آسمان خود از بہ پوش در آست شیخی و شاعری نہ سزاوارشان است درک ادا ز نسخہ اشعار تا کجا ناگہ رسیدہ ایم بجای کہ خویش را در خواہش بریدن پیوند کاہے</p>

بر خود فسون دولت اقبال خوانده ایم روشن سواد نامه محبوب گشته ایم طوبی لک زبان سخن رس شنیده ام بر نام خود به شمع گشته خطه سخن بر سازد نواز می تحسین خسروی	در سر هواے رایت و گر گرفته ایم فیض هما زبال کبوتر گرفته ایم از نخل خلد میوه بنو بر گرفته ایم فرمان ز شهر یار سخن و در گرفته ایم این خسروی نوا نخل از بر گرفته ایم
---	---

با خود شمشاد سخن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گریز نیست آتش دل بد گمان نشو دیگر بدوق گریه بدل جوش میزند آرامشی که در فوج حالت بود رواست تاق خدمتی بود از ما به میفرودش چندین چه دل بگردن گوش تابانیم دل در هواے گریه سبیل جنون گزید افروخته شمع صد هزار آه خود را ز سر دهر می اسلامیان شهر غالب اداے مایه سخن خوش نکرده دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز نی بلکه حق گزاری محبت کاین همه دانی ز دل نهادن ما بر هواے باغ نه بلکه بهر شادی دیدار پادشاه شد تازه نو بهار بهار شیشه بدهر سلطان ابو الفکر ز شمشاد اشتقاق تیغ آزما شیشه که در احکام طالعش	امشب عیار ظن سمندر گرفته ایم خونی که صدره از مرده تر گرفته ایم از روسته خویش آینه در گرفته ایم در ماه روزه جلای بران دگر گرفته ایم گوئی به قیمت زرد گوهر گرفته ایم سیلاب را ببادیه رهبر گرفته ایم تا خود سراغ این قن لاغر گرفته ایم در حلقه پرستش آذر گرفته ایم با آن که طرز غیسر مکر گرفته ایم کاین سرکشان دلاور گرفته ایم ملک سخن نجاسه سر اسر گرفته ایم کاین دل بجاریت ز منو بر گرفته ایم دل را بزور از کف دهر گرفته ایم چون نو بهار تازگی از سر گرفته ایم مفتاح باب اسف مظفر گرفته ایم سهم انظف ز خط دو پیکر گرفته ایم
--	---

هم پای که از شرف پایبوس او
 تا خطبه بنام بلندش ادا کنند
 در عهد عدل او بد صم سلج با چراغ
 گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است
 ورد چین سموم عتابش وزیده است
 صدره دران بساط بانوه بندگان
 صدره دران حرم بلباس کینزکان
 گر شه کند قبول زب آبش ما
 خواهم قرب شاه ولیکن درین مراد
 جرأت بعرض خط غلامی وفا نکرد
 خورشید منظر انظری کا ندرین شمار
 شبگیر رخ قوت بخت سخورست
 طبع لوداد سر خط مشق سخن بسا
 خاموشی از شناس تو حدش نیست
 در وادی مقدس مدح تو از ادب
 در پرده مدح بدوق بساط پس
 بخود ترانه آری ساز کرده ایم
 چشمی که جز بتو نگردد گفته ایم
 بر ریگ و بوی فکر خود و باستانین
 صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال
 شوق محیط و ماچوس از بس سبکی
 آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش
 جاوید زی که ما به پناذ تو خویش را

خود را بکیقباد بر ابر گرفته ایم
 شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
 عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم
 از بس تری گلاب ز افکار گرفته ایم
 گل را ز شاخسار با منبر گرفته ایم
 محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم
 نوشابه را بذردی زیور گرفته ایم
 بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم
 عبرت زنا مرادی سنج گرفته ایم
 پروانه و کالت قیصر گرفته ایم
 فصل و گبر برشته مسطر گرفته ایم
 راهی بر و شنائی اختر گرفته ایم
 گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم
 دین نیز از سخور و دیگر گرفته ایم
 اندیشه را عنان تگا در گرفته ایم
 اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته ایم
 سنگ درت بطور برابر گرفته ایم
 گوشتی که جز ز تو نشود کمر گرفته ایم
 طبع ترا به محکم داور گرفته ایم
 خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
 خود را درین محیط شنادر گرفته ایم
 تا از نیا ز حلقه این در گرفته ایم
 با آسمان بعربده هم گرفته ایم

پاے ترا درستی اوزنگ خوانده ایم هر لمعه که جزو اهرتاج تو دیده ایم در کندن بناے حیات عدی تو ذات ترا با این همه آنا فرخه بر هر دعا که با تو رود مرده قبول	فرق ترا بلند می انسر گرفته ایم آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم همت ز فاخت و خیسبر گرفته ایم از معجزات دین پیغمبر گرفته ایم از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم
--	--

قصیده پانزدهم

ز به ز خویش نشان کمال صنع آله محیط بخشش و دریافت و سحاب ال رئیس تابوران خسرو جهان داور بوی نیاز سپید زنجبین منظر ز خاک ره گزیش سرمه آرزو عیون به فیض آنگهی آئین شناس سیر سلوک دم مراقبه صورت ناسه جوهر عقل ز حق عطیه پزیر دیو تباب زمر بکارهای جهان حکم حکمش نافذ ز عدل او که با خدا و غششد آمیزش ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش فلک به لرزه در آرد ز دستبرد علم بزم او که سلاطین و پادشاهان مطاع که احوال نشستن غیر نقش مراد چو او نکرده کس از اهل دین بفرش صیر چو او نگفته کس از خسران برده سریر	سراج دین نبی بظفر بهادر شاه قرولای و فلک خرگه و ستاره سپاه دلیل راه روان مرشد خدا آگاه بوی نیایش کیوان ز بهفتین خرگاه بر آستان درش سجده ابرو سپاه بفرخسروی از رش فزاید دوت دجاء که مشا بهد نیر و فزاید نور نگاه به خلق بهر رساند چو آفتاب بهاء ز رازهای نهان لای روشنش آگاه بچاک شعله زندنجبه سوزن پرگاه بگوش شیر بود حلقه از دم رو باه زمین به لرزه از دایه ز تیغ سپاه بعد او که سینین و شمور راست پناه کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه نشاط شاهجی فرماندهی خداست گواه حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
--	--

شمشیر زخم دوری درت کارم
 بخیم ار بدرت راه رحم کن نه قباب
 کجا است ارزش آنم که بر بساط قبول
 ز نقش پای تو ام بوسه بوی داری
 بیا رگه ز رسم خانه سپهر خراب
 ز شاه بهره کن سوختن بدای فراق
 چه دل نهم به گهر پاشنه سخن چو مرا
 چه سر کنم روشش میج گسری چو مرا
 ز کار رفت دل و دست من چنانکه
 نه از تو لطف و نه از حق بدو نه حرمان
 نباشم صله مقصود مدح خوان تو ام
 و گر عطیه فرستی شکفت هم بود
 بچشم کم من گره چه خاک راه تو ام
 کمال بین که بدین غصه بای جانفرا
 مر بے سخن من بمایه دارے فکر
 عیار تم به طراوت چو لاله درستان
 با خد فیض ز سدا افزونم از اسلاف
 نزول من بجان بعدیکه اردو سیست
 سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی
 کون تو شای و من مدح گو قال قال
 بفرن شعر به نسبت به من نظری را
 سخن سرانی غالب پس برسم عاست
 طرب بطبع تو شامل چو رنگ بارخ گل

بدان رسیده که بیکر شان هم ناگاه
 در نیکی طالع من بد بود مرا چه گناه
 به لب نواد هم از پای پس شاهنشاه
 درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه
 ندیم شته نشوم روے روزگار سیاه
 ز دهر حاصل من ز سیتن بحال تباه
 هزار آبله بر دل بود ز گریه آه
 بزم خسرو گیتی ستان نباشد راه
 نمائند شادی پاداش و بیخ باد افرا
 نه تاب شکوه نه جاس سخن معاذ الله
 بدین در نیه مگر یادم آوری که گاه
 که می رسد زخم ابر تازگه بگیا
 که آبروے دیارم درین خلافت گاه
 همنگر که بدین فتنه بای طاقت گاه
 ز لطف من بودش همیشه خاطر خواه
 معاینم به لطافت چو باده دردی ماه
 که بوده ام قدس دیر تر بدان درگاه
 ظهور سعدی و خسرو لبش شهنشاه
 چو من بخوبی عهد تو ام ز خویش گواه
 گزشت دور نظری و عهد را که شاه
 نظیر خود بسخن هم نم سخن کو تاه
 اجابت از حق و خواهنش بنده درگاه
 بقا ز ضم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیده شازده^{۱۹}م

<p>که از مست بر ابرو شهر بار گره که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره دود چو گوهر غلطان برو تار گره ز کیسه ساخت بهلو توی زمار گره شد دست گریه میدان کارزار گره دم بجای حبابش ز جو بار گره بفرق رشته عرش کندشار گره شد دست بسکه درین رشته تابار گره به انجم و به گمراه شاهوار گره گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره که هیچگاه نیفتد و گر بکار گره ز رشته نازده گردد گزافکار گره رسد برشته عرش ز روزگار گره نشسته است گره را در انتظار گره ز بنده در خم ابرو روانه گره به پیچ و تاب دلم را در بد فشار گره شود ز تنگی جاد و دلم ننگار گره شوم غبار شود و دور هوا غبار گره بسیار دست و زنده صد هزار بار گره که آه در چرخ عمل یافتست بار گره بسان رشته زغم می کند نزار گره</p>	<p>ردیف شعر ازان کردم اختیار گره گره کشای ز مورخ و پادشاه رست ردائی فرمان که درفش پی هم ز بسکه ز رشته خوار از کف ز افشار گره ز هول حمله ادب که در گلو عدد عجب مدار که چون خون روان شود فلک فلک بجاده راهش گم نشاند و بخت از آنکه رشته عرش شعاع خورشیدست عجب مدار و خوبه اگر زند بهلو بران سرست که جای دیگر قدم نهند جهانیان به شما فرد که کشایش کار ز بسکه بسته بدین رشته دل را با چو شد و طیفه ز روز ازل که سال سال گمان بر رشته عرش کنم که تر ناسر ایا شفته کشور کشاکش دشمن بند که چون بدین صفت اندر زمین گری دست تنگ ازان روشو شم که بباد شد دست کار گره در گرد چنانکه اگر ز کار خویش چه ناله که دست چرخ دران ازین گره که بر آب رسته تست در تانم ز دی ز دشمن بر ابروی و غافل که مرا</p>
---	--

کنم بزم تو ساز غزل بلند آواز	فکنده ست بدل طرح خوار گره
از به جلعه نوبت نهان هزار گره	فتاد مست بهر گوشه و کنار گره
<p>بود اندیشه بنفش دل خدا ز میان رفتم بود رسته پنج فورم چون هنوز جا فایست بدین محل دطاعت که لریزه در گیر د مراست بوی بهر شرط و دره افتاد است بد لکشتانی گفت این که غالب را ازین گره که برابر زدی چو اثر ستم نشاط سال نو و جشن این بهایون سال ز فطرتی هنگامه خوشدم که مگر گره اگر چه بتا نفس نمی سازد ز سلک رسته عمر تو آن طراوت یافت بهار راست بدین رسته شگفت داد از ان برشته عمر تو میرسد هر سال ز بسکه رسته عمر تو در تنش جان شد ز بهشتی بند قبا به محبوبان سحر برسم دعا خواستم که آن بادا سبحان بلند آسمان ندا دادند چنانکه کار بد انجام رسد که بهر نشان</p>	<p>گذاشتم بدل دوست یادگار گره اگر چه رفته ز بند قبا به یار گره بسان رشته بین گم شود دو چار گره بتا رجا ده این ره ز کو بهسار گره مزین برشته اسید زینهار گره که در دولت ز صفا نیست با ندر گره برو ز ناصیه شاه نامدا رگره مرا بردن جفا از دل سبند و ار گره بود برشته عمر تو سازگار گره که شد به جس مگر گوشه بهار گره بجای غنچه دم در گز شاخسار گره که عهد پاش و فابسته استوار گره بر رشته هستی خود را دید فرار گره عجب بودند گزینند اگر کنار گره که بشمرند درین رشته صد هزار گره که صد هزار گره بلکه به شمار گره نیابد آن که بجوید ز روزگار گره</p>
بهفد همین قصیده	
گفتم حدیث دوست بقرآن برابست	نازم به کفر خود که بایان برابست

گو چرخ دشنی کن و بخت سرکش
 هنگام گرم سازی کوشش بجایماند
 در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم
 غوغای رخسار بگویش شهید عشق
 بیدارنگه نیم که هنوز از هوا وصل
 با چاره گر گوئی که تیار پیش کش
 زین موج خون کمی گردد و میدم ز سر
 کینا می آشکار که سرخوش ناز دوست
 نه دعه نه بدشش را می نه شکوه
 نه گفت گرفته ساعدونی لب بوده بوس
 پیوسته پریشان و نه جسته ز آشیان
 تن زن ز شکوه شکوه که در ملک رضا
 ترک وجود گیر سخن در سحر و صیت
 در دیده جزیره روان یگان نه بین
 جاروب لایب را که این شرک فی الوجود
 ذات هست واحد و هست عین ذات
 غالب بهل تصوف و هنگام گرم کن
 بالبدن خویش خواجه چو گوئی سخنورش
 نه هر ترانه سنج نکیسانوا بود
 نه هر شتر سوار به مصالح بود همال
 نه هر که گنج یافت ز پرده گوی برد
 گفتی که این و آن بود از لطف مایه در
 گیرم که هر گیاه برد ز ابرو باد فیض

خود خواهش محال بهرمان برابرست
 خون بچنان آتش سوزان برابرست
 آن ناله را که کوه بلو هان برابرست
 بالحن و صوت مرغ سخنران برابرست
 شور و سیل در سرم که بمان برابرست
 در دلست در دم که بمان برابرست
 دستار من به لاله نمان برابرست
 در ذوق بانوازش پنهان برابرست
 داغم ز نامه که به عنوان برابرست
 در ناخوشی وصال بهرمان برابرست
 پرواز من به جنبش قرقان برابرست
 راحت برنج و سود نقیصان برابرست
 بگز ز طاعتی که بعصیان برابرست
 کثرت غم اهای پریشان برابرست
 با گردن فرش و سینه بایوان برابرست
 بزم جهان به مجمع اعیان برابرست
 نال قلم به شمع فروزان برابرست
 غافل که این ترانه بپنهان برابرست
 نه هر سخن سرای به جهان برابرست
 نه هر شبان بپوشی عمران برابرست
 نه هر که باغ ساخت بپنهان برابرست
 این در شمار شیوه نه با آن برابرست
 خرد زهره کی به سنبلیلیان برابرست

<p>امروز من نظامی و فاقایم بدر مقصود گردشست بلندی فرو گزار سلجوقیسم به گوهر و فاقایم بن تیغ مرا اگر چه بود خفت در نیام چون آب ایستاده و موج داد مش دست مراست لاله خود در چین چین روح اللهم طلبین و به دیر از فروتن کاک مرا سودا سودا مثال نظم در عرصه قلم و فکر از محیط نطق گر من سکندر م تو هر آینه حفر باش در مطلع دگر سخن از راز سر کنم</p>	<p>دلی زمین به گنج و مشروان برابرست دکان من به گنبد گردان برابرست تو قیغ من بسنج و فاقان برابرست پولاد با بخش بدخشان برابرست واما ندغم ز پویه بچولان برابرست تکین من بکوشش شفقان برابرست رخت تنم به بستر تپیان برابرست بامس دیار صفایان برابرست جوس بریده ام که بهمان برابرست گفتار من بچشمه حیوان برابرست هر بیت این قصیده بدلیان برابرست</p>
--	--

گر ماه نو با برده جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود دمان برابرست

<p>یارب چنین کیست که ازین بسجده سود چون مه شود بگوی که ماند می بگوی در شب چراغیت بروز ایدینیت فی فی ازین که هیچ ندارد و نقل دی زین سیمیا که ز درق سیمین دود بر آب بالای طفل یکشنبه در خم ز راستی دقیق که از گران بارش خد چون آسمان هر آینه ماند بیل مست محراب مسجدست بیات ادا کنیم بایش کوز و نعل سمن در کاب خش</p>	<p>باقی به ابر و مه کفان برابرست در پیکر هلال بچو گان برابرست چون ماه نوبطاق شبتان برابرست گویی به طاق کلبه دیران برابرست هر کوبه بدیده حیران برابرست باقامت خمیده پیران برابرست باشاخ غله مژگان برابرست این با کجک به بیست عوفان برابرست آن طاعت هفا که بتادان برابرست در پیش گاه مرد اداان برابرست</p>
---	--

قلاب شست ماهی دخم کند شیر
 این نیم دانه که فروخت کلاک صنع
 بردست شاه تیغ و کمان راست جایگاه
 دانه نه تیغ مصقله تیغ پادشاست
 اندازده دان کیست که گوید بلال عید
 جم پای یوسف که میبزدان اعتبار
 شبدر زشته زرخش برفتار تیزتر
 گر شاه راز خون آبی به رزمگاه
 بدخواه راز اشتلم خار خار خوف
 کیوان ندیده که بود و دید بان بام
 جستم ز آفتاب پرستان نشاء
 نزدیکی ز دور بد ارانسان دهم
 هم کعبه بر زمین بود و هم سرشاه
 در میج شه معرف شاهم به معرفت
 هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی
 برگردن سران بمشل گریسته قدم
 اهریمنیست با قدم از دشمنی زدن
 رخس تو سیمیا بهارست و خرام
 لطف تو کیمیا به وجودست در نمود
 جلدوی سینه کاوی من در شاه شاه
 با آنکه بر سریر شه افشاند ام زنگ
 اینک مرا ز خجالت گفتار نارسا
 بوزش پزیر و کمیت انکار کز قوام

در حوت و در اسد و هم جلان برابرست
 با نصف طوق و دور گریبان برابرست
 با تیغ و با کمان پیر برهان برابرست
 نشگفت گریه تیغ بدینسان برابرست
 با ناخن بریده سلطان برابرست
 ادرنگ وی به تخت سلیمان برابرست
 سرنگ شه بر ستم دستان برابرست
 پیراهن حشر بر به خنکان برابرست
 دل در خراش سینه بیکان برابرست
 گفتی که بام کاخ بکیوان برابرست
 گفتند شه بهم درخشان برابرست
 نازد بخویشتن که بدر بان برابرست
 در هر دو پله بار میبزدان برابرست
 با شعله و جنید عرفان برابرست
 دار الخلافه از تو به گیلان برابرست
 سر پیچ آنکه از تو به صغان برابرست
 مهر تو با محبت یزدان برابرست
 گردش بر سنبل پچان برابرست
 تن در نظاره گاه تو با جان برابرست
 هر خند مشکست با آسان برابرست
 این نکته با که با در و جان برابرست
 جوش عرق بوجه طوفان برابرست
 خود یک نگه به لطف نمایان برابرست

اگر قبول عذر گناه از گناهگار با چون منی گرایش همچون تویی به مهر تا اتمام نیز رخشان به بذل نور	با صد هزار بخشش و احسان برابرست گر اندکست هم بفرمان برابرست در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست
---	---

باد ابقا شده که بفرود بخفت

دیسیم شده به نیز رخشان برابرست

شهر و محنت قصیده

خورشید به بیت الشرف خویش دلداد دارای فریدون فر فرزانه فرسخ همتا جاندار نه بینی بجان در در حضرت شاه همه دان و همه آرائی خودشید بدر یوزه دیهم رخ آورد از پیش که بهر بود پیشکش شاه با خاک در شاه ز خورشید فرن دم باز در خاک در خسرو چنگ مهر مهر از شرف خویش بمن داد نشانی این وعده که فرماست هم او وفا شد این دیدگر غمنا بهر دیده و غمش با کوس و علم و علم و هنوز ننگ جمع باصل و گهر بود و کرم چون ند بساز در عهد وی آسیب جز نیست که گویند از راه کرم پای اهل هنر افزود هر جا که سپه بر زمین مویه خون زد	زانسان که شهنشاه به او ننگ برآمد کز فرزادان لقبش بود نظر آمد کز فرزند و فرزند جانی دیگر آمد کاندر همه جاد و همه بخشش سحر آمد بهرام طلبگار کلاه و کس آمد هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد از ذره سخن گوئی که خورشید گر آمد خود روشنی مهر ازین خاک درآمد وانگه به نظر گاه شمع را بهر آمد کانیک رخ رخشده شده در نظر آمد منت کش چشم که حقیقت نگر آمد شاهی که بفرهنگ خرد نامر آمد شاهی که به فرتاب نظر مهر آمد بر کشتی در ویش ز موج کمر آمد از روی خرد کار روانی بهر آمد هر سو که رخ آورد نوید نظر آمد
--	--

راز دل سودا زده در سینه نه گنجید	اندیشه باینک غزل پرده در آمد
بر لغش من از نازها دامویه گر آمد	تار و زلف در رفت شب چهره سر آمد
<p>مارا بستم گشت دفر بیدگران را تنگست ره عشق بیاتابه بنایم تامی چه قدر جوش به غم زد که درین دلد ساز طربم تا چه نواداشته باشد آواز هوشیندیم و ندیدیم بهمانا چون حسد به گرایش فرستند بلارا دیگر ره بیرون شد و غناب بودست خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست یک شعله بود غم که از ان شعله تقسیم غالب به ادب باش که در بزم شمشاه این منظر اقبال بدان پایه بلندست در دانش و دینش ز شمشه سخن آرم دل آینه و دیده بود جام جهان بین تازم بسویدای دلش کاین ورق راز هر کس که ز مشکین نفیسه های تو دم زد و ره گزر مع تو خندانکه ز دم گام با پا درفش تو سخن رفت و فرو ماند زان روی که ماند جیش راه غلط شد بدخواه ترا کش خطر از عالم بالا است آنی که فی ملک تو چون خامه تقدیر</p>	<p>در حلقه نام زره بود در آمد خون می جلد از باد گزان ره گزر آمد مارا به غشیتن قدح اندر کرد آمد چون زخمه دشارش زرگ و نیشتر آمد مغشوقه نو آگوست که از پرده بر آمد چندانکه بلا میش طرب بیشتر آمد در خستگی دل فرح از چشم تر آمد سودا زده عشق ترا خون بدر آمد دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد فرشیت کش از اطلس چرخ آستر آمد کز گردش سر شخص خسرو را خطر آمد کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد هنگامه اسکندر و جمشید سر آمد مجموعه احکام قضا و قدر آمد چون سایه سواختنش بر اثر آمد چون سبزه ره سطح فلک بے سیر آمد با ابر زایش تو تقسیم تر آمد گر زخم بد اندیش ترا بر سیر آمد چون بر تو مه سیل زد و رود آمد پر کار کشای رستم خردش آمد</p>

<p>اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد تا در صفت روز سر ایند برآمد</p>	<p>نی نی هر خیری تو و غیرست که دردم شر نیست جز امر عدی کز ره هستی زان دو که نه اندر که ارباب ریایم گر خود همه یک روز بود هستی کونین در خانه و رزم و دیش شرط و جزا نیز تا نامز صبح شناسند میدان</p>
<p>هر روز بدان جلوه برائی که سر آیند خود شید به بیت الشرف خویش در آید</p>	
<p>نوزدهمین قصیده^{۱۹}</p>	
<p>عقل حال سرا برده زد و بزم راست تا به بیند که اسرار نهانی پیدا است در دستان نتوان گفت که برش غوغا است ساقی میکده هوش زبان گویا است راز با غنچه انگشته و گفتار صبا است با که شاهیم زما نصبت اشیاء عطا است لاجرم هر که گدای دریا نیست گدا است ناگه از خویش رمیدند که یارب چه طلا است و ندران زمره بدین زمره غوغا با است حاصل ما زنی و چنگ همین صوت صدا است الحذر الحذر ای قوم کمی هوش با است نشنا سیم که ما را سخن از برگ نوا است منکه آزادیم اندازد و دم از خویش دا است</p>	<p>دوش در عالم حق که ز صورت بالا است خواند از دیده وری دیده دران را به ساط راز هفت اختر و نه چرخ پندهند ایخا بر لب راز بیرومان نزد هر سکوت دانش اندوز نیاید که شکوهد ز سوال ز پیرا گنده و گنجور تر از او در دست چون بدانش نتوان گشت توانگر میا ر هر وانی که بهنجار شناسا بودند اندران حلقه بدین فتنه هزار هزوا داد که نه از بیم درین دایره آهنگ سماع کیست تاجر عیش با ده تحقیق شود این فریبنده سخنانی شناسای راز چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار زود</p>

رفتم استغیثه و سرمست و پس از لاله و لاله
گفتم اسرار زبانی ز تو پرسش دام
گفتمش چیست جهان گفت سرایده لاله
گفتم از کثرت و وحدت سخن گوی بر من
گفتم آ یا چه بود کشمکش رد و قبول
گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال
گفتم آن خسرو بخان بسجین گوش نهد
گفتم از بالش بر چاره ندارد و من
گفتم از اهل فنا که خبری هست بگوی
گفتم از داغ چه نیزد که نندم بر دل
گفتم افسوس که کمتر دیدم و دایم
گفتم آن بیت که همواره سرائی از کسیت
گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفهم
بره بیت شرف چه چاشند گفتم
بو ظفر قبله آفاق که در سلک شوق
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود
مادرش کو رکند هر که بزاید احوال
سایه خود همه شخصیت و قوی سایه حق
سایه چون لازم شخصیت و تائیدی چه
بسکه از فیض تو باید بهاران بنفش
نشوم صوت فرا میر و ضرورت سماع

گفتم اینک ان دین گفت نشت باد کجاست
گفت جز محرمی ذات که چون چراست
گفتمش چیست سخن گفت جگر خوشه باست
گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست
گفت آه از سر این رشته که در دست هاست
گفتمش کوشش من و طلبش گفت راست
گفت گر گوش نهد زهره گفتار که راست
گفت هر سر که چنینست نرسد سر باست
گفت این قافله بے گد ره و بانگ در است
گفت چون درو گدایا شود داغ و دواست
گفت خاموش که در داد و نگیرد که و کاست
گفت غالب که هم از غالب است شفته نواست
گفت ای جان پیر روشنی طبع بلاست
گفت کاشانه سربنگ شده هر دو سر است
هر که روسوی تو دارد و جهان قبله باست
الهی بر سر لا چون بفرزاید الاست
بسکه در عرصه تو فرجام و دینی بر فاست
سیده گر پیش تو آیم نه بجای که عباست
نیست همتا تو موجود که بزیکتا است
موج گل دام گرفتاری غرن هواست
لاجرم خامه به کلانک غزل پرده سراست

گر همین جوش بهار است چه حاجت لب باست
که خود از تنگی جا پیر بن غنچه تباست

<p> خاک را سبز هر آینه بگردون روکش رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات گل شمر که به گلستان همه سنبل سینه سایه نخل فزون گشت سوادش در بهار گر فضایش شمری جلوه پرازد گل نگریست دم نظاره چو بلبلاب به پیچیده به شجر نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال در سر زده هر خاک هوا و دگر گشت سخن از ظل بهار رفت دگر یاد آمد آسمان پایه ششایخ برین بارگما جان فشاندن بر بهت زنده جادیدم کرد بنده ساده دلم بندگی آیین نیست بر من از بخت نکو سیده چه نجم چه کز بخت هر چه باشوق ملائم نقد مرگ دست خانه از سیل بیفتد بود از سیل بهار رنج این نشاء اگر انپائی نباشد چهرین خون جگر خاصه از آن دل که خزانگی دارد بسکه گم گشت ز تار یکی و تنگه گویم اینکه بینی و پیرسی که چه خواهی سہلست رشحه بر من بیکان باد و گلرنگ بنوش اثر تربیت نیست کمال به سخن فیض حقست قبول سخن و شادی فتح </p>	<p> تاک را فوشه بهمانا به شریا ماناست رستی گریه بهر برگست و دگر خار حناست خون ز گرمی چو زنده چو بسوز و سوداست بسکه در روز بغیر از شب بهر بکااست آن تفاوت که در اندیشه گل ناکیاست بسکه از فیض نموتارنگه بهره رباست خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و ماناست که نظرنیز از این مداد آب و هواست بان و بان سبزه فویر نگزطل هماست مدح شاهنشده والا که منراوار شناست لے که سے تو هر آینه نظرگاه خداست در صفت صوفیه گویند بقا بسد فناست از تو پریشانی از بنده پریشا است بر من از چرخ فو مایه چویم چه جفاست هر چه بر طبع گوارا بود جان فرسااست آتش از آب میرد خود اگر آب بقااست بر من آن میرود امر و زکونی فواست در نه در سینه دل بر که بینی درواست مگر آن کلبه که من دانتی در صحر است آه از آن دم که نه بینی و پیرسی کجاست جرعه بر خاک فشاندن و شستن صفاست زار پسند برین سخن بیانی که مراست به قلم نازم اگر تکیه موئے به عصاست </p>
--	--

<p>همچون شاعر و صوفی و نجوی و حکیم ذوق مدح تو بر آن داشته باشد که موند اینکه غرور در جل و سه به دو بگیر باشد باد به باینر اعظم زده کیوان به جمل زهره دیدم به جمل تن زدم از خفت فل قاضی جرج که در غوغا بود و از فلن به چون فرو آمده مرتخ به منزله ماه تاچه افتاده که در خانه قاضیست دیر گشته در دو واسد روی بر و جاده نورد نوش الله گرافشانه نال ظلم تاچه در راه نشانده هست که از کشتن نیت در رهروی از سایه و حشر تیره تا قضا نسفه اجماع آثار قدر</p>	<p>نیت دیر قلم مدعی ذلته گو است رگ اندیشه زوم که چه قدر جزا است هست تسلیم عیالون نظر من زنا است همشینه به شیشه زکشا و رز خطا است هر شمه مطرب آورده نه دهقان تنها است متی که چرا اوج دو بالش یکجا است کلبه یک طرب گاه سپهر را است پریش واقعه هست اگر پرسی راست ذنب و راسک اطلع و غارب پیدا است یارب آبشخو این ابر کدای دریا است میر و خامه من پیش ولی رو بقفا است خامه رهرو بود سایه و حشر تیره است تا قدر صورت نفیسی حکام قضا است</p>
<p>محمد امین انوار الهی بایست کاغذ خوانند ازین جمله فصل پیدا</p>	
<p>بستمین قصیده</p>	
<p>عمید است و نشاط و طرب ز غم است باد از جهت بزم شه آید گداز بر و عده فردا چه نغم دل که زدیروز طوبی همه غلیست که از جل نه جنبد پیدا است که ساقی که بود ویر غمان را ز نفس نگار انگه بن ششیمه بنانی</p>	<p>می نوش گنه بر من اگر باده حرام است کز یک گل و باده فرخ بخش شماست در حلقه نیم و شکن طره لامست اینجا سخن از ساقی طاووس خرامست هر چند من از رشک نگویم که چرامست گر سبیل فرد و چون غالیه فامست</p>

می نوبتی شاه که شام دل کوشت
 گوئی رمضان رفت به شکیب و درین راه
 از فرخی عید و تا شاه می عید
 گر خالق با نگشت نباید مه بود
 هر شب غم آن بود که چون صبح زنده دم
 امشب چه رسم از صبح که در انجمن با
 عید است ملای خورشید و نوش جهان را
 از روزه اگر گرفته باده دو آگید
 می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر
 گرد اختلا دل مرده سفیدست رویش
 لب تشنگی باده گریگ ندانست
 خود وجه می از قیمت حلوا نبود پیش
 آهنگ تو در زهره دل می برد از کف
 بان همدم دیرینه که غمخوار نیست
 دام از توان خرقة و سجاده گرد کن
 آن باده که از راحه قوت دل جانست
 امید که چون بنده تنگایه نباشی
 هشدار که درستی اگر پاسبان نغزو
 گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
 ورد آئینه دور قدح دیر ننگبرد
 چون بنجو دیم می دهد یک قدح از می
 گویند که گردن دیگر آرد رمضان را
 آری ز عطا می شمع جم کو کبسم مارا

کامشب بهمان خاتمه ماه صیامت
 منتر لکه ویرد ز بهمان سر حد شامت
 در لغه سرانیست اگر خود لب بامست
 بار ابلهت از سافری ماه تمامست
 بر خاک برینیم اگر آب بجامست
 افطار به کلبانگ می آشامی شامت
 می روزه نباشد که درین روز حرامست
 این مسئله حل گشت ز ساقی که امانست
 میخواره بودا کم و داغظ ز غلامست
 خود لوح فراز است که از رنگ خامست
 آن خواجه که امروز در ایشار طوامست
 آلات سفالینه بهایش دسه امانست
 بهین مطرب مغرولوا آنچه تقامست
 روزه بچنگ آرا اگر خود همه وامست
 لیکن ز می بخت به آن باده که خامست
 آن باده که از ذائقه سولت کامست
 می خوردن هر روزه ز عادات کرامست
 زمین را وید تا میکده میدان کامست
 آخر نه توصیاد و قدح حلقه وامست
 ساقی گری آوردن جام از پو جامست
 در حبیب فردین که این حق مسامست
 تا یازده مه خود سخن از شرب وامست
 نعمت بکانت و نعم به دوامست

<p>کش ابلق ایام دین دانه راست شهر افض این سن ز رینه ستامست شاهی که درش قبله جمهور اناست از بنده سو قیصر و فقور پیامست از شوکت محمود جلوه که غلامست کار سخن از معجز نطق توبه کامست مارا چه اگر نظم نظام بنظامست از سبزه گردون خطا پیش لب بامست در پیش شه از اعوض به وسلامست با خنجر شه خنجر مرتخ نیامست در رزم زبون تو اگر زخم و سامست سر تنگ تو در تغیری سام حسامست گفتار مرا جایزه تحسین کلامست تو قیغ فنا خوانی و اقبال مدامست</p>	<p>سلطان فلک رخس بهادر شه غازی گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان عید است و دم صبح و بود سخن آری عامست زمین بوس شهنشاه درین روز والا خلعت شاه جهان بین و شکویش اے شاه سخنور که به احیای معانی ایمان به دلا دیزی گفتار تو داریم با منظر اقبال تو ادبیت که آن را تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند با ساغر شه ساغر خورشید رسامست در بزم ندیم تو اگر تور و پیشنگ است بدخواه تو در بد روشی عا و معامست در یوزه سیم و زر و مسل و گهر نیست غالب چه زند دم ز دعا کن تو خود اورا</p>
	<p>دور است همی چشم بد از روی تو و انگاه این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست</p>
	<p>بست و کمین قصیده</p>
<p>سپیده سحری غازه روی دینالا کشود راه بردن شد ز ساز آورا که مرده بادشنا سندگان کالارا که نشوم ز رقیبان دیر غوغا را فشرده ام بخرابات لای پالارا</p>	<p>دمی که گشت فرمانده قاشارا بدلکشائی رفتار زخمه مطرب بزم فرو ختم متاع سخن بدین فریاد ز اجر بندگی بت گذشتم آن خا هم چرا بود که سکندر رود بتا رسکه</p>

قرار داد چنین بوده ست پندارم
 عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند
 در آبه کلبه ویران ماکه پنداری
 ز سر نوشت جدا نیست نامه اعمال
 به صد فویش سگالم پلاک هفت سپهر
 به دردی آمده هندوی غم کعبه دل
 هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
 ز را ز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز
 برو مصوری آموز تا جو کار کنی
 ز دست رفته عنایت عالمی که دران
 غمی زباده مرابود از غمیزان پرس
 نه خون چکیده ز ریش دهنده دیده ز ریش
 تو ای که چون بعد و طرح آشته گفتی
 بحق تلخی زهراب غم که نوشتم باد
 بهای دل نشاری فزون ز نیم نگاه
 دمی که ولوله رستم از انگیزد
 روان درانی و در عذر آن ادای خرام
 فزاید آن همه جرأت به و انموده نظیر
 و گر به جائزه آن طره خم اندر خم
 بساط عیش ز جنت برم بیایه عرش
 تو هر پیشه ولی بند غم نه آغوش است
 دگر زبانه می نامد از عدم بوجد
 بجلوه گاه شود آدم چر آنسا

که روز خوش نه نمایند چشم بنیا را
 نداده اند دران دشت راه دیار
 ز شمش جبهت بهم آورده ایم صحرای
 طراز صورت دی بوده است فردا را
 بمن دهند مگر کارو بار آ بار
 که بر کند محراب الا شود سویدارا
 همی برو بستم تا کجا برو دار
 همی ز هم نشناسی شان و در دار
 دران میان نگری رفته کار فرما را
 به رشته ریش کند طفل پاه غفارا
 که ریختن پس از من بجاک صهارا
 ز چاک سینه چه ارزش فرد و خمارا
 به من در افنی و پرسی طریق طوارا
 ز بوسه بر لب من ریز من سلوی را
 مگر فروخته باشم شاعینا را
 ز خدا بگاه خود طفل و پیر و برنارا
 بجل کنند ستمای به محابارا
 که اهل حشر شفاعت کنند بیله را
 نهند در کف شو قم نه زلف حورارا
 به بخودی نشانم ز سدره طوبی را
 چراست کاینه در هم فشرده مارا
 چه روی داد و روانای ناشکیبارا
 مگر نیافته باشم بغیب همتارا

دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل
نگفته ام که من قبله دعا از نور
مشو ستاره پرستار کافانی هست
بدان که از ره صورت از ره عنیت
مراسمست قبله احاجات و کعبه اعمال
روم یزد سرش گردم از چه به اوست
ملوک گرد سر باد شاه گردیدن
به کعبه رشک بر من زان که دردم نبرد
زمن پرس هر آینه کان جهانان گشت
فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه
جهان دانش و بینش که در جهان داری
ز دیر باز ما شالیمان خیره نگاه
قضا در یکه مینو کشوده درنی بست
رخ مخدومه دین ندیده درستی
طراز کسوت نام آوری شناخته اند
خدا یگان سلاطین بشیوه تحقیق
بر غم تخت سلیمان که بر هوا میرفت
به عکس خاتم جمک هر من ربود از من
بهای خاک درش میدهند آب حیات
ز نظم شاه چگونی مگر فردا آرس
ز شاه معجزه آندم طلب که در جنبش
نه در بهار که گرد در خزان سحرگاه
بهین مقدم خاقان بهمن بارغ نبات

شکسته ایم بروی بساط مینا را
ولی چه سود پیرانگنده کردن اجزارا
فرو گرفت فروغش نهان پیدارا
ز هم جداست اگر قبله گبر و ترسارا
یگان که بهر مش کشوده ام جارا
بهانه ساخته ام رسم عید الضحی را
نه در خورست جز آن چیر آسمان سارا
که کعبه داشته باشد خود این تنسارا
میاد نام بریست کی قباد و دارا
که اختران بدرش سوده اند سیارا
فروده فرقه دفر بنگ فقط و معنی را
گزیده اند غلط باس راست مانارا
هوا کای کاخ مصور بود زمین را
کشیده اند در آغوش زال دینارا
لوا و مسند و تاج و نگین و تقارار
گست بند و شمای ناشناسارا
برو آب همی گسترده سلا را
همی هند به نگین خانه چشم بنیارا
بر آن سریم که بر هم ز نیم سودارا
پای مثال ز اوج فلک شیارا
به کا هوا ره سخن گو کنند سیارا
بفرق سوے گلستان رود و تاشارا
بروز نامه از بکه قسط او فخرارا

<p>فراز سبز نه سدر تکیه گاه دیبا را که بنگرند صورت جدا هیوسے را نشان دید که چه در دل بود مستی را رموز تفرقه و جمع و لا و الا را شهود ذات و صفات و شیون و سمارا تجلیات کمالات حق تعالی را من آن نیم که نه فمیده باشم ایما را گزر به منطق صوفی فتاد انشا را بدین پیاله کشم باده تولّی را نمود تا بنود جز به لفظ معنی را طراز نام شهنشاه و طرز طعنا را سینین عمر شهنشاه عالم آرا را</p>	<p>خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فرآش دم افاده ز حکمت چنان سخن راند نه از مشاهد مانا که از شنیدن سیم ز به ز روے شناساوری شناساگر چو بحر و موج و گرداب و نظر دارد روا بود که در اندیشه انحصار کند شدم خوش و گریب چه میگزینی غالب گریز گاه جز این جاده ره گزارنداشت نشأ طوّر زعم از انجاش شنا بدعا وجود تا بنود جز به چشم بینش را بد هر صورت پیوند لفظ و معنی باد ز روے ضابطه مدت آن بودیکردند</p>
<p>که سعی سیر تو ایت بحسب رای حکیم را آورد به نشانگاه تو رجوزا را</p>	
<p>بست و دو مین قصیده</p>	
<p>دارد به پویه کلک مرا بقرا را باد گوهر نشان شود لب سبز زار باد بندد حنا ز لاله بدست چنار باد بے جام و آگینه می بخمار باد زین پس بجای باده خود دیده خوار باد راز نشان خاک کند آتش یکا را باد گشت از شفق برادج هوا لاله را باد</p>	<p>دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد وقتست کن تراوش شبنم ز جوش مهر وقتست کن شکر نه ام خار نامیه وقتست کا دزد زره آور و نو بهار با محتسب بگوی که مستی گناه نیست گنج روان باد کند نابید خاک بود از نثر به بطن معدن نقش بند ابر</p>

از تنگ وزی گل و نسرين که با هست
 سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
 گل بین که خست در گرد رباد و بخیان
 زنت آنکه پوی پوی هر سوز خاک راه
 بینی که سبزه زار همی بر هوا رود
 از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
 سنبل چرا از غصه نه پیچید به خوشتن
 در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش
 فسر جام شادی خود از تابوی نال
 صبر از نهاد خاک بدر برد نوهار
 زین بعد رنگ را نتواند نفث خاک
 بنگر تماش سبزه که با خرد اے خضر
 با کب در سپارش گل شد سخن در اند
 با عطر پیرین نگر اید ز بوس گل
 یا سر و سنج سنجید و گل پیرین درو
 نه باد بلکه خود دم جان بخش عید سبست
 زان رو که چار سبب جهان را فز گرفت
 سلطان ابو ظفر که ز بیم سیاستش
 خورشید فرد و فتر آثار را اوست
 در بزم که نهاده بفرقش نسیم گل
 بادست خشن شه که دهد خاکمال خشم
 با باد پای شاه گرانروی داری
 تا ز دیدان شتاب که در باز گشت دی

در رهبری خور و بخیان فشار باد
 نه شگفت کز میان رود و بر کنار باد
 خنجر و بوشه تا نشود شمسار باد
 انگشته غبار به نیروی کار باد
 انگیزد از بسط زمین گر غبار باد
 زد نقشهای بوقلمون صدم زار باد
 کش جز به سبزی نه در شمار باد
 دارد هولی پرورش برگ و بار باد
 بیند می که بگزرد از شاخسار باد
 تا رشک بر زمین بنزد زنیار باد
 ز انسان که بوس را بخورد از بار باد
 بی آنکه بود را بهسم آرد تبار باد
 هر لحظه هرزه نگردد از جو بیار باد
 عشاق را نموده دگر غمگسار باد
 رقص از تدر و حبست سحر دانه زار باد
 نامش نموده اند درین روزگار باد
 ماند بهر چشم علم شهر یا ر باد
 خم خورده از چرخ سر بگذا ر باد
 اینک ر بوده این ورق زنگار باد
 در رزم جافتاده ز تیغش نگار باد
 آسان ز قوم عاد بر آرد دمار باد
 در ره نمد نشان و در آید بکار باد
 گردد همان بگام غم خیزین دوچار باد

<p>در کارزار آتش و در خارزار باد کز بیم ترک از خرد در حصار باد گر دیدن شانه دشمن هم تن خار خار باد از بهر کار سازی نور و زبا ر باد کز دیر باز بود درین انتظار باد کا و رده عذر خواه کف عشته ار باد باشد به پیشگاه چسبن پیشکار باد ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد یا بدشیم ناله مشک تبار باد باشد فرشته صید و طیان شکار باد خوش بگزید زفلوت شباه تار باد دانی که از چهره وزدم بر زار باد خاک مرا برد به صفایان یار باد و در رخت خواب غنچه نشانده سزار باد وز رنگان اگر رود آنرا شمار باد بند و طراز نامیه بهر بیب خار باد در موقوف دعا تقسم حق گزار باد یا رب بقای خسرو فرخ تبار باد یا رب بنای عهد وفا استوار باد در منطق ملوک خداوندگار باد</p>	<p>نازم بدان بهای همایون اثر که هست در ره گزار فروج نگر گردد باد را افتاده گر به طره گردش گره صبحی بفرخ انجمن شهر یار یافت افشانند لاله گل در میان در انجمن پنپاره چیست گرنه بآئین نشانده شد در عرض رنگ دلبوی ریاحین بهار را در مدح شه روانی طبع نم با و صبح در بزم گاه نظم زد و چرخ راغ من از جنبش قلم بکیک نگاه فکر من از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم بیرون ز تقضای طبیعت کز شمه نیست خواهد که بهر سرمه چشم سخنوران را ندخن گراز نفس گرم من بیاف با من حدیث همنفسان ترهات گیر خود را طفیل شاه شایم که بهر گل گفتی که حق مدح ز غالب داشتند دولت بکارگاه بقا زودم از دودم با شهر یار عهد وفا بست روزگار نامش که محضر ملکی را افزوده ارج</p>
---	--

گیهان خدیو را بسر پیشمشتی
پیوسته تکیه بر گرم کرد دگار باد

۲۳
لبست و سون قصیده

ما هما نیم و سیمستی هر روزه همان
مستیم را نه بود مطرب و ساقی در کار
مستیم را نه بود نامه سیاه فجام
مستم آمانه از ان باده که آید ز فرنگ
مستم آمانه از ان باده که در سنگ اندان
بشد لشکر که در ساغر من ریخته اند
زده ام جام بزمیکه در ان ریگست
می چنان نیست که فیضی و جاکش ریزی
خون من باد دهد باده فرو ریزد اگر
مست پیمان پیمان استم بکار
لاجرم صرصر در انست که در تیغی
همدین فصل که مستانه سخن می گزرد
صور کون نقوش است و هیولای صفحه
هستی محض تفسیر نه پذیرد ز نماز
همچنان در تنق غیب نبوتی دارند
نموان گفت که عینست چر انوان گفت
پرتو و لمعه ندانی که بود جز فرشید
عالم از ذات جدا نبود بود جز ذات
صبحگاهای که گزرد سوخته چمن بود و زرد
ناگه آن آفت نظاره و غارت گریه و غم
آید آشفته و سرمست بدان بود که پاک

نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستم را نبود باده پرستی عنوان
مستم آمانه از ان باده که سازند مخان
یونی و جنگ خورد آخر ماه شعبان
سجای بیرنگ ز میخانه بے نام و نشان
ساقی اندیشه و مینا دل را درق عرفان
شیشه بشکن که من از دست تو ختم تاوان
صده این شیشه زمستی زده ام بر سندان
منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
گزر دسال و مده و روز و شب من یکسان
نگه چند سمرایم زد جوب و امکان
صفحه غفاست چه گوئی ز نقوش الوان
حرف الا ان کما کان ازین صفحه بخوان
بود وی که ندر اندر خارج اعیان
صور غلیبه که علم ساید بعبیان
موج و گرداب شبنمی که بود جز نمان
همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان
میسند دم بر گل نشکفته معنی دستان
که غزالست سخنگوی و نه الیست و ان
تاب خردی ز سر طره و طرف دمان

بود می کاش زبیر این صورت عریان
 گفتم ای خانه بر انداز مغان شیوه تیان
 عید قربان کس کش شده باغی همان
 به تقامی که سخن گویم و جوی برهان
 جز بودا و هوس از عید چه خواهد نادان
 گویم البته نه راز است که گفتن نتوان
 شیر و خرما بهم آری پے آرایش جان
 جامه در بر کنی از توی و دیبا و کتان
 ریزی آغایه گل و لاله که کردی پنهان
 بسر و خمه پرویز شوی جرعه نشان
 از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
 خیزد آغایه که در لرزه در آید میدان
 سرمه دیده خورشید شود در جولان
 دیده مالد به کف پے خدیو گیهان
 لب تحسین می از مهر کشاید خاقان
 این نعم غالب فرزانه اعجاز بیان
 تو جهان جوی قمر مجسم کیوان ایوان
 از من آید که دهم در تن اندیشه روان
 سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فشان
 به ادای که رود تیر تو پیر و نریمان
 دین ریاضین و شقائق چه ستاید عنوان
 نه بسی پرده نیزنگ کشودم زنیسان
 کاین سواد نیست که در پے بود از مرگان

خا رخا رخ صورت خشم رنجیت عجیب
 گفتم ای حوصله بردار کیان پایه لوک
 آمدی سوے من از مهر که عید است مردن
 بخودم لیک دو صد پرده سرودن ارم
 خلق را کرده سر اسیم هوا خواهی عید
 عید را عشرت خاصست و راز من پسی
 عشرت عید نه آنست که همچون زناد
 عشرت عید نه آنست که همچون اطفال
 عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط
 عشرت عید نه آنست که از باد و تاب
 عشرت عید نه آنست که بالدمه نو
 عشرت عید نه آنست که بانگ شایخ
 عشرت عید نه آنست که گردنم خشن
 عشرت عید کسی راست که چون صیحه
 عشرت عید کسی راست که چون حرف
 آن تویی خسرو و شندل و فرزانه ستای
 من سخن گوئی عطار دهم ناهید نشید
 از تو باید که فزانی لفظم را نبرد
 تیزی فکر من از است ز گردن چرخ
 از بزم مصرع بسته بر آید در وجد
 این جنونی و شتالی چه نماید گردون
 نه بسی نقش و لاویز کشیدم زان دست
 به سخن زنده جاوید شدم و ادا آنست

<p>د مبدم گرد و دم گرد و دو پر و انکس این چه موج است که از خون جگر میخیزد در شنا گسری شاه نه از بے ادبیت توسن طبع روان دم زخونی زده بود مطلع تازه بدان آب طرازم در میح</p>	<p>بو علی را نگزشت انچه ز دانش بمان هان و هان لے دل آشفته سودا زده هان که سخنور سخن خویش تن آرد به میان رائض از ره ناراست به پیچید عیان که تو دانی که فرمی چکد انجم ز زبان</p>
<p>بمرد و تانهرش عرضه شود بر سلطان و رنه خورشید چه خواهد زبگر گوشه گان</p>	
<p>آن بهادر شمه خورشید کیوان پایه آنکه از سطوت دی رسته دود بر اجرام آن عدو کش که بیک چوبه دو جایش کند زندگی دشمن شمه راست ز اسباب پاک نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن کوش حکم شمه راست بر آفاق روانی درواست نتوان گفت که امضاش علی رغم تقناست گردش چرخ پیش دهم شمشیر در ره میح فرو مانده ترا ز خویشستم بزبانے که دو نیم است بسان دل می که گر از حوصله خلق نشان باید داد پایه شاه هر آینه بلند است بلند در باندانه بایست سخن باید راند چون فرو مانگی کلک سبک رودیم باز بهوشه دیرینه بیا دم آمد سخن از بزم خوش آست که برین</p>	<p>آن بهادر شمه رایت مرتخ سنان آنکه از هیبت دی رزه فتد در ارکان می جدد بیکه جدا گانه ز تیرش پیکان چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان می خورد بطمه زخونی که دود و شرابان چرخ گردان چه کند گرنه بیزیر و فرمان خود همتا با خودش انبار کند در جریان نیک ماناست بغلطیدن گوی از چوگان خامش من دمن اندیشه و از خامه زبان بینوایا که نه خامه بر آور و دفنان میتوان گفت سکندر در داد ادرمان این نه حیثیت که اندیشه کند ناز بدان نه بیزیر دشته و الا نه بسند دیزدان بارغم بر دل بچو صله گردید گران رفتم از خویش که بر خویش کنم کارسان به شمه آورده ام از بے ارادت ایمان</p>

درفت برین ستم از من که زدم گام فراخ می کشم نقش و عاود تو وفا می طلبی	از ره دادگری داد من از من بستان ورق از کف نه و از ناصیه من میخوان
دروفا عمل من آنست که باشم یک رنگ وز دعا کام من آنست که باشی چندان	

که خود از عفو تا روز قیامت گزرد
آن قدر عرصه که در آب نشیند بنگان

۲۳ بست و چارمین قصیده

داد کو تا ستم بر اندازد دورگ ساز من نوا می هست	طرح نه چرخ دیگر اندازد که بر غولم اخگر اندازد
زین نواس شهر نشان برسم سرگزشتیت بر زبان که زبان	کالتش اندر نواگر اندازد بر من از غولیش فخر اندازد
با مداد ان که آسمان خواهد لمعه مهر در رگ جانش	کا هر من راز چادر اندازد خسته نوک نشتر اندازد
تا ز چپته به بحث کشتن بیره غولش بر دهنو چون دود	نون مصر مصر در مصر اندازد نه برین سطح اغبر اندازد
زنگباری ز نه باتم دیو د انگه از زیر گوشه چادر	از رخ زشت چادر اندازد گوهر آموذ معجزه اندازد
گوهر آما بر ند در چید نچه و باره که غر و قلند	از برد ووشش گوهر اندازد گاه خلفال و پرگر اندازد
رهر و ان لوا مع شمع بر بایند و نا پدید کنند	هر چه خاتون ز زویر اندازد خود فلک طرح دیگر اندازد
نا گرفت آن بساط بر صید چون عرق کز جبین چکد در سی	ناگنهر آن بنا بر اندازد جبهه چرخ افتر اندازد

هر که بینی بخی بردی طباب
 رخت نمناک خوشین گردن
 تابش مهر و جنبش ذرات
 مه چو طفلی که ترسد از غوغا
 سایه را پایله نمودارے
 باد کز بوی باده مست شود
 ساقی انجن بگه خیزست
 مطرب بزم زخمه اش تیرست
 بدم من که نیست جز دم گرم
 در کبابی که بر سها طند
 باده مفسد سرم بچش آورد
 بوی عودم زجا بر انگیزد
 جسم از جانان چشتین من
 شور شو قم زگرے رفتار
 حاجب لثا چون شهر آیم
 راه بر من ز شجعت نبرد
 می شناسد که کیست در نه
 گوید ای آنکه قصه خامه گو
 دستگاه تو چار بالش ناز
 اینت غالب که آتش از دم گرم
 عید افشانه جشن نور دست
 بر در کلبه گو سپند کشد
 نه که بر جاس خون قربانے

بامس را که شد تر اندازد
 می برد تا به محور اندازد
 شور در هفت کشور اندازد
 فویشن راز منظر اندازد
 باد سپند را در سر اندازد
 پرده از روی گل بر اندازد
 باده در کاس زر اندازد
 تاب در زلف مزهر اندازد
 عود لویا به مجسم اندازد
 نمک از شور و عشر اندازد
 نفیسه خاتم به بستر اندازد
 همچو عودم و را در اندازد
 ز آسمان باه و اختر اندازد
 هفت دوزخ بره در اندازد
 در رهم خار به بر اندازد
 مهره دارم بشش در اندازد
 کس چرا صید لاغر اندازد
 سرور را بر صنوبر اندازد
 آنسو به هفت چهر اندازد
 در مسام سمندر اندازد
 که کس این باد در سر اندازد
 گر نه در غزوه کافر اندازد
 دمسدم می بساغر اندازد

تا خرد پیکرے فریبنده	مایه در پیش پیکر اندازد
کو دکان محله را در حبیب	اخلکند و دفر فر اندازد
ساده دل بین که پره کلاه	در گزرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دور بیانه	چون دو علقه بهم در اندازد
در بگویند کاین ادا نخست	در سے از بذله شکر اندازد
گیر دم مست و هوشت ندانم	ببسم و تا بران در اندازد
که گراز رفتش نشان چنین	مرغ اندیشه شمشیر اندازد
همه جارس هوا بغض خال	بفر از شش گز گز اندازد
همه خاقان و خان فرود باز	همه کمرے دقیقه اندازد
در درگاه مشه که دیوارش	سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بهادر شاه	که فلک بردش سر اندازد
آن موحد که هیتش دم کار	یتیم از دست آند اندازد
بگمان دوی عطار دور	از فرزند و پیکر اندازد
لطف هر دم فروزش از خوبی	تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیز	نور از دوی نیمه اندازد
خود ز جیون غبار بریزد	گر به هامون تنگ و در اندازد
در به همگامی جنبیت خاص	قرع بر نام لشکر اندازد
گرد دوی زمین فرو پاشد	نام بحیر از جهان بر اندازد
وان سیاه سپهر بر عین	با خشر را به خاور اندازد
تا از ان فتنه جان بر دهرام	جامه زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آراے	طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر دره دور و یه مینورا	با ارم در بر ابر اندازد
خود در بزم که بجای بساط	طره با من خیر اندازد

<p>در نور و شراب پا لودن جانب جم که می فزون می خورد چون کنده می بجام پندار اس که دست تو در گهر پاشی تیزی دور باش مویک تو پد چشم رایت تو در جنبش کلاک من بین که هفت جان فی در سیه مستی و سر انداختن با سلیمان زند دم از بقیس با زینجا اگر شود همراز با من در اگر بود مساز از نوا که در غزل سنجید از طراز که در دعا بندد آن قدر زی که در زمانه تو</p>	<p>در دمی بر سنگذر اندازد بار زان فنر و تر اندازد که به هم مهر افروز اندازد موج در آب گوهر اندازد رخس در سنج سنجر اندازد از سر مهر افسر اندازد در رگ تار مسطر اندازد هر کجا هر چه در خور اندازد در ره مور شکر اندازد طرح کاخ صورا اندازد هم آتش بدقت اندازد حلقه در گوش زادر اندازد بر ورق مشک افروز اندازد چرخ را کنگر بر اندازد</p>
<p>تا فضا بهر آستانه نواز طرح نه چرخ دیگر اندازد</p>	
<p>قصیده بخت و بختین</p>	
<p>در بهاران عین از عیش نشانی دارد غنچه مشکین نفس دلاله بخورش گلویی باد را راه به خلوت کده غنچه چو است سبز را نامیه انداخته بادی در سر گر به هر چند ز شادامیت می ابره باد</p>	<p>برگ هر غل که بینی رگ جان دارد انجن مجره و غالیسم دانے دارد گر نه با شاهد گل راز نهانے دارد بر خود از همسری سر و گمانے دارد نیز چون من مژده شلفشانے دارد</p>

برنجیزد زرمش گزدوم قطره زردین
 تاک از بادخورد آب شاداده فروش
 ماهم از دست سرائیم و گل دسره دباغ
 بعد ازین در چین لاله نه بنید در خواب
 با و چون نو سفران در دم رفتن بقصد
 گوئی از آتش شهابی رستان باقیست
 غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار
 دید که بر منط سبزه خط جاده پدید
 بر زمین جوش من بین حکمی انجم و چرخ
 حیران گردندانی که دعاوی گلست
 نرگس آنسروان را به گلستان جوید
 هر سحر خوبی من چین افزون نیم
 بو ظفر شاه جهانگیر جمان بخش که دوست
 تاج باند که چنین مهر جالے بنید
 لامکان گردن توان گفت توان گفت که شاه
 به فلک صورت انجم سگالید که صیت
 خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام
 نازش مه به نشانندی داغش نازم
 در بلندی بکله گوشه شاهست قرین
 تا سپیس زان کف زرباش بکین پیچ
 اے که در بزم دل فروز نگاهش دیدی
 مشنود آواز سلجوقی و ساسانی را
 بس افسانه بغدادی و بطامی را

ادهم ابر که از برق عناسی دارد
 مایه در باغ و بیابان کانی دارد
 واعظ شهر گرا ز خلد بیانی دارد
 کوه گزدیر بره خواب گرانے دارد
 آب چون نکته دران طبع روانے دارد
 سنبل و لاله که داغی دغا نے دارد
 دوره شمس نو آئین مضا نے دارد
 آسمانست زمین کا بهکشانے دارد
 که بود بادی ریگ روانے دارد
 ده زبان سوسن آرا ده زبانے دارد
 خود ازین دوست که چشم نگرانے دارد
 چون شهنشاه مگر بخت جوائے دارد
 چمن دهر اگر سر روانے دارد
 تخت ناز که چنین شاه نشانی دارد
 بر تر از هر چه توان گفت مکانی دارد
 بگزاید که نان ریزه خوانے دارد
 بر سر مانده ابنوه جمانے دارد
 گوئی از سجده آن عتبه نشانی دارد
 طالع هر ستایم که قرانی دارد
 دمدم تیشم سر کندن جانے دارد
 بین که در رزم جگر دو زسانے دارد
 شه بفرخ گهری شکوشتانے دارد
 شه به باغ نظری سیرت شانے دارد

<p>که زمین کا بدن ناطقہ جانے دارد تا بدان پایہ کہ گردنی را نے دارد ہمہ دارد کہ جو غالب ہمہ دا نے دارد کہ ہر آئینہ جو من شیرازی نے دارد کہ باہنگ خزین ساز میا نے دارد خواجہ داند کہ دلا دیز فنا نے دارد با خود از خوبی گفت ارگمانے دارد نبرد دل ز کف از مور میا نے دارد سخن اینست کہ بن تیرکانے دارد بندہ طلعت آن باش کہ آنے دارد گفتہ باشد سخنی ہر کہ زبانی دارد تغیم از گردش پیمانہ فسانے دارد خامہ دردست من از انافسانے دارد موج خون بجے دلان تن کہ دانی دارد کہ زافزونی یک نقطہ زیانی دارد کہ خود از ہر یکف خطا مانے دارد مشتی کہ کب علم از سطرانے دارد کہ بدستوری اقلیم ستانے دارد کہ شنائے توبہ تحریر کرانے دارد کہ بہر سطر طرازی زفرانے دارد کہ بہر گوشہ جدا گاہ جماعانے دارد</p>	<p>ہمہ دانا نم آن شاعر اعجاز بیان رفتنہ بالا کہ نشان آورد از پایہ من دہر گویند ندارد روش دانش و داد سخن از ہمدی خامہ نیسانی ہست معنی از لفظ مرادست سخنور نبود بسکہ ہر دم رود از زفر من خوش ز خویش ملح کر روی گرفت شمار و انصاف روی خوش باید و تاب مکر و طر ز خرام لفظ تنہا نبود مشق سخن را کانی ہم از پنجاست کہ دانا دل شیر از رود دم گرمی کہ بن دادہ ہر کس نہ ہند نشم را بہ سخن تیز کند تاب بنیند ہمچو شاہد کہ تماشی زند اندر آغوش درد باز فرمہ مرده دلان بواجبیت داغم از خویش کہ با خویش زبانی دارم در پناہ تو رہی را چہ غم از فتنہ و ہر عین علم من و بیت الشرف من در دست در زمین سخن آنرا ست نفرت و زور بنود در بود البتہ دعائے توبہ بود دفتر عمر بشنشنہ مثل تقویٰ ہست با جماعت نیست جدا گاہ خود از دے مثال</p>
<p>بیمخیزان با دیوار تو علی الرغم جهان تا جہانست و بہاری و خزانے دارد</p>	

بست و ششین قصیده

هر چه در دیده عیانت نگاهش دارند
 راستی از رقم صفحه هستی خوانند
 دور بینان ازل کوری چشم بدین
 رازین دیده و دان محلی که اندیده است
 راه زین دید و دان پس که در گرمی
 شری را که بناگاه بدو ابر جست
 قطره را که هر آینه گم خواهد بست
 شام در کوبه صبح نمایان نگردد
 وحشت تفرقه در کاخ مصور سخند
 هر چه گوید عجم از خسرو شیرین شنوند
 نتوانند اگر همه محزون گردند
 خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
 سروتن را اگر از در دستوه انگارند
 قطره آب لب لبوسه قشر شمرند
 چون بدانند که عامستند اندر مهر
 قشقه را رفق هنگامه هندی خوانند
 برسم و زمره و قشقه و زنا و صلیب
 دل نه بندند به نیرنگ دین پروردگار
 جام جویند و زرنده نگاریند به زهد
 هر چه در سوتوان یافت بهر سودا بند

پای را پای ز سر اترز نریا بینند
 هر چه در سینه نهانست زیما بینند
 نقش کج بر ورق شهر عفت بینند
 هم در نیانگر ندانچه در انجا بینند
 نقطه گرد نظر آرد سویدا بینند
 جاده چون بغض تیان در تن صحرای بینند
 زخمه کردار بتارگ خارا بینند
 صورت آبله بر چهره دریا بینند
 رز در منظر خفاش هویدا بینند
 جمع انس به بی بست زینجا بینند
 هر چه آید عرب از اقصای دعدرا بینند
 غرورشند اگر محل لبلا بینند
 خویش را چون بسزاید تنها بینند
 جان و دل را اگر از دست گلیا بینند
 پاره نان بگور برزه یمن بینند
 روی گرمی اگر از مهر بجو زان بینند
 باده را شمع طرب خانه ترسا بینند
 خرقه و سجه و سواک و مصلای بینند
 هر چه بینند بعنوان قاشا بینند
 سبزه انجم اگر در دید بیضا بینند
 هر چه در جانتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که اورا دانستند
 این نظر با سگر انما به فراموش کنند
 نظم را موجب سرچشمه حیوان فهند
 که پل نعل بصد گونه تقاضا خواهند
 بردار یا که دنیا است نمود بے بود
 نهم از عید فرمایش نگاه آئینه
 همدرین روز دل افروز بدریوزه فیض
 همدرین روز رفقا مندی جان شایان را
 خوشتر آنست که چون سبزه بدرگاه آزند
 خسروان را که جو با هر زمین بوس آیند
 بسی چند پیرا کنند به میدان نگرند
 نیز سبزه از روی و روی گویند
 پیش پیش همه تا زنده بر اطراف بساط
 ان یکادی بصد اخلاص نخواهند و ز دور
 چشم بدور بهادر شمشیر شید گلیان
 بزمی که راسته امروز با یوان که در آن
 صورت لرزه بر اندام سلاطین پیدا است
 خسروان سجده بر دکنه در آن میج سرای
 لحنی آواز غوغای غالب شنوند
 دندران بزم که پروین و پرن را مانند
 پیکری فرخ و فرخنده که از رخ نیاز
 پی به پیدائی اقبال خدا داد برند
 و انگه از جانب اقبال با مید قبول

پیش باشند در آن وقت که خود را بنیند
 چون به نیزنگ سخن شعبده ها بنیند
 نظر را نسیم اعجاز میجا بنیند
 که پل خال بصد رنگ متنا بنیند
 این دل افروز نودی که در دنیا بنیند
 کاندراں آینه پیدائی اشیا بنیند
 رونق بار که حضرت اعلیٰ بنیند
 به در شاه جهان ناصیه فرسا بنیند
 هم از آن پیش که آن درگاه والا بنیند
 بنشینند سر راه گزرتا بنیند
 علمی چند و خشنده به پنا بنیند
 نیز به علم از اطلس و دیبا بنیند
 بسر پای بیایند اگر جا بنیند
 شاه جم کو کیم را بجن آرا بنیند
 که لوالش لبز گنبد خضر بنیند
 نه قدرج بر کف و بی با ده مینا بنیند
 موجب را که به پیمان ز صهبا بنیند
 بزم نفا و فرزد خرد انداز بنیند
 لحنی انداز جبین سالی دارا بنیند
 پیکری با سحر ناکاسته مانا بنیند
 پیش دی دولتیا از انجا با بنیند
 از شکوچی که در آن پیکر زیبا بنیند
 پیشکش زندگی خضر و میا بنیند

<p>بگفتم خامنه دفتر انشا بینند نغمه پرد از دهان شه والا بینند خوش را نیز در آن پرده هم آوا بینند ویژه آن روز که در هائے خلک آبینند که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند تا کف و موجد گرداب بدریا بینند تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند تا هر ماه طراز دی و فردا بینند</p>	<p>بعد از آن کاین همه بنید پیچیده چشم کلک داد و نواے اثر اندوز مرا با من زار که در بند نوایم چون تے در دعا کوشش آگاه دلاں خوش باشد خواهم این زمزمه امروز بد انسان بنم تا گل و سبزه و ریاحین زخیابان جویند تا برین پشته نشان از من و پر دین یا بند تا هر سال شتاروی و صحن و رزند</p>
	<p>هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید شاه جم کو کبه را انجن آرا بینند</p>
<p>بست و بهترین قصیده</p>	
<p>سپهر یافته اطلس بی وساده ناز بروے لاله و گل گستر بعد اعزاز کشد ز سبزه و فیض فرش با انداز ز نقش پایزمین بر ستاره رخشان ساز شهنشتم گنجه آمر ز بے گناه نواز اگر بخیر رخ نه بندد ز نفس خوش طراز ببر قطره دهد تا گسترستاند باز بر آن سرست که خود را بدل کند بر ایاز پای شرف بکف شاه دیده و دوز باز چون بشنوم که فلان نیست منکر اعجاز که تاج و تخت بجا ماند و من روزی تان</p>	<p>دیرین زمانه که از تار روز های دراز مگر نسیم سحر آن وساده را در بارغ سپس بهیچن چنین تانشین خاقان بر آن بساط هند پای آسمان پیای شهنشتم خرد آموزگار داد و گیر الو ظفر که نگرود دلال عید پدید ز بدیل ابر مزین دم به پیش شاه که ابر ز بسکه بند گیش دارد آرزو محمود دماغه هر چه دزدند چون خود از ره دور روم که آورش تا کلام شمشه شوند براه فقر چه رانے سخن ز دالی بلخ</p>

<p>درین روش بنود کس بشهر یا رانبار طلاے ده دهنی آفتاب را بکنار ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز چنان مساو که سوزم ز شعله آواز که در حیم فوز نیست ز مهر بر گداز جواب داد که غالب چون بسوزد بساز رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز نگاه دود بود تا بیدیه گردد باز زمانه جاس نوا کر کشد ز پرده ساز شدی صحن گلستان نسیم غایب ساز که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز بنشته ام غزنی در دوق بنود انداز</p>	<p>تبارج و تخت کند قطع راه سیر صلوک اگر نه چرخ پے پای سیر بر آورد چراست این همه گرمی در آفتاب سوخت سخن رسید ز گرمی تاب مهر تو ز نمود با خدا زین باد گرم و تابش مهر ز مهر رفت بزمش که حصیت چاره کار درین سموم جویر و دانه کان زنده بر شمع ز بس بسا یه گزاید عجب نسا شد اگر چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی به غیر و کسی ز غم گزند بر تار شد آنکه غنچه شکفته و از شما نه گل گرفته تنگ چنان خویش راز بهیم سموم بدیده گوئی من بین که در چنین تف و تاب</p>
	<p>کشایش در میخانه دهد آواز که روز عید صبو ع کنید بید ساز</p>
<p>من انداز نهانی که ترسی از غماز هم از فرنگ بیا را رنبا شد از شیراز و بهشت بر دیم اگر کنند فراز بوقت پوسه گوی چو می شود و مساز توای که ره به حقیقت بنرده ز مجاز توای تازه ز آیمش عراق دجلاز بر امتانده شده سود باز روی نیاز به تخت گفت که بخت خوشی تن می نیاز</p>	<p>بیا دباد بهنگامه آشکارا خور بدست انچه بهندوستان کشد از قند گمان کنم که خدا خود نیا فریده بهشت بناز می جلد از دست من چون غنچه زینک ز روی دمی همین روی دمی چوئی غزل به درخ چنان دان که مطرب انگیزد قلم که کامروای قلم و سخنست شی که چون بر تخت پائینا دسهر</p>

فلک رسد چو بران در خبر دهند شاه زده و ده غضبش غلش را شمرد آتش حره یں محبت شاهم بذوق کسب شرف اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم پاک سخن دی که بیایان رسیدنی خواهد ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت چه سودگر به سخن فخر خردی دارم سخنورست و سخنران گریز نیست از آن دعا بصورت شرط و جزا کن رسم است برای شاه زیزدان طلب کنم شش چرخ	که ای ستاده بدر دوازه پیر حبت باز بجرم ترک ادب چو بیاخورد زان باز بقدر لطف بود آبروی مدح طراز بمدح شاه فزون بادگر مخفی آرز نژاده صورت انجام می کنم آغاز که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز فتاده کار به کجسر و سخن پرداز که لب زحمت پر بندم به جملہ ایجاز نه بست دل بچنین شیوه خامه طراز به مدح ترا تضرع ز روی عجز و نیاز
---	--

من درست دل شاد و طالع فرخ
شکوه و افزون ملک وسیع و عمر دراز

الفیض

روز باز اعریش امسال است بر رخ روز میفزاید حسن در دوپیکر خرامش خورشید سبز زاهد شد بهار و تموز برشکال و تموز اندر سهند هریک را ازین دو فصل بوس فیض باران هم از بهاران جو میوه بالند بخوشتن بر شاخ ابر از باد و رستن از ابر	ماه خرداد و عید شوال است سب که مانا به برین حال است روز را بر فرویش دال است بسر بگلزار با مال است دیده باش که بهیچ منوال است دوش بردوش بالین بال است کاروانی دگر بدینال است کش امید قبول قبال است کو کجوبار و سوسوبال است
--	---

باز ماند اسب از گل نشانی	در گش شد ناب میل است
لذتش را همی زیان نکند	گر ز ریر است گونه در آل است
باد گرم از خاک دود انگشت	تا ندانے مسموم قتال است
اگر گردد آلود فلک زین دود	در دماغش هواے ارباب است
گیر در شب عیار گرمی روز	لب آفاق پر ز قتال است
دزد همارا تابش خورشید	هیئت نقطه بے رمال است
خوبی کار بعد از بدی بین	انچه پیدا است خوبی فال است
سبز گردد و گردید انسان دست	که تو گوئی ز مر دین شال است
جائے پر سبز بودید از بالش	هر کجا مرغ بے پرد بال است
سیم را کشته آبجو سبک	موج در پای سبز طفل است
آهائے روان فراز فریز	نه به تنها نشاط اطفال است
عارفان را دهر ز غلذات نشان	آن به تفصیل این با جمال است
به بهشتی چه دل نبی غالب	که به یادش حسن اعمال است
سایه ابروی و سبز باغ	که روان تازه کن به حال است
مدح سلطان سله کاین است	خوشترین نقد گنج آمال است
بو ظفر که ازل به فیروزی	کار فرمای بخت اقبال است
ز رفتن خسروی که در عهدش	معدن از زخم تیشه غزال است
شاهد بخت شاه را در دهر	چرخ آئینه مهر مثال است
با نوازش و فور ازاق است	با جلالتش ظهور آجال است
در لوکش ثبات اقطاب است	در سلوکش مقام ابدال است
جاهش از تازگی بود باغ	که دوران گونه گونه افکال است
سدره با آن ز مر دین بالان	اندر آن بلغ پشه آمال است
در کفش خاتم دیده در یاب	ابر نیسان گش ازین نال است

<p>زان چکد قطره زین گهر بار به نزل نشان دهم ز عروج دین بگو بفلک که میدانی خامه دم زد ز راز گوئی و سن جو هر تیغ شاه دید قضا در زمان ظهور صاحب اثر فرده ای تیغ دای قلم کاین خون</p>	<p>این بهر روز و آن بهر سال است شوکت شاه بحر سیال است اندر آن بحر ماهی دال است راز دارم زبان من لال است گفت کاین سر زشت اقبال است زخم این رزق نوق جال است بر دوام بقا شده دال است</p>
<p>شادمانا د شاه تادرو دهر دور روز و شب و سهیل است</p>	
<p>بست و نهین قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قد قدرت شهنشاه جم جم جاده انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خداوند ملکا</p>	
<p>نظم نخست زمره نو بچکان دهد خون دل از شگافت قلم می تراود دم آن فی که هست در بن نافه ز سر خلد از سر گذشته سیل و مراد سر آن که لب نالم ز جو رشنه و بی هم گیر دوار فریاد از سپهر که بر فغان آشته آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب</p>	<p>کز خون طراز سر ورق داستان دهد با دنیایم ابرو غم از ناودان دهد از جنبشی که خامه مراد بر بنان دهد زین سرگزشت داد سخن در بیان دهد نام فلک در انجمنم بر زبان دهد خون جگر بنان خورش میسان دهد نظاره را بدان بفریب که نان دهد</p>

<p>خور نام کیست هر سخن این خسته دیگری است زین هفت دزد او که هر دزدان یکی هر شب بصورتی دیگر این دیو هفت سر گفتیم لیکن نیست فلک چون بر آسمان ناگه دُنب چو مار به پیچید و حلقه زد خواهم بدان نواغزی تازه کاسمان</p>	<p>کافر فلک بسوزد و سر در جهان دهد دادستم به شعله خا که ان دهد زحمت به مرد راه درین مفتوحان دهد دیدم که مهر نور به راه ارمغان دهد تا در میان این پرد هر چه آن دهد خواهد ز رفته عذرو قضا را اعمان دهد</p>
<p>دهرم به شهر بکه بدر یوزه نان دهد همسایه را ز دوده من میسان دهد</p>	
<p>منشاندم فلک بسرخوان و هم ز دور گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم بنظم ندیم یک ندیمی که چون از د گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر حاشا که جز بهانه آزار من بود عریان بروز تا بودم تن در آفتاب دیگر به مطلع دگر آرم سخن ز خویش</p>	<p>نان ریزه باز بر سرش اطراف خوان دهد اختر گزار قافیه ام بر زبان دهد پرسم ز آسمان خبر از رسیان دهد ظالم جواب من بزبان ستان دهد بالین و بستر هم ز خرد پریان دهد عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد شبها سه ماه پیر هفتم از کستان دهد دانا چه لب بحرف مه و آسمان دهد</p>
<p>آن نور سرگشته که چو مرگش امان دهد از ننگ پایمال پروا ز جان دهد</p>	
<p>گردون ز سخت جانی من داغ و ن خون چون بدم آشیان و گار و سپهر برق آنرا همان سبیکه آن زر کنم قیاس نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر سلا و ز خود گشتی من چرخ و من بخویش</p>	<p>شادم که مرز صبر پس از امتحان دهد داغ که چشم روشنی آشیان دهد گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد چون کس خور غمی بمن اندر نهان دهد سبزم ز ابله که متلع گر آن دهد</p>

گردون دمی که گوش باه و فغان دهد
 تیر جلوه شکاف کشاد از کمان دهد
 بونی که تن ز سوختن استخوان دهد
 آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
 از جوش دل فشار و گر هیزمان دهد
 آن را قسم بجان من ناتوان دهد
 سازی که با آنگ زمره الامان دهد
 اندیشه این سینه که ادر گمان دهد
 گاه مراجع دله با کمیشان دهد
 راهم بزم بانو گیتستان دهد
 یاد از زمان سنج و نو شیروان دهد
 جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
 کافق را مثالی از دوعیان دهد
 کش فرخی بزندگی جادوان دهد
 تو قیغ خسروی بجان خسروان دهد
 افلاک راز دور بستی نشان دهد
 آرد مثال و را بطه در میان دهد
 زان لمحہ بعد که دور زمان دهد
 این خشت زیر پای آن نوبان دهد
 فرجام نازش شرف دودمان دهد
 آید که تن بهمده پایسان دهد
 دولت عطیه بسکه بدین فاندان دهد
 بلیقوس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

شہماتے تار نام و داغم بن خوش است
 وان خود برین سرست که ہم بصد آن
 داغم ز سوز غم که غل دار دم ز خلق
 یا رب زبان مباد که جنب بنام من
 مرگم ز بس کشیده در آغوش خویش تن
 چون خون گرفته طلبد جلدت از اهل
 ناسازی غم این و نخواهم بزم راز
 دیوانگی نگر که در آونیم بجرخ
 تا در سدم هوا که باشد که آن هوا
 راه سخن کشودم اگر فود نشد که بخت
 آن دادگر که عهده دی از بس محبتگی
 آن دیده ور که بر منم بے کشی
 روشندی که روشن از آن گشت آفتاب
 فرخ دمی که عین از آن زیت جادوان
 و کتور یا که کاتب قسمت ز دفترش
 اندیشه که بفرض بردره به نظرش
 فطرت که از براس نمودار هر کمال
 تا بهر کاخ جاہ دی آورد نوبان
 ز نقش سطح خاک که گر کوتهی کند
 از بسکه قرب عتبہ مشکوی خسروی
 نوشابه پوی پوی زری تابان حریم
 قسط شہان دیگر ازین در رسد مدام
 بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار

لطفش بجاگ دادی حیران خلوت رسم
 قمرش بپوستان تننا بشرط حلم
 فرمان او ز بسکه نهد رسم یکدی
 پیش سگش ز بسکه زند دم زانسته
 نامش ز غویشتن بسر نام گل زند
 صحن فلک به رونق برمش قسم خورد
 از کلک خال مشک بر دس وراق نهد
 در عدل خط بهشت نوشیروان کشد
 با بذل او سحاب چه دافتاب کیست
 اما لبش که چون به سخن دُر فشان شود
 هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
 ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
 نشکفت گر به میکده با پیرس فروش
 از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل
 معموره که آب وهوایش ز خرّی
 گر خود ز رود نیل بود آب دس مصر
 لندن نگر که سرمه ز خاکش بر بند خلق
 لب بستم از خطاب زمین بوس بدیدم
 گویم دعا ولی نه بد انسان که گفته اند
 آن خواهم از خداست توانا که روزگار
 آن باد کاین شهنشه نسخ تبار را
 آن باده دور نیست که گفتار من مرا
 آن باد و زود باد که کلک دیر خاص

قد ازنی صمیر و گل از خیز ران دهد
 اُردی بهشت را نفس مهرگان دهد
 در گله گرگ رونق کار شبان دهد
 دم لاله بر ریزش تن شیر ثریان دهد
 مدحش در انجن به تن خامه جان دهد
 بال ملک بتوسن عزمش عمان دهد
 از تیغ رنگ لعل بسنگ فشان دهد
 در بذل نان برده چنگیز فغان دهد
 کاین دم زند ز قلم آن عرض کان دهد
 از رشک مالش کف گوهر فشان دهد
 گنجینه های نعل و گهر را ایگان دهد
 در بشدین قدحی چون ارغوان دهد
 از زان خرد پیاله و راق گران دهد
 رشک شفق به گنگر آن شاریان دهد
 در عسدر گل ثمر بکف باغبان دهد
 در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد
 چندان که خاک رهگذر آب روان دهد
 مشکل که ساز عجز نواس چنان دهد
 تا این بود سپهر مجروح آن دهد
 از من بیزید آنچه مرا بر زبان دهد
 از شرق تا غرب کمر آن تا کران دهد
 سیاه عز و جاه برین آستان دهد
 آوازه نوازش من در جهان دهد

<p>آن باد و در غورست که فرماندهی کنم آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر</p>	<p>بر یک دوده که گنگ هندوستان دهد انجام خواہش اسد اللہ خان دهد</p>
<p>چون دہر عالم بہ سخن نام کردہ است غالب کہ نام من ز حقیقت نشان دہد</p>	
<p>سی تم قصیدہ نیز در مدح شہنشاہ انگلستان</p>	
<p>خود روزگار ہا نتواند شمار یافت حق داد و ادعٰی کہ بمرکز قرار یافت ہر کس ہر آنچہ جہت بہر ہنگر یافت بر سہ خاک بیچ و خم زفت یار یافت پاداش جا نگد از سہ شہائی تار یافت اجب جگر خراشی بیکان خایا یافت این پرورش کہ خلق ز پرورگار یافت درد ہر بہر ہر صورت ازین ہر پایا یافت ہر شی بہمن جو بہر خوش اشتہار یافت ہم بر در سر اسے خودش بندہ داریا یافت تو تیغ خوشدلی ز خداوندگار یافت میل و نہار صورت لیل و نہار یافت تا ہید ذوق و رزش مضارب تا یافت اندیشہ گنجائے نہان آشکار یافت ہرم از بساط تازگی نو بہار یافت بانگ قلم نشاط نواس ہزار یافت ہر کس نشاط تازہ زہر گوشت کار یافت</p>	<p>در روزگار ہا نتواند شمار یافت پر کار تیز گرد فلک در میان مبین در ہائے آسمان بزمین باز کردہ اند آمد اگر بفرض ز بالا بلا فسد چون حسن ماہ یکشہ بینی بدان کہ ماہ چون رنگ روی گل نگری شاد شو گل در خاک و باد و آتش و آب شتی فرو ناچار جہت بداد گرایش بے کند ہر کس بقدر فطرت خویش اجند گشت گر خواہ بندہ را خط آزادی بنشت در بندہ خود ز ختم خط بندہ گے درید مہ روشنی و کم فروزش ز سر گرفت بہرام دل بہ بستن تیغ و کمر نہاد نظارہ فتنہ ہائے عیان از نظر ستود جام از شراب روشنی آفتاب داد روے سخن صفائے بنا گوش گل گزید بر ہم زدن قاعدہ ہائے کمن بد ہر</p>

ذوق مصیوح عابد شب نده دار یافت
 کودک رضایه هنوز آموز گدای یافت
 از بهر خویش غمگس و غمگساریا یافت
 چشم سیاه را بعد از سوگوار یافت
 در مجرم ست نیز ز شته زینار یافت
 دندان کلید ز دندان مار یافت
 خود رخت خوابش از گدای دانا یافت
 بستان آرزو شجر سیوه دار یافت
 ملک آفرین سرود که دو تهر دار یافت
 سوره سرور و دانش داد پشاریا یافت
 و کتور یا که رونق از دور نگار یافت
 کاقبال ناز را به نش سازگار یافت
 از بسکه تخت یا انگلی استوار یافت
 از بسکه تاج کام دل اندر کند یافت
 نازم فردوسی که جواهر قرار یافت
 آورد هر چه در کمر کو بهسار یافت
 در سینه خار ز جوش شراریا یافت
 تنه آبرو گهر شاهوار یافت
 ساقی گری گزید و دلان حلقه پایا یافت
 از دور با شما که هم از پرده دار یافت
 در دور شمع بیکده پروین فشار یافت
 داند همی که سود برون از شمار یافت
 با خویش بر هر چه نه در خود کار یافت

فیض سحر به غالب پیمان کش رسید
 رهن تناع خویش بر این اسبیل رخت
 عاشق ز بسکه شاهد سیداد پیشه را
 خون گشت در دل بی اگر مرگ گاه
 گر زاهد ست نیز زمین بی بجام برد
 قفل دل عدد که کشایش نداشت نیز
 با فتنه هم مضایقه در خشت ز رفت
 عنوان رنگ و بوی رقم و لغز و جفت
 دولت سینه سوخت که شد ملک تازه
 از انتظام شاهای و آیین خسرت
 بر خستگان هند بخشود از کرم
 جشنی بکار سازنی اقبال ساز داد
 باله چنان ز ناز که بهلو زند بواج
 ناز و چنان خویش که باله بر خشت
 بالستی انجم از پی تر صیغ تاج و تخت
 یا قوت ساز چرخ که عدل دکان است
 سنگ که نقش فعل و زمرده بسته بود
 خورشید را بچشم کواکب فردا رج
 جمشید کش آبتاه سر به سره نبود
 زین پس بسی میانه مردم سخن رود
 هست نخواست باده زانگور ساختن
 زخت کشید گر چه بهار اندر اتمام
 آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جاگذاشت	آوردگر بهار تنش را فگار یافت
در راه پاسبان فرخنده شمرده شد	در برم قوت روح غریزان قرار یافت
موجی که آب در گهر شا بهوار زد	جوشی که خون بنام غزال تبار یافت
بوزی که زیران شهنشاه کامران	نوسن شرف بحیله اسیر و شکار یافت
از گره راه سبیل گیتی نقاب بست	وز خط جاده ناکه اگر دین مهار یافت
در درشکارگاه خدنگی ز شست بست	چشم غزاله سرمه و دنباله را یافت
باشد بجایه و شیهه بنبرل زند فرس	بایدنش منو که چنین شمشوار یافت
تاج و نگین علامت شاهیت در جهان	این هر دو هر که شد بجان شهریار یافت
فراموشی ماست که از فر شوکتش	شد تاج سرفراز و نعلین اعتبار یافت
ز نسیان به فیض نامیه نامی نگشود	صد بارم از گداز نفس آبیار یافت
دانم که افتقار زان مست کاین مان	شلاخ بریده قلم این برگ و بار یافت
آری چهره چنین نبود که عطا بهر	آبان و نهر دسترس نو بهار یافت
کوه از هجوم لاله خود در خاک خفت	خاک از نمود سنبه و بریان غبار یافت
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود	دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله را بس که هوسار دید	دیهقان که دی بلامنه کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی توانی تمام شد	ناچار مدح شمه به عا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه	وقت آمد از سر و دل منت پاریا یافت
حاشا که مستعار بود بهجوع سر خلق	عمری که شاه زنده دل از گدگاریا یافت
ننوان شمار دولت جاوید یافتن	وز خود وصف هندسه گاهی شمار یافت
از بس پرست جیب سی ز نقد اتم	هر جا بخت بهشت محاسب هزار یافت

قصیده سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که استوب برت و باد سر آمد	نامیه از بند زمره بر سر آمد
-------------------------------	-----------------------------

کسب هوا نفع آب خضر رساند
در چمنستان کشته بار نوادر
اشتم انتظار گل بودار نه
تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را
بیهوده بود خردش مرغ سحر خوان
قیس کجاست تا کند شماره حمل
کثرت انواع گل نگر که هیو
لاله پسید ز تیغ کوه گزشتن
نکست گل شد و بای عام مجل را
میکده خسرو گل ست رزستان
اے گل دل را سمرده قافیه هم
مس اگر از کیمیا بصورت ز رشد
تا چه بنشند و صحائف حکمت
رو غم تهر دانی مخور که جهان را
به منطقال نوحه کن آور
جائزه شعور در دوده بن هم
فتوحه می داد ابرو باد و لیکن
گیر که در سایه نهال نشسته
سیر نکرده بوس بسبیل و ریحان
سرور دانی و گریه بار در آید
تا چه قدر ز روی که جلوه فرودند
شعله رخا سستیزه خوب چه بوی
در کشت این قوم هر چه هست بکار دست

سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد
باد که باز از ارکان بحسرو بر آمد
دید که نرگس ز حدقه چون بدر آمد
سبزه بباغ از شکوفه پیشتر آمد
کو کبک گل مگر بباغ در آمد
از پس هر غنچه غنچه دیگر آمد
رنجه ز بار فردی صورت آمد
دانش اینک ز زیر سنگ بر آمد
ز بخره هر شب نه هرزه بویه گر آمد
صورت مینا ز غوره در نظر آمد
در زور ز بین که قلب یکدگر آمد
باد نه بهی که کیمیا ز را آمد
ز رده می خورد و حرف مختصر آمد
موج گل از هر کرانه تا کمر آمد
شادی روی که جنت نظر آمد
کوزی چیشی که دشمن بهنر آمد
شیشه نمان به که زاله بدگر آمد
مایه سرد سبی همین قدر آمد
عشرت گلشن بخت را محضر آمد
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد
ز رخسار انگار دیده را خطر آمد
تا ز سنگا که مشعل بے شر آمد
نیز جگر دوزخ و شعله سینه در آمد

سبز و گل را چگونگی بر اثر آمد
سبز و اگر سر کشیده پے سپر آمد
خرده گل دفن و خون گل بدر آمد
آمده باشد که نو بهار سر آمد
حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد
لیک باندیش که معتبر آمد
بزم شهنشاه کیقتب از سر آمد
تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

زین همه بگذر بین که باد خزانے
غنیه اگر رخ کشوده طرف نه بسته
حرمت خاک آسمان نگاه ندارد
خسرو انجسم ز برج بره بمرطان
بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازے
روحانی جوے که خزان بود این
گلگده بے خزان ز روی حقیقت
خامه رقص ز دنیا مطلق دیگر

نامہ زو کوٹور یا چونا مور آمد
از افق نامہ آفتاب بر آمد

را هر دو راه دان و راهبر آمد
مهر و خنجر رخ ترنج زر آمد
دولت جاوید بهیچ من زور آمد
واسطه نازش ابوالبشر آمد
موکب اور اغبار بگذر آمد
عقبه شاه از فلک بلند تر آمد
رایت رایت که آیت خلفه آمد
یتیم ترا خود نشان از جگر آمد
ز آنکه نماند بصر صبح چون سحر آمد
سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد
یتره سواد ی چو سایه در نظر آمد
خامه گر پاره ز نیشگر آمد
خود سخن من ز مسلک هند آمد

آنکه به بیدار دلکشای تقدس
آنکه با رایش بساط نشاطش
آنکه مرا و را بگاه بنده شمعون
بسکه فرود ارج مردے بچمان در
انچه می جست ز آب خضر سکندر
ز آنکه به بوسم جبین ماه چه خیزد
ناسخ آواز ه درفش کیانی ست
بیم خطا نیست لرزدار دل دشمن
چینه مرغان بام تست کو اکب
شیر شکار اسکندر آینه دارا
قطره نشان رفته ز قطره بهش
بر اثر زخمه خیل مور و وان بین
خامه خود را بر هر دی ستایم

<p>جنس سخن کس پس کس مخر آمد پرسش اگر نیست از ریشی دگر آمد آنکه زدوق ترانه بخیر آمد خسته سگالده که ناله بے اثر آمد بانگ دهد شیشه که بر حجر آمد خامه بهان دان که نخل بے ثمر آمد ما بفنایم کز سخن ضرر آمد بجر بود کان ذخیره گسر آمد بیج نیارد هر که زین سفر آمد گر دم یاران رفت کارگر آمد روز فرودفت دسوز ساز سر آمد جاده ره تار سیاه گسار آمد گر به نمود از تقای یکدگر آمد داور دانش پزوه دیده در آمد شیوه فرمان دهان دادگر آمد خود به نوا از نوا زش اثر آمد بخشش یزدان عطیته دگر آمد هر چه فراخورد دانش بشر آمد</p>	<p>گر چه درین قحط سال دانش و پیش بیع و شری نبود اختران فلک زخمه ندارد ستیزه بارگ جانش دل نبود سینه فسرده دمان را ناله صدای شکست دل بود آری چند فسرده بمحبت و صوت خود را تا چه بود سود کمفان گزشته شعر مگر عدالت و عدل و زرا آغا جز جگر سخت و سخت و آبله با هم بدل خسته شمش ما زد آمده غالب بر صده گردگران را گر پس و پیشیم ز هم کم و بیشیم موج همی پای کم ز موج نیارد هم بتوانم که مرجع سخن من داد سخن ده که دل بداد ندادن سازد عایش از آن که زخمه پزیرد عمر گرفت بود عطیه کو کسب حاصل سیلاج و کد خداست همانا</p>
--	---

مدت عمر ترا زمانه چه داند
کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

قصیده سی و دوم

<p>مرغ بر سم منان ز مزمزه اندر گرفت</p>	<p>باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت</p>
---	--

سبزه بر اندام خاک حله ز محل برید
 دشت به پرکار باد طسج منخانه تخت
 سر د به بالاس سر د طره ز سنبل فکند
 قامت رعنا سر د پرده گلبن درید
 گرچه گل از هر زمین تخت گله برگزید
 بسکه نیامد سر به گهر گشتنش
 هر بود اے تاک لمعه زکان باخچید
 دی مه از افراط حسن رونق خردا یافت
 روشنی روزگار از شب یلدا افزود
 خاتمه سال و ماه چهره بهفت آب شست
 رفت چو بر یکبار از بهشت دسی دهفت
 گلبن افسرده را روح بقالب دوید
 تا به ستیزه بهار تیغ ز آتش کشید
 بسکه با آتش سپرد نامیه سیاه گل
 بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
 کارگر پریشان رشک به پیشینه بُرد
 شعله بنگ از شرار بال چراغان کشود
 دید که امید خلق آینه در ره نهاد
 پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا
 بسکه بدوق خوش ناخت سرعت ز قیاب
 پر بکلاه اندر شنبش بر بر سرش
 بسکه بزم اندر شنبه فشانست لب
 بسکه بر نعم اندر شنبه گزراست کف

هر بدیدار باغ آکنده در زمر گرفت
 باد بر اطراف دشت صنعت آنگرفت
 گل به تماشا گل دیده ز بهر گرفت
 عارض زیبا گل دل منویر گرفت
 لیک بسرنگش سبزه مرا سر گرفت
 قطره ز بلا دوی هیئت اختر گرفت
 از زرا صفر گزشت باد اهر گرفت
 مهر مجیدی اندرون عرض دو یک گرفت
 عشرت اروی بهشت در ره آذر گرفت
 کارگر روز و شب نقش دسم گرفت
 معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت
 سبزه پژمرده را نایب در بر گرفت
 تا بگریز دختراں پوی زمر گرفت
 اُمّت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت
 در صفت رنگ و جان افکر گرفت
 در صف ارباب هوش جلی گل آذر گرفت
 باده به خم از جناب صورت ساغر گرفت
 شاهد اقبال ملک پرده رخ بر گرفت
 هند ز لارڈ اکندر رونق دیگر گرفت
 آرزو دی را بهار هم بره اندر گرفت
 در مژه به هم زون صد سر وافر گرفت
 جام شراب از لبش فندگر گرفت
 سینۀ خضم از کفش ربط پنهان گرفت

آنکه بفرز انگلی دفتر بقرط شست
 آنکه بکار آگه بنده زیونان خرید
 خسته بیدارم هم راحت نهاد
 در صفت بذل وجود طعنه بجایم نبشت
 در فن اسپیدی گوی زگودر زبرد
 خشم شرگسترش دودر سبیل کشاد
 خواست بهار از سحاب بهشتارش شاع
 ابر تنگ مایه را شدم نیامد که هم
 بسکه ز اهل سلاح تندئی کین دور کرد
 ترک سپهر از نیب شغل عطار دگزید
 بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور
 بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور
 شست بشک گلای کام و زبان چند بار
 نامه بنا زد و خویش کز اثر فیض مدح
 بر غلط گفتگو در روش رنگ دبو
 غالب بیدستگاه جاده این شاهراه
 تنیست عید را نیک سر انجام داد
 کلک هنر پیشه را باد زبان فزده گوی
 شاهد گفتار را بادل آئینه دار
 شاه نشا ناتوقی آنکه ز تو چون منی
 از تو رسیدم نبوش در نه لبم عسر با
 از تو توانا شدم در نه مراد و با
 خواست دل اردو نیال زخم جگر و فتن

آنکه بمر دانی تخت سگندر گرفت
 آنکه بفرمان دهمی باج ز خاور گرفت
 غمزده دهر را خار ز بستر گرفت
 در روش عدل و داد خرده بنجر گرفت
 بر منط دادری تاج ز قیصر گرفت
 لطف روان پرورش لاله ز نجر گرفت
 رفت وز رشع کفش مایه گوهر گرفت
 بر سر داور نشاند هر چه زداد گرفت
 بسکه ز اهل صلاح سردی دم بر گرفت
 قاضی چیخ از نشا طیش زادر گرفت
 تا بر اشد قلم هم ز بها بر گرفت
 خاک بجز لاکش قیمت غنبر گرفت
 تا اسد الله خان نام گور ز گرفت
 نقطه زبس روشنی تابش نیر گرفت
 طبع ز اقسام طرز هر چه نکو تر گرفت
 از رخ زرد و سر شک در زرد و گهر گرفت
 گرچه سخن در طواف دایه زهر گرفت
 کاین رقم دلکش صورت دفتر گرفت
 کز دود و یا قوت برج انیمه زیور گرفت
 کینه زگره دون کشید کام ز دفتر گرفت
 سر که ز صبا چشید زهر ز شاگر گرفت
 چاره ز میاگی صورت ابر گرفت
 از پله آن نجیبه تا راز تن لاغر گرفت

<p>طرفه ننگی به بیم پاسبان شنا در گرفت طائر اندیشه را سعله به پیش بر گرفت صدره اگر نامه غم از مژه تر گرفت خانه عالم بسوخت رسم ستم بر گرفت بسکه بدوق دعا بخودیم در گرفت تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت</p>	<p>همیت پیشینه غم برود بدج از خودم خواستم از سوز دل یک دوقفس بر گفتم همم بدم گرم غیش خشک نمودم ورق باقوچه گویم ز جور کایر ز انصاف تو در دلی داشتیم ناگم از یاد رفت تا بتواند بدشت یوز بر آهود دید</p>
<p>رایت لارڈ اکلنڈ باد بد انسان بلند کش رسد از غل غیش ملک سر اسر گرفت</p>	
<p>قصیده سی و سوم</p>	
<p>زمن میح وز لارڈ الن بر انجینه افشانی خی باد و لیش آماده اسباب جهان بانی کفش هنگام شش و نشان ابریت نیسانی همایون مندرش را پایله اورنگ سلطانی بد درش زهره دالم عتی و بر عیس سرطانی همش باغیش رنگارنگ نازش در خداوانی بدرگاهش قضا بمشاند دارا را بدربانی عیان بر خاتمش آثار تو قیع سلیمانی بعز مش کوه سارا از راه بر فیضو آسانی فر ازستان جاهش را بنا با جمله گیوانی بدی همیش گهر نتوان شمردن از فراوانی نوازش را بخویش نازش پیو ندر دحانی کرم بر خوان نفیش خوانده رضوان را بهمانی</p>	<p>بهر کس شیوه خاصی در اشیار است از زانی ز به با شوکتش فرخنده آتا رجبانگیر دمش وقت نوازش جانفزا باد سیت از روی گرامی منصبش را طالع اقبال جسیفدی به بدش ماه هر شب کامل و آفاق مبتانی همش با خلق گوناگون نوازش حق اندیشی سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی نمان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی به رزمش گرده بر خاک بنشیند بد شواری دیران سپاهش را هنر با جمله بهر اے با قلمش گدانتوان برده دیدن ز نایابی فروزش را بر ویش سازش پیمان گیرنگی طرب در بزم عیشش برده خوران را بهرنگی</p>

<p>که کلین نامه اقبال اورا کرده عنوانی که مه را در سجودش تا بار و سوده پیشانی که سیمایش بهر ماه مانند درختشانی که خود تا مشری خواهر سید از فطرتشانی زمین کلمه من شد گلستان جد و یاری بدین نام از دل آورده ام طفل سحالی ندام چاره اما اینقدر دافتم که میدانی سقوط هم در نور و تنگدستی از پریشانی به پیمان مودت دارم آئین شادمانی تو نیز از راه غمخواری کرم کن کرمیانی که با من داشت گوناگون نوازشهای بهانی که چشم من بدان کل الجوا هر شسته نورانی ترا باید که بر فرق سخنور گوهر انشانی</p>	<p>ردا باشد به گلشن گریدامش گلستان یابی عجب نبود گیتی که هلالش جادوان بینی ثریا بارگاه با نظم من در مدح خود بنگر ندام چون فرستم این گهر با لیکن آن دهم بگفتا رزم تو اگر گریه سیم و زر تیدتم برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نام هر ادر لیسیت اندول که جانفرسانی آنرا بسان دروگان در تنگنا بر خوشنیتن پیچید نک بر درده این دوست جاوید پیایم کرم میگرد که لار و آکل از راه غمخواری از ان دهن نامه مدح تو آرم بر زبان نامش سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم گراود رفته مدح سخنور گوهر آمودی</p>
<p>سخن کوتاه دافتم با و فرسخ با دور و زافزون بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی</p>	
<p>قصیده سی و چهارم</p>	
<p>تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو ملک و سپاه و شاه و گدادران تو دارد در سجده جبهه شاهان نشان تو باشند از چرخ زل آسمان تو تو میزبان و اهل جهان بهمان تو تو باغبان و روی زمین بوستان تو</p>	<p>ای برتر از سپهر بلند آستان تو القی برا که شاه نشان داری بدر در پایم آن محلی که بتو قیام روزگار در جلوه آن محلی که با نوازه کمال هم بنده از تو خوشدل و هم خواهم سرفراز هم سبزه از تو خرم و هم گل شکفته رود</p>

<p>وے عقل پر یوں سخت جوان تو وے کو ہوا شہ گزر گراں تو در زر نگاہ فتح و طفہ یمنان تو ہر حق زلفت پہ سخی برز بان تو اشراق پر تو سر و خردہ دان تو رقصد بدوئی زمزمہ مدح خوان تو</p>	<p>اے تیغ تیز ہمدم کلک زار تو اے روزگار بستہ بند کنہ تو در بزنگاہ عیش و طرب ہنشین تو جس دمق نماندہ ہیچ ہوس و ضمیر تو انصاف جادہ روش مستقیم تو سبح نامہ اے مطلع دیگر کہ آسمان</p>
<p>گردون ز ریش کف کو ہر نشان تو نشانست خویش را از زمین در زمان تو</p>	
<p>سو گند قدسیان بود جز بجان تو بالد خویش بکہ قلم در بیان تو دل میسر دکنشادنگ از کمان تو پیش از تو بودہ این دوق از یمنان تو این ہر دو صفحہ یک درق از داستان تو از بگہ خست سید کواہ از سنان تو تو ماہتاب و عہدہ گیتہ کتان تو گر بادہ راست طعم شکوہ درد ہان تو اے نو بہار گردہ کار و این تو گلدرستہ سخن ز نشت از خالی تو اندازہ جوی را بنمایم مکان تو</p>	<p>اے از ہوا پاک جگر گوشہ مسیح ہر جا کہ رفتہ حکم تو خود نیز ہر مست جان چون برد عدو ز خدنگ تو چون مست در بزل و عدل حاتم ذکرے مسلم اند نی نی ز بزل و عدل جلوسم از انکہ مست بے سعی تیشہ لعل زکان میتوان گرفت در فتح کشورت بسپاہ احتیاج نیست شیرین شد دست زان لب نوشین عجب بار ارزان شد از قدم تو در ملک رنگ و بو گرد دیگران بہ بیشکیش آرند گنج زر دیگر ز مطلق کہ کند ہمسرے بہر</p>
<p>تو خود جہانے دو گریست آسمان تو این آسمان زمین بود اندر جان تو</p>	
<p>نازم شکوہ خویش بلندست شان تو بوے گلست زمزمہ نا تو ان تو</p>	<p>مداح چون توئی نسر و غیر چون منی باید و مانع ہر شنیدن نہ گوش و لب</p>

<p>از تو تیا نشست مقدم بچشم حور حاشا که در گمان گزراستی نظیر من آری گمان گشت نه آئینه هست آب دور از تو ام سینه غمی بود جان گسل بخشود دهر بر من و دهر من آشکار رفت آن علم از نهاد بدین شاد بخت گیر دوز من عیار تو آن خبیب که او در ابر این که کوشش من را ایگان رفت من خرو و چاکر تو بزرگان برین بساط چون چاکران فلیش شماری دران شمار بنگ بچشم لطف که غالب درین دیار اے بخت تو بسبری و عمر تو دروغی همواره باد روی زمین جلوه گاه تو</p>	<p>بر خاست چون غبار من از آستان تو یکتا دوری بدور تو گردیده آن تو ناخود نظیر من گزرد در گمان تو کان چون و فلک من شده خاطر نشان تو آورد و نشد اروی لطف نهان تو دایم که مرده زنده شد اندر زمان تو میخواست در سحیح دمی امتحان تو خواهی ز حق حیات ابد را ایگان تو مورم ولی ز زله ربایان خود آن تو غالب که نام من گزرد بر زبان تو مداح شاه گشت دعا گو جان تو آن نوبهار و این چمن بے خزان تو پیوسته باد خنک فلک زیر ران تو</p>
<p>یافت آئینه بخت تو ز دولت پرواز گل بر افشان بگریبان چه یقین مست وقت آنست که پاییز تو گردد نوروز جوش آهنگ هزار است ترا بانگ سرود سیر گاهیمست در اطراف تو گوئی کثیر گرد سرگردمت اے بقعه که گرده گشت چشم بدور که هر جا ده بهر اے تو گشت فرصت باد که آرایش ایوان تو شد</p>	<p>هله کلکته بدین حسن خدا ساز بنان جلوه گر شو بنظم میچو عروس طنان وقت آنست که انجام تو با بد آغاز موج نیزنگ بهار است ترا رشته ساز روستا میست زاتهامی تو گوئی شیراز خاطر آویز ترا ز طسه مشکین ایاز تار گلدهسته نقش قدم شاه ناز داور عادل ظالم کش منظم نوم نواز</p>

قصیده شعی و پنجم

چارلس مشکف فرخنده شامل که بدهر
 آنکه بر خاک درش چرخ پے عرض سجود
 آنکه در بند بزمین اثر مسدولتش
 آنکه باشد بره فیض در مکرش
 بسلا مشغیدست ز صد جاگر چرخ
 نم یک رشته فیض است که تاریخت فو
 استوافت زانش بزین بسکه ز عدل
 بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش
 غزم دی در روش عربه با چرخ سهم
 بر رخ از تاب رخس فرسعاد پیدا
 ایکه بر نامه نام تو زد یوان قضا
 این رقمه که فرد ریخته ام از رگ کلک
 در نه اندازه هر میر و پائے نبود
 یاد باد آنکه ازین مرحله تا کنگسته
 گر نه اندیشه عدل قوی دل گشته
 ناله زار من از شدت جور شرکاست
 بر رخ من در رزقی که کشاید داور
 هفت سالست که بایکدگر او یخته ایم
 او ز خونخواری غلیش در انداز غضب
 آه از عریده برداری بخت سرکش
 دل در اندیشه و جان در محموب و فزاد
 خود تو دانی که ازین مخمضه رستن نتوان
 زین چه خوشتر که بهدرت شود انجام گرای

بسته بردامن نظاره رفردوس طراز
 شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز
 آستیان ساخته کنجشک از بسویقه باز
 چون در آئینه پیوسته بردی همه باز
 از چه شد دایره بردا کره مانند پاز
 در دلت راے شد و برب عیسی اعجاز
 سایه بر شخص بخرید به پنا و دراز
 شیشه را نیست هنگام شکستن آواز
 راے دی در اثر جلوه خورشید انباز
 دره از گرد ریش خیل مهاد پرواز
 بسته انداز اثر دولت جاوید طراز
 باشد آرائش تقریب پے عرض نیاز
 که باندازه شنای تو نماید تگ دواز
 کرده ام طی بامید توره دور و دراز
 ناقه سعی من از راه نگر ویدے باز
 نه زد یوانگی دخیسگی و شوخی و آزار
 حیف باشد که کند خضم بد اندیش فراز
 من و غاصب و سر رشته شمع و دم گاز
 من ز بیچارگی خویش با داس نیاز
 داور خانه بر اندازی چرخ کج باز
 خضم معز و جهان دشمن و طالع ناساز
 جز بتائید تو اے خسرو در ویش نواز
 سخی کش بود آغاز و جو دم آغاز

بود که اندیشه در آید بدست ز خلل
 طاقتم نیست بجا کف پای تو قسم
 چون چراغ ره با دم بگذرگاه فنا
 پنج مطلب ز تو ام هست و بعد گویند
 اول اینست که در باب عاشقی کمر است
 هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر
 دهم آن که اثر عدل تو است بجز عهد
 ستونم آنست که دیگر حکم دست طلب
 هم به نیکینه سرکار بایست خواهم
 چایم آنست که باقی ز چیدن ساله
 به تخم آن که ز پس این رخ که نماید روی
 بخشیم تازه خطابی و بران افزای
 به کوته کمر افسانه و عوسه بدعا
 تا زمان آینه اعرض صباست و سا
 بزمان باد زمینت چون خاک زیر پلین
 نصرت و فتح رفیقانه بر دست همراه

غالب خسته مسکین که گدای در دست
 از تو خارش بهر گل باد و نیازش همه ناز

قصیده سی و هشتم

آنکه از دوست درین دایره تنها ماند
 از گل سبزه بود هر بساطی که بران
 جز دران خانه ماند که بهیچر ماند
 درمی از قدح و ریزه دینا ماند
 جز بدان خار که از باویه و ریا ماند
 ز هر و کعبه بشارت ز قبورش ندهند

در ره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک
 سجده خواهم که ز سیاه نه گذارد اثر
 قصه شوق بشیرازه نه گنج زینار
 دیگر آن دایه و من فرد دعا می خواهم
 دیده از اشک فشان نه پسندم معذور
 مایه جامی که ز جهم ماند قناعت کردیم
 نیم شب فکر صبحی ز توکل دورست
 عالم آینه رازست نه بازیم کفر
 قدم یوسف اگر در ره ایسان لغز د
 در ره عشق ز محوره نشان می خواهم
 گر بدین گونه ازین مرحله نالان گزیم
 سخن از پیشروان ماند بها نازین پس
 کیست که ز کوشش فرهاد نشان بانه
 بسکه دیوار و دراز و دو دم گشت بیا
 روزم از سوز و رخشان آتش دارد
 شمع از روشنی داغ به روزم خند
 غم و آن جمله گراست که بگویش سنجند
 آنچنان تیسند پر و طائر فکر مکن
 آنچنان تند رود نیک خیالم که زمین
 ردم از شوق چنان مست که از دست بفر
 مست و پر عریده برخاسته بان غم
 تا بسر منزل مقصود زبیتا بی شوق
 و نشین شد سفر اگر کس چون نرود

خضر این دشت زغبی به سیاه ماند
 اثر سجده چه خواست که بسیم ماند
 بگزاید که این نسخه جبر ۱۳ ماند
 بر در دوست سوا لم به قاضا ماند
 مگر آن لحظه که جبر ان تماشا ماند
 به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند
 نه پسندیم که یک جرعه ز صبا ماند
 عارف آن به که بنظاره ز غوغا ماند
 حتی از دور نماند که بر جبا ماند
 تا بدویش دهم هر چه زینا ماند
 از من این گنبد فیروزه بر آوا ماند
 ماننا نیم و گیتی سخن از ما ماند
 مگر آن نقش که از تیشه بغار ماند
 کلبه من بسیه خیمه یس ماند
 شمع از دود با بنوسه سودا ماند
 روزم از تیسندگی خویش بشما ماند
 طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند
 چاکر در جگر باد هویدا ماند
 سایه شگفت که در راه روی و ماند
 هم از ناخاموشم هر چه بهر جا ماند
 کنده دوست نشان بر همه اعضا ماند
 دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند
 بدیار س که سوادش به سوید اماند

یا رب از فیض درود اثر قدم کیست
 فرو فرسنگ فریدون دبدک کش خلق
 نیست کس بلکه بنودست و غوا بدون
 آسمان پایه جیست نامسن آن قلند فیض
 هم در آغاز دعا گفتند شادم که بمسح
 راست گویم چه بود پای مدوح بلند
 پادشاهان بسجود درش آورده هجوم
 ماه و سیت الشرف ماه ندانم او راست
 گرچه باتیغ و تبر صولت رستم شکند
 بعد از آن کش ظفر از غیب نمودار شود
 مژه هنگام خطا نخته اعد از حیا
 اے که با عارض پُر نور تو در معرض لاف
 دامن اندر سفسر میخ تواند در می راه
 در درین بادیه سالک بشل باد شود
 حد نیست شناس تو و لیکن در دهر
 حجت عصمت مریم بود از حق بخلق
 از پله مدح تو چون نقطه گزاید بوق
 که سیه مستی ناز به صحرای پدید
 حق گزاردنده مهرم نه نگارنده مدح
 نکتی یا دوزخ جسم که در اندیشه من
 و ربگویند ز سهوست بمیرم لیکن
 غالب از غریبه بس کن که غدا نیکو سخن
 مکن اسراف درین زفر نه سنج بگزارد

که ارم بر در آن بقعه حسین ساماند
 کشور آباد ز فرمانده داناماند
 که بفرسنگ به سر زانه یکتا ماند
 باد جاکش عجمان تا بجهان جاماند
 از من این قاعده تازه بدنیاماند
 چکند گره سخنور ز شش و اماند
 تا ازین قوم کرا عرصه تناماند
 بزنگاه بی که بساطش به ثریا ماند
 گرچه با برق و شرر و صفت بیجا ماند
 بعد از آن کش نگه از خشم معرماند
 به علمای فروختند اعدا ماند
 شمع پروانه شود مهر به حر با ماند
 منزل آنست که ره روز روشن داماند
 همچنان تا به ابد بادیه پیماماند
 زین شناسا فرخی ذات تو پیداماند
 آن روایات که از خلایق سر ماماند
 خامه من بفرزانی دم انشاماند
 داند ران بویه از و ناله به بحر اماند
 خود غلط گویی درین معرکه رسوا ماند
 این قضاقل به فراموشی عمدا ماند
 بر بزم زمره هرگز وحاشا ماند
 به فغان ماند این شیوه پیود اماند
 تا نوائی ز پله بلبل شیدا ماند

در رہ شوق دلاویز نوائی برکش
چون در اہل سخن آئین دعا شرط و جزا
دلنشین مصرعی از صدر بیایان نویس
یا رب این داور فرزانہ فرخ فرہنگ

بہ ادائے کہ ہنجا رنگیا ماند
چند گوئی کہ چنین باد چنان تا ماند
محضر شوق ہسان بہ کہ منہ ماند
باد جالیش بچسان تا بچسان جا ماند

قصیدہ سنی و ہفتم

بی مے نکلند در کف من خامہ روائی
باید کہ صراح بود آستین مہسا
عید ست و دم صبح و جہانے تماشا
نگراشتہ ہر خید نشان لاغری از من
از خون و دم در شکنت ہیچ نشان نیست
از بہر رہائے کنکم سے ہمانا
رخچہ زہیم دوست بخونابہ فشانے
آرزوم گل و سر زلف خسار نسجد
بید تکلم بیکہ گرم بادہ فرستند
من شاد و بامید وصال دی داغبار
نازم بسر زلف درازش کہ دل زار
اے حال دل ز درشت ہجو تو پریشان
در عشق تو بیتابی بیاختہ من
پیدا است کہ بران نہات کہ بردے
بیگانہ رسم و رہ انصاف نزد ہی
شہ عادل و من روی شناس شہ عادل
وقت کہ سرمست می از انجن ناز

سردست ہوا آتش سید و دجائے
تا ناطقہ را روی دہنا و رہ زائے
ماہ و کف خاکستر و آئینہ زدائے
از نالہ کنم سوی خودش را ہنمائے
اے طرہ طرار ندانم چہ بلائے
لب می گرم از ذوق درین سلسلہ خائے
اما نکلند منع غم از سینہ گزائے
نازم بہ گرا نسا گئے بسیر و پائے
از خانہ ہمسایہ کنم کاسہ گدائے
دانند کہ از دوست شکیبیم حیرائے
ہم در خم آن دام بود بعد رہائے
دے رنگ رخ از شدت درد تو ہوائے
بے سود ترا ز کشمکش زہد ریائے
گر بر دل پرفون نیم دست خائے
لب تشہ خون دل عشاق نشانے
در کشتن من این ہمہ بیباک چرائے
بر خیزی و بیتاب ببالین من آئے

<p>گاہے بنوا ساز کنی نغمہ سرائے در مر نور زی و بہ بید اد گرائے سازم غم بزل گرم خداوند ستائے چند آنکہ پرستند خدا را بخدائے آن اصل خرد در روش کار کیسائی بر طاقم افروز و ز امید فزائے دل برو ز من تا کند اندوہ ربائے فوجش نشود خستہ تن از قلعہ کشائے در صلح کند بر چین ملک صبا ئے کز ذوق بود این ہم آشفته نوائے</p>	<p>گاہے باد ادم زنی از بندہ فشانے در چارہ نیندیشے و آزاد نشینے بر دل غم عشق تو کنم سر و دقش را فرز انہی پر نسب کہ ستایند بجا ہمش آن عین ظفر و دشن اقلیم ستائے بہون دید کطاعت افزا ید مگر امید بہون دید کہ اندوہ نراید مگر از دل چون باد کہ در غمہ کشودن نکشد رنج در جنگ کند بر تن بدخواہ سمے در مدح سر احم غزل و باک ندام</p>
<p>اے آنکہ کند سایہ دست تو بجائے سہلست کہ شای ز تو خواہم بگدائے</p>	<p>اے آنکہ کند سایہ دست تو بجائے سہلست کہ شای ز تو خواہم بگدائے</p>
<p>اے آنکہ در آئین وفا قبلہ ما ئے و ابستہ انداز کند تو رسائے از موج دہدی بقدر بل کشائے از سایہ کند گل بزین ناصیہ سائے و اند کہ شایستہ ہر گونہ شنائے در مردک دیدہ دل نور وفائے در صورت معنی شود آئینہ صفائے در قافلہ فیض حق آواز درائے دلخواہ ترا از سرعت تاثیر دعائے عمر ابد و غو شدے و کامر دائے از حلقہ دام تو بسینا در ہائے</p>	<p>اے آنکہ غم بان قضا کعبہ طائفے ہم سایہ اقبال و اے تو بلندے از رغبت دست گہ افشان تو در بریم از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ آنا آنکہ ستایش گر ہر گونہ کما اند در ناصیہ جو ہر جان تابش مرے گر مشرب تو حید شود چشمہ زلائے در میکدہ یاد خدا اگر دیش جائے غم گاہ ترا از فردہ ایام و صائے از بیشک فیض ازل آن تو بادا سمرغ شود گر پیش طائر قصود</p>

از غالب غمیده که از دست سپاسش
مقبول تو باد اروض مدح سراسر

قصیده ششم و هشتم

گل جدا نانشده از شاخ بد امان نیست
آسمان صفه و انجم خط پاشان نیست
خامه هنگام قسم سرو خرامان نیست
در خیابان ورق سنبل دریان نیست
از چه در مرطه خاک ز باندران نیست
ناقه شوقم و جبریل حدی خولان نیست
دلی و اگر شیراز و صفایان نیست
مع و شبنب و یاس و گلستان نیست
گردانسته که نام که بعنوان نیست
بنگر این صفه که آرایش دیوان نیست
این رگ ابر ککاک گرافشان نیست
بال غفای نظرم و معنجان نیست
عقل فعال بدین مع تناخوان نیست
ریشک بر فنی و غنمی دوران نیست
کاین ادا بر شرف ذات تو بکون نیست
گفت جاده تو که این شمس ایوان نیست
گفت فیض تو که آن موج طوفان نیست
قلبت گفت سرش بر خط زمان نیست
کزت گفت مهرش بر در عمان نیست

هر چه در مبداء فیاض بود آن نیست
از سواد سب قدرست مداوم به دوات
بسکه دل داده موزون افکار خودم
ره رود سرو غباری که ز راهش خیزد
خامه گر نیست سروشی ز سروشان نیست
سیتم عام بدان و دو شتم سهل گیر
جاده عسکری و رفتار شغاف دارم
تاج بر نظرم و از کشور جان می آیم
نام از چیست که به پیش چنین میباید
مر جاد و در جم مرتبه خامس پاؤ ک
خوده هست آب ز حشره نطق تو مگر
دم تحریر ثنائی تو بکوت که فکر
سخن از مع تو را ندیم شرف افزود مرا
نکته سخنان سلف را ز تو در معرض مع
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر
گفتم این چیست که ما بر نیزش نایم
گفتم این چیست که با جوش بهارش گویم
گفتم این چیست که گرد گزیش بر چه خط
گفتم این ابر که باره مهرش از چه است

دید چون نقش کف پای تو بر خاک ز دل
فدایم کرد در بهت را بهوادیر دانه
زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که حیثیت
زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل
کشته تیغ دفا عشرت دیگر دارد
به نسیم سر کوئی تو کشودم سینه
فرط اخلاص نظر کن که گزشتم از رشک
به تو ام زنده و نا دیده سرایای ترا
شروط اسلام بود در زش ایمان بالغیب
به میان جی گری خامه شمع شمع شناس
آشکارا بتواز خویش نشان باز دهم
چون برین دانه بینی شفق از من یاد آر
چون بدریابودت راه زمین جوی نشان
چون رسد نامه غالب تو از مهر گوی
پایه مدح تو ام نیست همانا زین بعد
آه ازین غم که بد اخافت اجزای کست
شاید غم چه بستی رخ خویش آراید
بزمین بار غم از بسکه فد و بردم را
دل بدندان دهم و بر لب دندان نه خیم
هست دشوار و محال ست که تسکین بود
جان اگر خسته ترا ز تن بودم نیست شکفت
بصر بر قلم خویش خوشم بندارم

خود سو گند که این کف میسزان نیست
چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان نیست
مشتی گفت که حوت تو دسرطان نیست
تیغ تیز تو درین مسلک برهان نیست
غم عشق تو درین غمکه همان نیست
عید در معرکه شوق تو قسبان نیست
زین سپس لاله گل تنگ گریبان نیست
سگ کویت بوفاداری از اعیان نیست
بگانهم ز سرایای تو کان جان نیست
اے تو غالب ز نظر مهر تو ایمان نیست
در رهت خامه من خضر بیابان نیست
گردلت در گرد پیش پنهان نیست
کان کف قلمم خوانایم مرگان نیست
کان فرد غمت دیده گریان نیست
کاین خط بندگی بنده احسان نیست
انچه از من شنوی نامه و اخوان نیست
آه ازین غم که بتاب آتش سوزان نیست
طره خم بخش حال پریشان نیست
اختر روز شب شمع شبستان نیست
کاین دل غمزه هم در خوردن نیست
اینکه در مرده دلی رستین آسان نیست
زانکه دل تنگ ترا از غم نیدن نیست
کاذب بند قلم مرغ خوش الحان نیست

<p>به سخن شاد و غم کاین گمرازان نیست که عطار و بهمن طلل و بستان نیست نار و ایست متاعی که به دکان نیست بنده مدت گرم و فواجیه زباندان نیست چون تو عیسی نفسی را سر در مان نیست لے که لطفت زغم دهر نگبان نیست تا بدانی که فانی ز ندیان نیست</p>	<p>بر تیدستم و بے برگ خدا یا تا چند چون به بند فلکم خسته از نیم چه نشاط این چه جوفست که گفتم ز سخن شرم باد دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من لطف یزدان زغم دهر نگبان تو باد بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم</p>
<p>خود و خوان و بختار شناسان بجای کاین غزل زمره بلبلستان نیست</p>	
<p>قصیده سی و نهم^{۳۹}</p>	
<p>به بند فلیش فرو مانده ام ز عیانے خسک به پیرهن لذت تن آه سانه بزد راه بجای زهر زه عنوانے بزمیر که بود دامن از گرا بخانه بیاد هر نفس می کشم پیشمانے که خاک گور سرم را کند گریبانے که جان دهند دفای پشیمان بکسانے بچار موج بلا گشته است طوفانے کشم جفاے فلاںے و جور بهمانے به پیش همچو خودی بهر کاسه گودانے نفس زخوف عدو چون نگاه قربانے دلی که بود طر بجاه روح هیوانے</p>	<p>فغان که نیست سر و برگ دامن نشانی فغان که رنجیت مناسے بستر و بالین فغان که نامه شوقم بچار سوی قبول فغان ز عمر که در سنگلاخ زند گیم فغان ز غفلت دیر زه زندگی کامروز فغان که دادند ادوی و وقت آن آمد فغان که جان به غمت دادم و تود انستی فغان ز رنجیت مخالف که زد ورق مبرم فغان که در عمل صاحبان عالیشان فغان که گدیه خورد و آوران دهر رود به من غماند بهستی نشان که بافته ام کنون ز سه و ست اعدا شکجه بهیست</p>

<p>ہم ہی پروردگار غم تو اسے نفسا نے نہ جاے آنکہ بسانم درین پیشانی گلو نشودہ دفون کردہ اند پناہ نے بقفصائے خدا ترسی و خدا دانے بنائے بارگہ عدل و داد را با نے کردست گلبن انصاف و رگل نشا نے صحیح کردہ قوانین عدلت را نے فلکندہ اند در آفاق شور سلطانے کہ اوست مخترع شیوہ جہانبا نے سراب کردہ محیطی و قطرہ عمانے بہ آفتاب طرف گشتہ در درختا نے زہے نراکت انداز مدعا دانے غم درون نے از سطحین پیشانی ز قطرہ قطرہ شبنم بسجہ گردا نے بصد زبان رگ گل در آفرینا نے کہ غیبت افگندم و طلسم حیرا نے بر آورم زگر یبان مطلع ثا نے</p>	<p>بزرگ موج دغائی کہ خیزد از سر تن نہ پای آنکہ بر آیم ازین گرفتارے بہ داد من کہ رسد کا ندرین بساط مرا مگر تولا نے آزار من کند روزے بقائے عیش و نشاط زمانہ را ضامن بہار و عنہ آفاق مستر استرنگ نظام عالم و آدم کہ در جہیدہ دہر اگر چہ سنج و کسرے و خسروان دگر توان بقاعدہ قعر بالمبا لہ نفت زہے مربے بیایگان کہ از فیض ز خاک در گہ او ذرہ ذرہ بہر طرے خوشا لطافت اندازہ ادائے کہ شد بزم قبولش کہ او بدید و خواند بقائے عشرت اورا چمن دعا گوئیست بہار باد و فرشتہ بزم جاہش را حضور مدح بخ از من نہفت می ترسم مگر سری کہ فرو بردہ ام بدین خیال</p>
<p>زہے کریم کہ دست بگو ہر انشا نے بگاہ عرض عمر و بردہ ز ابر نیسا نے</p>	
<p>نگہ زروے تو آئینہ دار حیرا نے رخ تو جلوہ دہ شوکت سلما نے چو خامہ شوق شود از بیم پیکر مانے ز روز و شب بکفش سہیلما نے</p>	<p>نفس ز خوے تو گلدرستہ بند رنگینے لب تو زندہ کن معجز میجا نے بصفہ از خم تیغ تو گر گشتہ نقشے فلک بدر گہ جاہ تو متکلف پیر لیت</p>

سرزد که ناز کند سر صدق با نه
 که در دهان صدف کرد آب دند
 که از تو یافته جنس کرم فرودان
 خیال انوری و سعی فکر خاقان
 چگونه دم زغم از دعوی ثنا خوان
 بدر گشت که بود قیصرش بدر بان
 ز گد به ام چه خیالت که از کریان
 که گرد غم ز رخ بخت من بقیثان
 نه آرزوی امیری نه حسرت خان
 نفس چو رشته اشعم بنم حیران
 مگر جگر بدریدن و هم زعریان
 به عید عشرت خویشم نموده قربان
 شمرده خون دلم را راجح ریحان
 که مشغله سر کشد از داغهای پنهان
 به بند عجز فرو ماندم از پرافشان
 نه مدعی عربی و نه من خراسان
 بر سر بداد غریبان چنانکه میدان
 نگا به اشتن اندازد ثنا خوان
 نه سال جلوه آئین کند گل نشان
 مدام تا که بود مهر در خشان

به گرد سم سمند تو نیست دارد
 بذوق لغت خوانت چنان بحر صفتاد
 سپهر بارگمار روزگار مرتبستا
 براوج قصر جزالت به نیمه ره نرسد
 من شکسته دل بینوای سپهران
 گدایم و به تناس داد آندام
 ز ناله ام چه محابا که معدلت کیش
 نه ملک خواهم دنی مال بقدر فراهم
 مراد لیست ز درد شکسته گریز
 ز بسبب سال فزون میشود کمی سوز
 کجاست حبیب که چاک درو تو انم زد
 ز اهل دهر درین روزگار بیدردی
 سیاه مست ندارد ز کس محابا
 شرر به پیرین جان فشانده جانگراشت
 چنان به حلقه دایم کشید تنگ که من
 غریب نیست بدرود دلم رسیدن با
 بدادگاه رسیدم چنانکه دایم
 بعجز کوش که غالب طریقه ادبست
 فوش ست اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق
 مدام تا که بود سایه تیره و تار یک

بخوسایه روز عددی تو باد تیره و تار
 چو مهر جبهه بخت تو باد نورانی

قصیده

از حبیب افق هر چون سر برآرد
من و بزم و لیم فرزند بهاورد
خنی داد گستر که گرد ز فروش
کشد انعام خس از شعله چاند
گر از بیم عدلش نباشد لسان
بذوق کف دست گوشتش
بتاخر اعیان خلق بمیش
سپهر احتشای که کاد بمیش
هوا از غباری که زان عرصه نبرد
نثر یا بساط فلک بارگاه
تو آئی که در هر خم نقش پایت
ز تاشیر خاک رهت دور بود
فلک جمله در بارگاه نوات
به قصر جلالت نیار رسیدن
بسست اینک هر صبح بهر جوش
نمکای که از دعوی گنجینه
اسیدی که از تار و ان سبی
نویری که در هر نور و تبسم
رهی را انگشت به پیش بایست
گر بنده غمهاست در بنده اول
کشد ناله چند در بارگاه همت

می از سبزی سنا بسا غر برآرد
که از حبیب هر گوشت گوهر برآرد
خنی داد از دست آذر برآرد
که دود از نهاد هر انگر برآرد
چراشعله بر خویش خنجر برآرد
بطباده از موج برآرد
صبا جامه گل معطر برآرد
چو لشکر پیر علی لشکر برآرد
فریاد و دوا از قفس برآرد
که قدرت و قدر اوقر برآرد
زمین کان گوگرد احمر برآرد
که هر ذره را کیمیاگر برآرد
در آرد و گدازد تو انگر برآرد
خور از بهر تو خویش گر برآرد
سری از گریبان خاور برآرد
بدل در دوزخ بگر برآرد
همه عمل و یا قوت و گوهر برآرد
پایه فرق امید افسر برآرد
که شیون زدست تنگر برآرد
انفرمان فرزانه داور برآرد
که هر یک سر از حبیب برآرد

<p>اگر ریزد از دیده پر کلاه دل وگر بر دماند ز لب برق آب غمی در دستم که شود بیا نش فشارد چو اندیشه ام مغز جان را شیدن ز سوزم بغلند بد غی رمیدن ز هوشم بیاد بسازی بدست که تیار خلقت کارش نوائی که من در دعای تو بخم لواحه جهانگیر کشور کشایت</p>	<p>همانا که فرد ز دفتر برآرد خساری ز طوفان آرد برآرد جلگر باره از دیده تر برآرد همه ریزه نوک نشتر برآرد که دود از نهاد مندر برآرد که گرد از گزده گاه محشر برآرد بفسر که خارم ز بستر برآرد حق از پرده آن را صورت برآرد سراز پرده هفت کشور برآرد</p>
<p>جهان تاجان ست کار جهان را بفرمان دلیم فریاد برآرد</p>	
<p>قصیده</p>	
<p>خیز تا بنگر بشاخ بنال گاه مرجان دمانده از انفجار همه آهنگ سازد ز مرمره سنج زان مسیحی دماند دفتر لباس نشوی یک ترانه کش بنود کف زدن ساز کرده برگ دخت طیبه و طوطی و نوا و هوا نغمه ملک من آن بنالست گفته باش که خامه رقاص نغمه گفته دتن زدم آس</p>	<p>طوطیان ز مرز دین مثال که ز بهر جد فشانده از پرده بال همه دستان سر و پرده سنگال زان بهشته و شان جو مثال شور گلاب و دیگر از د بنال رقص آغاز کرده باد شمال نبود جز ترنم اطفال دین سامی طيور ز رخ فال خشک نه پاره بیت هیچ مال نموان جست کار رقیه نال</p>

نظم انداز غلبندے کرد	صیبت سروی بسر زمین خیال
سرو با من ہمیدود پا بخت	تا کہ را میروم با استقبال
عائے را براه سے بنیم	ہمچو خود بر جہنم استقبال
جامہ ہا از نشاط رنگا رنگ	جامہ از شراب مالامال
گاہ درناے میدمند نفس	گاہ بر کوس میزنند دال
کرده بر ساز لطف زخمہ روان	بہم آہستگے تعال تعال
ناگمان از کنارہ وائے	شد نمودار موکب اقبال
جادوہ راہ و پرچم علمش	افق غربے و طلوع ہلال
گفتی آفاق را گرفت فرد	فتر فرمان رواے غرب شمال
اسکو گیر کا لون کہ دکا ہیش	اہل دل راست کعبہ آمال
داوران دادر عدیم عدیل	سروران سرور محال محال
آن عجبی طلسم دانش و داد	آن بصورت جہان جاہ و جلال
گر بسید گزیدن ساعات	در شکار لک کشیدن اشکال
مہر تابندہ گردد اصطراب	چرخ گردندہ قرعہ رمال
اے کہ باشی زہتقاقت طبع	محور آسمان فضل و کمال
بالتو نبود قرآن قرین ترا	جز بجلوت سرے فہم محال
اللہ اللہ چہ مایہ بی ادبیت	مہر ترا خواستن بغرض محال
بہ تو بخشیدہ حق جانبا نے	بہمان گوی کز نشاط بیال
بالتو دارد زمانہ در ہمہ وقت	از توجہ ید سپہ در ہمہ حال
کار سازی با ہتمام تمام	سرفرازی با مثال مثال
صبغ گاہے بہ طالع فیروز	بہ نشین برد سا دہ اجلال
مجلسی ساز کن ز بادہ و جام	خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من ز خویش اندازن بمالون بزم	بغیر ایم شکوہ صفت نعال

می بسا غریز ریزش خوناب
 همه بر رخ دویده سیل مرثک
 زان جلگه پاره کان بزرگان ماند
 رحم کن بر خورشیم که زبان
 می خورد و جریله نشان بر من
 تا بسرمی از سبکدستی
 به ادا می که دیده درد اند
 منم از خستگان دهر که دهر
 حیف باشد که جز ستم نه کند
 وان ستمهای نارد در شهر
 از غمی شرم غرق می جویم
 نه ز اجزای بوستان توام
 به نظر گاه بوستان آرای
 بخدائی که داده از پے رزق
 که ندارم درین سرای دودر
 حاصل من ز هر چه می گزرد
 کنج امن و سفینه ز غزل
 بهم به گلبنانگ خامه گرم سماع
 در معانی نظر نه چندان دور
 نظم غالب نگر که پندار می
 در گزیده دید سبیل و گل
 سپس اے دای سپهر شکوه
 از تو درخواه آبر و دارم

لب پر آذر ز سوزش تجال
 همه بر دل نشسته گرد مال
 بر سر چوب کرده جامه آل
 خونچکانست گر چه باشد لال
 زان فرو زنده جوهر سیال
 ز غم اندیشه را رگ قیصال
 که قلم می تراود آب زلال
 نه زد دل بستگان مال و مال
 آسمان در قلم و دم و سال
 شتره گردد به کیف و اعمال
 مرده ام را چه حاجت غسل
 سبزه باشم نیم اگر چینه مال
 سبزه را کس چنین کند پامال
 کبک را بال و باز را چنگال
 آرزوی فروخته زرد مال
 چار چیز ست کش مبار و مال
 می ناب و پیاله ز سفال
 نه به آدای جنبش خلخال
 که سیاهی کند غم خط و خال
 که کین گاه بسته خیل غزال
 در نظر که گسته سلک لال
 سپس اے دادر محیط نوال
 گر چه ریز و خود آبر و سوال

آبیار نال آئیدی	برخورد از غم و دولت و اقبال
عارض عیش را جمال دوام	شاہد بخت را دوام جمال
قصیدہ چل و دوام	
<p>در ترک ز سپہ در فلک و پنجاب ز پیشگاه و فاقه صلح یافت خطاب نظر بود کہ لقب بود بدین نقاب نوید فتح بر آید ز جنبش مضرب صلح اح بین کہ همان فتحه ارد از اعراب کہ فتح را بصفا صلح کرده اند حساب چہ فرست نظر چون بود بدین نقاب سیمه دلان سیمہ نامہ پیش اہل کتاب قلمروی کہ سوادش بود ز ظہیر اب سپر را ز غبار محیط را ز سراب حریف و فوج نظر موج ستلخ غراب ز جادوید بلند و زیافتاد شباب مبال گر چہ ز ند فال خستہ از گرداب بشاخ گر چہ کند قصد جنگ بانصاب ہمان حکایت غلست و بخشش بلاب پر دو لیک ندارد تیر و بال عقاب کہ ناگزیر بود سجده در خیم محراب فرد گرفت زین را نشخ اعصاب</p>	<p>رسیدہ است بگوئیم صدای فتح الباب مہم جنگ و جدل چون بفتح انجاسید ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد زہ نوازش صلحی کران نو آئین سازد چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود علو و صلہ این جان ستانان بین جنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند رو بود کہ ہر بچارگی شوند زبون شود بہ نشر نانشیر عدل داد آباد بر وسود من آن نیستم کہ نشناسم غیرم و لشکر منصور خاک خفته و باد ز باد رو بزبان و فرو نشست بدم ز سعی طرقت نہ بند و خس فرد مایہ زدشنہ جان نبرد گو سپند قریبانے ہر نامان گرانایہ سرگزشت خسان دو دو لیک نیک و ذوال جالب بلنگ بہ پیش تیغ سر سرکشان فرد آمد نہیدہ کہ ز آمد شد سپاہ فرنگ</p>

<p>دوید رستم بر اندام چرخ چون سیاه بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب چنان بود بر بنیدگان منی یاب زمین حریر منقش ز نقش ستم و آب بخشید و رود از طبع دایه بیرون تاب که رفت فتنه در آغوش روزگار خواب ز من بگو بفر و شنیدگان با ده ناب ز شیر و خانه گشتم آورند شراب مگر بهی ز نادم بدر رود دق و تاب که رخت شان بو غابریا ماز سیلاب ز طبع غمر زده برداشت باده بند حجاب</p>	<p>ندیده که ز آوازه تو پدید خروش بدین و خیمه خون گزد و سوردان گردید و رود شکر نصرت اثر در آن اقلیم که گشته است همانا بر ای خلعت ملک لبان کودک بدخو که بعد گریه تلخ سپس بود منش روزگار آسوده کنون که ملک طبیعت و راه بچین و خار شراب قندی هندوستان دامن غوث بخاک فتنه زند آب تا خاک گردد کدام تفت تفت هجران آن صف آریان به مطلعی و گرا بیک کشم نوا به بلند</p>
<p>زمن پیرس که باغم چه میکند بے تاب چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب</p>	
<p>شراب خواره نمی خیزد خواهم از احباب بسوزد رشک دل حاسدان کند کباب بسوزد خود و به پیامی و بسازد باب کجائی لے بت ناهید نغمه بان مضرب لبس از او اسپاس مفتوح الا بواب بخاک راه پاشید یک دود جلوه کلاب بزم عیش بساغر گیت در صل مذا باب که تا ابد در از خاک لاله نشا و اب همان به باد دسلام مراد هدیه حباب به سقف حجره به بندید زهره و متاب</p>	<p>هوا سے انجن آرایم فشا د بسر کہ می خورد چو از باده رخ برافروزند تو اے ندیم تو لے ساتی و تو لے مطر کجائی لے مہ خورشید جلوہ ہیں ساغر معاشران کو نام و فسخی فرجام بزم گاہ بیا رسید یک دو گلشن گل بنام خویش گیتے زیند نقش مراد بخاک راہ زمستی ہی آن قدر بریزید دھید بادہ گفام و چون سلام کشم بیفکنید فشا دیل آنگینہ ز کف</p>

ز نیند چشمک آشام می بیکد یگر
 دو جام باد شیرین بن دسید که من
 یکے بشادی تغیر صوبہ لاہور
 جہان ستان و جہان بخش ہارڈنگک ہست
 زہے بزم ریح اسیدا بردیا بار
 ستارہ روی ترا گفتم شمع بزم جمال
 حسو و نجت بلند تو بہن و دارا
 غبار راہ تو پیرا یہ نگوئے ملک
 نگاہ لطف تو سرمایہ فردونی عیش
 سحاب را بہ تو در بزل نسبتیست مگر
 عذاب را جو تو در پنجہ قدرتیت ولی
 بہ پشت خم شدہ استادہ کشیدہ ز خویش
 بگوی تا بنشیند مگر بیا ساید
 بلند پایہ سرا گرچہ من سخن بنجم
 سپیدی بدوزا فراسیا تا بدیم
 دلاوران نگری تا بشک پشت بہشت
 من آن کسم کہ بتو قبیح مبدایاض
 ہی کنم بقلم کار تیغ و این کار نیست
 خرد بالم نظم نہادہ غالب نام
 بنا م خویش خوشم زانکہ بودہ ہم ز نخست
 زمین بجوے فردن را نکہ در جہان گنج
 گزاف شیدوہ من نیست راست میگیم
 پے شکستن کفسار بستے بہ برد

دے کہ بردم از بادہ در پیالہ حباب
 نہ خوش بود کہ بوم تلخ کام ز ہر عتاب
 دوم بفرختے عمر و دوست نواب
 شتاب ریح و فلک تو سن و ہلال رکاب
 زہے بہ مشرق فیض آفتاب عتاب
 سپہ راے ترا خواندہ خضر راہ صواب
 اسیر خم کند تو رستم و سہراب
 چنانکہ موجب آرایش جمال آفتاب
 چنانکہ باعث افزایش نشاط شراب
 تو دجلہ دجلہ فشانی و قطرہ قطرہ سحاب
 تو شہر و قریہ ستانی و کبک صعوہ عتاب
 بہ پیشگاہ نگاہ تو صورت محراب
 ستوہ آمدہ چرخ از رعایت آداب
 و یک پیشہ آبا بے الم اسباب
 ہمان طریقہ اسلاف دانشند عتاب
 بہ پیشگاہ تو چون خویش را شمع نساب
 شبہ قلم و نظم درین جہان خراب
 شگرت و لغز و پکندیہ اولوالعباب
 سر و ش نام مرا می برد بدین عتاب
 نشان غلبہ بدیدار زین محبتہ خطاب
 اگر متاع وفا در جان بود نا یاب
 درین زمانہ مرا بودی از زمان شتاب
 مگر بہ سر خوشی نیست حصول ثواب

<p>و گزجای بماندم ز ناله انا زب که کوشش من بود و دعا شد بدوز به مقام زمین چشم بود و از قوت دم دی که همقد مان را به لطف بنوازی رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت همیشه تا نبود جمع فصل غیر حصول</p>	<p>نه بخت خوشی تنم تا لب بر دم در خواب درین گرایش لشکر بجانب پنجاب به خرام زمین دست بود و از تو کباب مرا که گوشه نشینم به پرستش دیاب لبزه لب چاه از تراوش دو لایب مدام تا نبود جمع باب از ابواب</p>
<p>ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل مواد عیش تو آماده باد از هر باب</p>	
<p>تقصیه</p>	
<p>باز بیغام بهار آورد باد نیکوئی در رنگ دیوانه دهر گنج باد آورد خسر و یک طرف گر ترنج زر نباشد گو مباش شاهد گل تاب مستوری نداشت از هجوم غنچه در صحن جمن نقشهای دلفریب انگشت چرخ کرد خورش گرم تاب آفتاب چون سمن بشگفت گوهر در صدف گر نه لعبت باز بود دست از پند گل برده سبزه می غلتد بهشت جوش خون در سینه جوش گلی باغ بوس گل شد گر بخار انگشت خاک</p>	<p>مژده بهر روزگار آورد باد تا زنگی در برگ دیار آورد باد گنجهای بے شمار آورد باد زین نمایش با هزار آورد باد مستش اندر رنگزار آورد باد کو دکان لے سواره آورد باد ابرهای دجله بار آورد باد چشمها از کو همار آورد باد از کجا این کار و بار آورد باد لاله و گل را بکار آورد باد آرزو سبزه زار آورد باد هم نمان هم آشکار آورد باد موج گل زد گر غبار آورد باد</p>

حق خدمت می گزاردند اهل جاہ
 خوان بهمنای دیند اهل کرم
 از غم پایکدستش برداست
 گل هوای سرودی از سر گرفت
 تا فراید بادشاهی را شکوه
 تاجی از زینا ختن فرمود گل
 ریش می بر هر گیاه افشاند
 در آله آباد چون باز ارگان
 غنچه بنکر کز بیابان تار
 حسن گل مین کز نگارستان چین
 در زر گل گوهر شبنم نشاند
 کی بنزد شهریار از دمی
 والی غزب و شمال او نشین
 روز نوروز ست و آغاز بهار
 در نظرگاهش پئے تجدید حکم
 تا بیا را ید بساط انجمن
 تا میا ساید مشام اهل نیم
 تا غناید زور بازویش به شیر
 باد پائی بهر داور خواستند
 در روش از ذره پئے خاک راه
 تا بشوید پائے توسن را ز گرد
 تا بچو سد آن هلال آسار کاب
 فسترن زاری بهر اعراضه داشت

باغبان را هر دکار آورد باد
 خیل مرغ میوه خوار آورد باد
 شاهد از برگ چنار آورد باد
 نیم تخت از شاخسار آورد باد
 دور باش از نوک خار آورد باد
 قابله از کوکنا ر آورد باد
 بوے گل از هر کنار آورد باد
 تحفه از هر دیار آورد باد
 نافه مشک تار آورد باد
 گونه گون نقش نگار آورد باد
 بهر نذر شهریار آورد باد
 این همه بهر نثار آورد باد
 بروے ایمان بنده و اراد آورد باد
 جمع و خرج نو بهار آورد باد
 دفتر امسال و پار آورد باد
 از رنگ گل یود و تار آورد باد
 خوشنقش را مشکبار آورد باد
 در دلش ذوق فکار آورد باد
 رفت و بر خوشیش سوار آورد باد
 هفت اختر در شمار آورد باد
 رخ بسوی جوئیار آورد باد
 آب را در هر گزارد آورد باد
 خیمه های زرنگار آورد باد

<p>گلزمین و بزم عیش و وقت خوش بودش اونگ سلیمان در نظر سوسه من کرد گوشه گیر انم به شهر ساز و برگ مدحت بهمان خدیو تا نایب حسن طبع من بین کلمه در دلش را بنود چراغ غالب این گفتار کز پیدا نیست دیدہ در داند کہ از نظم بنیم در بهاران تا سرانید اہل دہر</p>	<p>رامش از بانگ ہزار آورد باد جائے کرے دشت را آورد باد چون نوید روز ہا را آورد باد ہر چہ من گفتم بیا آورد باد آب را آئینہ و آہ آورد باد برق در شہائے تار آورد باد بر لبم بے اختیار آورد باد سلک دُور شاہوار آورد باد رنگہا بر روی کار آورد باد</p>
<p>شاد باد ادا مستن کز بہر او خواہد اینا ما رہا را آورد باد</p>	
<p>قصیدہ ۴۴</p>	
<p>ز سال نو دگر آبے بروے کار آمد بہ ظلمت شب یلدا اگر خجست آذر ماہ بدانکہ خود سوم دی مست چون بینی کفیل خوبی سالست بین روز بزرگ بہ صفر جدی بدانسان فرود مایہ روز بہ طائے جدی ز فود نقطہ نما دہر تو نقد عیش شمرنی سبیکہ زرد سیم زنہ بہ نہصد اگر رفت نیز بس نبود مراد مدت اندک بود ازین دہ روز چوزین شمار زوہ بارہ نہ نو د بالہ</p>	<p>ہزار و ہشتصد و شصت و شش در شمار آمد خروش موکب دی مہ زر بگزار آمد کہ روز ہاے دہم بہر بہشت وچا آمد کہ فرخ و فرح افزائے و سازگار آمد کہ روز مایہ فروں ساز روزگار آمد مات بین کہ از احادیث انکار آمد کہ این براے تو و آن از پیے شمار آمد شمار حاصل دہ روز نہ ہزار آمد حساب طول اہل ورنہ بے شمار آمد پس از سہ ماہ بہر بینے کہ نو بہار آمد</p>

مگر نظاره نیزنگ روزگار کنیم
 هنوز کام نسجیده باد نوروزی
 هنوز غنچه بگلشن نه گشته نافه کشای
 نمایه های شگفت آدرست و انیم نیست
 به ناگزیر طریق از خرید و فروش رفت
 خرد به من زره مهر در میان آورد
 سرود کنز گل و بلبل سخن مگواینگ
 نه ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر
 بدین ترانه من از جایی جستم و غفتم
 میسر خاص شمشه که در جانبا نه
 جهان ستان جهاندار شد دل کیننگ
 بهر کجا که رود و ادعیش چون نهد
 ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
 بدین صفات مقدس و گریه اندیشم
 شنیده که پس از کعبه دو کیکاؤس
 رسید ملک به کیننگ بعد بخیر و
 جهان بے سر دین را اگر چه شاه مانند
 سخنور است که بر سلک رعایت اسم
 و گرنه دولت جاوید انش از لیست
 در مطلق که مراد ضمیر می گزرد

درین طلسم که گوی شگفت زار آمد
 که بوی پیرهن گل ز بهر کسار آمد
 که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
 که این نمودن در خورد اعتبار آمد
 چه سیمیا است که اندر جهان بکار آمد
 حکایتی که در اندیشه استوار آمد
 ز بارگاه نواسه نوید بار آمد
 ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
 که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
 ستون بارگش چرخ را دار آمد
 که شیر صید گمش را کین شکار آمد
 که بهر پیش همه جانفخ سایه دار آمد
 فر از کنگر این نیلگون حصار آمد
 مگر هیچ درین خاکه ان دوبار آمد
 گرایش سوین کی بسوی غار آمد
 که سخت کوش و خرد من و بختیار آمد
 شکوه و فرکئی آن این چار آمد
 درین نور سخن زان سه تاجدار آمد
 کسی که آمد از و پیش پیشکار آمد
 قلم بز مزمه آموزی هزار آمد

بهار رفت دران بهم و شمسار آمد

چه گسترند لباسی که اینم کار آمد

بیمین دوست که یاری ده یسار آمد

به تیغ و گنج بود کار ساز و خنجر دوست

چنانکه میوه ز شاخ نعل می خیزد
 ز به به ملک ستانی سکندر ثانی
 ز نفس رخس تو بگذاخت هم در آتش خویش
 به کودکی شده ام ریزه چین خوان نوال
 ولی از آن مهر مال و منال تو قیص
 ز یک دو جرمه فروزی فرد زلفت بخل
 به پریم ز تقاضای طبع اوج گرای
 به نذر شاه روان داشتیم سفینه شعر
 ز بارگاه سلاطین پناه سوی ره
 پس از مشاهد آن دونا منای
 ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب حکم
 ز من بجز حریفانه گفتگو که به بین
 ستاره را به من از دوشبکی که فلان
 مگر ستاره خبر داشت تاجه خراپ شد
 به ناگرفت چنان مصری در زید بدهر
 مشاره بار خباری ز مغر خاک انگشت
 تو گوئی آنچه من آن را غبار می گویم
 درین جگر کسل آشوب کنصوبت آن
 گواه دعوی غالب بر عرض بے گنه
 نه در معامله کارش به باز پرس کشید
 چرا بود که به پیچید سر از طریق دنا
 بدین نشانه که از بندگان دیریت
 کنون که شد ز تو زینت فرست ز من

سر خالفت وی خانه زاد دار آمد
 که گوهرت شرف دوده و تبار آمد
 اگر براه تو ناگاه کو هسار آمد
 نهالم از مهر پیش رس ببار آمد
 کمست آنچه به تحویل خاکسار آمد
 قدح بدست من از دست غشوه دار آمد
 خیال مدح شهنشاه روزگار آمد
 سفینه که پر از دُر شا هو ار آمد
 نظر فروز دو نشود در دوبار آمد
 که سر ز بازو جان امیدوار آمد
 ذریع شرف و عزت افتخار آمد
 چگونگی شاه بقصود و درکنار آمد
 اساس کار ندانم که بایدار آمد
 مانند کار بسامان چودقت کار آمد
 کزان بر آئینه آسمان غبار آمد
 سپاه روی سپه کاندین دیار آمد
 ز بهر کشت من ابرنگ برگ بار آمد
 سپاهدار سپهری به زمینار آمد
 همین بس است که هرگونه رستگار آمد
 نه در مواخذة همیش ز گیر و دار آمد
 چنین کسی که ز یک عمر زلفه دار آمد
 به بخشش جرم اگر خود گناهکار آمد
 سواد بند که چون زلفت تار و دار آمد

در این زمان که به تو افتاد و شکوه آن گریه و آه از عطا به تو ناکام و کجاست
 زنده گان شهنشاه آن کم که مرا + دعا طرز کلام و فاشا آمد

<p>بیک دوجرمی روح پرورم دریاب غرض زجر نمی لطف خاص نسک کن خطاب و خلعت و پیش زشاه می خواهم پس از سه سال که در رنج و تب و تاب امید کار بدان سان که داشتیم دارم مدح را بدعا ختم میکنم که دعا دعای من چه فزاید بر آن که خود زاری</p>	<p>که همچو جام بگردش سرازار آمد مفریست که نوخیز و خوشگوار آمد هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد سرگزارش اندوه انتظار آمد برار کار که فرصت ز کارزار آمد طریق مدح سرایان حق گزار آمد سین عمر تو افزون ز صد هزار آمد</p>
---	--

قصیده

<p>خامه دانی زجم سر بخط مسطر دارد منگمری که هر آنکس که ز پیشش گزرد رازد آتش بدان پایه که از سر از آتش درامیری زجم و که بود افزون بشکوه یخچین چرخ و گردنیت مقام میخ هر دیدی که جهان دانه بشنم چنید بسکه در عالم دارائی و کشور گیری بیقرار است چنان آهین تیغی که مگر توسنش راست جالی که بهنگام خرام طالع کشور پنجاب ستاید یونان دو را غالب عاجز که ستایشگر است ذکر این فتنه که برخاست زابوه سپاه چون درین شهر ستم بسته که ناشی نیست بنده بنواست که بیرون رود و با وجود</p>	<p>سر مداحی لفظت گور نر دارد داند از بدین سیما که چه دوسر دارد بر مسج انچه فرود آمد از بر دارد کلمش خنده بر آرایش افسر دارد کان جو سرهنگ کنون جله برین دارد همچنین اوز جهان تخم ستم بردارد ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد خار و پیرین خویش ندو هر دارد عرق افشانی اوریش اخضر دارد کابین چنین والی دالاس خرد دارد کلمه از گردش این چرخ ستمگر دارد بزبان که قلم راست سر اسر دارد دیدم آشوب که بهنگامه محشر دارد نقوانست که از گوشه قدم بردارد</p>
---	---

ماندو آیین وفاداشت در آن عهد هنوز
 جز شنائی و دعائی که میگفت گفت
 و گر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد
 بود یا بنده در آن روز هم امر و بجاست
 خود برین قول که مآخزده و موده دست
 بگو امان دگر نیز گرفت حاجت
 از تو جز نداد خواهی که در آیین و داد
 هوس کار و گریست بخار شغور شراب
 من شناخوان شنشاه فرنگم که در پیش
 آن شه نشسته که کشد غاشیه او بردش
 آن که از پردش روم بهنگامه روس
 گفته ام میخ وی و یافته ام عز قبول
 طبع تکرار گو هست که این حوت و سخن
 از دوشور و فرخسته کلک دزیر
 همچنین و سلمه میخ بافریش قدر
 خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن
 اینک این خسته دل غمزه گوشه نشین
 یعنی آن نامه نامی که چو گیر و در دست
 دیگر آهنگ و عا دارم از بهر شمار
 جاودان باشی و میداشته باشی در هر

نیز آن قاعده باخویش نقش بر دارد
 و انچه میگفت در نبوت هم از بردارد
 چکند آن که نه بخسینه نه لشکر دارد
 خشت و خاک که از آن بالش بختوار دارد
 دو گواه از لب خشک و مژه تردارد
 دم سر و درخ زرد و تن لاف دارد
 این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد
 اینست حرفی که بهم بالب ساغر دارد
 نقش پیشانی دار او سکنه دارد
 هر کجا هر که سمری در غور افسر دارد
 منتی بر دل خندیده قیسه دارد
 دین نه حقیقت که اندیشه نه باور دارد
 بر لبم چاشنی قند مکرر دارد
 بنده تنال نشانمندی دفت دارد
 دوسه تو قیغ ز لوزاب گور نر دارد
 که ز رخ قلم چفت سکر تر دارد
 همچنین کرم است امید ز داو رد دارد
 بر سرش بر بند از دیده اگر بردارد
 از کواکب کف من سجه گوهر دارد
 انچه در صفر جل میز نور دارد

وز تو ام باد کاشانه خویش ارزانی
 انبساطی که عطار د به دو سبک دارد

قصیده

د اور سلطان نشان آیدمی	سورگیتی ستان آیدمی
د اور و سرورچ میگوی گوی	والی هندوستان آیدمی
موکبی بینی که بندارے مگر	لوہبے ربے خزان آیدمی
وان گلستانی که نامش خوبست	گر بسوے بوستان آیدمی
از خیابان به استقبال مرد	تا در گلشن روان آیدمی
شهر یاران نکته دانان دانه	شهر یار نکته دان آیدمی
مهربان برخلق باید شهر یار	شهر یار مهربان آیدمی
شهر یاری با جوانی خوشترست	شهر یار نوجوان آیدمی
نام شاهی از شنیده یافته	با کف گوهر نشان آیدمی
معدلت را منصب طلیعت	زینت افزای جهان آیدمی
لاجرم اهل زمین از زبان	مژده امن و امان آیدمی
در و لیسری به حکم پادشاه	باوی از شاهی نشان آیدمی
آنکه هر کس پیش می نکلین رود	چون بساید شادمان آیدمی
آنکه از بهر تاشی رخس	مرد و ماه از آسمان آیدمی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر	در تن اندیشه جان آیدمی
از زبان بر دل هم صد بار	نام پاکش بر زبان آیدمی
شاه فتح الملک غازی کشید	دولت از در ناگهان آیدمی
پیش می از پیش اهل حل و عقد	بیک فرخ پے دو ان آیدمی
و آنکه آن بیک بمایون آورد	نامه کان حر زردان آیدمی
نامه توقیع وے عهدی بود	ملک ددولت از نشان آیدمی
بر سر خوانی که نغیش گستر	ماه و پر دین میمان آیدمی

از درش عریان گدای بے نوا	گوهر آما طیلسان آید همی
از دستان کمالش مشرب	شرسار امتحان آید همی
از فتنای رزمگاهش ترک پیچ	خسته زخم سنان آید همی
هم به نیروی روانیهای حکم	چرخ تیفش را فشان آید همی
هم بفرمان فروینهای زور	قوس تیرش را گمان آید همی
پیش وے سرایه دریا و کان	آفتکا را و نهان آید همی
آفتکا را و نهان بخند غفلت	هر چه از دریا و کان آید همی
راز دانا اگر نویسم در دلدل	داستان درد استان آید همی
بگذرم از داستان خواهم سرود	انچه در دود بیان آید همی
پیش از آن نفی که آورم بر زبان	خون ز چشم غفلت آید همی
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک	از قلم بوسه دغان آید همی
بعد ازین بنود بعد از کلک من	گر صدای الا مان آید همی
غم سراپای مراد هم نشود	دفع غم از من چنان آید همی
تا چنان روداد کا و از شکست	هر دم از هر استخوان آید همی
بسکه از آمیزش تو هم لول	نفرتم از تو امان آید همی
خانه زندان سست من ساکن آن	از سیه روزی هم آن آید همی
خود به هنگام غروب آفتاب	مرغ سوسه آشیلان آید همی
با جهان داور ز غمهای جان	گفتگو در میان آید همی
کاین ورق را بنید و یاد آورد	کاینیک از نزد فلان آید همی
غالبش نام و گدای در گسست	در گدای معج خوان آید همی
مصرعی از خود کنم تضمین کزان	شرح مقصد را ضحان آید همی
در نظر گاه جهان داور غیب	هر چه از دریا و کان آید همی
پاره گشته قلیله زان همه	بهره این ناتوان آید همی

<p>در دعای داد و فرود بخت توسنش را با دسیری کش براه</p>	<p>رنگ فیروزی عیان آید همی فتح و نصرت همسان آید همی</p>
<p>رایش را با دستانی کش سلام از درفش کاویان آید همی</p>	
<p>تقصیه</p>	
<p>ز به بتان مخان شیوه داد و خواهانش برخ نقاب چه بند که از فروزش رنگ فریب دی که خدای هرزه کن فرخ جمال در از بخت زلف نازم ابر سیاه چه خیزد ارپه ساقی گری کمر بندد دل شکست و زانهم دلش خراش گرفت چه رفت بر سر دل تا گشت بچاین را فریب پریش پنهان نگر که من همه عمر و نا نگر که پیشانم از وفا و همنوز دل شکسته نه بینی و با توجه خطاست و گر چه سود ز دعوت مگر به ختم ارم گم به نازد بد رختبه از جگر تیرانش کسم به خود نه پذیرفت و دهر بازم بود ز خون دیده مگر شیشته کنم بریز بزم عشق کسی شاهد اند ناز کند در آن مقام که ساقی قدح بگرداند فغان که خورد همان بر پختن پله</p>	<p>زدستهای خابسته گل بد اما نش در دن جامه توان دید نیز عریان نش بود چو روز عیان رازهای پنهانش سهیل و زبیر و دست قطره های بارانش که رخت در بن ساغر قلندر مژگانش ز شیشه ریزه نگارست لبه سندانش دل شمرده بستم چسبیده به پیا نش بدوق وصل ابد ساختم به جگرانش بر بزم ارزجینا بن گم پشانش سر شکسته من بین زجوب در باناش ز تاب گریه نگامه بر بخوانش گم ز مهر بدل جاگزیده بیکانش چونامه که بود نا نوشته عنوانش ولی که رفت زمین نیست تا دوانش که چاک چاک بود همچو گل گریباناش چرا سخن بدود از خضر و آب جویانش پس از بریدن لای که نیست پیا نش</p>

سخن بهدم دیرینه به که آن خوشخوی
 از آن بگلشن گیت نشاطی در زب
 چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
 سباش خجسته را ز چاکمه سینک گل
 چو ناله بهدم بادست ریشه نخلش
 ز نو بهار چو بوی دسر و شمشادش
 به پیر فاقم در امور دین روداد
 ز من بگوی بفرزانه زبانه زبان
 بسوز غالب آزاده را و پاک مدار
 چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خوردند
 چگونه بجزاردین بود سی کشته
 اگر به صلح گراید دعا کنم که بخلد
 و گرنه جنگ در آید بیا که زود نه ویر
 نتیجه شرف مرد ماه فتح الملک
 نظر بر نظر جاهش بود سرم بر پشت
 به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز
 برای بهینه تهادن شگون شمرده هما
 شمرده انو بزرگان بزرگ آفا قش
 چرا به همسری جم سرش فرود آید
 ز باد کار نه گیرد و خدا نگهدارد
 کسیکه بر کفش گفته در در افشانی
 پیرست دامن دهر از در و هنوز بجاست
 حسته شاه نشانا و خیم انجمن

ادا شناس نیست دهنم زبان دالیش
 که بوی زهر می نشنوی ز ریحانش
 خوش ست گزند گایم رفع و نقصانش
 بدین نظر که چوستان لبیت خندانش
 چو سایه خفته خاکست نخل بستانش
 ز روزگار چه گوئی در یو و دستانش
 ستیزه که یارم شمر د آسانش
 که سوخت جبهه دعوی ز داغ برانش
 بشرط آنکه توان گفت نامسلانش
 مخان آدر بر زین قسم به ایانش
 که چرخ در ششمین بار خوانده ساسانش
 فکار باد لب از دستبوس رضوانش
 برم به پیش خدا دند حق برستانش
 که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانیش
 اگر چه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
 ز رشک روشنی شمع در شبستانش
 نو در پیچ دهنم پرده های ایوانش
 نوشته اند خدیوان خدیو گیشانش
 یکانه که بود با دگر به فرمایش
 زنگ نسبت همیشه سلیمانیش
 ندیده ریش ابرکت در افشانش
 هزار گنج به تحویل ابر نیانش
 نگر به غالب و کلک بهار سالانش

<p>به پویه برود گرد از نسیم نوروزی به بین که روز دراز و کم و تابش هر سموم خورده گریزد در آب اینک هر مدان که تاب و تفت روزه داردم بخور گداخت روزه گر بار دان گویا را نشاط این شته فرخنده فراز آنان پس کنون که گرمی کرد و روز عید رسید به تار نال قلم دسته گلے بستم چرا نه زمره ساز قدسیان باشد بهر فخرت زدم در دعا که می خواهم</p>	<p>درین تموز که سوز و نفس زیرانش چپختن بود و دینادانش که اوستاده زبوز اگر و لبر طانش که داغم از مد و خوراد و باد سوزانش مگر بد هر فرستند در زمستانش که دیده اند پس از آفتاب میزانش ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش بروز عید نهادم بطاق نیانش دعا آنکه بود چون منی شفا خوانش درنگ و دیر درین کنه دیر خندان</p>
---	---

که صد هزار رود بلکه بگز روز شمار
شمار عید در آردی بهشت و آبانش

قصیده

<p>بازدم نفس از سینه به بخار برآمد گویند که در روز است از رگستی آن از نعم آوازه انکار در افکند آن آب که از خاک همی سبز دماند در دشت یک آبله زد و آنه تسبیح ز انگونه در آینهخت یکی با صنم خویش زان رنگ جگر خست یک لایتم هجر شبر که نه مرد دست بدزدیدن کالا شب گرد که مردانه و زداست پهل</p>	<p>شد زخم روان ز فرقه از تار برآمد حسری ز لب کافرو دیند از برآمد این راز بے معنی اقرار برآمد در طینت آهن هم زنگار برآمد بر دوش یک رشته ز زنا برآمد کش نقش دو پیکر بنمود از برآمد کش تخت دل از دیده خونبار برآمد از زایه پنهان لبش تا برآمد در کوچه بگردید و ببار بار برآمد</p>
--	--

راندندیکے را کہ چوب نقشہ سے رفت
 خواندند بدان مہر کہ از کتبہ کے را
 آن روفت در سیکرہ و خردہ زیانت
 شوریدہ ادائے بدم پیشہ روان داد
 آسودہ بفر دوس برین آدم و ناگاہ
 آن یک کہ بر آمد چہ قدر نام بر آورد
 مرقان جن عسبدہ بنیاد نہادند
 گرد از رہ و افغان زلب و دود ز آتش
 بی شائبہ جنبش کلک و صدف رنگ
 این دالہ کو دور نیا سود زمانی
 ہر حسن کہ اندر پس این پردہ نہان بود
 ہم حسن باندا ز مستوری خود ماند
 نشگفت کہ یوسف بیان داشتہ باشد
 پر گفتم ازین باز سے چون نگرستم
 در شب ز دم این نغمہ کنون چون صحت
 امروز کہ ہنگام عید رمضان ست
 زاہد بہ نشاطی زدہ از حجرہ بدر گام
 در صبح ہوا اسلسلہ جنبان ہوس شد
 رفت کہ طہر از مہغن از میح و بی عمد
 سلطان کرم پیشہ ابوالفتح کہ دستش
 ز بید گل اقبال خدا و بفرش
 از طلعت تابندہ این ککبہ آراے
 آن کو کبہ آرا کہ بہ ہنگام درودش

ہم تشنہ لب از خانہ خشت ارہ آمد
 آواز سیا از در و دیوار ہر آمد
 این کوفت در صومعہ و مار ہر آمد
 آشفتمہ نوائے بسر و ارہ آمد
 از دم مسد دیوتبہ کار ہر آمد
 دین یک کہ بر آورد چہان خواہر آمد
 مسرا از افق گنبد و قوا رہر آمد
 گوہر زشط و وصل ز کسار ہر آمد
 چندین صور از پردہ پسند ارہ آمد
 بے واسطہ گردشش پر کار ہر آمد
 گوئی ہمہ از پردہ بکیار ہر آمد
 ہم کام دل و دیدہ زویدار ہر آمد
 ولون ازین چاہ گرا ہر آمد
 ناگفتہ و نا یافتہ بسیار ہر آمد
 از روز بہ بیغم کہ چہ مقدار ہر آمد
 از سینہ تفت روزہ با فطار ہر آمد
 کز کینج تفس مرغ گرفتار ہر آمد
 ہر کس بروان کردن ہر کار ہر آمد
 نامم ہمہ درد ہر بہ گفتار ہر آمد
 در کسب و رفت و گم بار ہر آمد
 ز انسان کہ توان گفت زو ستار ہر آمد
 مہری دگر از مطلع افواہر آمد
 دارا پیہ در یوزہ گداوار ہر آمد

<p>چون شمع در آن باغ گل از خار برآید گنج از در کجین نه اسرار برآید هر سوخته اختر که به پیکا برآید با قلع نشین گشت و بزهار برآید بخشید و گیتی دخیل برآید هر غزل سراییم ز گلزار برآید هر نکته که در مدح هماندار برآید گفتم گر از سی من این کار برآید گر خود ز قلم گوهر شمو ار برآید این بس که تنگای دل زار برآید ستم زنوائی که نه از تار برآید مقصود من از طالع بیدار برآید</p>	<p>در گوشه هر بلع که بزم طرب راست ریند چو لبش حوت گر اینا به تو گوئی بالشکر از در شکن قاف شکافش با چهره شد و تیغ دودم بر سر و دود اندازه انداز کرم بین که بسا کل تارفت به گلزار عیون سوسه گز کرد با ثبات و سیار گرد بست بتابش چون نطق بدین پای رسانید سخن را غالب بغضب گفت که دعوی نه پیروم روسان دعا کن که شاد تو نبود آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم من در گره کوشش و به زانکه بسیم</p>
	<p>سلطان جهان آنچه فدا از حق بدعا خواست آمین ز لب ثابت و سیار برآید</p>
<p>قصیده ۲۹</p>	
<p>هوس زلفت ترا سلسله جنبان رفتم مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم که بت ساراج جگر کاوی مرغان رفتم جاده کردم ز دم غم خبر بر آن رفتم هر قدر به طلبکاران انسان رفتم هو اداری بلبیل بگلستان رفتم همچنان تشنه ز سر چشمه حیوان رفتم</p>	<p>گر به سبیل کده رفته ضوان رفتم کار فرمائی شوق توقیات آورد حالم از کثرت فغان پنهانی دریاب همیشه بود به قطع ره هستی در کار جز در آینه ندیدم اثر سعی خیال تاب جذب نغم رنگ به گل نگار د نشان منت جاوید گوارا کردن</p>

باز گشتی بنود گر همه بهوشم بخشند
 موبویم خبر از جلوه نازے دارد
 ذوق غم وصله لذت آزارم داد
 شنبه آدینه شد از شهرت دیوانیم
 پای بر آبله ذوق سفر افزود مرا
 حال من بنگرد از عاقبت کارم پس
 بسکه تاریکی شباهے جدائے دیدم
 نارو بود بیاز ارجان جنس و فدا
 سعی در باب ربائی بنود غیر فنا
 تا سبک روحی من رنج گرانے نکشد
 زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام
 پای خوابیده مدد کرد و سر آمد بگیر
 تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند
 ننگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت
 تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
 چهره اندوده بگرد و مژه آفشته بخون
 اضطرار آینه پر دانه لای طوشت
 هم جگر تفت ز کین خواهی اغیار شدم
 از تسلق نبود رو بقفا رفتن من
 این از فتنه عیاری عیارم
 بسفر تا نکشتم رنج نگهبانے خویش
 منت از خویش به اندازه طاقت دارم
 منت ساز زار باب خجالت دارد

راه صحرای خیال تو بوستان رفتم
 بجایے که چنین آئینه سالان رفتم
 پایے کو بان لبخند فیضان رفتم
 راه آزادی اطفال دبستان رفتم
 راه بیدایے بلا از بن دندان رفتم
 عم خود گشتم و در غصه بیایان رفتم
 سایه گردیدم و بخود ز شبستان رفتم
 رونق گشتم و از طالع و کان رفتم
 دود آهی شدم از روزن زندان رفتم
 شب وصلی شدم و زود بیایان رفتم
 خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
 همچو شمع آخر از این انجمنستان رفتم
 بر آرامش طفلان به بیابان رفتم
 بستم از زمزمه مفار و دبستان رفتم
 خشکے در نظر آوردم و آسان رفتم
 خود گواهم که زد بلی بجه عنوان رفتم
 نه بدل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم
 هم دل آزاده ز بے مهری خویشان رفتم
 دشتی بردم از احباب و هر اسلن رفتم
 با چنین تحسیر بکنایه یاران رفتم
 بے سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم
 که بدین بار الماهے فراوان رفتم
 خجالتی نیست اگر بے سرو سامان رفتم

نغمم نقب بگنجینه دلماسمزد
 نقش آوار گئے بود به پیشانی من
 داغ حسرت بدل و شکوه اختر بزبان
 داشت آن بند که بر پای جهان بیا بود
 نگاه از لوله نازش جاد و رفته
 که بکلمه موس تر بیت و عرض کمال
 که ز جان بخشی انفس درون پر فروغش
 گوش تابی دهم اندیشه خود را که عبث
 بخودی بادیه پیماے تیر شدن ست
 پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه بود
 لکنو دام نشاطے سراهم گسرد
 طاق عرض غباری بکف عالم بیت
 جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
 کاش می سوختم و دافنامی دام
 تشنه بجز تماشا شدم صرفه نکرد
 سبزه رنگ طراوت بخزان باخته ام
 خارشکم سر آتشکده کاوس دارد
 اندران بقعه عمور زو تیرنگه خویش
 متحیر که کجایم سیر او اولیم
 ناگهان از اثر محبت طبع بهار
 شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
 از جفاے فلک آهنگ نظم کردم
 شاه جبهه که دولت بدش ناصیه است

مرده باد اهل ریا که زمینان فتم
 باز سر کردم و سر بر حفظ فرمان فتم
 منت از بخت که بسیار با مان فتم
 شش جبهه گشتم و سر تا سر گهیلان فتم
 سخن خود شدم و تا به صفا مان فتم
 مرده تا بان شدم و سحر بختان فتم
 بوسے یوسف شدم از مهر بکنعان فتم
 جاده رستم و رستم چه پریشان فتم
 نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان فتم
 موج گوهر شدم و پای بر امان فتم
 بخود از دلوله شوق پر افشان فتم
 زین چینه بند که به جولان گه بان فتم
 شد غلط جاده گنج به گلستان فتم
 شرم باد که بدان تازه خیابان فتم
 که ز جوش عرق شرم بطوفان فتم
 خس شدم تا بچراگاه غزالان فتم
 فرستم باد که بسیار با مان فتم
 حسرت آگین چو گنگار بزدان فتم
 متالم که درین مرحله از جهان فتم
 شد بلد نکمت گل جانبستان فتم
 کاندران نور بر چشمه حیوان فتم
 بدر بار گهر خسرو گیسوان فتم
 بهجو دولت بدش ناصیه یان فتم

آن فریدون فرخنده محبت کبیر
 جبراً رحمت عامی که ز فیض کرمش
 خاطرش راست فروغی که بیادش خود را
 خواستم پای نقدش بنجیال آوردن
 در دل افتاده بارگش سر کردن
 شرحی از وسعت اخلاق و آید بغیر
 مهر را یا فتم از شرم جالش ته خاک
 منظرش ادج قبول است ترقی کرم
 خسر داد ره اندیشه و صفت بنجیال
 حور گلچینی گلزار اگر میبایم کرد
 چون شنیدم که تراناب مهدی گویند
 هم ز اسمت که در نصرت دین حیدر
 حرف جود تو به لب بود که سر تا سر دهر
 وصف یزدی سگ کجی ترا ز من نهیج
 شیر دم لا به کنان گفت بیارم که بن
 خاک نقش کف پای تو نشان داد
 رخشه چون موج گرفتست سرا پای مرا
 شوق در راه تو چون گوی سر از پاشناخت
 تا توانی بتواضع ادب آموز هست
 بر امید کرمت بود که در عالم ضعف
 اے با خلاق حسن آید رحمت بر ظن
 هم ز خلق تو شناد دل کوثر کردم
 بزم دستور ترا قطعه گلشن گفتم

ز آستانش بسر سبزه خاقان رفتم
 همه در آمده بودم همه در آن رفتم
 ذره آوردم و فورشید و خشان رفتم
 به نازل سوسه از رنگ سلیمان رفتم
 اول گام فر از سر کیوان رفتم
 ناز با لیدم و از عالم امکان رفتم
 بعد از اداری فورشید پرستان رفتم
 پیکرش عید نگاهست بقران رفتم
 هر قدم پا بسرنبل در میان رفتم
 چون بدوق یخ تو سر برگریان رفتم
 به تسکین بطلبگاه ری برهان رفتم
 صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
 همچو ابرمه نیسان گستر افشان رفتم
 باندادان که بر اطراف بیابان رفتم
 ناله گردیدم و انیک ز نیستان رفتم
 چون بر عیسی مریم پی در مان رفتم
 هر قدم راه درین بادی لرزان رفتم
 بسکه آسیمه سر از سیله چو گان رفتم
 پای مورم ره کوک تو بزرگان رفتم
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
 از حضورت بتماشا که رضوان رفتم
 هم بزم تو به عشرت که ده جان رفتم
 چون بدیدم هم از آن گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله باد که باثیار و عطا
بر مکنند همه بر مکیان زهر زرشک
تو سلیمانی داد آصف و من موضعیت
لویم پسر و بنویس بر اتم برد
سراین رشته نگذار که در راه طلب
نیستم مضمهرم و بر طبع گرانے نکتم
ناز پرورده خلوت که آزاد گم
صله جوینتم و شعر فروخته نه کنم
مدتی در وطن از کثرت سرستی شوق
گاه دیوانه صفت سیر بیا بان کردم
که چو بلبل سر دیوار چین بگزیدم
ساز بهنگامه نه اندر غور طاقت کردم
قطره ام قطره دلی حال خراب در باب
چشمه و چونکند چاره لب تشنگم
من هم از خیل کز ما نم و خجلت نبود
آدمم بر در گنجور علی مدح سرا
مدحت نائب حمدی ز محبت باشد
از غلامان علی ساخت ولای تو مرا
نازش قطره بدریاست تکلف موقوف
شالگان گشت توانی همه در تانہ شوق
آب و رنگ سختم بگرده خود رم دار
شرف ذات من این بس کشتاخوان توام
وصفت جا هست نه باندازه او را کشت

خاتمش لقمه و شرمندہ نقصان رفتم
چون شناخوان سخایش بر آنان رفتم
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
تا بد اتم که به آصف ز سلیمان رفتم
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم
کافرم گر بسرا پرده سلطان رفتم
راه مدح تو بسرگرے ایمان رفتم
جساده مرحله عمر پریشان رفتم
گاه ستانه بگلگشت گلستان رفتم
که ز پر دانی دل بحیراغان رفتم
راه مستی نه باندازه سامان رفتم
که زوری ادلی خویش بطوفان رفتم
آب جویان به لب قلم و عمان رفتم
گریدریوزنه بدرگاه کریمان رفتم
نه بدر کوی نجینه اخاتان رفتم
شا و مانم که به بهنجار محبتان رفتم
تہنیت خواه بر بودر و سلمان رفتم
مرد بودم به پیچود شبہ مردان رفتم
بسکه بنجیش به آرائش عذوان رفتم
گرچه عرفی ره غصه به بزدیان رفتم
عزت و فقر نسب را نه شناخوان رفتم
عجز دانست بد انتم و ناطان رفتم

<p>غالب از راه ادب بدعا بازگشا شوکتت باد که شان دگرم افزودی گو کب بخت تو زخمه تراز مهر که من آندی باد بهار تو که در انجنت</p>	<p>تا ندانم که ره فکر پریشان نفهم شادمان باش که از لطف تو شادان نفهم از تو چون مهر بر آفاق زرافشان نفهم گفت خاک آدم و جوش بهاران نفهم</p>
<p>لب هر کس که عددی تو دجاست باشد ساز این زغم به باد که من از جلان نفهم</p>	
<p>تقصیه</p>	
<p>شادم که گردشی بسز اگر د روزگار تار بساط انجمن انبساط را زان رو که ظق مست تراز است میثاب دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست آبان مه هست و شاد بگل جلوه گریه باغ این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق در برگ ریز تشنه لبان نبات را گوهر نشان گوئی که ابر بهار را بر رخ ز ابر پرده فردست آفتاب بلبل بشاخارنگد داشت آسمان از بسکه بهر پرورش جوهر حیات مخور را آب نشاط شراب داد بر ساز آبخار که سر زد ز کو بهار تا سرور از رشک چیدن فزون شود آمد بهار رفته بد انسان که بهر دید</p>	<p>بے باده کام عیش روا کرد روزگار چون تار ساز نفهم سرا کرد روزگار ماراجس ز مشرب ما کرد روزگار بے زخمه ساز با بنوا کرد روزگار امسال وعده زود وفا کرد روزگار رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار شاد آب فیض نشو و نما کرد روزگار از بس شتاب آبله پا کرد روزگار بند نقاب نایم داکر کرد روزگار آهوی بحر غنزار بر پا کرد روزگار اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار مسموم را به باد داد کرد روزگار آوازه کبک و سار سا کرد روزگار طاووس را برقص بپا کرد روزگار بے اختیار رو به قف کرد روزگار</p>

وز بهر آنکه رفته به آینه بر خور د
 تو سین حلقه وار چو آورد سر بهم
 پیرایه بهار دگر نگسلد خزان
 بان اسه ادا شناس بگفتار دل بند
 دانی چه رویداد که در جلوه گاه حسن
 فیروز طالعی بسیر برشته نشست
 باغی بنا نهاد و بدان باغ دلکشا
 نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد
 لعل از جام دگل ز نبات و روان نخل
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را
 از ذوق نشر راعی مشک این نوید
 نه در خندان بهار و نه در برگریگی
 هم داد تازه رونق عنوان مع داد
 نازم بنام نامی سلطان که از شرین
 شاهمی که غفل دولت او را باغین
 امجد علی شهم آن که بدوق دعای او
 زان روی پرستد دمنت مانی بند
 چیزش ز غوثین فلکی کاندران فلک
 زان دایه پاکه بود بدروزه از درش
 بنود بسایه عنصر و اوسایه خداست
 می آزمود خامه به تصویر قهر شاه
 اس آنکه روزنامه حکم تراز به دهر
 از شکل ماه نو به گمانم که ماه را

از کف زمام ناکه را کرد روزگار
 چون نقطه خود بدانه کرد روزگار
 کاین رشته را تابان تا کرد روزگار
 پاییز را بهار کجا کرد روزگار
 خود را چنین خسته نقا کرد روزگار
 کان را می نفست دعا کرد روزگار
 سرایه شگرت عطا کرد روزگار
 سنبل نخل بال هوا کرد روزگار
 بر شاه و تخت شاه فد ا کرد روزگار
 چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
 فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
 هم حق مدح شاه او ا کرد روزگار
 ترکیب آن ز مجد و عسلا کرد روزگار
 سرسبز زاب جو بقا کرد روزگار
 صدره مناز صبح قضا کرد روزگار
 کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
 خورشید ماه و ماهها کرد روزگار
 در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
 ابداع گوهرش ز فیض کرد روزگار
 بکان اژدهایان ز عطا کرد روزگار
 فهرست کارهاست قضا کرد روزگار
 بر درگاه تو ناصیه را کرد روزگار

<p>لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار خود تکیه بر عدم صلا کرد روزگار از آفریدگار حیا کرد روزگار این دعوی محال کجا کرد روزگار ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار نازش بخت حرف ند کرد روزگار چون خود مران بخت ف کرد روزگار هر مدح را دو بار شن کرد روزگار آهنگ و جدو ساز غن کرد روزگار</p>	<p>بر خوان نعمت تو که گسترده اند بین دائم که سفله را منشای بظن خوان میخواست بنده دار به پیشیت برد نماز دانی که در سخن به که مانم ز من مبرس آنم که بهر صیت صفات کمال من حرفی ز نام و سعی خودم خواند از اهل حرف من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من هم پایه تو عالی دهم دستگاه نظم مگر نشسته مطلع غزلم بر زبان هنوز</p>
<p>دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار قلب من از گدازد اگر روزگار</p>	
<p>درد مرا به داغ دو کرد روزگار زانش بر دور دود جدا کرد روزگار بیراهن نداده تب کرد روزگار آری ندیده که چپا کرد روزگار خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار زین سان سیاه روزگار کرد روزگار نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار حکم دوام حبس چپا کرد روزگار کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار اند رقص ز بهر نوا کرد روزگار کت عین علم و ذات کا کرد روزگار</p>	<p>یا سم ز جانگذا ای خواهش نبات داد دود چپ را غن چون خوش من قرار یافت کالا تا نهاده بدزدی ر بود پیر خ گفتی بملک نظم که صاحبقران تویی روح طلسم بے اثر و من به بند دیو با این فرغ گوهر زشتای نهاده بنود غلط بگو که غلط رفت دراز ل با من که تاب ناز نکویان نداشتم گفتم به عقل کل که ندانم بر اے من گفت اے ستاره سوخته راغ و زغن نه تو مبلع همین که بدام آمدی ترا غالب ز فتنگی گله بنج و سنگری</p>

<p>چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت گویند بی وفاست جهان دین نه راستیست تن زن که گرچه بود گدایانه سر نوشت زین پس من و دعای جهان بان که پیش حق</p>	<p>در هم شد و بیج هم کرد روزگار خود با تو درستم چه وفا کرد روزگار بازی بگوی شاه کند اگر روزگار ابرام در قبول دعا کرد روزگار</p>
<p>تا بست عهد هستی خود با بقای شاه پیدا طریق شرط و جبر اگر در روزگار</p>	
<p>قصیده</p>	
<p>سخن ز روضه رضوان بگو یار کشد تو باش حاسد رضوان بی اغبانی خلد سخن به ذکر قیامت در از کن اعظم بره نشین و دعا گوی و هر چه خواهی کن ز به حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ رقیب کشت و بجایم نفث و آن بد خو چه گزانی خواهی ز سوزن نه به لبو اگر نه خال بر آن رو و دلفروزند دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سبیل گل بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیزخت آنید من بتو باقیست میخورم سوگند بزن بر آتش دل آب و زهر عاشق بهیچ حیل غم از دل نبرد بیرون رواست و عوی ذوق غم آن بلا کش غم ست آنکه منش را می کند هوا</p>	<p>چو جاده که ز صحرای لاله ناز کشد من آن نیم که مراد آن بهیچار کشد مگر ز طول به بالائی آن نگار کشد عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد بدوق آنکه نزون تر شود فگار کشد بدر کشید که غش مرا به دار کشد چه نقش که بالشت بر مزار کشد اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد بخویشتن چه فزاید که ننگ عار کشد که شیخ شهر خجالت ز شهر یار کشد به ناله که دل نا امیدوار کشد بسل که غمر زده آه شراره بار کشد کسی بر آس چه منت ز غماز کشد که سم بجز به دم از دهن بار کشد رود ز اسپ برون تو نمی چار کشد</p>

کشا کش غم حیران گل اگر نیست
 تو ای ندیم که مانی زمانه می خورش
 فریب مهر زگره دل مخور که این بهیر
 زمانه بے سبب آزار دو تو پنداری
 ز خود بدرون مده آتش که خود چیس باشد
 تو اضطرار چه دانی که چسیت سوز نال
 زهر چیم گزید بگره دهن بگره ر
 سخن در اصل همانا بود سیه خونی
 ز نظم و نثر چنین زدها کس خود نیست
 کشد چه سخن سخور که نقشه های بدیع
 خمسته طالع دست که بے توقع فرد
 ستوده فوی سواری که در گزرگه صید
 به ضرب گرز حوادث خاک یکسان باد
 نیازمند بباد آن بزرگ کو چکل
 کفش بکوب و بازار زرفشان باید
 بسنج تاجه کند صدمه ستم بادل
 ستم کن که شکر به حکم قهر و غضب
 به بخش جسم معدوم و با انتقام خوشی
 بقدر رسم تو گفتم و گرنه کار آست
 مبین برخیز و جنبش آنکه که آن زکاست
 ز اصل خلق سزایم سخن بپرده راز
 نیافت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات
 اگر به پریش این راز در سخن پیچی

عجب بود که خزانم به نو بهار کشد
 به سبزه که سراز طوف جو بیار کشد
 دبدبشا رکسے را که در کنار کشد
 که انتقام تو از اهل روزگار کشد
 که ننگ نسبت هم طرے چنار کشد
 مباد کار کس از غم باضطرار کشد
 که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد
 که کاتبش زرگ ملک مشکا کشد
 که هرزه صورت گلشن بره گزار کشد
 ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد
 ز پای رهبر و آزرده پای غار کشد
 کمان به نیت دم خوردن شکار کشد
 سری که بنده ز فرمان کو دگار کشد
 که ناز راه نشینان خاکسار کشد
 بخانه آنکه سر ابرده زرنگار کشد
 ز سنگ ضربت آهن می شدار کشد
 خود از نسا خود آزار بے شمار کشد
 مباش رنج ز غم کافیه کار کشد
 که مرد خط بر قفسا اعتبار کشد
 نه زخم بلکه مغنه صد از تار کشد
 نسب به پینه روار از پود و تار کشد
 یکے یکیت عدد گر بصد هزار کشد
 سخن ترا به طلمس شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر
 چنانکه مهر سپاه لوامح سوری
 دل منزین بسپاهی زوودن شبم
 ابوالاعلیٰ علی ولی که از دانش
 جلیس نات سوارای که پیش می جبریل
 اینس راه منائی که در رهش دغل
 نند چو شخته شهرش فراز مندی پای
 خرد کشته برایش دکان دین برین
 شمشه فلک سخت گیرین که به تهر
 غم زمانه خود اندوه مشتبازی نیست
 سپهر سفله نجاکم فکند و می بین
 گم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
 فشانم از بنه من دانه در هوای نبال
 دگر ز دانه و در ریشه خاک خود بنشار
 بگویم که یٰ اَللّٰهُ قُوۡتِ اَیُّۤیْهِمْ
 خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
 فدایان تر اداد پیشه شاهی هست
 بلند مرتبه واحد علی شه آن که سپهر
 ز بیم قهر وی از کار رفته شعله جانک
 محیط جا هوش اگر موجب زن شود نه شود
 بکشورش ز نمود شمع مهر سپهر
 ز بس بود به هز مند پردی مشهور
 بهار از پهلوی هز ز سبزه دگل

قلم بواسطه دست رعشه دار کشد
 پیکشایش اقلیم ز نگار کشد
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد
 دیس ختم نبوت بهشت و جا کشد
 پیاده ره رود و ناله را مهار کشد
 بوی چشم کس باز کا منتظر کشد
 سر بر از زمین جانب یسار کشد
 چشم اهل نظر سر مه از غبار کشد
 چه کینه های نمان از من آشکار کشد
 که دل هر آنکه لذت ز خا کشد
 چگونه پوست می از تن ریزار کشد
 گم چو عیسیٰ مریم فسر از د کشد
 بود که مور ز خاکش بره گزار کشد
 ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد
 کرامت تو بروم از من فشار کشد
 دلیر گردد و دامن شهر یار کشد
 که در شکوفه فلک را از گیر و دار کشد
 ز عجز پیش و آنگ زینار کشد
 برگد غولشتن از خار و هنر حصار کشد
 که چرخ زورق از ان و طهر بر کنار کشد
 بود گدای تنک مایه که خاک کشد
 اگر سر به متاشای نو مهار کشد
 هزار نقش نو آیین بره گزار کشد

<p>دمی که تیغ به میدان کارزار کشد ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد که نامه رشک نوازے من ازینا کشد و مم عباد به گل راز شاخصا کشد ز حلقه ایست که در گوش نوبسار کشد که پرده از رخ خو بان گلزار کشد نه در غورست که خواری ز روزگار کشد مباد خسته ز بونے ز پرده دار کشد دل دو نیم حیان رخ کارو بار کشد دهی عطیه از ان پیش کا منتظر کشد بسوس دشت غنعت دشت زین دیا کشد که رخ تفرقه جب روانعنا کشد عرق زجهله تو دوستی بهار کشد ز نوبه و سایه نشانها بروزگار کشد</p>	<p>گله که حرف به آئین گیرد دارزند ز جوش رسته فلک شیشه بزمین کنند ستم رسیده نواز من آن نوا بنم بسم به زغمه دل راز جابر انگیزد گفت مرا به نگارش دوا و افراط قلم ز من بسرا گشت محرے ماند چنین کسی که خیالست و در زمانه است نمیرسد بدرت زانکه روشناس تو نیست بخد متش گمار و عطا در یغ مدار خود آن که گیم گرانمایه که سائل را خوش آن عطیه که غالب بدان توانی ولی شتاب که دیگر دلی مانند مرا گهر نشانی من در دعای شه غالب زمانه تا که بفردان اقتضای ظهور</p>
---	--

ظهور فتح ز شش سو هفت کشور را
بایه علم شاه کا مگار کشد

قصیده

<p>بشرط آنکه نگویند راز پنهان را سواد خال رخ دوست و انصافان را به نیم غمره هم این را ربابه و هم آن را کسیکه دوست ندارد کجا برو جان را سری بخانه همسایه بو و همسان را</p>	<p>رواست شور شنید و ترانه مستان را گیر خروده کزان فرقه ام که پندارند منم که بر دل و دین خود اعتماد هست ز دوستان خودم گیر در دینا که دهر ز دل خندنگ تو بگذرشت و در بگذرشت</p>
--	--

مانند گل به گلستان بخنده لب بکشای
 در رنگ نیست خزان در بهاری گزرد
 بجائی ای چمن آراگر نداری تاب
 تراست مرغ دعاگوی و بادفران بر
 نه پای سرو کنا رچین بشین تست
 به یو یه گر همه ره پرده بچشمه خضر
 نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر
 بیا و از پی گسترده بساط نشاط
 ترا بشووه مشاطگیست آن خوبه
 که گفته است در آئین بزم سوره و
 من از درازی شبهاست قوس بندارم
 خوشادرازی شب زانکه گزیده تاریک
 و گزیده شب مه نیز بزم عیش آرای
 مگر می و قدحی از سفال کافی نیست
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ
 ترا رسد ز سرای پرده های رنگارنگ
 بهر بساط نوا اگر کن اندران خرگاه
 فراهم آرد روان سوسنیم گاه فرست
 تو باغ و راغ بیارای خواهر من
 بدشت لاله اگر نیست گویم باش که شاه
 ولی دمی که کنی تو تپا به دیده خورش
 رکاب بوسه ده جان بپای خوش نشان
 بنا رکوبه و اجد علی شمه آن که بهار

بهر گریز پراز گل نگر گریبان را
 بگوی تادهم آواز بوستان بان را
 ز مرغ ناله و از باد ابرو باران را
 بزن بباغ سرا پرده سلیمان را
 بس بپردگیان خوابگاه ایوان را
 بدان زلال میالای طرف دامن را
 بگیر باده و بگزار آب حیوان را
 ز خا رو خاشه بپرداز باغ وستان را
 که جا بدیده خوبان دهی خیابان را
 که فسخی بود روزهای آبان را
 که بهر انجمن آرد فلکستان را
 در رنگ در نظر افزون بود چرخان را
 بهر صده دیرنگدار ماه تابان را
 چه غم خوری که پیر خورشاک بمان را
 برد ز گیت و باز آورد بهاران را
 نگار خانه چین ساختن بیابان را
 گزیده چاه سرایان و گشایان را
 زمیوه انچه بود در خور انجمن خوان را
 که آورم تماشای خود یو گیسان را
 ز خون صید کند لاله زار میدان را
 غبار ریز ببار باد پای خاقان را
 سپس بمرگ عدو فرود گوی سلطان را
 برد ز محکب جاهش بگدیده سامان را

بروز بار بر ندان درش طغان و تکیان
 بے پرویش راز نهان بکار آرد
 ز قطره که به بطن صدف گهر بندد
 سبیل بخشش سلطان نگر که بر کشت
 بیا بوقت دروین که بر کنار زرع
 ز مهر زنی شهبکه مردم اندر راه
 دران ره از کف هر خاک چون پیشاری
 نور و نامه اقبال بر کشاد سخن
 بقا نوید بذات تو داده دولت را
 ز سرمه پای خاک ره تو افزون ست
 کمال سعی تو در پامس دین ازان دست
 چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه
 در تو با همه دوری نظر فروز من ست
 ز بعد بندگی غایبانه می بایست
 فغان ز پیری و بخوری و گنجانی گوش
 ز قرب و بعد ترا غم سخن بدان شادم
 غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم
 ز رویه را به بنی گشته ام نیزینار
 گدا به ترک نزارم ز دوده سنجوق
 کجاست نان که غم خوان چه هرزه میلازم
 دل پر آتش و چشم پر آب من دارد
 موالی سائل اگر ره برد پرده گوش

بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
 بجای قرعه مال چرخ گوان را
 به بیدل نام بلند ست ابر نیسان را
 فشان در رخ کف دست گوهر افشان را
 بخرمست گهر جاسه دانه دهقان را
 بروی خاک فشانند خرد ه جان را
 روان بروی زمین بینی آب حیوان را
 که جز بنام تو ننوشتند عنوان را
 قضا ط از بنام تو بسته فرمان را
 بچشم کم نگر و لکنو صفا بان را
 که هست تو بود تکیه گاه ایمان را
 که ذوالفقار جگر گوشه خواند بیکان را
 بگرد خاطر شه ره مباد نیان را
 چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
 که در حضور کم استوار پیمان را
 که کرد این همه دشوار کار آسان را
 که روشناس بود ذره مهر تابان را
 معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
 بد هر بدی اهل بیت قرآن را
 فراخ تا نبود خوان غمخورم نان را
 فشرده ام بیکر بهر لقمه دندان را
 تنور پیر زن و ماجرا طوفان را
 قبول تا نه کنم تاب ناورم آن را

ستم نگر که زور ماندگه همی شندم به آبرو ز جهان قانعم نمنه دائم هلاک عشرت مقدم اگر ز من باشد چنان نگاشته ام این ورق که گر نگر گزیده ام روش خاص کاندین هنجار شود وانی طعم فزون ز سخته دهر بیا که افسر سرق سخن کف غالب دهم بشرط و جذا نیز رنگی از ابلع	خروش ناله و فید و ام فغان را غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را بچار سوسه فروشم ریاض رضوان را فتد ز دست قلم نقش بندش روان را بیویه پارسه بلر زو طهر و سلان را بشنگ تیز توان کرد تیغ برسان را دعای دولت شاهنشده سخندان را بطر ز تازاه طرازم دای سلطان را
---	---

سهر تالبع او باد و رجا انداری
دشمن تالفت و دوا و نور و میزان را

قصیده

بیاور که بلا تا آن شکش کاروان بینی نباشد کاروان را بعبادت رفت و کالک نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را همانسیل آتش برده بدگاه غریبان را به بینی چشمه از آب و چون جوی کنارش را ز تاب مسکین می سوز خط جادو را ز بینی کش جوهر ساقی قدم بر آستان ساقی بهر بینی که سنجی هوایان را مویه گرسنجی به بینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را علم نگر تا که گداز افتاده گر خواست هجوم خستگان و سوز و ساز نو زنتاران	که دروس آدم آل عباد اسرار بلن بینی ز بار غم بود گر ناله را حمل گران بینی مگر در خار و بن هاتار و بود طیلان بینی که هر جای ره از رطبت و موجی از فغان بینی ز فغان تشنه کمان چشمه دیگر روان بینی بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی ز بینی کش چو گردی با بفرق فرقدان بینی بهر سونی که بینی قدسیان را نوحه فغان بینی نه مشکش در خم باز و نه تیرش در کمان بینی که بر روی زمین پیدا نشان که نشان بینی نوا آیین بزم طوی قاسم نامشادان بینی
---	---

نه می بینی که چون جان دوا از میلا و بدخواهان
 اگر قسم کاین همه بینی ولی داری قیچی هم
 چه دندان و چنگ و انشده باشی کاندران وادی
 نیاری گردان کوئی که بالیش در رکاب آری
 تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
 نگه رازان دوا برد و برود و فلان پلن دای
 سنان باینه پو ندیدی زمین رو عجب نبود
 گرازا آهن بود گو باش غم گدازد آهن را
 شهادت خود ضمانت نیست لیک روی آگاه
 همین فداست تا تو قیامت از رخ روان گردد
 بو کتاب شکبائی نداری دیده در ره نه
 بود تا نکیه گاه ناز از رخ پندوان را
 تعالی الله صریح فرخ فرخنده فرجامی
 بهر هنگامی که محالان ننند از دوش در راهش
 ضیائی زان زیارت گاه بر روی زمین یابد
 بر انگیز و قیامت مردگان را این قیامتین
 جز آن بیدست و پاکز خاک نتواند که بغیر
 نفس در سینه داغ از تابش تابنده خورانی
 سواران هجوم آسمان ز زمین سلب یابی
 به رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین
 هجوم خاکیان دیدی سپس گردیده بر بنی
 بوالا پای نام آور سردشان و زنا خوانی
 محیط داد و دین سید محمد کز فرقه مندی

علی اکبر که چون تخت بدو پیش جوان بینی
 بخون آغشته نازک بیکرا صغیر چسان بینی
 حسین ابن علی را در شاکر کشکان بینی
 نه بینی که خود آن خواهی که دستش چنان بینی
 سری را کش زاف سر عار بودی بر نشان بینی
 هوا رازان دو گیسو سوسو عنبر فشان بینی
 که فی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
 سنان را هم زینتانی جوهر کان جو بچکان بینی
 پے آمرزش خلق این شهادت اضمحلال بینی
 مرغ از نار و آبی گرد رنگی در میان بینی
 که هم امروز از بخشایش سر و نشان بینی
 ضربتی سوی سندان خاک آن شهیدان بینی
 که در تاب فرغ فرخی از دس عیان بینی
 دی نشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
 که خاک کعبه نور امروز چشم جهان بینی
 که از فیض در دوش درق پرده جان بینی
 با استقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
 محل بر خلق تنگ از مویب شهزادگان بینی
 هیوانان چون فریا گوهرین بر گشتان بینی
 که بر روی زمین جریخ ثوابت را دران بینی
 سردشان را باندازن شیوا بیان بینی
 سعی رحمة للعالمین راهم سربان بینی
 مرا و را در جهان آگهی مساجد قران بینی

نژاد خسرو الفخر مخزنی گوی را نازم
 ز هر جزو ضریح اقدوس دست هایلوش
 چو یابی خواجه را در ره چو نیکو را بهر یابی
 سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک
 مگر در خواب دادند آنگی سلطان عالم را
 طریق پیشوایان وحی و الهام مستفان را
 حجابی در میان بنده و حق نیست بدارم
 روانی تشنه گفتار من داروشیندن را
 نهفته دانی شاه آشکارا شد رو با شد
 نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب د
 رسد پیش از رسیدن نظم غالب نظر گاهش
 نه بید عرض لشکرونه صفت و صفت سپاهش
 بیابان را نه لشکر بلکه طوفان دره آگاهی
 بدان قانع نخواهی بود اگر گنجینه سلطان
 چه بر سرش داری ز خازن که خود بلاق نیست
 جهاندارا بجای کان طلسم فیض جا دارد
 دوران قدسی زیارت گاه با هم کعبه را ماند
 چه گویم چون همی داغم که میدانی و نمیدانی
 کمالش را طراز نازش عین الیقین بشی
 خدا یا تابهارای و خزان هست گیتی را
 ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی
 جهانسوز نیست آیین مهر را در کشور آرائی
 گراز روی غضب ناچ لبوی دشمن ندائی

کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
 کف رضوان و فتاح در باغ جنان بینی
 چو بینی هدیه را بر کف چه فخر رخ نوربان بینی
 بباغ جم چشم و اجد علیشا هوش مکان بینی
 که سوسه شاه از پیش شهنشاه ارخان بینی
 بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
 در انجا آشکارست آنچه اینجا در نهان بینی
 قلم را بعد ازین در لوح خاقان تر زبان بینی
 دلش را اگر بدین آهنگ برین مهربان بینی
 زرقعی کا در نیجا خامه ام را در بنان بینی
 لبش را در سخن همچون کفش گوهر نشان بینی
 زمین را آلود تا پیشه ما زنده را ن بینی
 دلیران را نه توسن بلکه هر صر زیران بینی
 که دروی گنج با داوود گنج شایگان بینی
 دو صد جا حاصل صد سانه در یاد کان بینی
 نشان سجده من نیز هم بر آستان بینی
 ز چشم دجله ریز من در انجانا و دان بینی
 که سیم در سر انجام ستایش رایگان بینی
 سخنور را اگر از خود التفاتی در گمان بینی
 بهار دولت خود را به گیتی بیخزان بینی
 ز تابشهای اخگر آنچه شاید دید آن بینی
 تو ماه چارده باشی و دشمن را کستان بینی
 سنان را همچو نقاره بر استخوان بینی

چرا گویم که تاد روز یابی مستتابان را	چرا گویم که تاد رتبه شنب انجم نشان بینی
سخن کوتاه زمیغ و شام و مهر و مه چه اندیشم	تو باشی جادوان و دیدنیها جادوان بینی
وگر خدای کیهنی چشمه حیوان بتا ریکی	
سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی	

قصیده

همانا اگر گوهر جان فرستم	به ثواب یوسف علیخان فرستم
ز نامش نشانی بعنوان طرازم	ز مدحش طرازی بدیوان فرستم
ز دخلش حسابی به بعدن نویسم	ز بذلش هلاک بجان فرستم
ز نطقش که عامست در کامنجی	نویدی بگبهر و سلمان فرستم
ز نطقش که خاصست در ملک گیری	مثالی بشیر از و شر دان فرستم
ز به شمسواری که گرد سمندش	پے سرمه چشم خاقان فرستم
رود سام چون بهر پیکار سولیش	عزای نامه سوے زیمان فرستم
درش گوبود پایء درخسالم	نگه سولیش از دور پنهان فرستم
کلیم از عصا ارغناقم فرستد	من آن ارغنان بهر دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان	تجسست با جرام و ارکان فرستم
ز خودش بود وعده باز یروستان	بشارت به بر جیس کیوان فرستم
ز مولیش شیمی به جنیت رسلم	ز کولیش نسیم برضوان فرستم
هم از مشرق اشراق سے آفتاب	با فخر شتاسان یونان فرستم
هم از روعے نیکوی سے ماهتابی	به شب زنده دارا کنعل فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینہ من	دل از سینہ همراه بیکان فرستم
وگر سرازین راه درو چین را	چه گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از خزانست بدخواه اول	فصل دگر هم بدینسان فرستم

هم از آتش دوزخ آرم خودش
 دیگر تا بهاران به سختی میبرد
 سپه چون کشد گزند از ناتوانی
 درین انزوا از نفسها میگیرا
 بتوقیع فضل حق آن عین معنی
 گزشت اندر اندیشه کز خانه شعی
 بدل گفتم البته کارسیت شکل
 سگاش چنین رفت در کار سازی
 فرستادم اما نیاید جواب
 ندانم که شور و فغان گد را
 بدل گفتم آری فرستاده باشم
 و گر جاده ره نمایان نگردد
 بدان تار و آبی دهم کار خود را
 دم در تن نمی دم کشین را
 بر فغان ناز اندر آرم قلم را
 سخن کوته آن به که از نظم جزوی
 فرستم ولیکن خبر چون پسند
 گر فتم که رنگین خیالم به نگیته
 گر فتم که بحر روانم به معنی
 گر فتم که روشن روانم بد افش
 درین پرده خواهیم که از موی مسکین
 بنشتم که خدمت گیر است غالب
 بشب بستم این نقش دور بند آرم

هم از زهر بیش زمستان فرستم
 در آردی شش بر دندان فرستم
 تو اتم که خود را بمیدان فرستم
 بر ایات آیات قرآن فرستم
 که آبا دبروی فراوان فرستم
 بدان قلم فیض و احسان فرستم
 نباید که این نامه آسان فرستم
 که قرض بود چون بفرمان فرستم
 که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم
 چسان باز تا گوش سلطان فرستم
 گر از راه چاک گریبان فرستم
 هم از جیب چاک بدان فرستم
 ز غونا به موجی بمشکان فرستم
 فرد زنده شعی بایوان فرستم
 تدروی به معن گلستان فرستم
 بدیوان آن صد گیسوان فرستم
 که برگ گیا هی به بستان فرستم
 شقائق به بهنگاه نعمان فرستم
 که جانب نیسان فرستم
 چدرای به مهر و فشان فرستم
 سلامی بسوی سلیمان فرستم
 بے دعوی خویش بر بان فرستم
 که هر روز دعا با دادان فرستم

بقا بسر و اور زوادر خواصم
به آیین خروش از سر و شان فرستم

قصیده

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
در بادیه برگزیده غریبان ز چه سوزد
زان خسرو و غوبان چه قدر چشم دفا بود
افسانه غم گر بسر ایتم نبود عیب
میگویم و بدم زنده طعنه که تن زن
از طعنه شد خسته دل و از ره تیار
تا کس بنزد من که بشاهد بودم روی
شاهد بود آن دوست که اندر فلک ادرا
من نالتم از آن دوست که در عالم انصاف
او خسرو و غوبان بود و بنده گدایش
گر خواهم بهمان ست و گردوست بهمان ست
خود هر چه سر دهم همه با دوست کزین پیش
یار چه شد اینک که نگیرد خبر از من
اے یوسف ثانی که بود در همه عالم
گر نام تو در بحب نگنجید زیان نیست
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
اے کاش بکوی تو چنین روی نمودی
چون دست که گاهی نه کنی روی بدین سوخت
گر جان و هم از غصه تو دانی که به نیت

دایم که تو دریایی دین سبز و ساحل
آن شمع خسرو زان که بود در غم و غفل
صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل
با دوست که پیوسته می بودم از دل
چون می ندهد داد ز فریاد چه حاصل
دل گفت که بان شیوه عشاق فرویل
حاشا که حکایت کنم از سیل و جمل
خوانند ستمگاره و غمخواره و قاتل
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
او قلزم دمان بود و دین خس ساحل
بایتم و یقینی که بودت شده کامل
ایمیدگم بود بهر وادی و منزل
بر بسته بودیم در ارسال رسائل
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
ز نیسان که فر دفته مرا پای درین گل
از چیست که هرگز ندیدی وایه پسران گل
حرفی غلط از صفت هستی شده زائل

<p>خواهی که مرا بگرے از دور بفرمای از صفت استاد ازل دان که ز بهر سوی غالب بسخن نام من آمد ازل آورد در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب من گنجم دگر دون به کل اندوه درم را خود در خور ویرانه بود گنج گران مند باروت فسون نفس گرم چه داند آزرا که صبر یه قلم پوشش را باید تو قیغ بر بی تو فرخنده که من نیز حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی بفرست خردمند کسان را ب حکومت هر سال از آن شهر بمن وایه روان دالم امید که لب تشنگی من نه پسندی امید که بجزیری دبر من نه کنی تهر امید که آن شیوه نور زری که بگویم اے راے تو در روشنی از مهر فزون تر تا هر یک سال کند دایره را دور</p>	<p>تا نزد تو آزند کی طائر بسمل چون قبله بنا سوی تو ام ساخت مائل وانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل ایمن آیه خاصست که برین شده نازل می بین در گنج هر چه کشودن شده مشکل غم نیست گر آبادی دلی شده لائل اعجاز زد دلی بود و سحر ز بابل دیگر نبه و ذوق ز آوار معنادل بستم بهر مندی خویش از کرم طل حاشا که بزم یرم عمل شخت و عامل در حبیب گداریز قلیله ز ماخل کز بهر بهین گشته در اقطاع و شائل زان رنجه که بر صفه فتانی زانائل نیز نه برم اگر عذرت فرط مشاغل کز در دلم فارغ و از من شده غافل اے روے تو در حسن و چندان مکمل تا ماه یک ماه کند قطع منازل</p>
<p>باشی سپهر شرف آن ماه که باشد در نور به خورشید جهان تاب مقابل</p>	
<p>قصیده</p>	
<p>اے ذات تو جامع صفت عدل کوثر در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم</p>	<p>دے بر شرف ذات تو اجماع احرار در سجده حق سوده شود بهر منم را</p>

در بنی ترا ضابطه محکم که به تیر دید
 حق که ز اسم تو عیانست که در شرع
 معذورم اگر نام تو در کبر نه گنجید
 در عهد تو از گوش بدل راه نباشد
 بے سکه کنی شاهی و بر خود نه پسند
 جابه تو سرا پرده در آفاق ز داتا
 صد غوطه به زمزم زده از به طهارت
 با فرض گر اندیشه به تشخیص مدارج
 تا بود شود آن قدر از دهر که نشگفت
 با تیری ذک سر رح توجیه کرد
 زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست
 گر حیرت و قار تو فرا آب نه پسند
 ناموس نگداشتی از جود به گیت
 وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار
 در غلبه تو افق نه گذارے که ز شمشیر
 در خشم سخاوت کنی قطع که از بر
 هم نقل تو پیوده قوانین ملل را
 بر نفس یقین ساخته لطف تو غضب را
 علم نظرت پایه قاصت انص را
 بختا نه بر اندازی و زان رو که بهر کار
 گرد دولت افتد که کشندش بگزها
 دانی که پرستند و نخواهی که پرستند
 دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب

بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
 فسر زان و زیری شهباء و حرم را
 در کوزه چسان جای بود جمله یوم را
 آوازه اسکندر و افسانه جم را
 کز سکه به بند تو شناسند دم را
 جانست دگر بر زدن طرث فیم را
 تا نصبت پایوس تو دادند قسم را
 از قهر تو اندازد سگال کد کرم را
 گر رنگ شود دانه پنهان عدم را
 در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
 انگاره این نقش توان گفت ارم را
 از موج به طوفان نتوان بود رقم را
 جسر پردگیان حرم معدن دیم را
 پر سوز هم نشاء رسوائے هم را
 ز اهل نکند فسخ پذیرائے هم را
 بیسرون نبرد برق تقاضای کرم را
 هم عقل تو پا پیوده بر این حکم را
 بر عینج رواداشته داد تو قسم را
 دست کرم رحمت عام ستاعلم را
 یزدی اثرهای شگرت ست هم را
 ناگاه خود از پایے و در رشته صنم را
 در راه بدم محو کن نقش قدم را
 کز رشک خلم در نظر اعیان اعم را

اے درویش موکب غزم تو به شکیله
 روزی که به اقلیم کفائے زدیاری
 فراش به گنجینه قارون رسدش دست
 در برم تو گویند سخن میرود از من
 هر چند خود از پیش کم است اینک بری
 شادم که تویی تابو بهنگامه کفم گرم
 چشمم گرم در ره خواص سفیدست
 چون کوه کشم پاسبان ز قناعت
 بیت اشرف خویش بود خانه خویش
 قدسی گنم هر که بسازدین از مهر
 نادان نشانم که نهادم چیست
 خاتم سخن لاف نسب مسلک عامست
 نازند به اغراض کسانی که ز کورے
 نامم به سخن غالب در روشن ترم از روز
 رشک روش و ذوق سماع آورد آری
 توقیع قبول اثرم علم و عمل را
 هر چند به پیری شده دل سرفروستی
 دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز
 بر نائی اگر رفت نه آنست که برین
 سرخ دم پیری که کند در نظرم خار
 پشتم بسوئے سجده زخم راه نیاید
 پشت خم آسوده توان زیست گیتی
 جاد در دو جهان آنقدر نیست که قتی

بزدین دیرین سیمه سرانشت علم را
 رانی بدیاری دیگر این خیل و شرم را
 کز خاک برون آورد او تا دخیلم را
 از بلبس شیدا که خبهر کرد ارم را
 اے کاش بر سوز من بیشی دکم را
 در نه ز کجا یافتی قیصه و حجم را
 تا دو طلب من که شکاف دل بیم را
 آرم به ادب تاب گرانباری غم را
 مانا که عطار و زمین آموخت شرم را
 باید که نبارد شرف عدت ختم را
 با بار بدی نفس چه پیوند اصم را
 در نطق میسم چه ستایم اب و غم را
 از سر بی کتن نشانم و دم را
 بهیوده چرا جلوه دهم اسم و علم را
 در زخمه ماند نفسم تیغ دو دم را
 منشور فرخ میسم دیر و حرم را
 از سردی موسم چه زیان گری دم را
 از بجن و دی تب نرود شیرا حم را
 حق نبود پرورش آموز هر دم را
 خوبان قسطلعت ناسید نفم را
 بار نیست گران منت غمخواری غم را
 اما چکنم بجز روی بخت و ذرم را
 بیرون نم از دانه کاس قدم را

<p>تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را در فی دمد از روی نوازش دوسم را</p>	<p>در بحث غم اشعار جدا گانه سرایم از من غمزدی گیر و بفرای که مطرب</p>
<p>هر یک بهم از خود ستم و شیوه دم را بهوش من و ناز تو معاوض شده محمل</p>	
<p>بر تربت مار بجه کن از ناز قدم را یارب بچه ات سلیم برم ذوق ستم را بچیش بنفس سست شود عقده غم را این شد بنوازم تلخی ستم را دانست که من مرد نیم رخ و الم را فریادگر از لب جهد ارباب بهم را بر چشم روا داشت بردن دادن غم را پیش آمده روزی جوف و رخم را در همنفسان نیز بود تفهیم را هنجار دم از زیر جدا ساخته بهم را با خود بی شفاعت نتوان بر قدم را فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را رخ جانب کشول نیست افسر غم را لعل و گهر از رزه زدست اهل کرم را محمول بود سود و زیان بیع سلم را تا یاد نیاری که چه معنی سست اهرم را تا در نظرت جا نبود وجه اتم را ابریشم این ساز کتم نال قلم را نواب فلک محمل بر جیس شیم را</p>	<p>تا بر تو نماند عوض رنج دل ما در همتک مایه جورند نکویان گفتم که دم نزع در آن کشمکش ستم شیرینی جان بر لب من موج زد اما آسوده دلان چوین شوند آه و فغانم غافل که بهم از هول گونساری بخت غم خست درون من و فغانه آن زخم در سرمه فروخته گدایانه فروشیست گفتم که گدایم ز گدایان نثار در جوهر آوازه فردست نه سینه هر چند بدریوزه عزت ز عزیزان سوگند خورم که بفروغ گهر خویش من و ایه ز شمع بویم و شمع معرفت از من هنگام گدائی فتد از شرم سوا الم بستم بتو دل تا ز تو بر من چه کشاید امید که از نهار زمین یاد نیار امید که بر من نگاری نظر لطافت آهنگ دعا چنگ دنی و نمودنخواهد تا چرخ کشد محمل بر جیس بقا باد</p>

قصیده

عید اصفی بسر آغاز زستان آمد
 گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا
 روزی کا بد و شب است در افرازش لای
 آذر افروز و ذرو اطلس و سیف و یزد
 هندی در فصل خزان نیز بهاری دارد
 دی و بهمن که در اقلیم دگر تخ بندد
 نیشکر بسکه صفت آراست که یور به نسیم
 نخل نارنج نه پنی که هم از میوه و شلخ
 تابرد و اسغ غنم هجر شقائق زدنش
 گر نه این گرمی هنگامه متاشا دارد
 رفتم از غلش و گل و لاله فرامش کویم
 سخن از فره و فرنگ خداوند آرم
 دانی آن کیست که منشور نگوئی را
 صورت معنی اسلام وزیر الدوله
 مهر و م را بنه من بوس دی آورد سپهر
 سالکان چون نه بوی روی ارادت آزند
 هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد
 نکته میر شود و گنج فراوان بر دار
 آستانش بود البته که دربان با اوست
 گوئی آن روز کش اندر صف هجا دیدیم
 خرد از روی ادب گفت زن بر نخوری

وقت آراستن حجره و ایوان آمد
 محمل مهر جانتاب به میزان آمد
 موسم دیر غنودن به شبستان آمد
 مهر مه میرود اینک مه آبان آمد
 گونه گون سبزه علی بند خیابان آمد
 اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
 گفت جان نیست و گر سر زده نتوان آمد
 گوی و جوگان به کف آورد و بیدان آمد
 گل صد برگ به دنجی د بهقان آمد
 از چه تر گس پی نظاره بهستان آمد
 زانکه بستان همه بصورت نیان آمد
 داستان گل و گلزار بپایان آمد
 نام نیکوی دی آرایش عنوان آمد
 که دلش آینه صورت ایمان آمد
 این شب انگاه جبین سود و بهر آن آمد
 در ره شرع دلش چش و عرفان آمد
 هم غلیش بسر مائده بهمان آمد
 لب لعل و کف رادش گرافشان آمد
 چرخ بهفتم که تا شاگه کیوان آمد
 گفته باشم که گرام نام زیان آمد
 تا نگوی که همه و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد	خاسه من که سخن سنج و سخن دان آمد
چرخ کش نام و گره گنبد گردان آمد	بانو گوئیست که بیله خور چو گان آمد
<p>از جهانی و جهان نامور از تست آری ز ان سریره که سران بهر تاشا نژند ناگهان چون نو بدین حسن خدا داد آئی تا با آهنگ ستایش چه سخن ساز کنم غالب از دیر هم از دور نوا سنج دعاست حق پرستم من و انصاف بود شیوه من منم آن بنده که با خواهری در زم عشق من در آینه زدانی بکنم سعی در رخ حسن باید که در آینه شود عکس فلک داشتم از پیکر قریب سگالش با خدیش جان نشا تو ام از عید چه پرداد ارم بفرستادن فرمان قبولم در یاب شادم از بخشش بزدان که بفرخ گری دیگر از معنی اخلاص باند از دعا چند چیز است که در پیشگاه اهل عیسی آن درفشنده و فشی که بیغای عرب آن فردزنده و فیروز دل فروز نیکین دیگر آن جام جهان بین که بردش روشی دیگر آن تخت بسکیر که از تیز روی هفت گنجینه پر دیز که در هفت اقلیم</p>	<p>شهرت زالی ز راز رستم وستان آمد شور فیزد که فلان آمد و جهان آمد همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد من که با من همه گلبانگ بریشان آمد بلبل بلبل و لای تو خوش ابحان آمد هر که شد بنده حق بنده احسان آمد ناقص فکر مرا شوق حدی خوان آمد صدره از دست من اینکار نمایان آمد در نه روشنگر آینه آسان آمد عید سودا مرا سلسله جنبان آمد که خدا شعار مرا قافیه قربان آمد بنده را در نه همان گیر که فرمان آمد منم کالبه ناطقه را جان آمد دم زد م چون سخن از بخشش بزدان آمد به گرانامگی آرایش گیسان آمد در زمان عمره از لشکر ایران آمد که مدائی ده فرمان سلمان آمد عالم افروز ترا از مود و نشان آمد همدم با دو چوبی گل رعیان آمد به نموداری هفت اختر تابان آمد</p>

فهم پر نکته غامض که همیشه فرمود ایض هر آیت رحمت که بفر آن آید

یا رب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند
دم آبی که ز سر شیشه حیوان آمد

قصیده

گرد آورد به شکل فرس باد را بهار
فرزانه را و راجه که بارای روشنش
بر هر زمین که موکب غمزش گز رکنند
موکب گوی روشنی روشنان چرخ
آواره گرایش نصرت ز هر طرف
ره بر نظاره بند ز گردان قفسدن
دلها شکسته در تن گردان زود باش
یابد ز فرخه بسترش بیست کلاه
گیرد ز تازگی بر پیش صورت وقوع
از نشر فوج قطعه گلشن شود زمین
مهر دمی به سایه برودید ز غر خاک
میدان ز گرد سر مه فرود شد بچا رسو
ای ماه نیم ماه ز فوجی بوقت عیش
ای بر بساط بزم تو زاد غزل سرا
کلاک ترا طراز عطا بال اهتر از
ای آنکه از اقامت غالب بدینگاه
آنم که چون ببندد دولت کنی جلوس
چون من گز فرودش نباشد بهر بساط

ناشود و هیمن سنگه بهاور شود سوار
کس آفتاب را نبرد نام زینهار
آن جاده بختیان فلک را بود مهار
موکب گوی تازگی موسم بهار
اندازه کشایش دولت ز هر کنار
جابر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
خونش افشوده در رنگ شایان ز گمردار
تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
فیضی که میرسد ز بهاران بردگار
ز رسم رخسار سوده گوهر شود غبار
صدر رنگ گل جلوه بر آید ز نوک خار
توسن ز فوغ ستاره فتاند بره گزار
وای مهر نیروز ز تابش نگاه بار
وای بر سماع وجود تو حاتم وظیفه خوار
دست ترا دها ن طع چشم انتظار
دام ترا هاسه هایون بود تکار
آرم به نذر سلک گمراه شاهوار
چون من سخن سراغ نبرد ز هر دیار

غم خوردم نهفته می خوردن آشکار
 انگار من جورا سه رزین تو استوار
 کرد کنگه فروفتد از اوج اعتبار
 خوشتر ز پارو پار بود خوشتر از پیرار
 سالت نقطه در نظر مرد هوشیار
 یک نقطه ده دو نقطه فتنه شود هزار
 زان پس که گشته شد پیر من بکارزار
 رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار
 اکنون که عمر شست و سه سالست دشوار
 باید شغفت قصه ز پیران آن دیار
 در خاک راج گره پدرم را بود فرار
 دارم دلی ز زخم جفا فک فک انگار
 زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار
 با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار
 گردل به بخشش تو بودی امیدوار
 و امانده ام چو خاک دیرانده چون غبار
 زان گونه داده اندم در میان فشار
 سهلست غم که دالی ملکی و غمگسار
 دستی بدستگیری من ز استین برآر
 شو قم ترانه سنج دعا گشت گوشدار
 خواهی ز روزگار که باشم بروزگار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم
 گفتار من چون جبال تو دفرود
 تقویم سال نیست خط بند گس من
 آن خط لطیفه ایست که اسال در جهان
 از روی راستی بود آن خط اله ولی
 هر سال قدر آن شود افزون که با اله
 زان پس که گشت گویهر من در جهان یقیم
 در پنجیا لگه شده ام چاکر حضور
 دارم گوش حلقه زبجاء و بهشت سال
 باید شنید راز راعیان بارگاه
 کافی بود مشاهده شاهد ضرورت نیست
 فرزانه داد و دکریم پیشه سرد را
 سوزی که درد دست فرد میخورد بدل
 گردم ز دم ز لاف صبور ز راستیت
 در سینه خون شدی و فرد یحیی ز چشم
 کس بر نتابد این دو صفت فتنه یکدگر
 داغم که دو خند زمین را به آسمان
 باین همه هموم غموم خرد و گداز
 یادش جانگدازی من در طریق نظم
 زان رو که لوح را بدعا ختم میکنم
 خواهم بعد نشاط که باشم بعد نشاط

من از تو شادمان و تو از طالع بلند

من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیده

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد
 برات بر زر گل کرده اند پنداری
 مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست
 ستاده سرو بدان اتهام برد ریاض
 ز ژاله غنچه بسرست شاهدی ماند
 چین ز عکس شفق ساکین مل گردد
 ز نند گریه آتش بخار گل باله
 ز انبساط هو ابد ازین عجب دارم
 خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد
 نوید مقدم گل گریه نشنود شنود
 شود و فر از در بوستان مباد که باد
 ز گل نگه نتوان داشت دل بحال عشق
 چنان بکج چین یافت ذوق طاعت حق
 حریف جلوه نگه در هجوم لاله و گل
 چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد
 بدان که سرو ندارد گل دنیا رو بار
 ز بسکه راجه سلطان نشان نرند زنگه
 عطیه که دادم رسد ز بادیه سرد
 ز به سعید که توقع کامرانی خویش
 بلند پای بدان حد که نسطار چرخ
 بهمد دولت او در جهان صلا زده اند

دیده به نکست گل حکم تا جهان گیرد
 که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
 که ژاله دوازده هوا سبزه بر ستان گیرد
 که تا بهار و گریه راه چرخان گیرد
 که بعد باده شکر ریزه درد بان گیرد
 سمن ز جوش طرب رنگ لغزان گیرد
 کند گریه هم بیک زنگ جان گیرد
 که مرغ قبله بناجا در شیان گیرد
 رواست خامه اگر خورده بر بنان گیرد
 مگو که سبزه چه صورت ز بان گیرد
 عیار نامیه از سنگ آستان گیرد
 اگر زمانتو اند زدستان گیرد
 که شیخ شهر جو ماترک خان مان گیرد
 جو آن گدای که دنبال کاوان گیرد
 چه کسی مژ از دست باغبان گیرد
 خرد چگونه روانی بدین گمان گیرد
 جسم سرمه کشی از سرو تر جهان گیرد
 ز سرو شمع کلمش زبان زمان گیرد
 ز روزگار باقبال جاودان گیرد
 فراز کنگره کاخ دایه آشیان گیرد
 که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد

نباشد بش به فکر و خراج و مقایسه
 برات بدل نویسد بر آفتاب و سحاب
 ایام خدیو عطار و دیر مرد نظیر
 شمار داند بجای رسانده که خرد
 دهمی ز خلق چنان خلق را به هم پیوند
 زب که بارم سر کرده گرگ لایه دلاغ
 سخن بدج تو را نم دے شکایت چرخ
 بی زرد و دل آماده فغان و ادم
 ندیده و نه بینی مرا به بین که منم
 بجوے حال من از قال من که کار شناس
 مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس
 سپهر امی و من گوشه گیر و بهشت
 حریف فکر مرا هر نور و صد رنگست
 بمشتری چه رسم ترک چرخ در راهست
 من آن مشاع گر انما به و سبک قدرم
 دلم ز چاره ندارم هیچ جز این که ترا
 فسانه کنم دل بے سرو بن افتادست
 قصیده را بدعا ختم می کند غالب
 دعا ست خاتمہ میخ و دل چنان خواهد
 بنائے قصر جلالت بلند باد چنان

مگر خبر که کز رز کاروان گیرد
 ز رنگ آن که دراز بحر و ز رکان گیرد
 که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد
 شمار داند تو دنی را که شادمان گیرد
 که محتسب زغان باده ارضان گیرد
 بران سرست که خوراسگ شبان گیرد
 به پویه تو سن طبع مرا عیان گیرد
 فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد
 کسیکه از غمش آرد با ستوان گیرد
 سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد
 فلک نگر که به بازیم ننگان گیرد
 فغان ز نطق که خشم بدین نشان گیرد
 خشم که دیده دراز من با محتان گیرد
 که جان و جامه و جواهره رایگان گیرد
 که گر هیچ خس و کس جان گران گیرد
 بمال خویش در اندیشه مهربان گیرد
 سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد
 مبارک ست سخن که دعا نشان گیرد
 که از دعا دگر آفا ز داستان گیرد
 که ره بگردش گردنده همان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود
 زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیده

کس چه داند تاج و دستان میزغم کاین نوامای پریشان میزغم طعنه بر مرغ سحر خوان میزغم آتش از فی در نیتان میزغم بسد گوهر تیشه بر کان میزغم من شیخون بر بدخشان میزغم خنده بر بهاسه خندان میزغم باز هوئی همچوستان میزغم امشب آذر در شبستان میزغم آتش تیز ست و دان میزغم بخیمه بر چاک گرمیان میزغم جوش خون باین دبا آن میزغم نقش هر صورت بعنوان میزغم در نشید از باغ دبستان میزغم لاله برد ستار نغان میزغم کافر مگر لاف ایمان میزغم گام در پیراهه آسان میزغم خنده بر دانا و نادان میزغم باده بنداری که پنهان میزغم آشکارا دم ز عصیان میزغم حالیا در تیر باران میزغم	زخمه بر تارک جان میزغم زخمه بر تارم پریشان میزغم چون ندیدم کز نو آتش خون جگر خامه همراز دم گرم نیست جوی شیر از سنگ راندن آب است دیگران گرتیشه بر کان میزنند گریه را در دل نشاطی دیگر باز شوقم در خروش آورده است دی به یغما داده ام خشت شمع در جنون بیکار نتوان بستن خار خار چاک دیگر داشتم گرچه دل با هیچکس در بند نیست بند هر خواهرش ز دل می بگسلیم گر حدیث از کسب کان می کنم تیشه در بنگاه آفری میزنم دعوی هستی همان بت بندگیست در ره اندر هنر خطر ما گفته اند راز و ان خوی دهرم کرده اند در خراباتم ندیدیستی خراب خوسه آوم دارم آوم زاده ام باده در ابر بهاران میزغم
--	---

طعنہ بردلق سے آو دم مزن
 غالبم از سے پرستے نگریم
 تو در پنجابی دین خود ہنوز
 در ترقی سے نکلجہ گفتگو
 می ستیزم با قضا از دیر باز
 لعب با شمشیر و خنجر سے کنم
 برخام زہرہ و رفتا رتیر
 کہ گئے کر پائیہ سے ایم فرد
 می برد از من قضا چندان کہین
 ہزل من از آسمان از حد گزشت
 خانہ زاد در کہ شاہنشاہم
 رشک بر فرجام قبر سے برم
 دست مرد بر تاج قیصر سے نم
 خردہ می گیرند برین قدسیان
 آن ہما سے تیز بردارم کہ بال
 آن سخی خواجہ کلندر خواجکے
 عرفی وفاقانیش فرمان پذیر
 او خرا مدست دین جاوش
 گلشن کہیش گزر گاہ نیست
 خوبی خویش بد آموز سنست
 مہر و زمی بین کہ باشم ہمیشہ
 بشنودے آنکہ باد آن لاد
 بگردے آنکہ کلک آن رکشد

نیست ساغری بر بیکان میز نم
 غوطہ در گرداب طوفان میز نم
 جام سے در بزم ایمان میز نم
 در تنزل دم ز عرفان میز نم
 خویش را بر تیغ عریان میز نم
 بوسہ بر ساطوری بیکان میز نم
 چشکے دارم کہ بینان میز نم
 حرف با بر حدیں کیوان میز نم
 گوی گردون را بچوگان میز نم
 عذر را حریفے بہر ہان میز نم
 دم ز مہر شاہ مردان میز نم
 جنگ در دامن سلمان میز نم
 پشت پا بر تخت خاقان میز نم
 گرفتار در بدج سلطان میز نم
 در ہوا سے مصطفیٰ خان میز نم
 از عطائش موج عمان میز نم
 سکہ در شیراز و شردان میز نم
 بانگ بر اجرام دارکان میز نم
 دوش در رفتن بر عنوان میز نم
 دم زیاد میز نم ہان میز نم
 منکہ زانوش در بان میز نم
 نالہ گرد و کج زندان میز نم
 نقش گر بر صفیہ رحبان میز نم

<p>التفاتے در خیال آورده ام با دلفش کلفنا نے مے کند بارغ مدحش تشنه لطف نیست ره گر رنگ هست خیل دعا من دعا گوی و سروش آیین سرا عمر خضر و عیش نقد و نام نیک</p>	<p>قال فیروزی پدوران میزغم تکلیه بر سر من و ریحان میزغم قطره چون ابر بهاران میزغم تا درین وادی چه جولان میزغم ساز را نخته با مان میزغم قال غششاه یزدان میزغم</p>
<p>چون بنامش سکه دولت زدند نامہ را خاتم بسنوان میزغم</p>	
<p>تصیۃ</p>	
<p>نان نمی ترسم که گردد دهن در رخ جائے من چون توان در سایه امید کز عیش جنون گر جنونی هست گو باش اینهمه سوزا ز کجاست از بردن سوا تم اما ز درون سوا رنجم مردم از من استان رانده از دوران چرخ بسکه در بند گراختم تن زهم پاشیده است گر بهم پیوند و اجزا چیست تا در تن دند روزگارم را بنا کا می شماری دیگر است چون جرس کا نه اتاری بسته آویزان کنند آن خیال سمجھ کہ ہم در علم حق پیش از طوبی ایک در نظم روانی دیدہ دانی کہ چیست در روانی غلبت سابع برد گفتار من خوے من افسون رخس خزانہ بر جابنا</p>	<p>دائے گر باشند همین امروز من فرداے من نخل چون طائر بیرو است و دھراے من نیست که از خاک گلشن غمهر سوداے من ما ہی ارجونی سمندر یابی از دریاے من گشت صرف طعمه باغ و زغن علقاے من روز مشه از خاک فیروز فردا اعضاے من منع حبش من کند در روان فرساے من خود پس از روز شمار آید شب یلداے من نالہ می فیروز جو یغیر دل درد اے من غواب از چشم ملائک رفتہ از غفاے من میخو ر م خون دل میزدند از لبهاے من انہ گرائی ز نعت خاطر بود کا لاسے من بخت من بیان سازش بسته با اولے من</p>

ماندار چندی چنین از شرم خاک بے اثر
 اهر من را اگر بشی در کلبه من جاد هند
 نام را دم دارو این افزونی خواهش بهر
 اگر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
 تا لم از درد دل اما چاره چون فراهم نکس
 میفشارم خون زدل و انگاه میالم بروی
 با چنین اندک که برگفتم دل خالی نشد
 آنکه بر یکتائی و کس در فن فرزانگی
 آنکه چون خوابد بناش نامه نامی ساختن
 دل بدین وصف نیاماید سخن گوته کند
 صدورین و دولت و صدر الصدور در دکان
 گویم و از نکته چینان در دم بود هر اس
 موکش چون مرجع عاست با غیرم بخش
 عاجزم چون در شنائے دوست بار شکم جبار
 خاک کوشش خود پسند افتاده در جنب جود
 صاحب ازین فیض روشنائی مراست
 بر سر کس نواز اند اند برون میرود
 تیر میثم و جیس سالی که سوزم عرضه دار
 مشرقی ناس بیوزش کله بیفتی همین
 من مبدع خا جهورستان سنج و دل مستی
 دوش در بزم که ناهید اصفاء آن باط
 زنده و دآشام غالب نام در ساقیگری
 اینک در وصف سخن را اندم حین مشکبوست

چشم تر بر سم شود تا سوز پشت پاسبان
 جادید از دشت دیوار دو داند اسان
 آب برین بسته اند آری ز مستقاسان
 لرزه در دیوار و در افکنده بابا پاسبان
 مشکه نتواند بگوش من رسید آداسان
 بود کم دریا بند بنیان من انید اسان
 خواجه گوانده گسار من بودی داسان
 متفن گردید را بعلی بار اسان
 بزنگار و عقل فحاش کر مفر ما اسان
 آنکه ننگ دوست بودن در سخن متاسان
 میرود دم و مطار و دالی و دلاسان
 کیتبا و قیصر و کجسر و دودا اسان
 پر سسته دار و اسطیوید و پاسبان
 میرودم از خویش تا گیدو عطار جلایان
 سجده از هر جسمم نگراشت میلماسان
 روشناس چرخ و انجم پای و لاسان
 التماس روشنان چرخ و مستقاسان
 تاجیه آتش میفرودد مرد و راسان
 بگزینی از نظر فراس استغناسان
 غلط گفتیم نه دل فرزان که یکناسان
 گفت دستم گری تو هم که نفر د پاسان
 پاره مشک و کلابا فرود و حسابان
 دین حقیقت آبرو ساع و نیاسان

گر نوشم دگر در شیشه دارم پیش با تو خود را در دعا بنابریندم دلی چون شادست گریمن نیز چیم غیبت تا بود در دهر شود از مصرع عرفی که گفت	بوسے از بس خوشی باشد دلی آسای من ہست بر من ہم پاس طبع معنی ز آسای من موج گوہر برکت را فکند از دریای من آسمان سخن قیامت گردد از غوغای من
--	--

در دلت چند آنکہ گنج ہا دخی جائے من	در جهان تا جا بود دخی مبادا جائے تو
------------------------------------	-------------------------------------

قصیدہ ۶۲

چہ گوہرم کہ محیط از صفاے گوہر من بہ سدرہ طائر قدسی ز آشیان افتد بوقت و عطر سرعریان بود بر پشت تنزل ست اگر گفتہ ام کہ در جام ست ز بحث غیب شہادت چو گزری دلی ز فیض ناطقہ تشکلف کز زمین خیزد محیط و لطافت کہ آب من دارد ز روکے رابطہ آنم کہ شمع بنیش را بسا زگارے آمد شد بنگاہ چشم جامعتیست ہر شہر و دہ فرو مایہ صد آفتاب توان ساختن باز بچہ نہ این سپہر و نہ این مہر عالمی دگر ست من آن سپہر کہ دائم چنانکہ مہر باہ من آن سپہر کہ ہر دم رسد عطیہ فیض حدیث صرگزاریم برہ کہ در رہ مہر	بپایہ فزنیار و گزشتن از سر من ز ہولت کی صیت کشادہ شہر من ز بسکہ عرش فرو تر بود ز منبر من مے دو سالہ من سلسبیل و کوثر من کہ عین ثابتہ کوثر ست ساغر من نفس بجایہ غبار از رم نگار من چو مرغ رہ ہوا میرود شناور من بود سیاہی چشم از سودا و فت من روان بسوزن عیسی ست تار سفر من ز آفتاب فرو شدنگان بہ کشور من ز ذرہ کہ بود در منیاے تیر من من آسمانم و او مہر نو گستر من بہ مہر نو و مد نیر نور من بہ سعد اکبر گردون ز سعد صفر من ر بود دل بغنل شاہد نو اگر من
---	---

چو بود آن غزل از من بوجه جان دادم	ز به بریده گلو مرآه تنجس من
نخواب دیدنی خویش را به بستر من	ستیزه جوی در آمد نگاه از در من
<p>نکرده ژرف نگاهی گرد اختر من که سوبو هوا می پرد کبوتر من بوقت بخت انداخت راه بگیر من بیا که باز کن گشت خرقه در بر من ز من مترس که سوزنده نیست آذر من در آب خضر فلک تا بمیرد افکرم مباد موج زند غن ز دیده تر من به پشت گری من راه رفته بر من چراغ دیر و حرم نو چشم هر من به جنبش ست چو ترکان همیشه جوهر من نه دجله ام که به بینی زد و بر من بیا به گدی که نشترده بانی از در من خضای دین محمد کمین برادر من بمر کمر و از رویه ربه متر من که پور خویش بود دستان و دبر من بناله بنفس من به شود هم من منم بصورت خود می تراشد آذر من بود بیا به از سطوح من سکنه من طلوع نیز رویش ز طرف نظر من به ساز من بودش جلوه در برابر من</p>	<p>نویید وصل و نیم مید هر ستاره شناس بگویم از نرنگی طبعه دوست هر جائست زی که جان به غمش ماند بر لبم همه عمر چنان کن که ز فر سودگی فرود یزد دل و فغان و نفس هر چه بود غن گردید نیم بومل شکلیا بخویش محرم کن ز دیدن تو گزفتم زبوسه شرم گذر سپاس مشترک افتاده زانکه در ره نکلی اگر چه بدروشم پاس هر روش دارم چکد ز آینه ام غن که در هوا نمود محیط نورم و نبود کنار من پیدا اگر بوا به گهر با راز میخوای منم خزینه راز و در خزینه راز بدین و دانش و دولت یگانه آفاق بمرول به برادر هم نه یعقوب هم سخن سرا می نو آیین نوله رانانم به نکته شیوه شاگرد من بمن ماست اگر چه دوست ارسطوی و ن فلاطونم زین کوه مرا آسمان کند هر صبح ز نسبتی که میان هست و آن اوست</p>

<p>اگر مشوم به مثل آتش شاره نشان به بحر گرفتدم ره بود سفینه من به مهر دوست و بهم دل نشا طاف من گرم ز فسمه تب گشت کار و منس من ز به زرو لے تو پیدافرخ دانش دود نگاه ناز تو نازم رساست باده من ز تو که آینه فیض صحبت او لے مرا ستودی و گفتی که من از آن تو ام سعادت و شرف چون منی عرض کمال من و دعا نقای تو اندرین دعوی</p>	<p>شود بقاعده همدی سمن در من به تخت گرد بودم راے گرد و افر من به کین خشم نهم رخ او اے لشکر من درم ز کار فرودمانده دست یاد من بدین فدای جمانتاب گشته افر من سرکلام تو گردم خوش ست لشکر من هو اے دیدن غالب فدا در من فدا اے آن تو بادا اقل و اکثر من نه بس بود که بود چون تو نشاگر من به هر مقام آل عباسست محضر من</p>
<p>بسان بر صله دهر آنقدر که ذکر و دعا در انجمن شنوی از زبان داورن</p>	
<p>قصیده ۶۳</p>	
<p>در مدح سخن چنان گویم از زهد و وسع سخن ترا کنم صرف مند و پلاس دارم لب بال لب جام باده پیوست تشبیب همی توان سرون گویم غم دل به صبری چند از دیده و خفته نه گویم در من نقد مشر و نسا لم از ناله زبان زبانه خیزست</p>	<p>شرطست که داستان گویم از سمج و طیلان گویم حسرت خرد پر نیان گویم از زمزم و نادان گویم بسم که ازین و آن گویم ز نسا و جهان جهان گویم در روشن و استخوان گویم در سینه خلد سنان گویم سوزد اگر م و بان گویم</p>

گر تیر بن رسد گر تیغ
 در خون دو دم ز چشم برش
 باید که درین صیقله شوق
 گوئی که چیرا نگوی آری
 گفتی که به پیشگاه نواب
 محتار الملک را درین عصر
 پاکیزگی نهاد پاکش
 در مرتبه کاخ دولتش را
 در دیده دری و پایه دانی
 شگفت که فرق فرقان را
 آن جاده را که تادود دست
 در پای سپهر بهشتین را
 و انگاه بر آستان زل را
 تا با نخلوتش نیامد
 نهی جوگه اے آن حکم
 حاشا که ز ناله بازمانم
 فرزانه بعز و جاه یکتاست
 جائی که سماء گستراند
 در غور بنده که ماه نور را
 با بجمه خوش آنکه بانی ادبش
 تازم رومی سخن سراے
 روشن دل آتشین زبانم
 در نظم بلند پایه زندم

دم در کشم الا بان گویم
 جز لاله دار خوان گویم
 جز در موج خدایگان گویم
 نتوانم گفت زان گویم
 بسیار گوی بان گویم
 جز آهست جم نشان گویم
 جز در صفت قدسین گویم
 زین شدر شارین گویم
 هم سایه فراق گویم
 جز پایه زردبان گویم
 دورست که مکشان گویم
 بیجا است گراستان گویم
 حیفت که پاسان گویم
 نیک و بد آسمان گویم
 بد زهره ام ارمیان گویم
 تا بر خود مهربان گویم
 مشرب بوم ارجینان گویم
 انشاء آب و نمان گویم
 نان ریزه طرف خوان گویم
 جز فرخ روان گویم
 از گوهر خود نشان گویم
 از دود و دودمان گویم
 دالا سی خاندان گویم

عشقست ظهیر و انورے را
والا گمرا سپهر جاها
تنگست دل از هجوم اندوه
کس نیست متاع را خریدار
زان رو که خسر دران گیتی
ناچار متاع عرضه دارم
سرمایه ز دوست رفته و نگاه
اندک خردی بجاست کارنا
این بس که اگر ز آسمانم
خود را به زبان پهلوی در
خود را ز سپاسیان نگرم
سایان ششم نیم که خود را
این زمره باے تو چکان با
کارم به محترم و مضر باد
هم ببد خطاب مدح حاضر
دست دهم بذل گنج پاش است
بحر است گفت تو در دوانے
چون صورت قهر دارد این مع
نادان باشم که چون تویی را
چون برچم رایست تو بینم
امید که جسد سواں نبود
ننگم ز سوال نیست اما
ندان رو که به یمن ایزدی فر

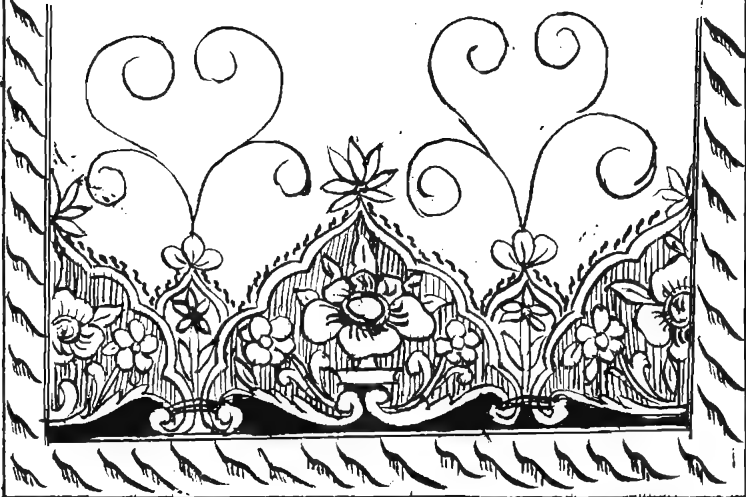
از سنج و ارسلان گویم
این سازه گان گویم
میرم اگر آجنتان گویم
با آنکه بسا گران گویم
رنجند جو قدر دان گویم
پیر و نفع دکان گویم
گاهی سخن از زبان گویم
جست تازگی بیان گویم
پرسند ز ریمان گویم
مهر کو کبسه پهلوان گویم
خسرو زاده زند خوان گویم
جست مویب و موبدان گویم
شورانه باستان گویم
شهر لور و مسرگان گویم
گویم آری جهان گویم
چون ابرگ نشان گویم
کان را به جهان گران گویم
بر هم زن بحر و کلان گویم
خاقان جهانستان گویم
جست اختر کاویان گویم
حمه که درین میان گویم
با کمال سیه زبان گویم
را دے و منفعتان گویم

<p>گروا به رسد بمن ز سویت کان خود ز نیست ناتوان تر و در خواہش من ز من پڑوی تاب سفر دکن ندارم این نیست من از بیگانه کافر باشم اگر شایست شتیا دم آلودم ای دوست</p>	<p>با غالب خسته جان نگویم باوے سخن از توان نگویم جز بخشش جاودان نگویم از نافر و ساربان نگویم کش بسز زبان دلاں نگویم پیوسته زبان زمان نگویم از ہمنفسان ہسان نگویم</p>
<p>آمین شوم گراز سہوشان با مردم این جهان نگویم</p>	
<p>قصیدہ ۶۴</p>	
<p>از کوئی نشان نمی خواہم زیست بے ذوق و رغبت تنگستان ز غصہ و تنگ اند بادہ من مدام خون دست باغبانم گرفت و گرفت کس نیست نالد از فساد من دوستان زینار غم خیزند چون سخناے ناشنیدہ نماند تازہ رویست رخ چون کاه پاش بساط مرگ دلم ہیچکس سود من نمیخواہد ہر یک دشمنست و دوست نا</p>	<p>خویش را بہ گمان نمی خواہم دل اگر رفت جان نمی خواہم نفع مہربا گران نمی خواہم از ہسان ارغوان نمی خواہم جز بہاغ آشیان نمی خواہم درد دل را ہیچکس نمی خواہم شادی دشمنان نمی خواہم گوش خد را اگر ان نمی خواہم ترہ خون نشان نمی خواہم مدد از نوحہ خوان نمی خواہم ہیچکس را زبان نمی خواہم یاری از اختران نمی خواہم</p>

از اثر های جانگزا فریاد	اثری در میان نیخواهم
دیگر این هندی سیه دل را	بر فلک دید بان نیخواهم
مستری را بجمدم قطع نظر	در برش طیلان نیخواهم
گر بمیرد ز تاب غور بهرام	بر سرش سالیان نیخواهم
مسر در بند و خفت چشم ازین	از کسوفش گران نیخواهم
بر لب زهره نوا پرداز	نغمه غیر افغان نیخواهم
قیر را از بکے دوام و بال	جای جز در کان نیخواهم
نیش عقرب جگر شکاک هست	زین گزندش امان نیخواهم
چون زنب از دهاست غیر از خاک	هیچ اندر دهان نیخواهم
تا ندانم که من بمرکز خاک	جنبش از آسمان نیخواهم
آرزو عیب نیست خورده گیر	خواهم اما چنان نیخواهم
رنج معاهد لان روا بود	بند اهل زبان نیخواهم
دو شهر را نگار نپندم	بار بار اگر آن نیخواهم
مور را مار گیر نهزیرم	پشه را پیلان نیخواهم
بهر خویش از زمانه غدار	راحت جاودان نیخواهم
آتش اندر نهادن زده اند	لاله دار خوان نیخواهم
بان و بان نیست محال طلب	نوبهار از خزان نیخواهم
گهر افشانم و سب طلبم	سیم و زر را نیگلان نیخواهم
نان خویش را انگبین نمی جویم	پیرهن از گستان نیخواهم
بالش از محلم تن نیست	بستر از بر نیان نیخواهم
نه همتا سایه ام نه سگ طنیت	طعمه از استخوان نیخواهم
تا خور و طوطی چه مایه شکر	کاروان کاروان نیخواهم
دل ز معنی لیا بستانم	خامه اندر بنان نیخواهم

نتوان شد طرقت بمو رو گس
 نتوان کرد با فلک پر خاش
 خسته چشم زخم خویش تنم
 جامه و جام و جامی دوست
 جابر احاب تنگ نتوان کرد
 خوبه بیدار کرده ام غالب
 با صلیب منت داده کار بد هر
 بان گوی که با چنین خاری
 بان ندانی که در نظر گله خویش
 بان ندانی که صدر ریش را
 خواهم شتی چند منم لیکن
 پائے فرسود در کاب و هنوز
 سخن از جالے و گردارم
 گر بود خود سر دوش دخی سر
 سینه صافم قلندر مسم
 پای من فرد تر افتاد دست
 پای در نظر من اندوگر
 یوسف از مهر گشته خوشدل من
 به زیخا شهاب بخشدند
 بر رخ حکمت تو چه حق
 عین من هر چه اتقای کرد
 چون حکایت بجای خویش رسیم

انگبین در دکان میخواهم
 خرد خرده دان میخواهم
 ناو که بر نشان میخواهم
 خواجہ را میصان میخواهم
 خویش را در جهان میخواهم
 عید تو شیر دان میخواهم
 علم کا و یان میخواهم
 ترک هندوستان میخواهم
 زمزم و نادان میخواهم
 سجده بر آستان میخواهم
 کارها را روان میخواهم
 دست خود بر عنان میخواهم
 همدم در از دان میخواهم
 با خودش هم زبان میخواهم
 راز خود را نهان میخواهم
 سر خود بر سنان میخواهم
 خویشتن را شبان میخواهم
 به تلافی جنان میخواهم
 بخت خود را جوان میخواهم
 غار و امتحان میخواهم
 خواستم غیر آن میخواهم
 تن زدم داستان میخواهم



بسم الله الرحمن الرحيم

باہمہ در گفتگو بے ہمہ با ماہرا
 طرہ پر خسم صفات موی میان ماسوا
 از نگہ تیز رو گشتہ نگہ تو تیسرا
 جان نہ پزیری بیع نقد خضر نادا
 ساند ترا زیر و بم واقعہ کربلا
 نفیسان ترا ماندہ بے اشتہا
 سوختہ در مغز خاک ریشہ دارو گیا
 سبز بود جاے من درد ہن اژدہا
 بودہ درین جوی آب گردش ہفت آسیا
 ستے ما پایدار بادہ مانا شتا

اے بخلا و ملا غمے تو ہنگامہ را
 شاہد حسن ترا در روش دلبرے
 دیدہ و ران را کند وید تو بیش فزون
 آب نہ بخشی بزود فون سکندر ہد
 بزم ترا شمع و گل خستگہ بو تراب
 نکبتیان ترا قافلہ بے آب و نان
 گرمی نبھن کسی کو تو بدل داشت سوز
 مصروف نہ ہر ستم دادہ بیاد تو ام
 کم مشعر گر یہ ام زمان کہ بعلم ازل
 سادہ ز علم و عمل مہر تو در زندہ المیر

خلد بہ غالب سپار زانکہ بدان روضہ در

نیک بود عند لیب خاصہ تو آئین نوا

<p>تجمل پسند و از زم کرم بید سنگا با نرا سبیل و زهره افشانند زسیا رویا بان را دود و درمل گدایان را و در سر پادشاهان را بخوانی مغز و رشتور آوری بالین پنا بان را بزم لای خورای آبر و پر دیز جا بان را که رشکم در جیم افگند خلد آرا مگا بان را که نختی بر خیم زلف و کله ز کج کلا بان را کندریش از مکید نه از زبان عذر خواهان را گزر بر شیشه افتد تشد بگم کرده را بان را که سعی رشکم از خاطر برداشش گوا بان را که دام رغبت نظاره شد رسوا گاه بان را</p>	<p>تعال الله برجت شاد کردن بکینا با نرا خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت زهی و دردت که با یکا لم آشوب جگر خالی بحرفی حلقه در گوش انگنی آزاد مردان را ز شوق ت بغیر هی آرزو خارا نهادن را بداعت شادم اما زین خجالت چون برون آیم بد لمار نختی کیست شکستن هم زیزدان دان بنازم غبی که نگویم محبوبی که درستی بی آسایش جانسا بدان اندک ناگاهان ز جورش دادری بروم بدیوان یک نین غافل گست تار و پود پرده ناموس را ناظم</p>
<p>نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب چرا غم چون گل آتش بدیم صیقا بان را</p>	
<p>زین پیش و گرنه اثری بود دفنان را این شیوه عیان ساخت عیار و گران را گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را بیموده در اندام تو جسیم میان را داویم بدست غمت از نامه کثان را چون پرده بر خسار فرد بهشت بیان را کز ذوق نجیسه در افگنده کمان را نازم شب آدینه ماه رمضان را نامزده معراج دهر سعی بیان را مژگان تو جو هر بود آئینه جان را</p>	<p>خاموشی ما گشت بد آموز بیتان را منت کش تا نیمه وفا نیم که آخر در طبع بهار این همه آشفته از چیت موی که برون ناده باشد چه نماید طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد تا مشاهد از آن تجوشه شده رسوا در مشرب بیداد تو غم من نایب است بر طاعتیان نسخ در بر عشرت بیان سهل اینک زده ام بال تقاضا ز دو مهر زنیسان که فردفته بدل پیر و جوان را</p>

<p>در پائے تومی خواستم افشانده روان را تا خاک کند نو بران پاکی نشان را هرگز خسرانم تو ره افتادگان را کز فیض تو پیرایه بهستیت جهان را در خویش فرو برده دل ز غم زبان را</p>	<p>و داشت سگ کوی تو زین حد نشناسی برتر تم از نخل قدت جلوه فرو بار جستیم سر اسخ چین خلد به مستی لے خاک درت قبله جان دل غالب تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن</p>
<p>بر امت تو دوزخ جاوید حرامست حاشا که شفاعت نه کنی سوزندگان را</p>	
<p>ساده پر کار فردان شرم اندک سالی ما آرد از خود رقتش ناگه با استقبال آگهی باری که آگه نیست از حلال ما باده دفونا به یکسانست در غربال ما بسکه رودیم کشید آینه از قشال ما خون گرم کو بکن دارد رگ قیفال ما سایه همچون دود بالا میرود از بال ما نغزش پایست کش روداده درد نبال ما بے می پارینه بر ما زنده اندا سال ما حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما</p>	<p>چون عذرا خویش دارد نامه اعمال ما میل ماسوی دی و ملیش بسوی چون خودست حال ما ز غیرے پری و منت می بریم عیش و غم در دل نمی استد فو شا آ ز ادگی نقش مادر خاطر یا ران در دم صورت گرفت نیشتن سازید و بگدازید هر جا تیشه است ما هاسے گرم پرد ازیم فیض از ماجوی خضر در سر چشمه حیوان فرو غلتید نش خاک را از ابرادر ارعین داده اند با چنین نغمینه از زردا و دهاے همچنین</p>
<p>جان غالب تاب گفتاری کما نداری هنوز سخت بیدری که میری ز ما احوال ما</p>	
<p>گل ز بالیدن رسد تا گوشه دستار ما می پرده چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما آبروے ما گدازد هر رفتار ما تکیه دارد بر شکست تو به استغفار ما</p>	<p>گر بیالی مست ناگاه از در گلزار ما وحشتی و طالع کاشانه ما دیده است گوشه گیرانیم دجی باس ناموس خودیم خسته عجزیم و از اجز که بقول نیست</p>

<p>کارگاه شیشه پنداره بود کسار ما طوطی آینه ما می شود زنگار ما آفتاب صبح محشر سحر سرشار ما آه از ناکای کسی تو در آزار ما بے جنت بیرون خرام از پرده پندار ما جنس بتیابی بزدوی برده از بازار ما گریه ابر بر ساری کرده آب کار ما</p>	<p>سخت جایم و قماش خاطر مالازگست میفرزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد از گداز یکجهان هستی صبحی کرده ایم سرگراییم از وفاد شرمساریم از جفا چاک را اندر گریبان جبات افکنده ایم دژنه جنس در روزن دیوار گشتو بست بار از غم باران نشاط گل بد آموز تو شد</p>
<p>غالب از صهبای خلاق ظهوری سرخوشیم یا ره نبش است از گفتار ما کردار ما</p>	
<p>چو نور از خیم تابینا ز ساغر رفت صهبایا دماغ نازک من بر نیتا بدقت اضار فریب عشقبازی میدهم اهل قاتشار جلو برتا به چسپد آفتاب عالم آرا چو اشک از چهره از روی زمین بر چید دیوار پسندیدم بستی نخل خواب زینهار چه امید است آخر خضر داور پس و سیار برگ نشتر زن از موج خرام ناز صوار نفس در سینه میله ز زو ج باده ینار ز خود رفیتم دهم با خوشیتن بر دیم دنیا را هتی تا میسکنی پهلوی با بنموده جارا منی دامن چه پیش آمد نگاه بهیجا بار غبارم در روز و خود فرو پیید صحرار حیاسی در زود و پرده رسوای کنذار</p>	<p>منی بهیم در عالم نشاط کاسان مارا مکن نازدادا چندین دلی بتان جانی هم سراب آتش از انسردگی چون شمع تصدیم من و فوق تماشای کسی کو تاب خسارش چه لب تشنه است خاکم کاستین گرو بادن خیالش را بساطی بهر پا اندامی جستم دل بایوس را تسکین ببردن میتوان دادن بهارانست و خاک از جلوه گل مثلا دارد سر و کارم بود با ساقی که تندی خویش است خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن در آغوش قافل عرض گیرگی توان دادن منی رنج که در دامن قافل میقتد صیدش زمین گویی ست کو چوین که من بدم زمینش ازین بیکانگیهای تراود آشنای رسا</p>

<p>هزار از مهر سینه آسودگان غالب چه مهتا که بر دل نیست جان ناشکیبارا</p>	
<p>بس از کشتن بخام دیدن از دم بدگانی را دلم بر رنج نابرداری فریادمی سوزد در بلخ از حسرت دیدار در نه جلای آن دارد سرفشتم را بیا بودند تا سازند از لالیش چو خود را از ره گویم ز خجرا زخم زده طلوع بیایش جان نشانند شرمسارم کردیدم فدایت دیده و دل رسم آرایش بر سر زن چه خیزد گسوس گنج آیدم در دل نشانند نشاط لذت آزار را تا زدم که درستی بر سر ز عیش نو میدی که دندان در دل فشرود سراسر غمزه ایت الی جودی بود من عمر بجز سوزنده اخگر گل نه بگذرد گریبانم</p>	<p>بخود پیچید که هستی غلط کردم فلانی را خداوند ابیامرزان شهید المغانی را که بی رویت بدین داده باشم زندگانی را بر بردانه و مفقار مرغ بوستانی را ز خود میدانم همی نازم همی سربانی را که داند از رشتی نبود مستعرا یگانی را خراب ذوق بکچینه چه داند باغبانی را درین کشور روانی نیست نقد شادمانی را هلاک فتنه دار و ذوق مرگ ناگسائی را اساس حکمی باشد بهشت جادوانی را به معشوقی بدستیدم پلاس آسمانی را بد آموزعت اتم بدنتام هم سربانی را</p>
<p>دلم عبود ز رشتت غالب فاش میگویی بشخص عیسی قلم من داده ام آذر شانه را</p>	
<p>محو کن نقش دولی از درق سینه ما دقت تاراج غم تست چه بیدار چه نهان چه تماشا ست ز خود رفته خویش بودن عرصه بر افقت اغیار چه تنگ آمده است مختم زاده اطراف بساط عدمیم نیستستان ترا فرتقه بدرو هلال تعالی شب همه ز دیده چکیدن دارد</p>	<p>ای نگاهبانت الف صیقل آئینه ما همچو رنگ از رخ ارفت دل از سینه ما صورت ما شده عکس تو در آئینه ما خوش فرد رفت بطبع تو خوشا کینه ما گوهر از بینه عفاست به گنجینه ما باده مهتاب بود در شب آئینه ما خون دل بود مگر باد دوشینه ما</p>

<p>رشته شمع مزار از رگ جانست مرا حلقه بزم که چشم نگرانست مرا در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا این همه بحث که در سود و زیانست مرا لب لعل تو بهم این ست و بهم ناست مرا ردی خوبت بدل از دیده نمانست مرا در رهت رشته امید منانست مرا کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا منتی بر قدم راه روانست مرا</p>	<p>سوز عشق تو پس از رگ عیانست مرا می گنجم ز طرب در شکن خلوت خویش هر فراشی که ز رشک تنم انت بر بدل دل خود از تست و هم از ذوق خریداری هست جوئی از باده و جوئی از عسل دارد خلد چون ببری زاده در شیشه فردوش آرد به تنگ و تا ز من افزود گستن یک دست بجوئی کرده سبکدوش فراخی دارم خارها از اثر گریه زنتارم سوخت</p>
<p>ره رفتی در رفته به اجم غالب تو شته بر لب جو مانده نشانست مرا</p>	
<p>گوئی این بود ازین پیش به پیراهن ما بنود آ میزش جان در تن با با تن ما اگر اندیشه منزل نشود در هنر ما بخیم بر زخم پیشان فتد از سوزن ما خود ز رشکست اگر دل برد از دشمن ما تا چه بر قست که شد نامزد خرمن ما می جود خون دل ما ز رگ گردن ما نشود گردن ما یا آن زرم تو سن ما خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما</p>	<p>آشتی یا نه کشد خار رهت دامن ما می تو چون باده که در شیشه هم از شیشه جد است سایه چشم به صحرایم عیشی دارد تا رود شکوه تیغ ستم آسان از دل دوست با کینه ما مهر نمان می ورزد می پردمود مگر جان بسلامت بر د دعوی عشق زما کیست که باور نکند سخن ما ز لطافت نیز بر دخت بر طو میان را نبود هر نه جگر گون نقار</p>
<p>ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب شعر خود خواهش آن کرد که گرد و فن ما</p>	
<p>بدوست راه ذوق نظر بسته ایم ما</p>	<p>نقشی ز خود بر اه گز بسته ایم ما</p>

<p>با بنده خدا این همه سختی نمے کنند دل مشکین و دماغ و دل خود نگاہدار بر روی حاسدان در رونق کشوده شک فرمان درد تاجیه روانی گزیده است سوز تر از روان همه در خویش تن گرفت گوئی وفا ندارد اثر بهم بجا گراے قادر و داغ خویش چه خون در جگر کینم هر جا ست ناله بهت ماق گزارد دست</p>	<p>خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما از بهر خویش بخت و بستر بسته ایم ما صد جا چوئے بنالہ مگر بسته ایم ما از داغ تمہی بہ جگر بسته ایم ما زین سادگے کہ دل باثر بسته ایم ما از کوے دوست زخمت بفر بسته ایم ما حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما</p>
<p>از خوان نطق غالب شیرین سخن بود کاین مایہ زلمہ باز شکمہ بسته ایم ما</p>	
<p>در گرد غربت آئینہ دار خودیم ما دیگر ز ساز بخودی ماصدا مجوی از بکہ خاطر ہوس گل عزیز بود ما جملہ وقت خویش و دل ما زما پرست از بوش قطرہ بچو سرشک آب گشتہ ایم مشت غبار ماست پرانگندہ سوسپو با چہ نوتی معاملہ بر خویش منت ست روے سیاه خویش ز خود ہم نہفتہ ایم در کار ماست نالہ و مادر ہواے اد خاک وجود ماست بخون جگر خمیر ہر کس خبر ز حوصلہ خویش میدہد تا زنگاہ پیرد با سلک گوہرست</p>	<p>یعنے ز بکیان دیار خودیم ما آوازی از گسستن تار خودیم ما فون گشتہ ایم دباغ و بہار خودیم ما گوئی ہجوم حسرت کار خودیم ما اما ہسان بحیب دکنار خودیم ما یارب بدہر درجہ ہشار خودیم ما از شکوہ تو شکمہ گزارد خودیم ما شمع خموش کلبہ تار خودیم ما پروانہ چراغ مزار خودیم ما رنگینے قماش غبار خودیم ما بدستی حریف دغا لا خودیم ما رفتار پائے آبلہ دار خودیم ما</p>
<p>غالب جو شخص عکس در آئینہ خیال</p>	<p>با خویش تن یکے دود چار خودیم ما</p>

<p>بر شغل انتظار موشان در خلوت شما بروی برگ گل تا قطره بشنم نه پنداری بخلوتخانه کام هنگ لازم خود را کند گرفتگی خرابیهای ماگردون خوشاییری دل دستگاه شوق را لازم ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت خوشتر ندی و خوشتر زنده رود مشرب غفلت توغی پنداری و دانی که جان برود نمیدانی</p>	<p>سرترا نظر شد رشته تسبیح کو کیمیا بهار از حسرت فرصت بدندان میگردان ستوه آمد دل از هنگامه غوغای طلبها نیا بخش مثل استخوان بیرون ز قالیها نمی بالند خلیش این قطره از طوفان مشربها بود تهنیدی خط سبز خط در تهنیدها بد لب خشکی چه میری در سر استان نهها که آتش در نادم آب شد از گریه تنها</p>
<p>مبادا همچو تار سجد از هم بکشد غالب نفس با این ضعیفی بر نتابد شور یا ربها</p>	
<p>پس از عمری که فرسودم عشق پارسایها نغان زان لبوس بر کش طحبت پیشه کش کز بت مشکل پسند از ابتدال شیوه میرنجد نشد روزی که سازم طره اجزای گویا نرا نیز ز ما لغات وز در رهزن بی نیازی من بروز رستخیز از جنبش خاکم بر استوبه کدونی چون زمی یا بچیان بر خوشیتن بالم چه خوش باشد دوشان را به بحث ناز بچیان سخن کوتاه مرا هم دل تقوی مانست آنا</p>	<p>گد افقت و بمن تن دهند از خود دنیاها ربا یحرف و آموزد بدشمن آشنایها بگویندش که از عمر ست آخر بوفایها بدستم چاکس چون شانه باند از ناسایها متاعم را بغارت داده اند از ناردایها تو دیزدان چه سازد کس بدین همکارایها که پندارم سر آمد روزگار بنیوایها نگه در نکته نایب نفس در سر سایها ز تنگ زاهدانتا دم بکافر ماجرایها</p>
<p>نزدیم گر به صورت از کدایان بوده ام غالب بدار الملک معنی می کنم فرمان رویها</p>	
<p>جان بر نتابد ای دل هنگامه ستم را از دشت بروم بگر غم در غم</p>	<p>از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را آئینش غریبی باشد بهوش دم را</p>

<p>گویند مینویسد قاتل برات خیری بوجه در رهت نیست از پانزدن من سوگند کشتن خود از غصه جان سپردم در نامه تا نبسته بر من نوید قتله سید دادگر ندارد سرایه تو لغت کاشانه گشت دیران دیرانه دلکشتر مانند خار رازی کاتش زنده دروی در مشرب حریفان نعت خود نانی زاهد نماز چندین ز نارم اگر گستی</p>	<p>یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را کردم زبے نیازی خون در جگر قسم را در دل چو جوهر تیغ جاداده ام بقر را تیغ بر سم نیا از ما بوده خمر را دیوار و در فساد ز زندان ان علم را سوزد ز بیم خیریت اجزای ناله هم را بنگر که چون سکندر آینه نیست هم را از جبهه ام نذر دد کس سبده صنم را</p>
<p>اشکی مانند باقی از فطره گریه غالب سیلی رسید و گویی از دیده شست خمر را</p>	
<p>من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا بحر ذوق نگه می توان ره بود مرا ز ذکر مل بگمان میتوان نکلند مرا ز درد دل که با فسانه در میان آید ز سوز دل که هوا گوید بر زبان گزرد من فریفتگی هرگز آن محال اندیش خدنگ جز بگرایش کشاد نیز برد ز باز نادن نامه بر خوشم که هنوز شب فراق ندارد سحر دلی یکبند نشان دوست ندانم خراش که پرده دست گر سنه چشم اثر نیست که در ره دید</p>	<p>فری همیش که گری میتوان فریفت مرا بو هم تاب کمر میتوان فریفت مرا ز شاخ گل به خمر میتوان فریفت مرا به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا بیکد و حرف هذر میتوان فریفت مرا چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا از و بر خم جگر میتوان فریفت مرا به آرزو به خبر میتوان فریفت مرا به گفتگو به سحر میتوان فریفت مرا ز در بر وزن در میتوان فریفت مرا بکیمیا به نظر میتوان فریفت مرا</p>

	<p>هرشت من بود این ورنه آن نیم غالب که ازون به اثریستوان زلفت مرا</p>	
<p>بسانه جوی مباحش دستیره کار بیا برگ من که با مان روزگار بیا یکه برغم دل نا ایسوار بیا عنان گسته تراز بادوبهار بیا بیا که عهد وفا نیست استوار بیا هزار بار برو صد هزار بار بیا جساره گرنه توان دید بر مزار بیا یکه به پرشش جان امیدوار بیا بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا مستاع میکده مستیست هوشیار بیا</p>	<p>زمن گرت نبود باور انتظار بیا بیک دوشیوه ستم دل نمیشود خرسند بماند جوست در انزام مدعی شوق هلاک شیوه تمکین نخواهستان را زما گستی و باد دیگران گردد بستی وداع و وصل جداگانه لذتی دارد تو طفل ساده دل و همنشین بد آموزست فریب خورده نازم چنانچو اهرم زخوے تست نهاد شکیب نازک تر رواج صومعه سستیت زینار مرد</p>	
	<p>حصار عافیتی مگر هوس کنی غالب چو مابه حلقه رندان خاکسار بیا</p>	
<p>ریشک نگر از دکه گویم نام را گو چه را غی تا بجویم شام را زدره در گردش آرد جام را من بستی بسته ام احرام را می شناسم سخنک ایام را خوش بود گردانه نبود دام را از دبان دد دست خواهم کام را دوره های آفتاب شام را عشرتی خاص است هر دم عام را</p>	<p>چون به قاصد لبم پیغام را گشته در تاریکی روزم نهان آن بیم باید که چون ریزم بجام بیگنا هم پیر دیر از من مرنج از دل تست آنچه بر من میرود تا نیفتد هر که تن پرور بود بسکه ایما نم بعبیت است استوار ما کجا او کو چه سودا و در سرست رحمت عام است دائم خاص را</p>	

دستان درخشم غالب بوسه جوے شوق نشاند ہے ہنگام را	مہتاب کف مار سیاہست شہم را در دامن من رنجیہ پائے طلبم را یابی ز سمندر رہ بزم طرہم را شوقت چہ ننگ دادہ مذاق ادہم را در یاب عیار گلہ بے سبہم را قطع نظر از جیب بدوزید ہم را ماندنی اندر سخوان جوئے شہم را بر غلذخندان لب کوثر طلبم را	در ہجر طرب بیش کند تاب دہم را آوخ کہ چین جسم دگردون عوض گل ساز و قدح و نغمہ و صہبائے آتش و ردول ز منائے قدمبوس تو شولست از لذت بیداد تو فایز نتوان زلیست ترسم کہ دہنا نہ جگر را بدریدن از نالہ بنہنم نہ لے دوست ز تلکشت ساتی بہ منی کز قدح بادہ چکانے
در من ہوس بادہ طبیعت کہ غالب پیما نہ بہ جمشید رسا ند نسیم را	شد رنگہ ز نار تسبیح سلیمانی مرا وحشتی کوتاہرون آرد ز غریانی مرا سجدہ شوقی کہ می باد بہ پیشانی مرا بد گمان کردم اگر دالم کہ میدانی مرا تا نداند صید پرستہا پنهانی مرا موج آب گوہر من کردہ طوفانی مرا دوزخی گردیدہ اندوہ پشیمانی مرا دل پرست از ذوق انداز پرفشانی مرا گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا	بر منی آید ز چشم اندہ جوش حیرانی مرا دامن افشاندم بجیب ماندہ در بند تم وہ کہ پیش از من بیابوس کسی خواہد رسید ہمچنین بیگانہ ز می بامن دل و جان کسی با ہمہ غرسندی از وی شکوہ ہا دارم ہی بر نیایم بار و ایناسے طبع خویش تن تا براہست مردم دیکرہ بخاکم نادی خویش را چون موج گوہر گرچہ گرد آورہ ام تشنہ لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دہم
با سراج الدین احمد چارہ جز تسلیم نیست ورنہ غالب نیست آہنگ غریبخوانی مرا		

<p>ازو هم قطر گشت که در خود یگم ما در خاک از هوا گل و شمع فارغیم تکین باز چرخ بکسر بیا درخت مردم به کینه تشنه خون همد و بس از حد گذشت شعله و ستار و ریش شیخ دست زما بشوی مسی که زیر خاک پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم مار آمد ز فیض غمخواری ست در سخن</p>	<p>اما چو وارسیم همان قلعه نیم ما از تو سن تو طالب نقش سیمیم ما خوش دستگاه انجن انجیمیم ما خون می خوردیم چون هم ازین مردیمیم ما چیران این درازی یال و دیمیم ما آب از قف نیب صدای خیمیم ما چون قطره در روانی دوریا گیمیم ما چون جام باده راجه خوازمیمیم ما</p>
<p>غالب ز هند نیست نوالی که می کشم گونی ز اصفهان و بهرات و سیمیم</p>	
<p>به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما به بیم افکنده می راجه رنج خار ما خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپایش نشستن بر سر راه تیر عالمی دارد چو بوی گل چون تازیم از مستی چه می پری فروزد هر قدر رنگ گل فراید تب تابش حریفان شورش عشق تراب به برده دیدند هنوز از مستی چشم قومی بال دست اشائی بدین تکین حریف دستبندانه نتوان شد خوشا آوارگی گرد ز نور دشتوق بر بند بدین یک آسمان دردانه می بینی بی بینی</p>	<p>ز پشت دست با باشد قاش روئی کار ما قدح بر خویش می لرزد دست غشه دار ما ز نویدی توان پرسید بطن انتظار ما که هر کس میرود از خویش بگریزد دوچار ما گسستن دارد از صد جاعتان اختیار ما کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما بدان گزیده گشتی موسسه گل پرده دار ما بموج باده ماند بر تو شمع مراد ما بود سنگ فلاخن مصدر اراکو هسار ما تبار دامنی شیرازه مشقت غبار ما که ماه نوزد از سودن گفت گوهر شمار ما</p>
<p>نهال شمع را با نیست اندک امید نیست اینجا گدا ز جوهر هستی ست غالب آبیاری</p>	

<p>بیایان محبت یاد دے آرم ز مانی را فسونی کو کہ بر حال غریبی دل بدد آرد اجازت داد پیشش بیکد و حوت اندر دل گفت جهان سچیت با دی لاجرم زینا چه اندیشد ندارم تاب ضبط را زومی ترسم ز رسولی کشا و شستن از سست نداده و کشن تیری بیاد و کشن بنغم که در هر گوشه بنمایم کمال در دل صلت و ترکیب انسانی خیم خوف از تو بیدار لیکن انزاری چه کم گردد</p>	<p>کہ دل عہد وفا نالستہ ام دستلاری را بد اندیشی با ندوہ عزیزان شادمانی را بس باز دیری کہ بر خود عرصہ داوخم استانی را گر نفخ کز فغانم دل زہم باشد جہانی را مگر جویم ز ہر ہمزبانے نیز بانی را مگر بر من گمارد آسمان ز دین کمانی را ز جوش لالہ و گل درخشا پای خزانی را بخون آغشته اند اندرین ہر معے جانی را اگر شد زہرہ آب و برد اجزائے فغانی را</p>
<p>بشر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب زعنوان خلی کمرہ دور آمدنشانے را</p>	
<p>از نشت اگر ساخته برداختہ ما پروردہ نازیم بر حمتکہ عجز ہم طرے سودا ز دکان تو بلا شد در عشق تو بریاست دیت اہل نظر را ہر آنے ما آنے شہرت یا رست دقتست کہ چون گرفتہ یک نشی بودیم نظر باز تو بر دل زدہ باز ہر جادہ کہ از نقش پے نشت گلشن</p>	<p>کفرے بنود مطلب سیاحتہ ما بر پایے تو باشد مرا فراختہ ما کاشانہ اغیار بر انداختہ ما ابروے تو تیغ نجیال آختہ ما شد جادہ بکولیش نفس باختہ ما ریزد پر وبال از قفس فاختہ ما اے دیدہ نوازش ز تو خواختہ ما چا کیست نجیب ہوسل نداختہ ما</p>
<p>غالب مردم افسون آقامت کہ بلانی است دیوانہ از بند بردن تاختہ ما</p>	
<p>خوش دقت اسیری کہ بر آمد ہوس ما مٹاب نکسار بود بادہ ما را</p>	<p>شد روز نخستین سبد گل قفس ما اے ہمیرہ بے روے تو بنم ہوس ما</p>

<p>آئینه مدارید به پیش نفس ما از شب روئے ماست شکوه کس ما چندان که چکد از مرثه دادرس ما در سپهرین ما بود غار نفس ما برقصد نه برشد نشیند کس ما چون گرد و فروخت صد از جرس ما بر خویش نشانند گرد از نفس ما در بند بروندی غل پس ما یاران عزیز اند گردوی ز پس ما</p>	<p>حیرت زده جلوه نیزنگ خیالم آوانه شرع از سر مشهور بلندست وقتست که خون جگر از درد بچو شد لے بے خبر از نیستی و ذوق فراغش درد هر نفس در رفت لذت نتوان بود طول سفر شوق چه پرسی که درین راه حوران بهشتی که ندارند گلاب هر جارم سنگیست در آورده سر خویش باشد که بدین سایه دسر خیمه گر آیند</p>
<p>خرسندی غالب بنود زین همه گفتن یکبار بغیر ما که ای به چلیس ما</p>	
<p>چگر خوست از نیم گاهت باز داران را بر یگستان چه جوئی قطره هاست آب باران را چه اخسول خوانده در گوش دل میدار انرا فزون از مرمری بود قیامت خاکساران را که گلخن تاب دائم و نظر دارو بهاران را برش شعله گرم شوق جولان فی سواران را چنان کافروفت تاب باده یس باده خماران را ز مستی بهره جز غفلت نباشد پوشان را زبون دیدن بدست شیشه سازان کوهساران را</p>	<p>شکست رنگ تار سوا ساز و بمقار ان را ز پیکانه ای ناوک در دل گرم نشان بود بود پیوسته پست صبر بر کوه از گرا بخانی کف خاکیم از ما بر نخر و جز غبار آغیا به ترک جاده گوناگردش ایام بریزد در آغوش و بسازی گاه اهل حسن تا نبینی نگشت از سجده حق جبه ز یاد نورانی در بخت آگاهی کافر دگر گرد و سر و بگش ز غیرت میگدازد در بخت گاه تا یرم</p>
<p>بر خیم غالب از ذوق سخن خوش بودی ابودی مرا حتی شکیب و پاره انصاف یاران را</p>	

<p>سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را ز پیدائی حجاب جلوه سالان کردنش نازم ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هو شم دم صبح بهار این مایه مدحوشی نمی ارزو سوادش داغ حیرانی غبارش غرض یزنی ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو چشم ز من گزینجودی در وصل رنگ از بخت ششم سوار تو سن ناز است و بجا کم گز دارد شکایت نامه گفتم در نو دم تاروان گردد ندانم تا چسان از عهده دردش برون آیم ز خوابان جلوه و زنا بخودان جان رونا خواهد خیالش صید و ام پنج و تاب شوق بودا نا</p>	<p>سرابی بود دره نشنه برق عتابش را کف صهاست گویی پنبه مینای شتابش را تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را صبا بر مغز و هراسنا ند گویی رخت خوابش را جهان را دیدم و دگر دیدم آباد و خرابش را کمند جذب و دریا شام موج آتش را به یک شیوه نازش باز میخاهد و آبش را ببال س آرزو چند آنکه در بانی رکابش را همان در راه قاصد ریخت رشک و جمع و تابش را ز شادی جان بها گفتم متاع تو میا آبش را خریدار است ز انجم تا به شبنم آفتابش را من از سستی غلط کردم شبوخی انصافش را</p>
<p>به نظم و نثر مولانا طووری زنده ام غالب رگ جان کرده ام شیرازه و راق کتابش را</p>	
<p>مدام محرم صبا بود پیاله ما ز به زگر می خویش نفس گرانمایه چمن طراز خونیم و دشت و کوه از باست بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم تو زودستی و ما را ز دار فتنه تو ایم در ازگی شب بهر آن ز حلاوت بیا جنون به بادیه پرواز گلستان بخشید ز سعی هرزه به بیجا صلی علم گشتم</p>	<p>بگردم بر تین دست خط با له ما گداز نامه ما آهیار نا له ما به مهر داغ شقایق بود قباله ما ز استخوان اثری نیست در نواله ما شراب در کش و پیمان کن حاله ما فدای روستای تو عمر هزار ساله ما سوا و دیده آهوست داغ لاله ما جو باد بید پدید آمد از امانه ما</p>

<p>همین گداختست آبروے ما غالب گر چه ناز فروشد به پیش تراله ما</p>	
<p>زباده تنیدی این باد به درنگش را که بقیراری جوهر نبرد زنگش را دریده برتن نازک قبای تنگش را شراره شهر پرود از گشت سنگش را زباده نشه زدن داده اندنگش را ز رشته کفعم تار بود چنگش را شباب من بسر آرد گردنگش را مباد دل به پیش نه کند زنگش را بگونه گونه او اندرنگ زنگش را</p>	<p>نمفت تنوخی بے پرده شو چنگش را کدام آکنه بادوی او مقابل شد چو غنچه پیش صفای تنش ز بالیدن ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد نظاره خطایست لبش ز خویشم برد چه نغمه که بمرگم سرود پنداری به حشر وعده دیدار کرده بیتا بم جگر نشانه نغم بر خود اعتماد نیست کشیده ایم بدریو انگلی ز شوخی دوست</p>
<p>ز نظر غالب آشفته گرنه آگاه بیا ز ما به سینه تند بوش و چنگش را</p>	
<p>از قومی گوئیم که باغی می گوئیم ما مرز خاک خوشیست چون سیر میرویم ما با وجود سخت جای ناستنک روئیم ما عمر ما شد بیخ بخون دیده می شویم ما میرسد بوسه تو از هر گل که می گوئیم ما تا بران سوخته پای ما می گوئیم ما</p>	<p>را ز خویش از بد آموز تو میگویم ما حشر مشتاقان بهمان بر صورت ترکان بود را از عاشق از شکست رنگ رسوائی شود ندین بهار آیین نگاهان بکله پزیرد یک آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم تا چای مجوعه لطف بهاران بوده</p>
<p>ز محنت احباب نتوان داد غالب پیش ازین هر چه می گوئیم بهر خویش می گوئیم ما</p>	
<p>نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را و عطسه شش در فلک مغز سنگ را</p>	<p>اے ردی تو جلوه در آورده رنگ را از ناله خیزی دل سحت تو دیم</p>

<p>از عمر فوج عرض برد انتظار و تو داغم که در بهای سردامن کیست در بزم من بجام زمره و نخل و ده جوی کشاد شست ترا تا نماند آب چون آبگینه به جگر در شکسته ایم در گوشه خزیده زانده بیکسی شوقی که خود ز نام و فانیگ داشتی</p>	<p>در عرض شوق تاب نیاری دنگ را در خون من زنا ز فرو برده چنگ را سجده بدشت جلوه داغ یلنگ را کاندازه آورد در قفسم و جنگ را آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را آن بر شکسته خلوت و دلمای تنگ را برای دیدم بد بو فانی نام و دنگ را</p>
<p>غالب ز عاشقی به ندت می رسیده ام نازم شکر فکاری بخت و دوزنگ را</p>	
<p>سوز و زبکه تاب جالش نقاب را پیراهن از کتان و دمام ز سادگی تا خود بشی بعد من ما بسر برد نارفته دم ز وعده باز آمدن ز ند در دل خند به لاله و از جان بدر کشد جرات لنگر که هرزه به پیش آمد سوال نازم فروغ باده ز عکس جمل دوست سوز و زگریش و او همچنان لبو آتش دهم بیاده و او هر دم از تمیز</p>	<p>داغم که در میان نه پسند و حجاب را نفرین کند پیرده دری ماهتاب را در چشم بخت غیبر را که خواب را تا در وصال یا دود به اضطراب را دیرینه شکوه ستم به حساب را گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را گوئی فشرده اند بجام آفتاب را ریزد ز آبگینه بساغر شراب را نوشدمی و ز جام فرو ریزد آب را</p>
<p>آسوده با دغا طرب که خوی دوست آینقن سباده صافه کلاب را</p>	
<p>نوید اتفاقات شوق و اوم از بلا جان را پرستارم جگر در باخ و یارب دل اندازش چنان گرمست بزم از جلوه ساقی که پداری</p>	<p>نکند جز به طوفان شمر دم موج طوفان را ز بیتابی بزخم سرنگون کردن نمکدان را گداز جوهر نظر ره در جامت مستان را</p>

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
 قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
 بوقت چسبید با زم از غم فغان به پیراهن
 بحر متاب منبسط ناله باسن داوری دارد
 هنوز آئینه ماسه بر زیر عکس صورتها
 تکلف بر طرقت لب تشنه بوس و کنا زتم
 بهستی گر بخت بگریز ز نهار نفرین
 چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گچین
 بانداز صبحی چون گلشن ترکنا ناری
 کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
 چهره و دل چه موج رنگ می پورده از بهستی
 بشبها باسن دوست ز حشمت بدگمان دارد
 زمستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا

<p>رسیده نهایه شقایق بر استخوان غالب پس از عمری بیادم داد رسم دلا به یکبار</p>	<p>غزلت مرده نزدیکی یارست پیلو را ز محو پرده محفل گوسفند را میرم جهان از باده و شاه بدیدان ماند که پنداری ز من رنجیده با اغیار در نازست و میخواست بزور تند فونی خستگان را آرام خود کردن نباشد دیده تاق بین بده دستور ای شکش چون بشنید محفل بگریز غم و دل تنگش اگر داند که در نسبت مرا با کیست همیشه</p>
<p>فریب امتحان پاکبازی داده ام در که میخاید بدوق فتنه شاد روان مشکورا بدنیا از پس آوم فرستادند منورا بخت شتای ابرو از گره پرداد ابرورا به آتش بدون ست از موی تاجش بود چو گوهر سیخ کویش از گهر سفید ترا زودا که رنج غیر از موی چون به سبب هم کشیده کشد در دیده هر گردی که از زه خیزد اهورا</p>	<p>فریب امتحان پاکبازی داده ام در که میخاید بدوق فتنه شاد روان مشکورا بدنیا از پس آوم فرستادند منورا بخت شتای ابرو از گره پرداد ابرورا به آتش بدون ست از موی تاجش بود چو گوهر سیخ کویش از گهر سفید ترا زودا که رنج غیر از موی چون به سبب هم کشیده کشد در دیده هر گردی که از زه خیزد اهورا</p>

گل از تحت دل عشاق زیدبان سرگور	بهاران گو برد مشاطه کوه و بیابان شود
نشان دورست غالب در سخن این شیوه پس نبود	بدین زورین کمان می آرنایم دست و بازو را
کوثر و سلسبیل ماطوبه بهشت ما نسخه افتنه می بر چرخ ز سر نوشت ما ابراگر بایستد بر لب جوست کشت ما صرف ز قوم دوزخست نامیه بهشت ما ای به بدی و ناخوشی خفته تو سر نوشت ما گر نهی در آفتاب با ده چکر زخشت ما شیوه گیر دودانیت در کنش کشت ما دل نتهی بجز ماطعنه فرن زخشت ما	باده مشکبوی ما بید و کنار کشت ما بسکه غم تو بوده است تعبیه در ششت ما صورت وصل از چه رو چون غیال سر خشم نور فرد در آگهی خواهش تن پدید کرد این همه از عتاب تو ایمنی عهد و جرات برده صدای بعین بسر بر سر صد هزار غم بیخیز از فردی بر آفتاب به انا الضم کشت باده اگر بودی ام بدید جلالت فرح کشت
گفت بکرم صرتی غالب خسته این غزل	شاد بهیچ میشود طبع وفا مرشت ما
از ما مجوسه گریه به هاس هاس را بر هر زمین که طرح کنی نقش یا س را از قرب فرزه ده نگه نا رسا س را ای سخله داغ کرده بکند ارجا س را شوق تو حاده کرد رنگ خواب یا س را در مانگست جلوه به ره نهما س را انگشت زینهار شمر هر هوا س را بیخود به بوسه با ده کشیدیم لاس را از پشت چشم می نگرم پشت یا س را انگست دوش فرق بلندگی را	دل تاب ضبط نامه ندارد خدای را آید چشم روشنی زره آفتاب مشتاق غرض جلوه خویش ست حسن دست آشفته بر اوج فن بال میزند وامانگست به سپرد ادبی خیال سر منزل رسائی اندیشه خودیم از پیچ و تاب آرزو بهند سرکشان حسن فتنان ز جلوه ناز تورنگ داشت گوید تلافی تو که رد کرده توام یا رب به بال تیغ که پرواز می کند

اگر چشم اشک از دوست و گرسینه آه از دوست مردم زقرط ذوق و تسلی نمی شوم	با کیست دادری دل درد آزاره را یار بجا برم لب خنجر ستاره را
غالب بریدم از همه خواهم که ندین سپس کنی گزینم و بپرستم خدا را	
تا دخت چاره گر جگر چاره یاره را با اضطراب دل زهر اندیشه فارغم چون شعله هم ز روی تو پدید است تو سرگرم هر شد دل چسبج ستیزه خو دانی که ریگ بادیه غم روان چراست یگنی زگریه ام ته و بالا است بعد ازین اے لذت چغاف تو در خاک بودی برگ جو هر مید ز آئینه دخیسته تا کجا خونم ستاده بود بدرد نرسد گ شمع از فروغ چهره ساقی در انجمن بنگر نخست تا ستم از جانب که بود داغم ز بخت گر بهم اوج اثر گرفت	از بخیه خنده بردم تیغست چاره را آسا بشیست جنبش این گاهواره را تا کی بتاب باده فزینی نظاره را چندان که داغ کرد جبین ستاره را ایجا گسته اند عیان شاره را جو بهمند در میان دریا کناره را با جان سرشته حضرت عمر قاره را دزد و بخود ز بیم نگاهت اشاره را دل داد بایمردی تیغست گزاره را چون گل بسوزد دست زمستی نظاره را باشیشه دادری بی دادست نظاره را آه از بهر رنجت بفرقم شماره را
غالب مرا زگریه نوید شهادتی ست کاین سحر رنگ داد بخون استخاره را	
قضا آینه دار عجز خواهد ناز شاهی را طبیعی نیست هر جا اختلاط از حد و شتر ز رخت خواهم آتشاره هارفت ست میدان تا انداز کثرت داغ غمت آتایه جا باقی ششم تاریک و منزل دور نقش جاده ناپیدا	شکسته در نهادستی ادا بکجلاهی را کم از سوزنده آتش نیست آگرم ای را بتم در لرزه فلک دست باد صبحگاه ای را که داغی در فضا سینه اندازد سیاهی را هلا کم جلوه برق شراب گاه گاه ای را

<p>به من بگزار گفتن شیوه حیرت نگاهای را جدلاز قطره نتوان کرد طوفان و نگاهای را بزدوق دغوی اذیر کرده بخت بیگانهای را نخستم بے زبان کن تا بکاه آیم گاهای را</p>	<p>چیز میسازای لے آئینه آه از سادگیهایت و دلچسپ بوده است اندر نماند بجز نازی همانا کرد نو آموزان درس و حق زاهد دلا کرد اداری داری بچشم سرمه آلودش</p>
<p>مرو در خشم گردستی بدمان تو ز دغالب و کیلش من نمیداند طریق داد و غای را</p>	
<p>سبیل را پای بسنگ آمده در خانه ما دهن خاک کند آبله از دانه ما در خندان بیش بود مستی دیوانه ما شمیسه اخذ بشکن بر سر پیمان ما در پی مودت و رفیق کاشانه ما شمع خاموش بود طالع پروانه ما آفرین بر تو و بر هست مژده ما زلف خیزست نه و شگانه ما پنبه گوش تو گردد بگر افسانه ما نیست ممکن که کشد ریشم سر از دانه ما</p>	<p>لرزه دارد خطر از هیبت ویرانه ما نفی از برق بلا تعبیه داید در خویش چشم بر تازگی شور خون و دفته ست می با اندازه حرام آمده ساقی بر فیض تنگیش نام بر آورده تماشا دارد بجز اغنی نرسیدیم درین پیره سرا دم تیغ تنگ و گردن ما با ریک است دود آه از جگر چاک دیدن دارد خوش فرو میرود افسون رقیبت و دل مو بر آید زلف دست اگر دهقان را</p>
<p>داده بر تشنگی خویش گواهی غالب دهن ما بزی باین خط پیمان ما</p>	
<p>کلفشان کرده قبا سر و خرامان ترا رواق صبح بهار ست گریبان ترا گو س گردید بمتی خم جو گان ترا عطسه غم را کند مغز انگدان ترا می شناسم اثر گریه پنهان ترا</p>	<p>اے گل از نقش کف پای تو دامن ترا تا ز خون که ازین پرده شفق باز آمد هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود جذب زخم دلم کار گرفتاد مباد ند به بوی کباب از نفس غیر دوشم</p>

<p>گردنناک بود سایه بیا بان ترا اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا تارهایم دل از ناز پشیمان ترا سبزه زار سیت تم طوف خیابان ترا آفتاب لب با میم شبستان ترا بیده ساز بود زمره سبجان ترا</p>	<p>راحت و ایمنی خدق طلب را نازم چشم آغشته خون بین و ز غلوت بدرای آئی از بزم رقیب و سر راهت میرم چه غم از سیلی سنگ ستمش کرد کبود فرصت باد که سر در سر کارت کردیم هر جانی که دهر دوسه بشکامه شوق</p>
	<p>فادر عشق ساخته از حسرت پیکان غالب حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا</p>
<p>بست تنگ شکر سازد دوان تلخکامان را بقطع وادی غم می گسارد تیز گامان را گراهناس است رخت دهر و آلوده دامان را طلوع نشسته گرد راه باشد خنجران را کتانه آهتانی ساز شاه هم نیکان را عثمان از برق باشد در پیش زردین سنان را ز چشم بد نگه دارد خدا ما دوستکامان را تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را نشاط انگیز باشد لطف خون غوغا میسان را</p>	<p>غمّت در بونّه دالش گذارد مغز خامان را قضا در کارها اندازه هر کس نگه دارد ز بهستی پاک شوگر مرد را سی کاندیرین ادی دماغ فتنه می نازد بسانان رسیدن را پی رسوائی ارباب تقوی جلوه سرکن معرض ناز و خوبان راز مایه تاب تر دارد خرابیم و رضایتش در خرابیها می باشد بسا افتاده سرست بسا افتاده در طاعت ز قاتل مرده زخمی کلمه در حباب جان دیزد</p>
	<p>چنان را خاص و عامیست آن مغرور دین عاجز بیا غالب ز خلصان بگزید بگزایران را</p>
<p>دلی در غیش خیمه کارگر جادوے آنان را ستوده آورده ام از جاره جوی مهربانان را عبث در آب آتش زانده بازار گاتان را بلا گستم فراخی ای عیش سخت جانان را</p>	<p>نگویم تازه دارم شیوه جادو بیابان را همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهائے نذر حاجت اصل و گهر حسن خداداد است چه بے بگریست جان ادن زخمی زان دهنخبر</p>

<p>عوض دارد گر آزار دلم آزرده میجویم سراغ فتنه با زهره سوزان خوشتر گریزم به لفظ عشق صدره کوه دریاور میان گفتن نه بی برک رز ز گشت و گل کبریت اهر شد مرج از ناروائی بے نیازی مالی دارد نگردد دیگران راحن بجرمی که یکے بخشد</p>	<p>به قتل خویش دست ساعدنازک میانان را رگ اندیشه نبض کار باشد کار دانان را بیاموزید تا پیشش برید افسانه خوانان را کنز پائین گوئی کیمیاگر باغبانان را حکایتا بود با خویش تن مرے و بانان را سرت گردم شفیع روز عشر و ستانان را</p>
<p>ند اندک در غم تا در نماند کس بدان غالب سرت خیزد از تقلید پیران فوجانان را</p>	
<p>رویت بے موحده</p>	
<p>خیزد پیرا هم روی را سر را ہی دریاب عالم آئینه را زست چه پیرا چه نمان گر به معنی زسی جلوه صورت چه کست غم افسردگیم سوخت کجائی لے شوق بر تو انانی ناز تو گو اہیم ز عجب تا چہ آہنہ حسرت دیدار تو اہیم تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده داغ ناکامی حسرت بود آئینہ وصل فرست از کف زده وقت غنیمت پندار</p>	<p>شورش افرا نگه حوصله گاہی دریاب تاب اندیشه نداری بہ نگاہی دریاب خم زلف و شکن طرف کلاہی دریاب نفسم را بہ پرا افشانے آہی دریاب تاب ایجا دہ بجزد پر کاہی دریاب جلوہ بر خود کن و مارا بہ نگاہی دریاب تشنہ بے دودرسن بر سر چاہی دریاب شب روشن طلبی روز سیاہی دریاب نیست گر صبح بساری شایہی دریاب</p>
<p>غالب و شکش بیم و امیدش ہیبات پا بہ بیغی بکش دیا بہ نگاہی دریاب</p>	
<p>گر پس از جور با افساد گر اید عجب</p>	<p>از حیا روسے بیا گر نہ غاید چه عجب</p>

<p>بودش از شکوه خرد و نه سری داشت رسم بیان میان آمده خود را نازم شیوه با دارد و من معتقد فیه ویم چون کشته می کشدم رشک که دریده جام طره در هم دیر این چاکش نگرید هرزه میرم شمر دوزخ تعلیم رقیب کار با مطربه زهره ندادی دارم آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام</p>	<p>مبنا رسم اگر از من بیاید چه عجب گفته باشد که ز بس تن چه کشاید چه عجب شو قم از بخش او گرفت زاید چه عجب از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب اگر از ناز خود هم نگراید چه عجب بویا پیشکیم گریستاید چه عجب گر بزم ناله که بنجار سراید چه عجب گله اش در دل اگر دینباید چه عجب</p>
<p>چون محفل صحرایه تیر زانده است مشب بنوق و عده سامان نشاطی کرده بندارم خیال و شست از ضعف روان صورت نمی بندد دل ز من عاریت جسته با بل لاف و دانه ز به آسایش جاوید همچون صورت دریا بقدر شام بجرانش درازی باد عرش را بخوابم میرسد بند قبا و کرده از مستی یا بست کیست زلفت کاین دل شعله می نالد</p>	<p>نگه در چشم و آهنگ در جگر و مانده است مشب ز فرش گل برشته آتش شمشاد است مشب بیابان بزرگه امان ناز آتشانده است مشب سمنه را این غریبانماید عیون خوانده است مشب تخم زخم تن و سینه بهم چسبانده است مشب فلک نیز از کواکب سجده آلوده است مشب ندانم شوق من بچه چهره چنانده است مشب سر زنجیر همچون را که می جنبانده است مشب</p>
<p>از لایحه نایافت فسخ می کنم مشب بان آینه بگردا که عکس نفس برید آتش به بنسادم شده آب از تنم غفرم</p>	<p>گر برده هستی که تن می کنم مشب نظاره یکتائی حق می کنم مشب از تب نبود اینکه عرق می کنم مشب</p>

<p>جان بر لبم اندازده دریا کشیم نیست از هر تن سوخته خون باز کشادم می بچکد از لعل لبش در طلب نقل نازدم غنش را و نیامدم دهنش را عمریست که قانون طرب رفته زیادم</p>	<p>از می طلب بیدرم می کنم مشب آرامش بستر ز شفق می کنم مشب مشتی ز کواکب بر طبق می کنم مشب نوش تفرقه در باطل حق می کنم مشب آموخته ز باز سبق می کنم مشب</p>
	<p>غالب بنو و شیوه من قافیه بندی نظمی است که بر ملک دورق می کنم مشب</p>
	<p>روایت بای فارسی</p>
<p>سحر دیده بگل دروید نیست محسب شام را به نیمم گله نوازش کن ز خویش احسن طلب بین دور صبحی کوش ستاره سحری خرده سنج دیدار نیست تو محو خواب و سحر و تاسف از انجم نفس ز ناله پسندل درود نیست بخیز نشاط گوش بر آواز قلقلست بیست نشان زندگی دل دروید نیست بالیست ز دیده سود حریفان کشود نیست بند</p>	<p>جهان جهان گل نظاره چو نیست محسب نسیم غایبه سا در فید نیست محسب می شبانه ز لب و چکید نیست محسب بین که چشم فلک در پرید نیست محسب به پشت دست بدنان گرد نیست محسب ز خون دل خرده در لاله چید نیست محسب پیاله چشمم براه کشید نیست محسب جلال آینه چشم دید نیست محسب ز دل مراد عزه زمان سپید نیست محسب</p>
	<p>بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوق نیست گرت فناء غالب شنید نیست محسب</p>

رویت تائے فوقانی

<p>آری کلام حق بزبان محمد است شان حق آشکار ز شان محمد است اما کشاد آن ز کسان محمد است خود هر چه از حقست از آن محمد است سو گند کردگار بجان محمد است کایجا سخن ز سرود و ان محمد است کان فیہ جنبه زبناں محمد است آن نیز نامور ز نشان محمد است</p>	<p>حق جلوه گر ز طبع ذبیان محمد است آئینه دار بر تو هر مست با هتاب تیر فضا هر آینه در ترکش حق است دانه اگر به معنی لولاک دار است هر کس قسم بد انچه یزست می خورد واعظ حدیث سایه طوبیٰ فرو گذار بنگرد و نبه گشتن ماه تمام را در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود</p>
--	---

غالب تائے خواجہ بیزدان گزاشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمد است

<p>هر دل که ز زخمی خورد از تیغ تو نیست آویخ که در آتش اثر آب بقا نیست در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست بر قتل من این عریه با یارو نیست گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست تقیر باند از که ویرا نیست من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست هنگامه بغیراے که پیشش بسزا نیست اندیشه جز آئینه تصویر غنا نیست پیغام غمت در خور تحویل مبالغه نیست</p>	<p>گلشن بفضاے جمن سینه مانیت میسوزم می ترسم از آسیب زدنش عزیز است که می میرم و مردن نتوانم هفت اختر و نه چرخ خود آخر عیب کارند عمری سپری گشت و جهان بر سر و است جنت نمکند چاره افسردگی دل با خشم زبون غیر ترحم چه توان کرد فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد گر مهر و گر گین هم از دوست قبول است میناے می از تندوی این سے بگذارد</p>
--	--

<p>هر مرحله از دهر سرابست بے را از ناز دل بے هوس مانه پسندید برگشتن فرگان تو از روی عتابست</p>	<p>کز نقش کف پائے کسی بوسه بیانیست دلنگ شد و گفت در نیخانه هوانیست کاندر دلم از تنگی جایک منزّه جانیست</p>
<p>در یوزه راحت توان کرد زمرهم غالب همه تن خسته یارست گدانیست</p>	
<p>بسکه درین داورى بے اثر افتاده است عکس تنش را در آب ریزه بود هم ز موج نالہ نماند که من مشغله زیان می کنم خاطر بلبل بجوی قطره شبنم گوسه هر چه ز سر مایه کاست در هوس افزوده کم از نکه سرخوشت کام تنها کند او دلی از ما گداخت این نفس گرم خست خون هوس پیشگان خوش نبود در غیتن رنگ دہانت گذاشت غیچہ گل چون شکفت ده بنفردمانگی دادند و مانگان مستی دل دیده را محرم اسرار کرد</p>	<p>اشک تو گونی مرا از نظر افتاده است بیم نگاه خودش کارگر افتاده است هر چه ز دل جسته ست و طر افتاده است کز لیبی گوش گل ناله تر افتاده است هر چه ز اندیشه خاست و طر افتاده است آئینه سادہ دل دیدہ و ر افتاده است نالہ ما از نگاه شوخ تر افتاده است تیغ ادا پارہ بد گد افتاده است دید که از روی کار پرده بر افتاده است سایہ در افتادگی واقف ہر افتاده است نچو دی پرده دار پرده در افتاده است</p>
<p>آن همه آزاد گے دین همه دلداد گے جیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است</p>	
<p>در گرد ناله وادی ولی از نگاه کیست حسن تو در حجاب ز شر مکنه کیست مست و رخ کشاده به گلزار میرود ما با تو آشنا تو بهیچا نه ز ما موبرنتا بد این همه پیچ و خم دشمن</p>	<p>خونی که میدود بشر این سپاه کیست جا بر گرفته تنگ ز جوش نگاه کیست خون در دل بهار ز تابش آه کیست آخسر تو و خدا که جهانی نگاه کیست زلف تو روز نامه بیت سیاه کیست</p>

زینسان که سرسبک در بیان و سبک است ریشک آیدم بر دوشی دیده با غنای خلق بامن بخراب ناز و من از ریشک بدگلان بیخود بوقت ذبح پتیدن گناه من	طرف چمن نمونه طرف کلاه کیست دالسته ام که از اثر گد راه کیست تا عرصه خیال عدد جلوه گاه کیست دالسته دشنه نیز نکردن گناه کیست
غالب حساب زندگی از سر گرفته است جانا به من بگو که غمت عمر گاه کیست	
در تاهم از خیال که دل جلوه گاه کیست از ناله خیزد دل سختش در آتش هم چشش پر آب از لطف مهر پری و شید ظالم تو و شکایت عشق لایحه با جرات است در خودم هست جلوه برق عتاب تو نیز رنگ عشق شوکت رعنائی تو برد گوید ز عجز چو نتو خدا ناشناس جفت با این همه شکست درستی ادله اوست با تو به بند چون به تلخی گناه من	و انعم را انتظار که چشمش براه کیست کاین سنگ بر خیزد به جرم نگاه کیست من در گمان که از اثر و دانه کیست باری من بگو که دلت و ادخواه کیست این نیزگی به طالع مشت گیاه کیست در طالع تو گردش چشم سیاه کیست با چو خودی که داور گیتی نگاه کیست رنگ رخسار نمونه طرف کلاه کیست بامن عشق غلبه بدوئے گناه کیست
غالب کنون که قبله او کوه دلبریست کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست	
یا و از عدد و نیارم و اینهم زود و زینیت در عالم خراب از فیصل غم غم میرم ولی بتسم کز فرط بدگمانی در باد و دیرسم آری ز سخت جانیت من سوئے او به نیم انداز بیجایست فوقیت در ادایت قاصد تو و خلاصیت	کاندر دلم گزشتن یادوست و شینیت سیلم برخت شوی برقم غم غم چینیست دانده جان سپردن از غایت گونیست در غم زود و زنجی آری ز ناز زینیت اوسوی من نه میدوانم ز تر گینیست در حبیب من میفشان غم غم زینیت

<p>زین فوجیکان نواها در یاب ماجرانا در دشکست دل را رام صد انخواهم نازم بزود یابی نازد بگوش و گردن</p>	<p>هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزین نیست ساز شکایت من تارشن مو چینیست چندان که ابر نیسان دگر بر آفرینیست</p>
<p>سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب در خاطرش گزشتن یا غیر همنشین نیست</p>	
<p>لب شیرین تو جان نمکست در نهادنک از رشک لبست اسی شده لطف و عتاب همه ناز ناز سر مایه دیگر ز تو یافت شور با صرغ فغانم کردند ز خشم ما پند هر دم دارد گر نمک سود کنی زخم دلم گفتی الحاس فشاندم تو و حق</p>	<p>و این که گفتیم بزبان نمکست هست شوری که فغان نمکست ناز در عهد تو کان نمکست نمک خوان تو خوان نمکست نمک از حسرتان نمکست زین بفریدی که نشان نمکست سوز زخمست و زبان نمکست تارشن من به گان نمکست</p>
<p>لطف من مایه من لبس غالب خود نمک گوهر کان نمکست</p>	
<p>چهره قند پاک در اندازم کان تو نیست فریب آشته ده و ظفر مبارک باد مگر زیاده سنگم که ریزد و دمت بیخ دلم بهمد و قاسمی فریفت نامه سپار شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشاییست شبا بهیست مرا آنکه بر نیامده است زحق مرغ و درابر و زخشم چین مغلن عتاب و مهر تماشایان حوصله اند</p>	<p>قیامتست دل دیرمهربان تو نیست دل ستمزده در بندم تان تو نیست بکیش مترس که در سود من یان تو نیست خوش است و عده تو که چه از زبان تو نیست بهار دهر بر نیکی خزان تو نیست و گرنه موسی بهار بی میان تو نیست خوش است و عده تو که چه از زبان تو نیست بهیچ عده اندیشه را زردان تو نیست</p>

<p>روی لطافت و ذوقیکه در بیان تو نیست چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست بسینه تاجی دل غم نمان تو نیست</p>	<p>روان فدای تو نام که برده ناصح دل از خوشی بجلت امیدوار چه هست گمان ز نیست بود بر منت زبید روی عیار آتش سوزان گرفتارام صد بار</p>
<p>مغافل تو دلیل شجاعت اقتادست تو و فدای تو غالب ز بندگان نیست</p>	
<p>خاکم اما اگر دانی که حق با ماست هست چه تو خود گفتی که خواب از دل زخاست هست گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست آنکه می گفتیم ماکام روز را فردا است هست آنکه میگفتی که خواهرش در وفا بیجا است هست بخت ناساز ستاری یاری بی دوست هست زلف غمزه پوست دارد عارض زیاست هست و اینکه میگوئی بظا هر گرم شغاف است هست چون ببینی کان شکوه دلبری بخار است هست جلوه کجاست از جان زان هان غنا است هست</p>	<p>ایکه گفتی غم درون سینه جان فرساست هست این سخن حق بود و گاهی بر زبان مانرفت دیده تا دل خون شدن که غم وایت می کنی دیدم آخر کافق خستگان چون می کشند هم وفا هم خواهش هیچ پرستش عیب نیست باری از خود گو که چوئی و رزم پیری برس خوی یارت را تو طنی ورنه از حسن و جمال صبر و انگاه از تو پندار منم حداد است باجین عشقه که طوفان بلا میخوانیش رنگزارت را دل جان بچنان فرست بان</p>
<p>نظم و نشر شورش انگیزی که بیاید بخواه ایکه امیری که غالب در سخن کیناست هست</p>	
<p>بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش می بساغر آب حیوان هم بدینا آتش اشک در چشم تو آب و در دل آتش صبر شتی از نفس ذوق تماشا آتش قدر دریا سلسبیل و روی دریا آتش</p>	<p>سینه بکشودیم و خلقه دید که بجا آتش انتظار جلوه ساتی کبابم کند گریه ات در عشق از تاثیر دود آه است ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست بی تکلف در بلا بودن بر ازیم بلاست</p>

<p>باده بادست آتش اورا و آتش فاش گویم از تو سنگست اینجا آتش ناله دارم که اسانج شر یا آتش در شریعت باو ده ام و ز آب و ز آتش پزده دار سوز و ساز است هر جا آتش</p>	<p>پزده از رخ برگرفت و بیجا با سوختیم هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کویم گر که دارم که تا تحت الشری آبت پس پاک خور ام و ز و زنه را از پی فدا مند را ز بدخویان نهفتن بر رخا بدیش ازین</p>
<p>کشته ام غالب حرف با مشرب بوی گفت ردی در یا سلسبیل و تو در یا آتش</p>	
<p>چو ما بدم تناسمی خود گرفتار است ز جسم لاغ و خوشم بهیر من خار است برای کشتن عشاق و عده بسیار است که تا ز حیب بر آمد به بند و تار است هنوز فتنه بدوق فسانه بیدار است که خار رگزارش بود و جاده اش تار است کشاده ردی تر از شا بدان بازار است خوشا غریب ترحم چه ساده پر کار است چو فتنه که هنوزش وجود و تار است بگرد نقطه ما دور هفت پر کار است</p>	<p>نخود رسیدش از باز بسکه و تار است تمام ز حتم از هستیم چه پر است صلا می قتل ده و جا فتنه باین ستم کش سرنا موس جو خوشتم بشب حکایت قتل ز غیرت شنود بقامت من از آوار ایستد پیر است بیا که فصل ببارست و گل بهمن چین غم شنیدن و نختی نخود و فتن فنا است هستی من در تصور کمرش ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست</p>
<p>نگاه نیره شد از پر فویش غالب تو گوئی آینه ما سراب ویدار است</p>	
<p>گذر از زهره خاکست هر جا آبت که نبیه سریناسی باو مبتا است خدا نخواسته باشد بغیر انجوا است که چشم غمگده با بر اه سیلا است</p>	<p>سموم وادی امکان ز لب بگریا است منج از شب تار و بیا بزم نشاط انجواب آمدنش جز ستم ظریفی نیست ز وضع ر وزن دیوار میوان دانست</p>

<p>ز ناله کارشک افشاده دل خون بار ز دهم نقش خیال کشیده در نه نگه ز شعله حسنت چه طرقت بر بند و بعضی دعوی هم طرحت توغبان را زین نقش تسم تو سن تو ساغر زار</p>	<p>ز شرم بی اثریسا فغان نا آهست وجود خلق چو علقا بدهر نایابست چنین که طاقت مارا بنار سیابست نگه در آینه همچون خسته بگرد ابست هوا ز گردید بهت شیشه می نابست</p>
<p>قوی قتاده چو نیست ارباب جو غالب ندیده که سوخته قبله پشت محرابست</p>	
<p>گروره خویش از نفسم باز ندانست ز انسان غم ما خورد که رسوائی مارا خبر داد که تا اینهمه خون خوردم از غم تا ز غم شرمم که دلباس زمینان بود بچرخد بر سرم ساقی که گزشتیم از شاخ گل افشاند و ز غار اگر انگشت گریم که بر دوجه خون خور انگشت را همدم که ز اقبال نوید از هم داد مخورد مکافات به خلد و سقر آویخت</p>	<p>نگش ز خرام آمد و پروانه ندانست خضم از اثر غم کوه غما ندانست یکره بدیش کرد و گزیر از ندانست ز انسان که خرد آن چشم فشان ندانست من عشوه نه بزد غم داد و نا ندانست آینه مادر خور پروانه ندانست در ناله مراد دست ز آواز ندانست اندوه نگاه غلط انداز ندانست مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست</p>
<p>غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست</p>	
<p>هر زده محبوه حسن بیکانه ایست حیرت بدهر بهر و پاسی بر در را ناچار با قافل صیاد ساختم پایسته نو و نیالی چو اریست خود داریم فیصل بهار الدن غنان گسخت</p>	<p>گوئی طلسم شش جهت آینه خانه ایست چون گوهر اندوه و دهم آب دانه ایست پنداشتم که حلقه دانه آینه ایست هر عالمی ز عالم دیگر فسانه ایست گلگون شوق راز گل تا زیاده ایست</p>

<p>هر سنگ عین ثابت است آگینه هر ذره در طریق دفا که تو منزه در پرده تو چند کشف ناز عالی و حشمت جبرش ابدان بنظر جلوه می کند</p>	<p>هر برگ تاک قفل در شیرخانه ایست هر قطره از محیط خیالات کرانه ایست داغم ز روزگار و فراق بهمانه ایست گردره و هوا سر زلفی و شانه ایست</p>
<p>غالب و گرز منشا و اوارگی پرس گفتم که جبهه را بوس آستانه ایست</p>	
<p>هر چه فلک خواستست بکس از فلک خواست غرق بوجیه تاب خورشید ز جلا آب خورد جاده علم بخر علم ز جا به یساز شعنه و هر بر ملا هر چه گرفت پس نداد خون جگر بجای سستی ماقبل نداشت زاهد و ورزش بود آه ز دعوی وجود بحث و جدل بجای مان بیکدیگر می کاگردان گشته در انتظار بود دیده پیر ره سفید حسن چه کام دل دهر چون طلب زوئیست خرقه خوش است و ربوب پرده چین خوش است رند هر آینه را طاعت حق گران بود</p>	<p>نظر فقیهی تجت با ده اگر تک خواست نصرت بهیچ نداد راحت بهیچ خواست هم حکم تو ندیدیم هم زدی فلک خواست کاتب بخت و رضا هر چه نوشت حکم خواست نامه دل نوی فی امش ناچیک خواست تازم و اهرمن بهش بهد قلم نگ خواست کس نفس از جمل ز کس سخن از ذک خواست در ره شوق بهری دیده زمرنگ خواست خست نگاه گر بگر خسته ز لب نگ خواست عشق بخار غانم پیرنم تنگ خواست لیک منم سجده درنا صیه شرک خواست</p>
<p>سهل شمر دوسر سری تا تو ز بحر شمر غالب اگر بیداری داد و داد فلک خواست</p>	
<p>مالا غم هم گر کمر بار نازک است دارم دبی ز لبه نازک نهاد تر از جنبش نسیم فرور پزدی زهم بانامه ام ز سنگدلیبای خود مناز</p>	<p>فرقیست در میان که بسیار نازک است آهسته بانم که سرخار نازک است بار جو برگ گل در و دیوار نازک است غافل قیاس طاقت کسان نازک است</p>

<p>ز دمت کشید و آن فزوه بر گشت بچیان رسوایه بسا دغدغه آراسه ترا ترسم پیش ز بند برون افگند مرا از جلوه ناگه افغن و دوسا فغن میرنخدا بر قفل ما بر جفا سے خویش</p>	<p>ما سخت جان و لذت آزار نازک است گل بر من که گزیده دستار نازک است تاب کند کاکل خمدار نازک است آینه را به بین که چه مقدار نازک است بان شکوه که خاطر دلدار نازک است</p>
<p>از ناتوانی جگر و معده پاک نیست غالب دل و دماغ تو بسیار نازک است</p>	
<p>امشب آتشین روی گرمند خوانهاست تا در آب افتاده عکس قد و جویش در کشاکش منغم نگسلد روان از تن از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد کشته دل خویشم کنز استمگران کبیر سوی من نگه دار و چین فکنده در ابرو دایم از سر خاکم رخ نهفت بگزشتن شویفش در آینه آمو آن دهن دارد با عود عتابستی و زلفش جابسته با چنین تیدستی بهره چه بود از هستی ایکه اندرین وادی فزوه از بها وادی</p>	<p>کز لبش نوا بروم در شرر فشانهاست چشمه چو آینه فارغ از رو اینهاست اینکه من نمی میرم هم زمانا تو اینهاست تا چها درین پیری حسرت جوا اینهاست دید دلفریبها گفت مهر با اینهاست با گران رکابها فوش سبک عنائینهاست بان و بان خدا و من انجیم بدگ اینهاست چشم سحر پرد از ش باب نکته داینهاست ده چه دلریاینهاهی چه جانست اینهاست کار از سر می آستین فشانهاست بر سرم ز آزادی سایه اگر اینهاست</p>
<p>ذوق فکر غالب را برده زانجن بیرون با ظهوری و صائب جو همزبانیهاست</p>	
<p>جیب مراد و ز که بودش نمانده است سرگرمی خیال تو از ناله بازداشت داو از قلع که بگذشت نمیرسد</p>	<p>تارش ز هم گسته و بودش نمانده است دل پاره آتش است که دوش نمانده است آه از فحش که وجودشش نمانده است</p>

<p>چون نقطه اختراجه از سیر باز ماند مکتوب ما بتارنگاه تو عقده ایست دل را بوده استی میتوان فریفت آفتادگی نماز دل ناتوان ماست دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن دل در غم تو مایه برهن سپرده ایست</p>	<p>گوئی دیگر بهبوط و صعودش نموده است کز پیچ روان میگرددش نموده است نازی که برو فائ تو بدوش نموده است در دسر قیام و قعودش نموده است رحمی که بجان مسودش نموده است کار از زبان گزیده دوش نموده است</p>
<p>غالب زبان بریده و آکنده کوش نیست آنا دماغ گفت و شنودش نموده است</p>	
<p>بلبل طلت بنا به فوین به بند نیست اندازد گیر ذوق غم در مذاق من عمد و فاسد تو را استوار بود از دوست بل قرب کشتن نیست است بر یاد تو کرام پر بخوان بخور سوخت آن لایه های مفرار اعل نماند بخود بر سر سایه طوبی غوده اند هنگامه دلکشست نویدم بجلد چیست سے نوش و تکیه بر کرم کردگار کن</p>	<p>آه سوده زی که یار تو مشکل پسند نیست تلخاب گریه را ناک زهر خند نیست بشکسته و ترا به شکستن گز ند نیست گر تیغ در گمان به نشاط کم نیست گو شمسار دعوت ناسود من نیست بر خوان خودات یکا که ما را سپند نیست شبیگیر بر هر دان تننا بلبل نیست اندیشه به عشق ست نیا نغم به بند نیست خط پیاله را را نغم چون و چن نیست</p>
<p>غالب من دفا که سر انجام بر شگال غیر از شراب وانه و بون آب و قند نیست</p>	
<p>منع ما از باده عرض حسابی بیش نیست رنج و راحت بر طوط شاه پرستانم خارج از هنگامه سر تا سر به یکاری گز نیست قطره و موج دکن و گرداب چو نیست و لب</p>	<p>مقتسب انشوده انکور آبی بیش نیست دودخ از سر گرمی ناخن قلی بیش نیست رشته عطر خضر مدد سابه بیش نیست این من و ابی که با انجانی بیش نیست</p>

<p>جلوه می نامزد و در محلی نقابی بیش نیست تار و پود مستی مانع و تابی بیش نیست این نگار انرا بچشم ما ساری بیش نیست پاسخی آورده است اما بوی بیش نیست حسن با این تانگای آفتابی بیش نیست</p>	<p>خویش را صورت پرستان بهره رسا کرده اند شوخی اندیشه بویشت سرتاپا به ما زخم دل لب تشنه اشو و چشم به لب تشنه نامه بر از پیشگاه ناز و مکتوب مرا جلوه کن منت من از دونه کست به چشم</p>
<p>چند رنگین کلمه و گلش شکفت بر طربست دیده ام دیوان غالب را تخیلی بیش نیست</p>	
<p>آفتابان شکست دست من که بیداری هست تغیر سیر لب اندوه و اینهای غم به لبست سیگار از آن هست من مجبور و ساقی غافلست برده ساز غم زخم لبش چشم قاتلست از دل ز غم و اینها غم خفتن شکست چشم ابل دل زبانه دان نگاه ساکتست تشنه ما بر کنار آب جویا در غلست پنج و تاب ره نشانی دوری به لبست هر چه جز به نیست هیچ و هر چه جز به نیست</p>	<p>لذت چشم ز فیض بیروانی حاصلست هم قدر جویشش دریا تو مندرست لوح دایه لب گردل ز تاب تشنگی نگار از دم در غم بند قافله ناله از سبید او عمر لبیکه ضبط مشق غم فرمود اقصای مرا شهری دل نیست که حضرت مرا بخواند چو در با همه نزدیکی از دی کام دل نتوان گرفت در نور و گفتگو از آگهی و آمانده ای هم عقل در اثبات وحدت یفره میگرد و چرا</p>
<p>ما همان عین خودیم ما خود از و چه دوی در میان ما و غالب ما و غالب است</p>	
<p>جان نیست که بتواند او شتر است چیز که بدبستگی از زوایا تابست آتشکده ویرانه و بیخانه شتر است لب تشنه کویدار ترا خلد شتر است تا پدیده بر انداخته در بند حیا است</p>	<p>هم دعه و هم منع و بخشش چه حساب است در مژده زوجه عمل و کار ز مرد هر اسب کجا رفته و پر دیز کجا است از جلوه بهنگامه شکلیا نتران شد با اینصورت و شوا و پسندی چه کند کس</p>

<p>دوشینه بستی که کید است لبش را آن قلمم داغیم که بر از جسمم سرگرمی هنگام طامات ندارم همچو آینه فلند از نظر با</p>	<p>کامروز به پیانه در شکر آبست چندان که قدر صافه باران در آبست فیضی که من از دل طلم بوی کبابست مارا که ز بیداری دل دیده خوابست</p>
<p>تا غالب سکین چه منع بردار تو بر داشته آنچه خود از چهره نقابست</p>	
<p>بسکه از تاب نگاه تو ز آلودن رفت این سفال ز کف خاک جگر گرم که بود فیض و درد امن باد سحر آید ز بعد هر چه از گریه نشاندم به شمر دن ریخت دیگ در هادی عشق روانست هنوز باخت از بسکه زینجا تاشای تو رنگ بر تنک ما بگیرم رحم که یک عمر گناه داغ تروستی اشکم که زافسردن دل مشت و شو مشغله شوی ابر کرمست</p>	<p>باده چون رنگ خود از شیشه پالودن رفت دست شستم ز صبا که به پیچون رفت گر شبت تیره بدخ غره نکشودن رفت هر چه از نامه رساندیم به نشودن رفت تا جایی درین راه بفرسودن رفت از میا بود ز زندان بکل اندودن رفت هم بتاراج بسکدشی بختودن رفت هر چه در گریه فرودیم دافسردن رفت دژم آن خرقه که باد اس غینا لودن رفت</p>
<p>مدعی خواست رود بر اثر من غالب هر چه زو بود بود اس چون بودن رفت</p>	
<p>نگه بخت نهان و ز جبهه بین پیداست نظاره عرض جالت ز تو بهار گرفت رسید تیغ تو ام بر سر دسینه گذشت بجرم دیده خونبار کشته مارا ز به لطافت پرداز سس ابر بهار خیال که رنگ جان سر بر گداخت شد</p>	<p>شکری تو ز اندازم بکین پیداست شکوه صاحب خرمن ز خوشه بین پیداست ز به شکفتی دل که از جبین پیداست ترا ز دامن و مار از آسین پیداست که هر چه در دل بادست از زمین پیداست ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست</p>

<p>نفس گداختن جلوه در پهلای قدش عبارت فطرت پیشینیان زما فیض ز به شکوه تو کاندراطر از صورت تو</p>	<p>از خوی فشان آن روی نازنین پیداست صفای باده ازین دوردت نشین پیداست از خود بر آمدن صورت آفرین پیداست</p>
<p>نهاد نرم ز شیرین سخن غالب بسان موم ز اجزای انگبین پیداست</p>	
<p>گر بار نیست سایه خود از بید بوده است شادم ز درود دل که بغیر شکیب ریخت عالم هم از نداد خود آزار میکشد شبها گند ز روی تو در یوز که غیا تخمست تلخ رشک تناسف و فاشتن در راه روزه طره پریشان چه میدوی از رشک خوشنوائی ساقیال من هر گونه حسرتی که زایام می کشیم حق راز خلق جو که نو آموز دید را</p>	<p>باری بگو که از یو چه امید بوده است تو میدی که راحت جاوید بوده است بر فرق ازه ازه تشدید بوده است مه کاسه گدائی خورشید بوده است شادم که دل وصل تو نمید بوده است می خور که در زمانه شب عید بوده است مضربانی بناخن ناهید بوده است دور نه پیاله امید بوده است آئینه خانه مکتب تو مید بوده است</p>
<p>نادان حریف مستی غالب مشو که او دردی کش پیاله جمشید بوده است</p>	
<p>یا در عهد شبابم بکنار آمد و رفت تافس باخته پیروی شیوه کیست سجده گردان اثر باسه و دست خیال طالع لبیل باین که کماندار از پی شادی و غم هم سرگشته تراز یکدگر اند هرزه شتاب و بی جاده شناسان بردار برق متعال سراپای تو میخواستند</p>	<p>بجو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت بار که بر اثر سخن شکار آمد و رفت روز روشن بود از شب تار آمد و رفت لے که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت</p>

<p>گیر کا سال بسینے پاره آمد و رفت جان به پروا گئی شمع هزار آمد و رفت</p>	<p>بله غافل ز بهاران چه طمع داشته بفریب اثر جلوه قاتل صد بار</p>
<p>غالباً عین جز نیست به چهار برو مدح این بحر مکرر بکنار آمد و رفت</p>	
<p>خرد پیرمرا بخت جوان بیبایست خاک گلیوی دهوا شک فشان بیبایست خاندان بسیر کوک فشان بیبایست پرستش چند زیارم بزبان بیبایست روی گری ز رفیقان میان بیبایست پرس و جوئی ز عزیزان بگمان بیبایست سویم از روز نشینی مگر آن بیبایست هم در اندیشه خود نگم به نشان بیبایست یا خود امید گئی در غور آن بیبایست نرخ پیرایه گفتار گران بیبایست</p>	<p>اختری خوشتر از نیمه بمان بیبایست بزمینه که به آهنگ غزل بنشینم بر تمام بسبب بوده ز دور آوردن به گرا نیل خوشم اما به نایلش خوارم تا به مهرم ننگد گشته دلی دوره شوق فرسود نام در اندیشه سپهر است بسی هرزه دل برود دیوار نهادن توان ساز هستی کنم و دل بغیرم نگردد یا قنای من از غلج برین مگر شسته تا ننگ مایه بدر یوزه خود آرا نشود</p>
<p>قدر الفاس گم در نظرش غالب در غم دهر و رفیقان بیبایست</p>	
<p>هر چه را دین عوض آری بی ارزان شده است نفس سوخته در سینه پریشان شده است تا چه رود که در زادی پنهان شده است تا چه گفتست که از گفته پنهان شده است کش بود یو بدان پاکیزگان شده است گفت دشوار که مردن تو آسان شده است تا خود از شب چه بماند که همان شده است</p>	<p>از فرنگ آمده در شهر فزادان شده است چشم بدور چه خوش می بزم مشرب که بود در دلش جوئی و در دیو حرم نشانی لب گرد پیچود با غوغا شکر آبی دارد و انعم از نور و نظر بازی شوقش به مشرب گفتم بکینه من شاد و بگردن گرسنه و در دهنش بچراغ و کوری به ایام</p>

شاد بودی زمین رفته و شادوم بسخن شهر تم که بر مثل مانده گرد دین	گشته ام بیدارین باغ که ویران شده است که بر آن مانده خورشید نکلان شده است
غالب آزرده سرو نیست که از مستی قرب هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است	
فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تمام شنیده که با آتش نسوخت ابراهیم شزار آتش زرد دشت در نهادم بود عیار جلوه نازش گرفتن از آن مراد میدان گل در گمان فکند امروز ز کلف و دش ناله کمز اهل بازار است چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر چو در اسید فلک کاندیدتا غم نیست نفس گداختگیهای شوق را نازم نوید آمدنت رشک از قفا دارد کسی درین کف خاکستر مباد و انباز مگر پیام عتابی رسیده است از دوست خبر دهید بقاتل که بچرمی کشدم	که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت قضا بعریده در چشم پاسبانم سوخت بین کعبه شریف و شعله میوایم سوخت که هم بدار غمغان بشوید دلبهرانم سوخت هزار بار بتقریب امتحانم سوخت که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت تیاک گرم رفتار باغبانم سوخت که شکوه در دل و بیچاره بر زبانم سوخت ز جوش گرمی بازاریان دس کام سوخت چه شمعها بسرا پرده بیایم سوخت شکفته روی گلهای بوستانم سوخت چه شد که آتش همایه خانم سوخت شکسته رنگی یاران را از دامنم سوخت ز ما بتاب چه منت برم کتایم سوخت
سخن چه عطر شرر بر دماغ زو غالب که تاب عطسه اندیشه مغز جانم سوخت	
گفتم برو ز گار سخن چو من بسیست معنی غریب مدعی وفاد زاده است مشکین غزاله با که نه منی بهیج دشت	گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست هر جا عقیق نادر و اندرین بسیست در مرغزار ما که خفا و خشن بسیست

<p>در صغیر نمودم همه آنچه در دست لیله بدشت قیس است نایبان با ید غم خوردن عاشق معات داشت ز در شراب جلوه بت کم نموده ایم گر در هوای قرب تو بهیتم دل مرغ تا شیر آه و ناله سلمه می ترس</p>	<p>در بزم کمتر است گل و در عین بسیت در کاروان مجازه محل فتن بسیت آنرا که دل ربودن و شافتن بسیت اما نظر بر مصلحت بهیتم بسیت خود ناکشوده جای در آن انجمن بسیت ما را هنوز غم بده با خوشی بسیت</p>
<p>چو صبح من ز سایه ی بشارت به رخ از پے راحت نگا داشته اند در از دوستی من چاک ارفکند چه عیب نه گفته که به تلخ سازد و پند پذیر وجود او همه حسرت و بهیتم همه عشق نگاه هر بدل سر نداده چشمه نوش نوحیم آن که مباد امیرم از شادی شماره کج روی دوست و نظر دارم اگر نه بهر من از بهر خود غم دار</p>	<p>چونیم که ز شب چند رفت یا چند است ز مکتب که پای شکسته در بند است ز پیش دل و لقا و بر با هزار پیوند است برو که باد تلخ ترا زین بند است به سخت دشمن و اقبال دست است هنوز میش باندازه شکر حسرت نگوید ار چه بمرگ من آرزو مند است درین نور دند انم که آسمان حسرت که بنده خوبی او خوبی خداوند است</p>
<p>نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب بدین که پر سد و گویند هست خرد است</p>	
<p>ساخت ز راستی بغیر ترک سوگری گرفت شبه برگه کجارسد زانکه چو فتنه روی داد ترک مرا ز کیهودار شغل غرض بود نه سود آمد از ره غم و غم بوسه محو تم نداد</p>	<p>زهره بطالع عدو شیوه مشتری گرفت خاتم دست دیو بر کشور دل پری گرفت فریه اگر نیافت مید خورده بر لاغری گرفت رفت و در انجمن ز غمزد نو آگری گرفت</p>

<p>ای که دلت ز غصه بخت شکوه دوزخ رفت جاده شناس کنی خشم بودم و دوست بوی مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بوی است رای زدم که بارغم هم بر رقم زدل رود</p>	<p>ورسزد آنکه سر کنی گیر که سر سری گرفت منکر ذوق همی خرویه بر بهری گرفت هرزه ز شرم باغبان چه بگل تری گرفت نامرچ بستمش بیال مرغ سبک پری گرفت</p>
<p>غالب اگر بزم شعر دیر رسید و نیت کش نفسراق حریفی دل ز سخوی گرفت</p>	<p></p>
<p>دل برون از پیش پوه عیان عیان نیست در عرض غمت پیکر اندیشه لالم خرمان تو بر جان من و کار من از تو نازم بغیری که دهی ابل نظر را و ایغم ز گلشن که بهار است و بقا هیچ سرای هر قطره که گشت به دریا در هر مژه بر هر دهن این خلق جدید است در شاخ بود و مورج گل از جوش بهاران ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس پهلویش کافیر و بهین دلم را</p>	<p>دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست بے پرده هر پرده روانست و آن نیست کز بوسه پامی بد بانست و دهن نیست شادیم بگلشن که خزانست و خزان نیست سود لیست که مانا بزانست و بیان نیست نظاره سگالده که هانست و همان نیست چون باده مینا که نهانست و نهان نیست چون سنگ سرده که گرانست و گران نیست تا چند بگویم که چسانست و چسان نیست</p>
<p>غالب به نظار که خویش توان بود زین پرده برون آکچانست چنان نیست</p>	<p></p>
<p>دل بر دوق آنست که لب نتوان گفت در زخم گمش نابج و خنجر نتوان برد دخندگی ساعد و گردن نتوان جبت پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند از حوصله یاری مطلب صبا عقه تیز است</p>	<p>بیدار توان دید و مستگر نتوان گفت در بزم گمش باده و ملغر نتوان گفت زیندگی یاره و پرگر نتوان گفت همواره ترا شدت و آرزو نتوان گفت پروانه شوایخا ز سمندر نتوان گفت</p>

<p>بگناه سر آید چه زنی دم ز نظم در گرم روی سایه و سر چشمه بخوریم آلین راز که در سینه نهانست نه وعظمت</p>	<p>گر خود ستمی رفت بحشر نتوان گفت یا سخن از طوبی و کوتر نتوان گفت بردار توان گفت و به منبر نتوان گفت</p>
<p>کاری عجب افتاد بدین شیفته مارا مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت</p>	
<p>اندوده بدانی دوسه به کاله فرو ریخت آتشکده حی توانم که دطر نش بر ساده دلانت بونا جلوه می داد گفتم ز که پرسم خب عمر گزشته بے سکی نگه متی آن چشم منون گر مشاطه به آرایش آن حسن خدا داد یا موی خرامش سخن از باد گوید چون انجم و غورشید ز برق دم گرم ز شک خط روی تو گرفت بدین نگ در قالب ملا اثرش پرده کشا شد</p>	<p>چون برگ ستاق جگر از ناله فرو ریخت رفتم شرد و داغ گل و لاله فرو ریخت بیداد تو آب از رخ و لاله فرو ریخت ساقی بقدرج باده ده ساله فرو ریخت خونم بسیمیتی و نباله فرو ریخت گل در چین و تند به بگاله فرو ریخت کاب رخ این جوهر سیاه فرو ریخت شیرازه جمعت تبخه فرو ریخت بینی که نه از دانه هاله فرو ریخت خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت</p>
<p>دزدیده سراپا سخن از بیم تو غالب گوئی رگ ابر قلمت زاله فرو ریخت</p>	
<p>تو است که ز مار بخور و قریب بخیدن ندان آمد از تنگی حاجبه پرچین کرد و رفت شد فکار از نازکی چند آنکه رفتارش ماند گل فردا دل بود می بر زود و دم بر بساط دیر خواندی سوی خویش زود و نصدم ریخ جوش حسرت بر هر خاک ز بس جانگ کرد</p>	<p>جرم غیر از دوست پریم و پریدن ندان بر خود از دوق قدوم دوست بالیدن ندان نازنین پایش بکوی غیر لو سیدن ندان خود بخود بیانه میگردید و گردیدن ندان میش ازین پایم زگرد راه بچیدن ندان بچو نبض مرده دود شمع چیدن ندان</p>

<p>دیده و انعم کرد روی دوستان دین دوست رنجیت می برخاک کن با هم خیدن بند سود زیر کوه دامانی که بر چیدن نداشت</p>	<p>گر منافق وصل ناخوش در موافق بجز تلخ برد آوم از امانت هر چه گودن بر تافت گویم آزاد خود را در قسطن با ختم</p>
	<p>نامرادی بود نوعی آبرو غالب و بی بیع در پلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت</p>
<p>پیش دیده زحق طالب ضای تو گیت نمی روی که درین برده همنوای تو گیت تو که چنین نگدازی گره کشای تو گیت تو آشنای که خواه و آشنای تو گیت که غرق خون بدر بوستان سرای تو گیت به بند خصمی دهریم بتلای تو گیت حرف باد که میخواره آزما تو گیت تو گیت دست فداشته ادای تو گیت فریب خورده نیزنگ وعده های تو گیت یکے بین که جگر تشنه جفای تو گیت تو خدای تو شاهم مرا بجای تو گیت</p>	<p>بین که در گل و دل جلوه گر بل تو گیت چه ناکسی که ز در دنفراق مینا لے کلید لبکی تست غم بخش لے دل شکایتی نفروشی و مشکوه نخرے ترا که موجب گل تا کم بود در یاب بلا به صورت زلف تو رویا آورد تراست جلوه فردان در لبها طوطی زوارشان شهیدان هر اس یعنی چه با انتظار تو در پاس وقت خویش متهم زلال لطف تو سیراب هوسناکان ترا ز اهل هوس هر یک بجای نیست</p>
	<p>فرشته معنی من ربک منی فهم بمن بگوی که غالب بگو خدای تو گیت</p>
<p>ببینم می سپرم ره اگر چه یافت گدا بسایه دلوار پادشاهت که در شکایت در غم و اختفت که سر بنای زاید بود یا اختفت گسسته نگر کشتی و فدا خدا اختفت</p>	<p>بود ای که در آن خضر را عواخت بدین نیاز که با تست ناز میرمدم به صبح مشربین خسته روسیه خیزد غروش حلقه رندان ز نازنین پیریت هوا مخالفت و شب تار و بحر طوفان خیز</p>

<p>غمّت بیشتر بخون زنان بر بنگه خلق و لم بر سجد و سجاده وردا لرزد درازی شب بیداری من اینهمه نیست همین زد و رو محو قرب شه که منظر را براه خفتن من هر که بشکرد فاند دیگر ز آینه راه و قرب کعبه چه حظ</p>	<p>عس نجان و شه در جرم مرا خفتست که دزد و محله بیدار و پار ساختست ز بخت من غیر آید تا کجی خفتست در بجه باز و بد روازه اثر داختست که میر قافله در کار و انسر خفتست مرا که ناکه ز رفتار ماند و پاختست</p>
<p>گشته را رشک گشته دگرست رد اجزای روزگار زهم مستی اند از نفسی دارد قاله را سالدار کرد اثر دوستان دشمنند و رنه مدام پرده عیب جو دریده او عقل و دین برده دل و جان نیز شه سر و گرد ابله اس برید منت از دل نمیتوان برداشت نفس و دام را گناه نیست ریزد آن برگ و این گل افشاند</p>	<p>خواب چون خودم آسوده دل بدان غالب که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست من وز خنجه که بر دل از جگر است روز و شب در قفای یکدگر است حیف بای که آفتش ز سر است دل سختش دکان شیشه گریست تیغ او تیرند و خون ما بدرست نوک کلک ز دشمنه تیز تر است آنچه از ما برده غیب است آنچه من قطع کرده ام نظر است شکر ایزد که ناله بے اثر است ریختن در نهاد بال و پر است هم خندان هم بهار و روزگار است</p>
<p>بند را و ندخمن پیشه گناه هست خسر فی باده دین دورا گریه می</p>	<p>کم خود گیر و بیش شو غالب قطره از ترک خویش من گهر است اندرین دیر کهن بیکه آشنای هست پیش ما آی که ته جرم از جامی هست</p>

<p>قاصد ارم ز ناز و صله پیامی هست کش بهر سو کشتی از شکن دامی هست بخت کالیست که مار طع فاعلی هست یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست ورگه و گان طلبه جامه اسفندی هست ماند اینم که بعد اوسه بطلای هست خوابش ماکه جگر گوشه ابرامی هست</p>	<p>نامه از سوز و روم بر قسم سوخته شد چند آزادی جاوید هم را نازم گفته اند از تو که بر ساده دلان بخشائی گنج آرائی و که زلف سیه تاب دمی بی تو گر زلیله ام سختی این درد بسنج کیست در کعبه که رطلی ز بنیدم بخشد می صافی ز فرنگ آید و شاه در تشار بر دل نازک دلداری گرانے کنداد</p>
<p>شعر غالب نبود و من و تو نیم ولی تو ویزدان نتوان گفت که الهامی هست</p>	
<p>بخت من از تو شکوه گزاسپاس کیست اینم نه لب بود که جگر دشناس کیست کاندر امید واری بوی لباس کیست آه از امید غیر که همیشم یاس کیست گر کشته ست تو سلامت هر اس کیست خار ره تو چشم بر آه پلاس کیست شو قم بناله از سقم بقیاس کیست ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست باد سحر علاقه ربط هو اس کیست</p>	<p>بعل تو خسته اشرا التماس کیست گیرم ز داغ عشق تو طر فی نه بستل لوزم بکوه غیر ز بیتابی نسیم با او بساز و صلی و هامن بعزم قتل از سیکسان شهرم و از ناکسان دهر از برینان بعزم دیده راضی نمی شود لطف بشکوه از هوس بے شمار من گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر صحن چمن نمونه بزم فرار غ تو</p>
<p>غالب بت مرا نکه ناز قوط نیست تا با من مضایقه چندین بیاس کیست</p>	
<p>دیده یوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت سوخته نیک ندانم بچه عنوانم سوخت</p>	<p>آنگه بے پرده بعد داغ نمایانم سوخت نه بدرجسته شرار و نه بجا مانده راد</p>

<p>این رگ بر مشرب بار بریشا نم سوخت ول به بیرون نمی من در خشتا نم سوخت کز پے پشته توان و جنبتا نم سوخت غیرت گریه هنگامه صفا نم سوخت در قدم سوختن خار سیا با نم سوخت خود بد را غ تولد بر پیشا نم سوخت بهم بدان رنگ هم خرد و پیکانم سوخت</p>	<p>سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد خاکست افتاد بر دزم ز سیا هی بحر ابرغ سودم از از شتم افزون بود آن خار و نم کافر عشقم و دوزخ نبود در غور من بایتم از گریه زقا رعی سوخت بر اه تا ملاسنه بغور تو در آتش رفتم سردم از رنگ جگر تا نشوخته عشق</p>
<p>دیگر از خامت که کفر چو میم غالب من که ز خشنده که جوهر ایام سوخت</p>	
<p>نی نی نی کلکم رگ قرغان بنیم ست سیراب لطفم از فیض حکیم ست سوزی که بخاکم ز تو و عظم عظیم ست از روی تو آینه کف دست کلیم ست کلک دورقم تاب سبلی بر اویم ست در زادن همتا من اندیشه عقیم ست شور نفسم رعشه اعضای نسیم ست در ناز ز خود میری از غیر چه همیست بیسره بنا لم و لم از غصه دو نیم ست</p>	<p>در بزل آبی در قم دست کریم ست رخ کف جهمی چکد از مغز سفا لم از آتش لهر اسب نشان میدیدم و نه از حرف من اندیشه گلستان خلیل ست چشم و حکمت گردش جامی زبند ست رستین مانده تو نظاره زبونست ذوق طلبت جنبش اجزای بهار ست در نطق مسیحا دم از خشم چه باکست بے پرده ستم کن خلت از باد و دور ست</p>
<p>بختم ندید کام دل غمزه غالب گوئی لب یار ست که در بوسهیم ست</p>	
<p>به شدار که شهباز تویم موخته هست در رزمه بوسه جگر سوخته هست در سینه دو صد عریده اندخته هست</p>	<p>در بند تو خیم از دو جهان دوخته هست افغان مرا بے پشته ساخته نیست دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست</p>

<p>دین سوپوس جانبری توخته هست در بزم عتابش رخ افروخته هست</p>	<p>دانشی بیدان وفاتاخته نیست جدا نه توایش قد افراخته نیست</p>
<p>در تاسف مر و غالب اگر بیدار گردد در کوی تو کوی سگ پاسوخته هست</p>	
<p>در امر خاص حجت دستور عام چیست کوی خورشید و نه بینی بجام چیست واند که خور و کوشد از سلام چیست باختگان حدیث هلاک و سلام چیست چون صبح نیست خود چشاشم کاشم چیست قاصد بگو آن لب نوشین بجام چیست بارے علاج خستگی بند دام چیست تا از فلک نصیبه کاس کرام چیست در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست</p>	<p>با من که عاشقم سخن از ننگ فام چیست در ستم زبون دل که دو چشم از آن پرست با دو بست هر که با دو بخت فرد دام و سخن غم بود و دوا ای ما در روز تیره از شب تارم نازیم با خیل موریرسی از ره خوش است فال گفتی نفس خوش است توان با پر کشود از کاسه کرام نصیب است خاک را یشکی زنت است از تو غمیم مزد کار</p>
<p>غالب اگر نه خرقه معصیت هم فروخت پرسید که نرخی لعل فام چیست</p>	
<p>راه سخن به عاشق آرم جو گرفت کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت بیچاره خروده بر روش جستو گرفت کز تنگ بساط نفس در گلو گرفت گر چاک و دخت جامه خردو گرفت کز من دل مرا به هزار آردو گرفت خوش باد حال و دست که عالم گرفت جهشید جام بر دو قلندر کدو گرفت</p>	<p>گل راه بزم عریضه رنگ دبو گرفت لطف خدا و ذوق نشاطش نمیدو گرفت چون اصل کار در نظر نمیشین نبود در خلوت کشود خیالم ره دعا شرمند که نوازش گردون نمانده ام باو نشین چه مایه نظر باز بوده است گفتم خود از مشا به بخشایش آورد از یک بسوت با ده قسمت جدا است</p>

<p>گرفت رخ ز سیکده تیرا فرو گرفت اخلاص در خود و فادایم دور و گرفت گوشت فلک ببرد به بنجار و گرفت</p>	<p>فرمان روان گشت سلمان بهیچ نفر ایمان اگر خوف و رجا کردیم استوار هرفته در نشاط و سماع آورد مرا</p>
<p>بپایه باز داد و دادم مشک بود گرفت</p>	<p>رضوان چو شد و شیر به غالب حواله کرد</p>
<p>هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست هنوز در نظر چشم یخویابی هست که نار سیده پیام بر جویابی هست که یار دیر پسندی وز دویابی هست بمن سپار اگر داغ سینه تابانی هست اگر مرا جگر تشنه اعتیابی هست که آخرا ز طوف تست اگر جویابی هست نشان و هید بر ایش اگر مرابی هست که در سر ابله ماروی افتابی هست</p>	<p>غبار طرب فرازم بهیچ و تابانی هست بمانک صبور سر از خاک بر نمی دایم ز مهر دست نفس نامه بر توان و نیست بهره جان به غلط دادم و ندانستم نظر فروز ادا با بدشمن ارزان ز شور و نمک پیش نهانی تست خود اولین قدح می نوش و ساقی شو مگر دهم جگر تشنه را دلم بد و رخ ز سر دهر ایام نیستیم نژاد</p>
<p>درین خزان کده هم موسم شرابی هست</p>	<p>بهار من بلاد بر شگال بان غالب</p>
<p>سبزه ام گلشن و فارم گل و خاکم عین هست صفحه نامه بشا و ابی برگ سمنی هست شایع ابله الله بناتا حسن هست خامه ام را که کلید در گنج سخن هست مروتا بان که فرو زنده این سخن هست عکس من تو درین آینه بر تو فلک هست حرف نارا است سرودن من گلستان هست</p>	<p>تا بسویم نظر لطف همس تا مبین هست بیکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید کلک زانگی بیج تو در باره غولیش گم افشای مدح تو جنبش آورد هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا به خیال تو به متاب شکسب که گر راست گفتارم و یزدان پسند جزا</p>

<p>لجنان گشته یکے دل بزبانم که مرا طبعی اینکه دم مهر و وفاے تو بدیل مدحی از دیده اگر رسد و بدو رن داور اگر چه همایم بهم یایون سخنی جز باندوده دل و رنج تخم نفیاید سینه می سوزد از آن تنگ که در آنست یکیس با من از صورت عالم دریاب جفت باشد که دلم مرده و پیشش کنی چشم دارم که فرستے تجو آب غزل</p>	<p>میتوان گفت که سختی ز دل انداخت با هم آمیخته با نندردان با بونست زانکه پیوسته ترا در دل زلوم کلنست لیک در هر مراحط ز غوغا و رنج هست ناله هر چند زانده دل و رنج تنست بجگر می خلد آن خار که در پیرینست مرده ام بر سر راه دکت خاک کفنست بجهان پیشش با تفرده ز کفنست آن رضا نامه که ز لطف تو مطلوبست</p>
<p>غالب خسته بجان چای بر آن در دارد گر به تن معانفت گوشه بیت الحزنست</p>	
<p>نه هرزه همچونی از غم استخوان خالیست مدغم به کعبه ز کوه تو دوزخ خلسم هجوم کل بگلستان هلاک شو قم کرد گریتم نگرسته بخون تیم کامروز نه شاهدی تماشا نه بیدای بنوا کتم بجنبش دل شیشه از پری برین گوش بدید من گریه رونداد چه جرم پیر از سپاس اداے تو دفتری دارم امام شهر به مسجد اگر بهم ندهد</p>	<p>که جای ناله نزاری درین میان خالیست ز سجده جبهه و اندیشه ز شمع زبان خالیست که جانانده و جای تو بجهان خالیست ز پاره جگر چشم خونچکان خالیست ز غنچه گلبن و از لب لبان خالیست سرم ز باد فسون سخی زبان خالیست نهاد آتش شوق من از دقان خالیست که یکسر از رقم پیشش نهان خالیست نه جاس من به نیایش که معان خالیست</p>
<p>خراب ذوق برودش کیستم غالب که چون هلال سراپا ییم از میان خالیست</p>	
<p>زمن گسستی و پیوند شکل افتادست</p>	<p>مرا گیر بخون که در دل افتادست</p>

<p>ز خصم و اعلم و اندیشه باطل فتادست سخن به محکم و رکیش قاتل فتادست بود ای که مرا بار در گل فتادست میان من و او شوق حاصل فتادست که خود ز شیروی ناله غافل فتادست بقدر آنکه گرفتند کمال فتادست تم به قلزم و کشته بسا مل فتادست هم از تیزی پرواز بسمل فتادست ز خود بجوی که مرا چه در دل فتادست</p>	<p>رسدوی که خجالت کشم ز گوی دوست به قدر فوق بپیدن بکشته جانچشم شکافی از جگر ذره غم بدون ندید ورین روش بچه امید دل تو ایستین به ترک گریه برم و بهشت افزولش بهمی کم نیم اما عیار ایوب چرو تنگ و سمن در آب آتش من برده صید تو از فوق استخوان من چو اندر آینه باخویش لا به ساز شو</p>
<p>حریف با همه بے بدلی خورد غالب مگر خلوت و اعطاء بچغل فتادست</p>	
<p>روزی ناخوده مادر جهان بسیار هست گل کسی جوید که اورا گوشه دستار هست با همه بے اتفاقی در دند از ار هست این هجوم ذره کاند روزن دیو ار هست تا چها هنگامه سرگرمی گفت ار هست بخت را نازم که با من دل بیدار هست با دهنه را بنده کم خدمت پر خوار هست نقشها در خامه و آهنگها و رتا ار هست ور نشا مندیست و دش خسته تار هست کاین بساط دعوت مرغان آتش خوار هست خاکم از کادی هنوزم ریشه در گلزار هست</p>	<p>ایمنم از مرگ تا میقت جرات با هست ما و خاک ره گز بر فرق عریان ریختن پاره امیدوارستم تکلف بر طوط بر سر کوه تو با همرم بجنگ آرد می در خوشی تابش روی عرقا کش نگر بیوفائی بین که گرد کلبه ام باشد چراغ در پرستش سستم و در کاجوی استوار را زیند نه بجوی و از شنید نه گوی گرمودار است نقش سیه بر سیمادر رخ دور باش از ریزه های استخوانم ای هما کنه نخل تانه از صرصر پامتا و ام</p>

باد و دانه گنج با باد و دو غالب را هنوز ناله الماس پاش و چشم گوهر بار است	
چشم از ابر اشکبار ترست گریه کرد از فریب و زارم گشت می بر انگیز دشمن بکشتن من دس گریست بوده کامروز ای که خوی تو به روی تو نیست نو به دولت رسیده را نگرید طفلی و پدر دیر می شکست همه عمر و نیاز می خواهند خسته از راه دور می آیم شکوه از خوی دوست نتوان	از عرق جبهه بهار ترست نگه از تیغ آبدار ترست دشمن از دوست نیکوار ترست شکرم از شکوه ناگوار ترست دیده از دل امیدوار ترست نطش از زلف مشکبار ترست آه عهدی که استوار ترست زار تر هر که حق گزار ترست پازقن پاره دنگار ترست باده تند سازگار ترست
میر سید گزین خورشید نازد غالب از خویش خاکسار ترست	
ظهور بخشش حق را در لایه بی سببیت ز گیر و دار چه غم چون بجا می که منم رموز دین نشانم در دست و معدوم نشاط جم طلب از آسمان نشوکت جهر با التفات نیز زم در آرزو چه نزاع بود به طالع ما آفتاب تحت الافض نه هم پیالگی زاهدان بلائی بود بهر آنچه در تگری جز جنبش مائل نیست کی که از تو فریب و فافورد و اند	و گرنه شرم گنه در شمار بی ادبیت هنوز قصه طلاق حرف زیر لبیت نهادن عجبی و طریق من عربیت قدح مباحش زیاقوت باده گریبیت نشاط خاطر فلس زیکمیا طلبیت فروغ صبح ازل در شراب نبشیت خوشست گرمی خویش خلایق نبشیت عیار بیکه ما شرافت نبشیت که بیوفائی نکل در شمار بواجبیت

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی بیا به لایه که هیچان قوت غفیبست	
نشاط معویان از شرانجانه تست بجام و آینه حرف جم و سکند حبیبست فریب حسن تبارن پیشکش اسیر نوایم هم از احاطه تست اینکه در جهان مال سپهر را تو بت اراج ما گاشته مرا چه حرم گر اندیشه آسمان پیماست کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر زلفنا سیاس وجود تو فرض است آفرینش را	فسون با بلیان فصلی از فسانه تست که هر چه رفت هر عهد در زمانه تست اگر خست و اگر خال دام و دانه تست قدم به بتکده و سر بر آستانه تست نه هر چه دوز را برد در خزانه تست نه نیز گامی تو سن ز تار یا نر تست خدا نگ خور و کاین صید که شانه تست درین فریضه دگیتی همان ده گانه تست
تو ای که جوین گستران پیشینه مباش منکر غالب که در زمانه تست	
رویف شای مثله	
مخو دوست بیک چون من درین چه بحث افسانه گوست غیر چه مهر افکنی برو چون و نیل نیست دلست از خدا ترس بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است بے پرده شود غصه و الزام ده مرا شرکان بدل ز ذوق نگه میر و دفر و بت را بجلوه دیده در بجای ماند است همسایه ناخوشست خشم همنشین خوش	اد چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث غم بر تابد این همه گفتن و درین چه بحث گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث خویشانش ار درندیشیون دین چه بحث گفتم که گل خوشست گلشن درین چه بحث بے رسته نیست جنبش سوزن دین چه بحث گر بحث می کنم به برهن درین چه بحث گر نامه ام نهاد بر وزن درین چه بحث

بعد از حزن که رحمت حق بر دلش باد	ما کرده ایم بر دشت من و دین چه بحث
اوجیه حبه غالب دین دسته دسته ام	عرفی کیست یک نه چون دین چه بحث
رویت حبه تازی	
<p>آینه مرا برودن چه احتیاج بند قبا دوست کشودن چه احتیاج بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج دیگر زمین فسانه شودن چه احتیاج چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج باروز و شب بعره بودن چه احتیاج بوس لب ترابر بودن چه احتیاج غنا مه مرا یکشودن چه احتیاج بر خولش هم ز خولش فرودن چه احتیاج مویخ ترا به غنودن چه احتیاج</p>	<p>نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج با پیر من ز ناز فرد میرود بدل چون میتوان بر بگزرد دوست خاک شد بسنگ که شعله از نقشم بال میزند از خود بذوق زمره میتوان گزشت در دست دیگر لیست سفید و سیاه ما تالاب کشوده فربه در دل دویده است بگلن در آتش و تب تا بزم نظاره کن آن کن که در نگاه کسان خشمش شود خواب است و چه بهمت آواره پیشا</p>
تاب سموم فتنه گرامیست غالب	کشت امید را بدرون چه احتیاج
<p>دستگاه خولش بین و بدعای ماسنج ورنه نیروی قصدا اندر ضای ماسنج میردی از کار و روبروی دلاعی ماسنج ریج و اندوهی که دارد از برای ماسنج دستمر داد چه داری خونهای ماسنج</p>	<p>جلوه میخواستیم آتش شو بول ماسنج گر خودت مهری بچند کام مشتاقان بده همنشین دادوده و دل در عهد آ پاک بده مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است ای که لعش ما بری پندارم از ما بود</p>

<p>خویش را بشیرین مژده می خشم را بر دیر گیر آه از شرم تو دنا کاسه باز و دباش زاری مادر غم دل دید و شادی مرگ شد کامها محو است عیش بے زوال با پس</p>	<p>سرگزشت کو کهن با ناوله ما منج در تلانی پایه مهر و وفا ما منج مردن دشمن ز تاثیر دلا ما منج دیده با کورست خنجر نثار و ما منج</p>
<p>در گز زین پرده چون دمساز غالب نیستی درعی نهی از خود گیر و نوا ما منج</p>	
<p>ردیف جمیم فارسی</p>	
<p>درب پرده شکایت ز تو دایم بیان پنج ای حسن گرا ز راست نه بخی سختی است دیر راه تو هر موج غبار نیست روانی بر گریه بغیر و ز دل هر چه فرو رخت تن پروری خلق فزون شد ز ریاست وینا طلبان عریضه مفت است بگوشت پیمان زنگیست درین بزم بگردش عالم همه مرآت وجود است عدم نیست در پرده رسوای انصاف نوا نیست</p>	<p>زخم دل با جمله دانست و زبان پنج ناز این همه یعنی چه کمر پنج و دهان پنج دل تنگ نگردم زهر افشان جان پنج در عشق بود تفرقه سود و زیان پنج جز گرمی افکار ندرار رمضان پنج آزادی ما پنج و گرفتاری تان پنج هستی همه طوفان بهاست خزان پنج کار کند چشم محیط است و کران پنج رازت نشنودیم ازین خلوتیان پنج</p>
<p>غالب ز گرفتاری او با هم بردن آبی باله جهان پنج و بدو نیک جهان پنج</p>	
<p>سایه که بنوی هر چه نبود در کاشایش پنج موج از دریا شعل از مهر حیرانی است آسمان و هست از جبین و کواکبش گوی</p>	<p>نیست غیر از سیمای عالم بودایش پنج محو اصل مدعا باش و بر اجزایش پنج نقش با سیمیت بر نهان پیدایش پنج</p>

<p>آخر از مینا بجایه و پایه افزون نیستی صورتی یابد که باشد لغز و زیبا روزگار نامه عنوانش بنام تست زانو تازه است دل از آن تست و لغتها ای لولاش ترا لے ہوس کارت ز گستاخی تیر جمی کشید پیش ازین کی بود اینهم اتفاقی بوده است</p>	<p>بنده ساقی شود و گرون ز ایالیش پیچ گو بہ اکسوش پوش و گو بہ پالیش پیچ داغ غم دارد سوادش بر سر پالیش پیچ سخت در ہم چون ساطفان یغایش پیچ نازکیہاے میانش بین بہالیش پیچ اینقدر بر خود ز زنجشہاے پچالیش پیچ</p>
<p>نفس غالب بچین بر جا گزار آخر شبست خیز و در کھلے پرند گوہر آرایش پیچ</p>	
<p>ردیف حامی حطی</p>	
<p>بادہ پیر تو خورشید و ایام دم صبح آفتابیم ہم دشمن و ہمدرد لے شمع بعد آنانکہ قریب اند بمانوبت است زمین سپس جلوه نور جای چراغان گیرد پیش ازین باد بہار اینہم مسرت نبود سخن ماز لطافت ہم سرش میست ذوق مستی ز ہم آہنگی بلبل خیزد حق آن گری بہنگامہ کہ دارم بشناس بوی گل گزند وید کرمست داشت چہ داشت</p>	<p>مفت آنان کہ در آیند بہ باغ دم صبح ماہلاک سر شایم و تو داغ دم صبح آخ کلفت بشہاست فراغ دم صبح شب اندیشہ ز یافت سر داغ دم صبح شبم یاست کہ ترکودہ داغ دم صبح کہ فرو ریختہ از طوفان ایاغ دم صبح مفلک آواز بر آواز کلاغ دم صبح لے کہ در بزم تو ماتم چہ داغ دم صبح لے لبش کردہ فراموش چہ داغ دم صبح</p>
<p>غالب امروز بوقی کہ صبوحی زردہ ام چیدہ ام این گل اندیشہ ز باغ دم صبح</p>	

<p>در گنبد سیم بر دگر دگر سیم طرح بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح افسانه باغ غیمه بر دگر سیم طرح از ما عجب مدار گرا از سیم طرح عیشی بدایغ کردن اختر کنیم طرح در راه عشق جاوید دیگر کنیم طرح در زخم رشک روزنه دل کنیم طرح وز دو سینه زلف مغیر کنیم طرح پیرایه از شراره و احگر کنیم طرح از کوه و دشت حمله و منتظر کنیم طرح از خار و خارده بالش و بستر کنیم طرح</p>	<p>آه عشق فاتح خیمه کنیم طرح در فصل دی که گشته جهان ز مهر یازد تا چند نشنوی تو و ما حسب حال خطیش ما را ز بون گیر گرا ز پادشاه آمدیم هوای سحر وادون گردون بر آوریم خود را بشا هدی بر سیم زمین سپس از دغ شوق پرده نشینی نشان و بهیم از تار و پود ناله نقاب و بهیم ساز بر گنجل ز شعله و آذر بهیم از زخم و داغ لاله و گل در نظر کنیم از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع</p>
<p>این بر همین نهایت رسانده ایم غالب بیا که شیوه آرز کنیم طرح</p>	
<p>روایت خاتمه</p>	
<p>وی خرام تو بیامال سر باگستاخ زخم تیغ تو به گلشت جگر باگستاخ که رساند تو این گونه غم باگستاخ تاله را کرد و در اظهار اثر باگستاخ کاین گدایمست بدریزه دباگستاخ بنفش چون بتود در راه گز باگستاخ بشاور ری سیلاب خطر باگستاخ</p>	<p>اے جمال تو بتاراج نظر باگستاخ داغ شوق تو به آرایش دلباس گرم مردم از درد تو دور از تو داغ غیر با خبر بالش که دردی که زبیردگیست خواهمش وصل خود از غیر ز احوال منج شاد گردم که بخلوت نرسیدست قریب گریه از زانے آن دل که به نیر جانش</p>

باسے این پیچہ کہ باجیب کشاکش دارد تازو ہمارے نزارش چہ محال باشد	بود باد امن پاکت چہ قدر باگستاخ سر زلفی کہ بہ پیچہ یکبہ باگستاخ
	طوطیان در شکر آئند بہ غالب کا در است بے از لطف بستاراج شکر باگستاخ
تابش وید نہاد مازو سخ تاجہ بخشند در جهان دگر وہ کہ از کشت زار امیدم دلم اجزای نالہ را مدفن از دل آرم بساط من آتش ہوس ماودانہ از یک دست برگ در غرہ دہمت فلک است مورچوں سازمیزبانے کرد ہاتو شد ہم سخن پیام گزار در سخن کار بر قیاس مکن قاصد من براہ مردہ ومن	گشت گرما بہ ساز از دوزخ کشتگان تراجمن بر زرخ ہمدہ موریز بر دوزخ درت اشخاص بقعہ را مسلخ از تو گویم برات من بر رخ نفس ماودام از یک رخ بشکایت چہ مینہیم زرخ بہ سلیمان رسید پای تلخ چہ شکیم بارزش پاسخ ترش گرد و ترش نہ تلخ تلخ ہچنان در شمارہ فسر سخ
	مرگ غالب دلت بدر آورد خویش را کشت و ہر زہ کشت آوخت
	ردیف دال مملہ
دگر فریب ہمارم سر جنون نہ حد گستہ تار امیدم دگر خلوت انس ز قاتلی بعد اجم کہ تیغ و خنجر را	گلست و جامہ آئی کہ پوی غلن نہ بد بزخمہ گلہ سازم نو ابرون نہ بد بحکم و سوسہ زہراب بی شکون نہ بد

<p>ز مهر دل بر زبان فصاحت فسون ندهد که تن بهر می عقل ذو فنون ندهد بشرط آنکه ز یک قلزم فزون ندهد بهرزه ذوق و لذت آفرینی سکون ندهد جواب ناله ما غیر بے ستون ندهد بسنگ هر که دهد دل بغیر چون ندهد</p>	<p>بدان یسیت نیانم که بهر تیغش جنون نگوازش نیست بلکه خود است کفیل بهوش خودم وقت می بزم صیب بهوی گنج گزیدم خرابه در نه جنون شریک کار نیادر دتاب سخنه کار بمن گراسه و وفا که ساده بر بهنم</p>
<p>ترا بحر به چه حاجت نه آن بود غالب که جان به لذت آفریش درون ندهد</p>	
<p>سواد صفه ز کاغذ چو قوتیا ریزد چو گرد سایه ز بال و پریم ریزد جبین ز پای پانداز نقش پا ریزد به چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد که گل نجیب متناسه خونها ریزد گداز زهره مادر اماغ ما ریزد خسک به پیرهن شعله اجف ریزد دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد کبے من از لب من شکوه تو را ریزد که دلگدازد و در قالب دوا ریزد ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد دمی که خواست قضا طرح این پا ریزد بلا بجان جوانان پا رسا ریزد</p>	<p>بکا بهش را لبس نامه و فاریزد بفرق ما اگرش ناگهان گزار افتد خوشا بریدن راه وفا که در هر گام ز ناله رنجت جگر باره های داغ آلود بتیمیست بیا لاین کشنگان خودت دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد بهشت خویش توانی شدن اگر داری بروز وصل در آغوشم آبخندان بفشار بچاره درد تو اکیس بے نیاز یهاست بروی عقده کارم بشکل برگ خزان غبار شوق بخونابه امید بر شست شباب و ز به چه ناقد روانی بهیست</p>
<p>بسجده بر دریا را دقتیم تا غالب خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد</p>	

<p>به بند پریش عالم نمی توان افتاد خزان من دل خلق آب کرد و رنهنوز من آن نیم که بتامم کند و بگوئی در رشک غیر بدل خون قدا نا که من هم از تصرف بیتابی زینجا بود حدیث می بدت و جنگ در میان ارم فرو نیامدم از بسکه بخودم بطلب بگو یار ز پافستم و کفر فریاد شب ارجه با تو بدعوی نمائانی داد نفس شراره فشانست و نطق شعله داد</p>	<p>توان شناخت ز بندی که برزبان افتاد نلفته ام که مرا کار با فسلان افتاد خشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد بخون بیم که چه افتاد تا چنان افتاد بجاه یوسف اگر راه کاروان افتاد کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد هزار بار گز ارم بر آشیان افتاد بدان دروغ که دانند ناگهان افتاد به روز طشت مهر از بام آسمان افتاد ز حرف غوی که باز آتش بجان افتاد</p>
<p>غریبم و تو زبان دانی من نه غالب به بند پریش عالم نمی توان افتاد</p>	
<p>غم جویم در افکند رو که مراد میدهد آخر منزل نخست غوی تو راه میزند ای که بیدارم ز تست و کلبینه غم ز تست شوخی و کشتانت برگ نبات می نهد مست عطای خود کند رسانی مانه مستی دوست اندر فتنه بگزید لیک غبار را بنویز آنچه بهمن بنشسته نیست ز نامه بر زبان میدهم به خلد جار هم کجاست ای خدا خو بجفا گرفته راتا ز کند خراش دل</p>	<p>دانه ذیفره می کند کاه بباد میدهد اول منزل و گریه تو زاد میدهد نازش غم که هم ز تست خاطر شاد میدهد سختی بیوفادلت رزق جبار میدهد داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد در رهش از فزون سری مالش میدهد شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد آب و هوا ای فضا گوی که یار میدهد در نه بهانه جوی من چیست که داد میدهد</p>
<p>توسن کلک غالب مصرع فیضش غناست صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد</p>	

<p>زما عکاه دہقان بشود چون بلخ ویران شد حریت یک نگاه بجا باے تو نتوان شد کف خاکم برنگ قری بسمل پرافشان شد بروں دادیم راز غم حیوانی کہ نہیں ان شد لب از ذوق کف پای تو خوشتر جان شد نفس بردل دهم شیر دل دسینہ پیکان شد زد شواری بجان می اقدام کاری کہ آسان شد نگاه از بخود بہا دست و پا کم کرد و گل شد قیامت میداد پردہ خالی کہ انسان شد بہ پیراہن نمی کنجہ گریبانی کہ دامن شد کہ ہم در ماتم صبح وطن نفس پریشان شد نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد چراغی حسبتہ از چشمش اگر داغی نمایان شد خوشا سوسن کہ ہر کس نخط بندہ روکش جان شد</p>	<p>دل سباب طرب کم کردہ در بند غم نان شد گرفتہ کن توافل طاقت باباج می گیرد تو گستردی بصیر ادا مہ و از رشک گرفتاری جنون کردیم و مجنون شہرہ شستم از خود مندی بدین رنگست کہ کیفیت مردن خوشا حشر سراپا زحمت و خستیم از ہستی چہ می برسی فراغت برنتا بدہمت مشکل پسندین چہ برسی و چہ میرانی کہ ہنگامہ متا شایت ز ما گریست این ہنگامہ بنگر شہر ہستی را نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم شب غربت ہما نائید کہ غمخواریے دارد قضا از ذوق معنی شیرہ میرنجیت در جاننا و لم سوزت نہان دارد ولی دسینہ کوہیا ہوا سکنہ ز نادانے ہلاک آب حیوانی</p>
<p>خدا را اے بتان گردوش گزیدنی دارد درینا ابروے دیر گر غالب مسلمان شد</p>	
<p>تا بہ بینم کہ ازین پردہ چہاے آید در ہما لاک ہمہ بویست نصباے آید مژدہ اے درد کہ نغم زوداے آید کہ نفس میرود و آہ رساے آید جان فدائے تو میا کہز تو حیاے آید کہ بے مور بویرانہ مساے آید ساز عاشق ز شکستن بیدائے آید</p>	<p>و انغم از پردہ دل رو بقفاے آید ہجو رازی کہ بہستی ز دل آید بیرون جلوہ اے داغ کہ ذوق رنگ بخورد سود غارت زو گہاے غمت را نازم ز ستم بتو و زین رنگ نہ کستم خود را دعوی گشدگی محض رسوا یہا است را ز از سیدنہ بمضرب تریزم بیرون</p>

<p>بوی گل پرده سازست تمنای ترا در هم افشردن اندام تو چون میخو است رفته در حسرت نقش قدیمی عمر بسر جاوید را که بسر منزل مایه آید</p>	<p>بوی گل پرده سازست تمنای ترا در هم افشردن اندام تو چون میخو است رفته در حسرت نقش قدیمی عمر بسر جاوید را که بسر منزل مایه آید</p>
<p>اتفاق سفر افتاد به پیری غالب انچه از پائے نیاید ز عصای آید</p>	<p>اتفاق سفر افتاد به پیری غالب انچه از پائے نیاید ز عصای آید</p>
<p>و لے خوشترست آنکه این هم ندارد گر انما یزنی که مریم ندارد ز چشمی که پیرایه هم ندارد گل از ناز کے تاب شبنم ندارد تو داری بهای که عالم ندارد به یتنی که ترکیب او خشم ندارد که هندو بدین گو نه ماتم ندارد نگاه تو بردارے خود هم ندارد</p>	<p>خوشست آنکه با فویش جز غم ندارد قوی کرده پیوند ناسور بستش سرایے که خشد بوی رانه خوشتر بجوش عرق رنگ در باخت رویت گلت را نواز گشت رامت اشا چمناکس شمر د آنکه خون ریخت مارا ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت نگهدار خود را و ز آئینه بگز ر</p>
<p>سخن نیست در لطف این قطعه غالب بهشته بود هند کادم ندارد</p>	<p>سخن نیست در لطف این قطعه غالب بهشته بود هند کادم ندارد</p>
<p>شمع گشتند و ز نور شید نشا غم دادند دل ربودند و دد چشم نگرا غم دادند ریخت بختا نه ز ناقوس فغا غم دادند بعوض خاتم گنجینه فشا غم دادند به سخن ناصیه فر کیا غم دادند هر چه بودند به پیدایه نسا غم دادند بشب جمعه ماه رمضان غم دادند تا بنا غم هم از ان جمله ز با غم دادند</p>	<p>مژده صبح دین تیره شبانم دادند لخ گشودند و لب هرزه سرا غم دادند سوفت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند گهر از رایت شاهان عجم برچیدند افسر از تارک ترکان نشکستند گوهر از تاج گشتند و بدالش بستند هر چه در جزیره ز کبران مے تاب آوردند هر چه از دستگه پارس به یغا بردند</p>

دل ز غم ده دمن زنده همانا این مرگ	بودار زنده بساتم که امانم دادند
هم ز آغاز بخت و خطر ستم غالب طالع از قوس و شمار از سر طافم او ند	
تا یکم دود شکایت ز بیان بر خیزد می رمی از من و خلقی بگماشت ز تو گرد هم شرح عتابی که بد لهاداری با قدرت سر و دست خصیست که ناگه یکبار بچه گیرند عیار بهوس و عشق و گهر کشته دعوی پیدایه خویشیم همه ز نیهار از از لقب دوزخ جاوید ترس نالہ بر خاست و خم شدن از آتش زبند جزدی از عالم و از همه عالم بدشتم عمر با جرح بگرد که جگر سوخته	بزن آتش که شنیدن ز میان بر خیزد بیجا باشو و بشین که گمان بر خیزد دود از کار که شیشه گران بر خیزد بیخود از جاز بهجوم خفقتان بر خیزد رسم بیداد مباد از جهان بر خیزد وای که پرده ازین راز نهان بر خیزد خوش بهار نیست که ز بیم خزان بر خیزد کو تشکری که جوید از سر جهان بر خیزد بجویم که بتان راز میان بر خیزد چون من از دوده آور نفسان بر خیزد
گرد هم شرح تمهای عزیزان غالب رسم امید همانا ز جهان بر خیزد	
گویم خنجر چه شنیدن نشناسد از بند چه بکشاید و از دام چه خیزد گوهر چه شکایت کند از بے پردائی ساقی چه شگرفی کند و باده چه تند مالذت دیدار ز پیغام گرفتیم بے پرده شو از تان زویندیش که مارا بینم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد پیوسته روان از مرده خون جگر ستم	صبیحیست بشمر که دمیدن نشناسد مایکم و غزالے که رمیدن نشناسد مایکم و سرشکه که چکیدن نشناسد خون باد و ماغی که رسیدن نشناسد مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد دستی که بخر جامه در دیدن نشناسد رنگیست رخمر که پریدن نشناسد

شو قلم کلگون بسو میزند امشب	پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد
بالذات اندوه تو در ساخته غالب	اگر کوی همه دل گشت و طپیدن نشناسد
هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبید بر هم ندون کار من آسان تر از آنست خدا هم ز تو آزدگی غیبه و جو بهیم مردم به دم و دامن از آن صید کرده ام بالن شیخ بر بخوانم کلگون بقصع ریز برقی بفشارم و آرم و آرم بر او ش از رشک بخون فلطم و از ذوق برقصم لے آنکه در اصلاح تو هرگز ندیدم سود هر لویه که گرد دل آگاه بگردد وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد	تا کیست درین پرده کجی باد بجنبید کز باد سحر طره نشنا و بجنبید عشق حسد خاطر ناشاد بجنبید نخچه پشتمنی صیاد بجنبید تا در نظرت بال پر یزداد بجنبید زان دشنه که اندر کف جلا داد بجنبید زان تیشه که در نیچه فرهاد بجنبید چون طبع کجست را رگ بیداد بجنبید هر چاره که در خاطر استاد بجنبید خون با دزبان که باور داد بجنبید
غالب قلمت برده کشای دم طپیدست	چون بر روش طرز حذا داد بجنبید
خوبان نه لمن کنند کس را زیان رسد دارد خبر در رخ و من از سادگی هنوز مقصود ما ز دیر و دم چه حسیب نیست در وی کسان بمیکده و در هم فتاداند گم شد نشان من و رسیدیم به کج دیر در دام بهر دانه نیفتم مگر نفس راهی که نمانست همانا نه اینست رفتم سوخت و مژده اندر جگر خلیل	دل برد تا دگر چه از آن دستان رسد سنگرمی که دوست مگر ناگهان رسد هر جا گنم سجده بدان آستان رسد نازم بنفاری که بمن زین میان رسد مانند آن صدا که بگوش گران رسد چندان کنی بلند که تا آشیان رسد خونی خورم که چون بخورم حشایان رسد زان پیشتر که سینه نوک نشان رسد

<p>ای وای گریه تیرد که بر نشان رسد می گریه جز به دست ندادا نشان رسد باور کنم اگر همه از آسمان رسد گفتار من به ثانی صاحبقران رسد</p>	<p>تیر نخست را غلط انداز گفت ام اسید غلبه نیست به کیش مخان در آی خوارم نه آنچنان که دیگر مرزده وصال صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند</p>
<p>چون نیست تاب برق تجله کلیم را کی در سخن به غالب آتش بیان رسد</p>	
<p>نازم بخواجه غضب آلود میرود گوئی سخن ز طالع مسعود میرود شمع خاموشم در سرمه دود میرود باری حدیث چنگ نی دود میرود سر مایه نیز در هوس سود میرود حرمتی که در پرستش عبود میرود نادان زبیرم دست چپشود میرود هر کس چکونه در پی مقصود میرود گر خود پدر در آتش فرو دود میرود</p>	<p>عاشق چو گفتش که برود و میرود امشب بیزم دوست کسی نام با برود از ناله ام مرنج که آخر شد دست کار شادم بیزم وعظ که راست اگر چه نیست فردوس جوی عمر بوسه داده را نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک ماهیم به لایغ و لا به تسلی شویم کاش رشک و فالتو که بدعوی که رفا فرزند زیر تیغ پدری هند گلو</p>
<p>غالب خوش است فرست موهوم فکر عیش تاری که نیست در سر این بود میرود</p>	
<p>بر گشتن زمین و دم سبیل ضرور بود سر رشک تندر کفن آری گوی طور بود معضومه خود نمای و نگهبان غیور بود بیجاده ماند راه از آن رو که دور بود باد دیگران ز عفو دبا از غرور بود زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود</p>	<p>دانست که شهادت امید حور بود رفت آنکه باز حسن بد را طمع کنیم مجموع مسجور ندانا الحی سر اس را سلاک لقمه ایم که منزل شناس نیست نازم با متیاز که بگزشتن از گناه اس آنکه از غرور بهیم نمی خرس</p>

<p>خون باد ناله که هم آهنگ صورت بود بردی نخست آنچه ز آهنگش شعور بود ولاله خبر روی و دلم ناصبور بود</p>	<p>درد و غم بجز ز شدت نهفت ماند دل از تو بود و تو پی الزام ما را قطع پیام کردی و دالستم آشفت</p>
<p>داوی ملای جلوه و غالب کناره کرد کو بخش آن گدا که ز غوغا نفور بود</p>	
<p>ز شادی سست سینه در خروش آمد به عیش مرده که وقت و دایه هوش آمد که شرم اشیم از شکوه هاس ووش آمد که جان غبار تن و سر و بال ووش آمد بغیر خواهی زندان باده نوش آمد خران چشم رسید و بهار گوش آمد بیه نرم شانه گذشت و بخت گوش آمد هلاک طرز لبم شو که بر خوش آمد بهار زیت و گان تکلف ووش آمد</p>	<p>ز گسسته نکت خون دل بگوش آمد بجان نوید که شرم از میان هم رفت خیال یار در آغوشم اینچنان بفرشت باستین بفتان و به تیغ خوش بودار فدا نشیوه رحمت که در لباس بهار ز وصل یار قناعت کنون بیغایت ز مام حوصله گرفت و کوکن جان داد شهادت چشم تو گشتم که خوش گوشت ترا جمال و مر اما لای سخن ساز نیست</p>
<p>میرس وجه سواد سفینه با غالب سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد</p>	
<p>مجاز سوز حقیقت گداز باید بود بجان شکوه تنافل طراز باید بود چو دل ز پرده سرایان راز باید بود چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود شریک مصاحبت سعی ناز باید بود چو ناز جلوه گراید نسیاز باید بود به کج صومعه وقت نسیاز باید بود</p>	<p>به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت چو لب ز هرزه نوایان شوق توان شد چو بزم عشرتیان تازه رو توان بود که نهفته بتاراج خویش باید بست چو شوق بال کشاید توان بخود باید به صحن میگرد سرست میتوان گردید</p>

<p>به خون تپیده ذوق نگاه نتوان زلیست نگه زویده بیدار جو که سائل را</p>	<p>شهادت آن مژه های دراز باید بود به گدای طالب درهای باز باید بود</p>
<p>چشم بر زراعت آزادی غوری غالب ترا که این همه یابریک و ساز باید بود</p>	
<p>نفس از بیم غیبت رشته بچیده را ماند ز جوش دل هنوزش ریشه در بست پندار ز بس که لاله گل حسرت ناز تو می جوشد خوشا دلداد و چشم خوش بودن در آئینه غبار از جاده تا دوح بهر ساده می بالد بهر جای غمخیزی جلوه ات در است پندار چشم غم ز آفتاب گیمایون ان بالاست بهار از رنگ بود پیشگاه جلوه نازش رقیبش برده از راه و وفا بنگر که در تخم</p>	<p>نگاه از تاب رعیت موی آتش دیده را ماند بزرگان قطره خون غنچه ناچیده را ماند خیابان محشر و دما غن کوبیده را ماند ز سر گرمی نگه صیاد آه و دیده را ماند ز جوش و شتم صحرای دل بچیده را ماند دل از آئینه دایره های شوقش دیده را ماند تن از مستی بگویت جلای امید را ماند گدایان نثار از زر بگر بچیده را ماند غبار راه او و ترکان برگر دیده را ماند</p>
<p>جهان دور است از سودا که میگردد دانش غالب لوگوئی کند گردون سر شوریده را ماند</p>	
<p>شادم بخیاالت که ز تاجم بدر آورد فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش رسوایی من خواست مگر کاینکه مست افکنده بچگون فلک از وادی شاد جان بر سر کتب تو از شوق فشاندن نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز ساقی انگلی تابشنا سم ز چه جامست نازم به گرانمایگی سعه خیمه</p>	<p>از کشمش حسرت خواهم بدر آورد و انگاه پی برون آیم بدر آورد دور فلک از بزم شراجم بدر آورد کز پیچ و خم موج سوزانم بدر آورد از عهده تحریر جو اعم بدر آورد از تفرقه مهر و عتابم بدر آورد آن باد که از بندجامم بدر آورد کز سر حد این دیر خرابم بدر آورد</p>

آن کشتی اشکسته ز موجم که تپا ہے	افکند در آتش گراز آگم بدر آورد
غالب ز غریزان وطن بوده ام اما آوارگی از فرد حسا بم بدر آورد	
گر سینه به که بر آید ز فاقه جانش دلزد نفس بگردول از مری تید بفرقت منم وصل به گنجینه راه یافته دزدی وگر کجا مغمو اے دل چه بهره بردتوانی نترسد از زگ سستن خدا نخواسته باشد ز شور ناله دل دارد اضطراب روغم ز جنبش مژه مانے دم نگاه به مستی ز شیخ و جد بدوق نشاط نغمه نیایے مخازن ز خجالت صراف کم عیار که ناگه	از آنکه در رسد از راه میمانش دلزد چو طائری که بسوزانی آشیانش دلزد که در ضمیر بوحیم پاسباشش دلزد ز سادہ که زنی بوسه برداشش دلزد چو ارسد سر آن طره بر میانش دلزد چو رافضی که ز کف دبر و غناش دلزد که بے اراده جلد تیر از کسانش دلزد مگر بدل گزرد و مرگ ناگهانیش دلزد بر آوردند ز قلب از دکانش دلزد
گراز نشانندن جان تو نیست در سر غالب	چرا به سجده نهد سر بر آستانش دلزد
آنانکه وصل یار ہے آرزو کنند وقتست کز روانی مے ساقیان بزم مینالی از نئے که به ناخن شکسته اند دیوانه و جبر رسته مدار و مکر همان خون هزار سادہ بگردن گرفته اند لب تشنه جوی آب شمارد سراب را از بس بشوق روی تو مست نویار پیمانہ را به ماتم صبا نشانند نیست آلودہ ریا تو آن بود غافل	باید که غولش را بگدازند و او کنند پیمانہ را حباب لب آب جو کنند اے و اے ناخن بدلت گرفت و کنند تاری کشد ز جیب که جا کے رفو کنند آنانکه گفته اند تلویان نکو کنند می زید از بهستی اشیا علو کنند بوی می آید از دهن غنچه بو کنند اے و اے گرز خاک وجودم سو کنند پاکست خرقة که بی شست و شو کنند

<p>چون گویم از تو بردل شیدا چه می‌رود خواهیده است تا که بگویت رسیده است گوئی مباد و شکن طره خون شود پیدا است به نیازی عشق از فلقه ما آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار گر جلوه رخ تو بساغ ندیده ایم با ما که محو لذت بیداد گشته ایم یک ره اگر بودی مجنون کند گزار انے شرم باز داشته از جلوه سازیت</p>	<p>بنگر بر آنگینه زخا را چه می‌رود گر سر رود براه تو از پا چه می‌رود دل زان تست از گره ما چه می‌رود گر زور قه شکست ز دیبا چه می‌رود او جانب چمن بجا شا چه می‌رود چندین بنوق با ده دل از جا چه می‌رود دیگر سخن ز سر و دم را چه می‌رود از ساربان ناقه لیل چه می‌رود از پشت پا بر آئینه آیا چه می‌رود</p>
--	--

هفت آسمان بگردش و مادر میانه ایم
غالب دیگر سپهری که بر ما چه می‌رود

<p>نه از شرمست که چشمم آسان بر نمی‌آید ازین شرمندگی که بندگسان بر نمی‌آید گر از سوزی ناز تو پروا نیست عاشق را بزم خوتن دود از چراغان بر نمی‌آید سرت گروم بزن تیغ و دریا بر روی شگفتن عرض بیتابیت بان آغوش میدم همان خون کردن و از دیده برین بخت دارد مگر آتش نفس دیوانه مرد از اسیرانت چه گیر نیست کاین تار و مو با یکتر دارد چو آسودگی گم دراهی کاندین دادی برم پیش که یارب شکوه اندوه و تنگی بدوش خلق لغتم عبرت صاحبان باد</p>	<p>نگاهش با درازهای شرکان بر نمی‌آید سر شویده ما از گریبان بر نمی‌آید چرا دل خون می‌گردد چرا جان بر نمی‌آید ببارغ خون شدن بود از گستان بر نمی‌آید دل تنگست کار از خم پیکان بر نمی‌آید دست بانانه مرغ سحر خوان بر نمی‌آید دلی که ز عده غمها پنهان بر نمی‌آید که دود از روزن دیوار زندان بر نمی‌آید کسی از دم این نازک میلان بر نمی‌آید چو خار از یا برآمد پا زو مان بر نمی‌آید نفس چندان که منالم پریشان بر نمی‌آید بپای خود کسی از کوی آجانان بر نمی‌آید</p>
--	--

بر آراز بزم بحث ای جز به توحید غالب
که ترک سادها با فقیهان بر نمی آید

چو عیش از وعده چون باد ز غوغای نمی آید بوی رانی خوشم لکن جهان چون بی تو نیست کز شتم زانکه بر زخم دل صد باره خون کید روش ننگ بسته و در سایه دیوار نشسته دعای غیر شد در حق من نفرین بیان کرد از آن بدخوندانم چون دهد دلاله و رید براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکبازی دلش خواهد که تنها سحر من رو آوردن و بهر شاعرم رندم ندیم شیوه با دارم نشود بر هم ولی ز مهر نپارد که در خواهم	بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید اگر باشم به چین یا د از بیابانم نمی آید خود او را خنده بر چاک گریه باغم نمی آید بکویش رشک بر دم و خشاغم نمی آید ز نفوس بسکه میرنجد به لبها غم نمی آید نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید بر رفتن پاس به رخا غم غلام نمی آید فریب هم بان و غم ز نادانم نمی آید گرفتم رحم بر فریاد و افتا غم نمی آید بشی کاوا از نالهیدن ز زندانم نمی آید
---	---

ندارم باده غالب اگر سحرگاهش سر راهی
به بینی مست دانی کز شبتا غم نمی آید

چون بپویی بزمین جریخ زمین تو شود لحم از نام تو آن مایه پرست که اگر چون به سنج که نه آنست بکاها ز شرم صد قیامت بگذازند و بهم آهیزند تاب هنگامه درد آرم و گویم بهیات به سخن پیچم و اندوه گسارش گرم جلوه جزو دل آگاه سرایت نکند چشم و دل باخته ام داد مهر خواهد داد	فوش بهشتی است که کس راه نشین تو شود بوسه به غنچه ز غم غنچه لیکن تو شود ماه یکچند دیا که جبین تو شود تا خیمه دل هنگامه گزین تو شود چه کنم تا غم پیچم تو یقین تو شود برم از غیر دلی را که حزن تو شود من در آتش فتم از هر که قرین تو شود آنکه چون من همه کوان و همه بین تو شود
---	--

کفر و دین چیست جز آلاش پیدا وجود	پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود
دو رخ تافته هست نهادت غالب	آه از آن دم که دم باز پسین تو شود
دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد دل در آفر خمش منت دامن نکشید تا ندانی چکر سنگ کشودن به دست و اغم از گریه شوق تو که صده بدلم خیز و در ماتم با سرمه فرد شوی ز چشم رفته بودی دیگر از جابه سخن سازی غیر خشک و تر سوزی این شعله تماشا داد دید پر نیخته و از تقسم کرد آزاد بر دریا ریخه غوغاست کز آن بر وید	رگ پیمان ز دم شیشه بفریاد آمد شادم از آه که هم آتش دهم باو آمد تیشه داند که چهار بر سر فریاد آمد همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد وقت مشاطگی حسن خداداد آمد منت از بخت که خاموشی مایاد آمد عشق یکرنگ کن نبوده و آزاد آمد رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد خونبها مرز سبک دستی جلاد آمد
واده فزین نفسی در پس خیالم غالب	همگ بر روی من از سیله استاد آمد
دوش گز گز دوش بجمه گله بر رفته تو بود انچه شب شمع گمان کردی و رفتی بجا چرخ کج باخت بمن در خم دام تو فکند دوست دارم گری را که بکارم زده اند چه عجب صانع اگر نقش دهانت بگرد شب چه دانی از تو درین میان چه کرد مردن و جان بجانا شهادت داد خلد را از نفس شعله نشان میسونم روش باد بهار سه به گمانم افکند	چشم سوی فلک در کس سخن سوسه تو بود نفسم پرده کشای اثر خوسه تو بود نعل و آرون بلا حلقه الیسوسه تو بود کاین همانست که پیوسته در باره تو بود کو خود از خیر تیان رخ نیکوسه تو بود خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود هم ز اندیشه آذرون باز می تو بود تا ندانند جیفان که سر کوسه تو بود کاین گل و غنچه پی قافله بوی تو بود

<p>کاخ از پرو گیان شکن روی تو بود نقش هر شیوه در آینه زانوی تو بود</p>	<p>بخت باد باد اینهمه رسوائی دل هم از آن بیش که مشاطه بد آموز شود</p>
<p>لا اله الا الله و الله اعلم تا چادر دل غالب هوس روی تو بود</p>	
<p>به سکندر نرسد هر چه زو را ماند دام گیرانچه زیبانه سودا ماند دل ز مجنون برد آنه که بلبلا ماند در گلستان تو طافوس به عفت ماند گر غم حجب خنین وصله فرسا ماند آه از آن خسته که از پویه بردا ماند نگزارند که در مین زلیخا ماند سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند کاین چنین مهر ز سر دی بدارا ماند</p>	<p>گر چنین ناز تو آماده نیغ ماند دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا هم بسودای تو خورشید پرستم آس با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد شکوه دوست زد دشمن نتوانم پوشید ساز آواره بدنامی زهن شکست بنده را که فرمان خدا راه رود مه بیلغ از افق سر دوشی که و طلوع بعد صد کوه بیک عذر تسلی نشوم</p>
<p>در بفسل دشنه ننان ساخته غالب امروز نگزارید که مانت سزده تنها ماند</p>	
<p>با ما کله سنجید و شمات بعد و برد چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد ذوق بے ناب و هوس بے نکو برد در یوزه گریه میکده صبا به کدو برد می خورد و هم از میکده آبی لبو برد دیوانه مارا صتم سلسله مو برد دستی که زنا شست لچون فرو برد در خلعه و فایکست لم آور دو دور و برد</p>	<p>در کلبه ما از جگر سوخته بو برد خواهم که برد نام غبارم ز دل و دست همره رودش کو فرو جان که دم مرگ بستند ره چرخه آبی به سکندر دی رند بنگامه خجل کو عس را بر ما غم تیمار دل زار سر آمد مارا بنود هست و ادرا بنود صبر دلدار تو هم چو تو فریبده نگار نیست</p>

یک گریه پس از ضبط دودگره رفا	تا تلخ آن زهر توانم ز کلمه بره
نار و به نگوین ز گرفتاری غالب	گوئی بگرو بر دوسے را که از و پرو
<p>نادان صنم من روش کار نداند بے دشنه و خنجر نبود مقتدر زخم بر تشنه لب بادیه سوز و دلش زهر گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح دل را بغصه آشکیده را ز نسجد عنوان هواداری احباب نه بیند دشوار بود مردن و دشوار تر از مرگ دایم که ندانست و ندانم که غم من از ناگسی خویش چه مقدار غم زیم گردم سر آوازه آزادگی خویش فصلی زد دل آشوبی در مان بسر آیند</p>	<p>بر هر که کند جسم سراز بار نداند دلهای غریزان بغصه نگار نداند اندوه جگر تشنه دیدار نداند روز سیه از سایه دیوار نداند دم را به تفت ناله شر بار نداند پایان هوسناک اغیار نداند آنست که من میرم و شوخا زنداند خود کمتر از آنست که بسیار نداند در عریده خوارم کند و غوار نداند صدره نه میمید و گرفتار نداند تا چند بخود پیچیم و غنچا ر نداند</p>
پیمانه بر آن زند حرامست که غالب	در بیخود اندازه گفتار نداند
<p>خوشا که کند چرخ کن فرو ریزد بریده ام ره دوری که گریه فشانم ز جوش شکوه بیداد و دوست می ترکم و در به مجلسیان داده و بنوبت من مرا چه قدر بگویم که نازنشان را ز خار خار چمن کس چه نالی که خشک ترا که عالم ناز بغیره بتاید</p>	<p>اگر چه خود همه برفق من فرو ریزد بجای گردد و ان از بدن فرو ریزد بسا دمهر سکوت از دهن فرو ریزد بمن نماید و در انجمن فرو ریزد غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد کسی که گل بکشد از چمن فرو ریزد</p>

<p>لکن پرستم از شکوه منع کاین فو نیست بمن بساز و بدان غمزه می بجام مرید بخلق یاده زیس آب در دهن گردد بترس از آنکه به محشر ز طره طرار</p>	<p>که خود ز تخم دم و دختن فرو ریزد که بهوشم از کسر و کینم تن فرو ریزد می خورده مرا از دهن فرو ریزد دل شکسته ام از هر کین فرو ریزد</p>
<p>رواست غالب اگر در قائلش گوئی که از لبش زروای سخن فرو ریزد</p>	
<p>اگر بدل نه خلد هر چه از نظر گزرد بوصل بهت با ندازه تحلی کن هلاک ناله فویشم که در دل شبها ازین اوریب انکا بان حذر کناوشان نفس ز آبله های دلم بر آرد سر حریف شمی اجزای ناله نیست شر کند خرنگ تو قطع خصومت من و غیر ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب شکست ابدم نیز همچنان پیدا است خوشا کالی که برق بلند بالا نیست داغ محرمی دل رساندن آسان نیست</p>	<p>ز به روائی عمری که در سفر گزرد که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد و در بعریده چند آنکه از اثر گزرد بهردی که رسد راست از حلقه گزرد چنانکه رشته در آمدن از گم گزرد که آن بدون جهد و این ز غاره در گزرد مرا خود از دل و او را هم از نظر گزرد که برق مرغ هوا را ز بال دیر گزرد بصورت سر زلفی که از کمر گزرد و در شاخ و اذین سبز کاخ برگزرد چها که بر سر خار از شیشه برگزرد</p>
<p>حریف منت اجاب نیست غالب خوشم که کار من از سعی چاره گر گزرد</p>	
<p>شوخی چشم حبیب فتنه ایام شد تا تو به غم حرم ناته فلکزی براه بیج و غم دستگاه کرد فزون حرص جاه هست تفاوت بسی هم ز طب تا بنید</p>	<p>قسمت بخت رقیب گردش صدعاشم کعبه ز فرش سیاه مردک احرام شد ریشم جو آمد بدون دانه مادام شد لذت دیگر دبد بوسه چو دشنام شد</p>

<p>ای که ترا خواستم لب ز کیدن فگار گر همه مهر بود در هم خشتی تجسب ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر بهنجوسی کشش اثر چهره کشای کند دیگر هم از روزگار شکوه چه درخور بود</p>	<p>خود بزم اندر طلب خسته ابرام شد صبح امید مرا روز سیه شام شد بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد صورت آغاز ما معنی انجام شد نالہ بتر تاب شد اشک بگفام شد</p>
<p>لے شدہ غالب سہی دشمنی بخت بین خود صفت دشمنست انجہ مرا نام شد</p>	
<p>نیست وقتی کہ بما کا ہشتی از غم نرسد دوری در در دوران شناسی ہشتا می بہ ز ہاد کن عرض کہ این جوہر ناب خواجہ فردوس بمیراث تمنا دارد صلہ و مروت میسندیش کہ در یزیش عالم بہرہ از سر خوشیم نیست داغ عالیت ہر چہ بنی بجان حلقہ زنجیری ہست فرقا لذت بیداد کزین را ہگز ہر کجا دشنہ شوق تو جراحات بارو طوبہ فیض تو ہر جا گل و بار افشا ند</p>	<p>لوبت سوختن ما بہ جسم نرسد کز بیدن دل افکار بمر ہم نرسد پیش این قوم بسوزا بہ زمرم نرسد وای گرد در روش نسل بہ آدم نرسد لالہ از داغ دگل از چاک شبنم نرسد بادہ گر خود بود از میکہ بہ جسم نرسد ہیچ جانیت کہ این دائرہ با ہم نرسد بکسان میرسد آنکس کہ بخود ہم نرسد جہن خراشی بجگر گوشہ اہم نرسد جز نیستی بہرستنگہ مرہم نرسد</p>
<p>سوزد از تاب سکوم دم گرم غالب دل گرش تازگی از اشک دامد نرسد</p>	
<p>از ادگیست سازی اما صد اندارد عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرائی فارغ کسی کہ دل را باور و وا گذارد در ہم فشار خود را تا در رسد ما غی</p>	<p>از ہر چہ در گزشتیت کہ آواز پاندارد جو رو جفاست غم مہر و وفا ندارد کشت جہان سر اسر دارد گیاندارد در بزم باز تنگی میا نہ جاندارد</p>

در کیش روزگار ان گل خون بهاندارد
 رنج و عشق گوئی آه رسا ندارد
 جز نفس که محبت سازم نوا ندارد
 تن در بلا فکدن همیسم بلا ندارد
 دارم ولی که دیگر تاب جفا ندارد
 ہی نام تمام لطف کز شکوه و اندازد
 یارب ستم بسا ابر ما روا ندارد
 روئے چو ماه دارد اما بیا ندارد
 چون چشم تست نرگس اما بیا ندارد

اس سبز سرده از چو پایا نای
 صوره درین کشاکش بگذشته و غیرش
 پر مطلق که ریزد از خامه ام فغانیست
 جان در غمت نشاندن مرا از فغاندارد
 بر خیزتین بجشاک گفتیم دگر تو دانی
 کشتن چنانکه گوی نشان خست ما را
 مهرش زبید باغی ماناست با فغان
 چشمی سیاه دارد یعنی بمانه بنید
 چون لعل تست غنچه اما سخن نداند

آتش که از خالی بادش نقت بخارے
 دہلی بمرگ غالب آب دیو اندارد

بر آتش من آب دم از باد میزند
 کاینکه از تو موج پر ز باد میزند
 غیرت هنوز طعنه بر سر باد میزند
 باناله که مرغ قفس ز باد میزند
 دل موج خون زود د خداداد میزند
 امر و زکل بدامن جلا د میزند
 پروانه دشمنه در جگر باد میزند
 گل یک قبح بسایه شمشاد میزند
 دل را نواز دیر بمانا د میزند
 بر زخم سینه ام ننگ داد میزند
 سنگ از شر اخسده به پولاد میزند
 موصیت دجله را که به بغداد میزند

شو قلم ز بند برد سر یاد میزند
 تالانگن چیه ولوله اندر نهاد ما
 از جوی شیر و عشرت خسر و نشان نماند
 هرگز مذاق درد و اسیری نبوده است
 ممنون کاوش قره و دیشتر بنسم
 فونی که دی بهیم از و خار خار بود
 اندر هواے شمع کہا ناز بال دیر
 زین بیش نیست قافله رنگ را درنگ
 و قلم بهر شاره که از او مرغ می جسد
 چون دید که شکایت بیداد فارغ
 تا دست برد آتش سوزان دهد بیداد
 غالب سر شک چشم تو عالم فروگزشت

<p>باید زی هر آنکه پرهیز گفته اند فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم خون ریختن بکوی تو کردار چشم باست گویم ز سوز سینه و گوید که این مهر نشکفت دل ز باد تو گوی دروغ بود انداخت خار در ره و انداز خوانده اند گفتا سخن ز بسیر و پایان نه زیر کیست نازی بصد مضائقه غری بصد خوشی</p>	<p>آری دروغ مصلحت آید گفته اند آن قصه شکر که به پرویز گفته اند مردم ترا بر آب چرخ نریز گفته اند تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند از نوبهار آنچه به پاییز گفته اند انگشت گرد فتنه و انگیز گفته اند باقیس ره نوردی شهید ز گفته اند گراز تو گفته اند ز ماینز گفته اند</p>
<p>صحت خوش بود قدحی بر شراب زد نشر به مغز پنجه میافرو برید ذوق می نماند ز کردار باز داشت تا خاک کشته گان فریب وفای گیت رنگی که در خیال خود انداختم ز دوست گفتم گره زکار دل و دیده باز کن گر بهوش با بساط ادا خرام نیست تا در هجوم ناله نفس با ختم به گوه اس لاله بر دل که سیه کرده انار غم مشربان بچشمه حیوان نمی دهند</p>	<p>یا قوت باده بر قوه آفتاب زد کافاک است از هجوم سحاب زد آه از نسون دیو که راهم بآب زد کاندر هزار مرحله موج سراب زد تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد از جبهه ناکشوده به بند نقاب زد نقشی توان به صف دیباغی آب زد سنگ از گداز خویش بر دیو گلاب زد داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد موجی که دشته در جگر از پیچ و تاب زد</p>
<p>غالب کسان ز جمل حکیمش گرفته اند بیدار نشسته که طعنه بر اهل کتاب زد</p>	<p>غالب کسان ز جمل حکیمش گرفته اند بیدار نشسته که طعنه بر اهل کتاب زد</p>

<p>عشق کافر شغل جان دادن مجرور افکند نیست زخمی که چکیدن طرح ناسور افکند قرعۀ فانی بنام زخم ساطور افکند لرزه در جور افکند و جام از لطف او افکند چون فرو ماند سخن در رسم عجب افکند خویش را بر رخت خواب ناز بجز افکند حلقه رغبت بگوش خون منور افکند آه از آن خونا به کاندراجام فقور افکند اختلاف در میان ظلمت و نور افکند</p>	<p>تنگ فرهادم بفرنگ ز وفادور افکند شادم از دشمن که از رشک گذارم دور افکند قریبی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام از شهیدان دیم کنیم برق خنجرش شرم جور خاص حسن اوست بکین جواب چون بچید کام تلخه پرستاری کنم وقت کار این جنبش خلخال کاند رسان گرفتار از تلانی در جور عشرت کند گر مسلمانان یک بن زرد بهشت سازد</p>
--	---

آید بر راه و غالب گردد دل میگردم
لغزش یابی که باز از جاده ام دور افکند

<p>که رسم دوست جویان را بگویش بر سر تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد مثالی و انما یم کرکاب اکلری باشد حجم من گراز داغ بهشته بگیری باشد کز قلم کشور مهر و دافرا داری باشد اگر رضا دارد در هر فرد فشری باشد لب یارست و حرفی چند بادیگری باشد بنالم همچنین گریم ز نرسن رتری باشد بچشمی اگر خود از اسامست گردی بکری باشد دلش با چشم پر خون لبش با ساغری باشد ستم باشد که در پیوده میری هسری باشد اگر جاکو و بیانان را ز من پادشری باشد</p>	<p>بره با نقش پای خلیتم از غیرت سر باشد نی گیری بخون خلق بیاورد انگبان را چه گویم سوز دل یا چو تو غم نادیده بستی رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده محاسن نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری کردن توان صیقل بهای تیغ قاتل هم او کردن مکیدم آن قدر که ز بوسه و دشنام خالی شد بنویق لذتی که خار که و خارست پهلورا بجانی که خود از کو هست در که لرزه اندازد ستایم حق شناسیهایی محبوب که در محفل نبودا زلیشه پیدا سر بسنگ میزدیم لیکن بیا بد هم ز من انچه از ظهوری یا کتم غالب</p>
--	--

<p>رفتن عکس تو از آئینه آواز دهد زهر رسوائی ما چاشنی را ز دهد زلف درخ در کشتن کین گن ز دهد سر شمع که فسرد و دهم گن ز دهد شیشه ساز نیست که تابش کند از دهد می باند از ده و پیانه باند از دهد جلوه ات گل کلفت آئینه پرواز دهد کاش آبی زخم خجالت پرواز دهد هان صلائی که امر اوصاف از دهد هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد یادم از لوله اعظم سبک تاز دهد</p>	<p>دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد مغر جان سوخت ز سودا و بکام تو بند خاک خون باد که در عرض آتار وجود و انغم از پردش چرخ که در بزم امید دل جو بند ستم از دوست نشا ط آغاز های فخر کاری ساقی که بهار یاب نظر طره ات مشک بدانان نسیم افشان سعی زین بال فتای جگر م سوخت درین لای که بر فغان وصال تو قناعت گرفت من سر از پانثنا سیم به سعه و سپهر برده داران به بی و ساز فشار عشق افشان هر نسیم که ز کوی تو بخاکم گزرد</p>
---	--

چون ناز و سخن از محبت دهر بخوش
که بر دغری و غالب بعوض باز دهد

<p>از صور جلوه و از آئینه رنگا ر برد کو بد آموز که پیناره بدلا ر برد غیر میخواست مرا به تو بگلزار برد مرگ مشکل که ز مالدت گفتا ر برد یوسف از چاه بر آرد که بازار برد هان ادائی که دل دوست من کاه برد کیست که سخی نظریه بدیا ر برد دیدم ذوق ناله ز درون یوا ر برد بتو از جانب مرده دیدا ر برد</p>	<p>کوفتا تا همه آلالش پندار برد شب ز خود رفتم در شعله کشودم آغوش گفته باشی که بهر حلیه در آتش فلکش باز چپیده لب از جوش حلاوت با هم عشو که در محبت چرخ محرکین عیار شوق گستاخ تو و سر مست بدان بوی خونچکا نست نسیم از اثر ناله من تو نیای بلبل با هم و بکوی تو دمام ناز را آئینه ماییم بفرماتا شوق</p>
--	--

کز ضمیرم گله سرزنش خار برد تا ز دل حسرت آتش ستار برد	خزانه ات سفت دل و رفت نگاه تو دود خاک از ده گزده دست بفرقم ریزید
میزندوم از فنا غالب و تسکینش نیست بو که توفیق ز گفتار به کردار برد	
تا چه بر چاک از گریبان میرود روزم اندر ابرینان میرود چون رود از دست آسان میرود خود سخن در کفر و ایمان میرود بوی پیراهن به کفن میرود تار و پنداشت جان میرود می رود اما پریشان میرود قبله آتش پرستان میرود آخر شب از شبستان میرود آبروی تیرو پیکان میرود	چاک از جیبم بر امان میرود چو هر طعم درخشان ست نیک گر بود مشکل مرغی دل که کار جز سخن کفر و ایمان کجاست هر شمع را مشاع در غریب آید و از ذوق نشناسم که کیست میسرومانه یک جا می برد هر که بیند در رهش گوید همه اول ماهست و از شرم تو ماه بگذرد از دشمن دلش سختست سخت
کیست تا گوید بدان ایوان نشین انچه بر غالب ز دربان میرود	
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد نرمست دلم چهله کام ندارد کز نکمت گل جامه احرام ندارد دیوانگی شوق سرانجام ندارد مرغ نفسی کشمش دام ندارد ظرف قدحش ریحی پیغام ندارد چون بستر خوابست که اندام ندارد	نومیدم ما گردش ایام ندارد بوسم لب و لعل و گزیدن نتوانم بفرست بطون حرم و دست نیسی هر ذره خاکم ز نورقصان بهوائیست روتن به بلاده که دگریم بلا نیست قا صد خبر آورد و همان خلعت اعظم به نقش وجود تو سراپای من داد

<p>گردید نشانها بدت تیر بلاها لب لب سخن بگرو پروانه به محفل تلخست رنگ ذوق کبابی که بسوزد آیا بدلت ولوله کسب هوا نیست بوسی که ربانیده است ز لب یار هر رشمه بازده هر حوصله ریزند</p>	<p>آسایش علقا که بجز نام ندارد شوقست که در وصل هم آرام ندارد زان رشک که سوز جگر خام ندارد یا آنکه سرای توب با من ندارد لغزست ولی لذت و شنام ندارد میخانه توفیق خشم و جام ندارد</p>
<p>چیز از سخن کرد و دل جان نبود حکیم ساقی دے تند و من ز بد خوئی نگفته ام ستم از جانب خداست لی ز نازکی نتواند نفست را ز مرا چو عشرتے که کند فاسق تنگسایه ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم ز نام ناقص بدست نعره ثقیوت فرو برد نفس سرو من جہنم را مر که لب بطلب آشنا نخواسته امید بوالهوس و حسرت من افزون شد با لغات نگارم چه جلے تنیت است</p>	<p>بریده باد ز بانے که خوشچکان نبود زرطل باده بخشم آیم از گران نبود خدا به عهد تو بظلمت مهر بان نبود خیال بوسه بران پائے بنیشان نبود ز زخم خون بزبان نسیم اردان نبود که باز گردم و جز دوست اوفغان نبود بسوی قیس گزایش ز ساربان نبود اگر نشاط عطاے تو در میان نبود رو انداز که شاہد ضمیر و ان نبود ازین نوید که اندوه جادو ان نبود دعا کنند که نوعی ز امتحان نبود</p>
<p>عجب بود سر تن خوابے کسی غالب مر که بالش و بستر ز پر نیان نبود بتان شهر ستم پیشه شتر یار اند برند دل بادلی که کس گمان نبرد</p>	<p>که در ستم روش آموز روزگار اند افغان ز پیرده نشینان که پرده دار اند</p>

<p>جنگ تاج بود خوی دلبران کاین قوم نه زرع و گشت شناسند فی حدیقه و باغ نه وعده گشته پیشان و بهر وضع ملال نرودی خوی و منش نور دیده آتش تو سر مه بین دورق در نورد دوم در کش نرود و داد من حوت خرد سالا نند</p>	<p>در آشتی ننگ زخم و فگار نند ز بهر باده هوا خواه باد و بار نند امید و ابر بگر امید و را نند برنگ و بلوی جگر گوشه هسارا نند مبین که سحر نگا بان سیاهکار نند بگرد راه من چشم نه سوار نند</p>
<p>از چشم زخم بدین حیلگی رهی غالب دیگر که چون در جهان هزارا نند</p>	
<p>دست نان بجلد لایحه جفا نیز کنند چون بر سیند بر سند و به یزدان گردند خسته تاجان ندید و عده دیدار دهند خون ناکامی سی ساله بدر خواهد بود اندران روز که پیش رود از بهر چه گوشت از درختان خزان دیده نباشم کاینها گردود کوتاهی از عمر تو دانسته و اجل نشوی رنج ز زندان بصیوحی کاین قوم گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطا</p>	<p>از وفای نه نکردند حیا نیز کنند رحم خود نیست که بر حال گدای نیز کنند عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند ناز بر تازگی برگ و توان نیز کنند گفت کار بهنگام روا نیز کنند نفس باد سحر غالیه ساینه کنند این خطایست که در روز جزا نیز کنند</p>
<p>خلق غالب نکرد شنه سعدی که سرود خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند</p>	
<p>دماغ اهل فنانشه بلا دارد بوعده گاه خرام تو کرد و من کام کشاد شست اولی تو و نشین نیست ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر</p>	<p>بفرقه طالع پر بها دارد بسا که شو تو از آلودگی حیا دارد اگر خدنگ تو در کول شست جلا دارد هجوم ناله بهم راز ناله و دارد</p>

<p>دلم نمر و میغ را بوعده ذوق جمال بتم ز رشک همانا بجبجوی کیست بے عتاب همانا بهانه طبلید خوش است دعوی آرائش بر دشتار ز جور دست حق ناله از نهاد چیست ز سادگی رمد از حرف عشق وین بگمان بخون پیدین گلهام نشان دیگر کیست</p>	<p>چراغ کشته همان بعله خنیا دارد که غور ز تاب خود آتش بریر یا دارد شکایتی که زمان نیست بهم بها دارد ز جلوه کف خاکی که نقش پا دارد لے که برگ ندارد و همان لها دارد که دوست تجربه دارد از کجا دارد چمن عزای شهیدان کو را دارد</p>
<p>فغان که رحم بد آموز یا رشده غالب رو انداشت که بر ماستم روا دارد</p>	
<p>نقاب دار که آئین رهبر نه دارد و نای غیر گوش دلنشین شدست چه غم چه ذوق رهروی آرزو که خار فاری نیست بدلفریبی من گرم بکشت و سود نیست بیاده گردم میل شاعرم نه فقیه خوشم بزم زاکر ام غلیش دین فافل نباشدش سخنی کشتی توان بکاغذ برد بیا درید گرایجا بود ز باندا نه</p>	<p>جمال یوسف و فستق بهمنی دارد خوشم ز دوست که باد و شبنمی دارد مرد به کعبه اگر راه لونی دارد نگاه تو بر زبان تو بهمنی دارد سخن چه ننگ ز آلوده دامن دارد که می نمانده و ساقی فردستی دارد برو که خواجه گمراهی معذنی دارد غریب شهر سخنهای گفتنی دارد</p>
<p>مبارک ست رفیق از حنین بود غالب حنیای نیر ما چشم روشنی دارد</p>	
<p>ز رشکست نیکو در عشق آرد و غم باشد ز بهی قسمت که ساز طالع عیشم کند آرزو بیاسا ساعی تا بر دم نیست گلو سایم شناسم سخی بخت خویش و زنا بهر باینا</p>	<p>تو جان عالمی چیست که جان در غم باشد اگر جزوی از گردون بکام و شمع باشد که از خود نیز در کشتن حق بر گردم باشد بلرزم بر گلستان گرگی درد انم باشد</p>

<p>چون بود تو شمه را بهی چه باک از زهر تمه باشد خله در پیاپی من خاری که در پیل منم باشد دلم با دوستی اما زبان با گشتنم باشد مگر صور قیامت ساز شور شیو غم باشد اگر چون ناله زنجیر بند از آه منم باشد</p>	<p>نوداری دینی یا ملی تبریز اردیو دیر گمش بزدوق عافیت یاران ندانند خویش چون هم بدان تابان آید و چو جوت رنگ بو گوید بیرین آهنگهای پست توان غم برون آدن بسودایت همان انداز خود رفتی دارم</p>
<p>بزرگم دوش قارون خفتن از دودن همی غیزد ایا تا در سخن پیچم که غالب همفتم باشد</p>	
<p>بیم صراط از نهاد این دم شمشیر بود جان که از دوازده ماله محنه آفتاب بود بست بغارت کمر فرصت بشکیر بود حوصله نارسای بسیر تیر بود خواست کلیدش بر طاققت توقیر بود غمره زب طاقی دست بشمشیر بود آن خول ز آتش گرفت این شکار شیر بود بسکه ز آب و کلم رغبت تعمیر بود گره منقض دلم عرض بت اشیر بود یاوه در آمد بهوس بشخیر کسیر بود</p>	<p>خور بهشتی زیاد آن بت کشمیر بود شبه روی غمره صبر دول و دین ره بود ناله در ایوان شوق تو شمه را بهی نداشت شوق بلندی گرای پای منصور حسبت ز زنجیرت بر دلم خنجر اسیر دید جنبش ابرو بود از آب قتل ضرور روشنی داشت عشق جایشی داشت مهر خانه ز نور شد کلبه ام از دست چرخ سودی مهر کسی آب رخ شعله رنجیت عشقی ز خاک درت مهر منیش گرفت</p>
<p>با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار ذوق فغانش ز دل در زیش تا شیر برد</p>	
<p>کوفته تا بد او رس هم علم کشد یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد بگذارد و دلم مرده چند آن که نم کشد تا داشت راز شوق در آغوش کشد</p>	<p>تا چند لالهوس می دعا شوق ستم کشد دل را بکار ناز چه سر گرم کرده رشتست و دفع دخل بقدر قضا حبسیت صدیت ز نیم جان نزد بلکه میرو د</p>

<p>اگر شوار نیست چاره عیش گریز بای آنی که تاب جذبه ذوق نگاه تو شوخم که روشناس دل نازنین است درشت آنکه تاز ز حمت پشت و شکم به صبا حلال زاهد شب زنده دار را</p>	<p>دور قدح چه سلسله گریه هم کشد رنگ انگلومی از زو صیقل حرمت کشد آی منت نوشتن و ناز قیل کشد هم رنج کار سازی پشت شکم کشد اما بشر ط آنکه همان صبیح هم کشد</p>
<p>از تازگی بدهر کمر نمی شود نقیضه کلک غلب خونین رقم کشد</p>	
<p>ذوقش بوصل گریه ز باغم زکا برود اما خود پیرده ره ندهد کاجوے را اگفته حور کوثر و دادند ذوق کار لشش مرا بسوز کم از برهن نیم گل چهره بر فروخت بد انسان که بارها دادم بوسه جان و فوشم کان بهانه جی می داد و بد که جست مگر ابرو قلم بهیم تا فتنه را از گردش چشم سپاه گفت پیشم از آن پیرس که پیری و اهل کوی</p>	<p>لب در هجوم بوسه ز پالیش نگا برود در پرده رخ نمود و دل ز پرده دار بود منعت نام شاه دمی آتشکار برود ننگ نسوختن توان درمزا برود پروانه را هوس بسر شاخسار برود زخمش دو چند کرد و شگافه بکار برود کا و رد قطره و گهر شاهوار برود کینه که داشتیم بدل از روزگار برود گویند خسته ز حمت خود زین یا برود</p>
<p>نازم فریب صلیح که غلب زکوة تو ناکام رفت و خاطر امیدوار برود</p>	
<p>اگر دغمت وجودم را در کسیر نظر گیرد بعضی هرستن که نفس بالذم بیانی دل از سودای ترکانه که خون گردید کزستی بچشم مدعی چون چراغ روز بے قدم ارزش لغاره را از رقص سسل و حیرت عید</p>	<p>سرا پای من از جوش بهاران پرده برگیرد خیال هم الفت مرغوله مویان را در گیرد بدوق رخنه از هر قطره ره بر نیست برگیرد چراغم که بفرصن از پرتو خورشید در گیرد غشس آینه را از چهره عاشق بزر گیرد</p>

<p>گرم در دمی از شکست ایستاده خناری نمی خواهم سرت کردم اگر بیای زناکت در میان بود نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانی با خوشم گراستواری نیست همچون موج کارم با محبت هر دلی را که زناکت سرگران باید خوشا روزیکه چون از سستی آویزم بدانش</p>	<p>که ترسم باید او را هر که از عالم خبر گیرد تنم از لاغری صد خرده بر بوسه اگر گیرد هند نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد که هر دم از شکست خود روانی بشیر گیرد سبک در دام ذوق ناله مرغ سحر گیرد که از دستم کشد گاهم بر بوسه چشم تر گیرد</p>
---	---

ارغیفن لطف خوشتم با نظری همنان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زد و دیگر د

<p>تنگست دلم حوصله را از ندارد هر چند عدد در غم عشق تو بسازست دیگر من و اندوه گاهی که تلف شد در حسن بیک گونه اد اول نتوانست گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم نمکین بر همین دلم از کفر بگرداند ما ذره و او مهر همان جلوه همان دید هر دلشده از دوست در انداز سیاست بے حیل و زغبان نتوان چشم ستم داشت در عربه چشمک زند و لب بگرد از ناز با خلیش بهر شیوه جدا گانه دو چارست</p>	<p>آه از ناله تیر تو که آواز ندارد دانی که چو ماطلع ناساز ندارد گفتی که عدو حوصله را ندارد لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد مسکین سخن از تو در آغاز ندارد بتخانه بته خانه بر انداز ندارد آینه حاجات پر از ندارد مانا که محکا غلط انداز ندارد رحمت بران خسته که غماز ندارد تا بوسه لبم را از طلب ندارد ببر و اے حریفان نظر باز ندارد</p>
---	--

کیفت عرفی طلب از طینت غالب
جام و گران باده شیر از ندارد

<p>بسم از زمزمه یاد تو خاموش مباد نگی کش بهر آب نشویند ز اشک</p>	<p>غیر مثال تو نقش ورق بهوش مباد خرم جلوه آن صبح بنا گوش مباد</p>
--	---

<p>خاکم از نقش کف پائے تو گلیوش مباد یار با مشب بد رازی چل از دوش مباد فایغ از انده محرومے آغوش مباد صفت پیرایه آن گردن و آن گوش مباد جائے در حلقه زندان قوح نوش مباد بار سر نیز درین مرحله بردوش مباد چو شد از پرده دگر خون سیاوش مباد</p>	<p>موس چادر گل گرفته خاکم باشد دعده گردیده و فاطره پریشانی را غیر گردیده بیدار تو محرم دارد گهری کش نظر از همت پاکان بود هرگز ارخت نمازی بود از خمے رهر و بادیه شوق سبکسرانند حضرتان باده عزیزست مرزید خاک</p>
	<p>همه گرمیوه فردوس بخواست باشد غالب آن انبه بنگانه فراموش مباد</p>
<p>گر خاک راست دعوی ناموس میرسد درد و پیاله بطاوس میرسد مر شمع را شکایت فانوس میرسد هر دم پرستش دل مایوس میرسد ریشک آیدم که سایه بیابوس میرسد کاین نشئه از شراب خم کوس میرسد گفت از طوط و دمنه کاؤس میرسد کاین را نسب بخرقه اسالوس میرسد داسنه که از تراوش کیوس میرسد</p>	<p>هر ذره را فلک برین بوس میرسد زانی می که صاف آن برتقان وقت کرده اند زنیسان که خو گرفته عافیت کشیت حسن خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست بیرون میاز خانه به هنگام غیر روز ارباب جاه را از رعونت گزینیت گفته بود، هم پرستش عبرت بر آنچه مجاوله رهن می نیز بدفت می فروش خون موجزن ز مغز رنگ جان ندیده</p>
	<p>خشک است گردن و رخ غالب چه بیم کز ذوق سودن گفت افسوس میرسد</p>
<p>سخنهای ناگفته بسیار ماند در از بستگی با بدیوار ماند ز آشفته سر بدستار ماند</p>	<p>در یفا که کام دل باز کار ماند گدایم نهانخانه را که دروے چون پرده دارست نارا که مارا</p>

<p>نگه راسیه خال طرن غداش ادا یست اورا که از دل بانی چه جویم مراد از شکر فیه که اورا در آینه که ناساز بختیم گویم هست درد هرستی که آنرا بحر عقده غم چه بردل شمار</p>	<p>به تنای چه رهرو آزار ماند نهفتن ز شوخ به لعلار ماند نشستن ز شنگ بقار ماند خط عکس طوطی بزنگار ماند ز بچشش نفس با نزار ماند ز بانے که در بند گفتار ماند</p>
<p>ز قحط سخن ماند م خامه غالب به غلج کز آوردن بار ماند</p>	
<p>ترا گوید عاشق دشمنی آری چنین باشد از آن سرایه غمی بودم کام دل جستن محبت هر چه با آن تیشه زلی کرد از ستم نبود بروزی کششی باندی باید سر بردن نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرم را بهر بیخافه در دهنه کجا خوش توان بودن جفا های ترا آخر فانی هست بدارم بری از شعله دل تا خون بریزی بگنای چه رفت از زهره با لوت خاکم در دهن باد</p>	<p>ز رشک غیر باید مرگم هر تو کین باشد بدان ماند که موری خرمی را در کین باشد چنین اندوه عاشق سخت شادنا زمین باشد بمن صنایع کند گدازد نگاه خشکین باشد که دانه ای از من رفت حق غم زمین باشد بشرط آنکه از ما باده در شیخ انگین باشد درین میخانه صاف می بجام و اسپین باشد نترسی از خدا آئین بیای که نه این باشد تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد</p>
<p>از آن گوی که در راهش نشیند بر خیم غالب چه خیزد چون هم از من رخ هم از من کین باشد</p>	
<p>از رشک کرد ایچ بمن روزگار کرد در دل می ز بنیش من کینه داشت چرخ بد کرد چون سپهر من گرچه من بدم لشکر گشت صرصر کشتی شکست موج</p>	<p>در خستگی نشاط مراد دید خوا رکود چون دیدگان ماند نهان شکار کرد باید بدین حساب زینگان شمار کرد و انا خود در رخ که نادان چکار کرد</p>

<p>از بسکه در کشاکش از کار رفت دست عمری به تیرگی سپهر آلوده ام که مرگ نامی بر غم من نقد از دست من بجاگ کوتاه نظر حکیم که گفته هر آینه نومیدی از تو کفر تو را ضعیف نه بکفر</p>	<p>بند مرا گسستن بند استوار کرد شادم به روستائی شمع فرار کرد افراط ذوق دست مرا عشته دار کرد نتوان فروزن ز جرمه جبر اختیار کرد نومیدیم دگر بتو ایسوار کرد</p>
<p>غالب که خرج را به تو داشت در سماع امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد</p>	
<p>بندوقی سر زستی در قفای ره روان دارد تم ساز تنایست که بر زخم درستی هوای ساقی دارم که تاب ذوق رفتارش بنامم سادگی طفل است و غیر نری نمیداند دل از هم ریزد و حسرت اساس نمی خواهد میرودن بروم بگویم از موج دامن زیر کوه آمد بر بخار از دم تیغ تو صید دور رسیدن دل در حلقه دام بلا میر قصد از شادی بگلها به به شتم مرده نتوان داد در راهش بشرع آید زوق میجو کلام مجنون نه باری رم زان ترک صید افکن که خواهم صفت من کرد</p>	<p>که پنداری کنند یا زنجون با رجا و دلمه هم را راست آواز فکست استخوان دارد صریحی را چو طایر سان بیل نشان دارد به گلچین همان ذوق شما گفتگان دارد غم آور بر دو طاقت قماش برینان دارد غم کرد اسب طوفان چرخم را گران دارد به امید تلانی چشم بر پشت بمان دارد همانا فوشتین را در زخم زلفش گمان دارد من وفا کی که از نقش کف پای نشان دارد دلش با محبت اما زبان با ساریان دارد گسستند ای به اندازه کاند عثمان دارد</p>
<p>خدا را وقت پرستش نیست تم بگز از غالب که هم جان بر لب دهم داستانها بر زبان دارد</p>	
<p>صاحب دست نامور شتم بسا آن خوش نکرد دانست چنین ناختم الماس ز دبر برایش آن خود بازی می بردین را در جوی نشمرد</p>	<p>آفتاب پیدانگ و اندوه پنهان خوش نکرد سنجید شست خود توی دیر بیکان خوش نکرد بنمودمش دین خنده ز داورش جان خوش نکرد</p>

<p>دل بست در مضمون لی نام فزون خوش نکرد ز افسون سفر شد لی زهر بر چو آن خوش نکرد گویند ایک خیره سر کرد دست زان خوش نکرد عاشق ز خا صالشی بدان گو ایچ آن خوش نکرد زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد گز خود و دیشهای زمین شمشیر بزرگان خوش نکرد</p>	<p>دو نامه تابو شمشیر کز شهر میان میردم وارم چو آن پری کویسکه نغمه گشت فریاد زان شهر مندی کار زدن در محرم عامست لطف دلبران جز عامه نهدن آن شرح از سلامت پیشگی عشق مجازی بر تافت با من میا دیزای پدر فرزند آرد را شکر گویند صنعان تو به کرد از گز نادان بنده</p>
<p>غالب برفن گفتگو ناز و بدین ارزش که او نوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد</p>	
<p>آنکه دالم کار باد لهای خرسندش بود لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود آنکه در بند دروغ راست ماندش بود وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود آنکه چندین تکیه بر علم خدا وندش بود تا جگر با تشنه موج نگر خندش بود گز خاک ریز در دوست سوگندش بود خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود</p>	<p>قدر رشتا قان چه داند و نایندش بود شاه با هم نشین آراء و رنگین محفلست در نگارین روضه فردوس نکشاید دلش آنکه از شنگی بجا موشی دل از مایه برد در ستم حق ناشناسش گفتن از انصافست پیچ وانی این همه شور و تاب از هر حیثیت نازم آن خود دین کنایه غیر خویشش در نظر آنکه خود ابد در صف مردان بقا نام خویش با خرد و گفتم نشان اهل معنی باز گویی</p>
<p>غالب از نهارد بعد از باخون مالک قاتل مارا که حاکم آرزو مندش بود</p>	
<p>پاره نزدیک در هر دور با شتم کرده اند را ز م و این شاهان است فاشتم کرده اند تا قیامت فایغ از فکر معاشتم کرده اند</p>	<p>هر فردای بسکه سر گرم تلا شتم کرده اند ترسم از رسوایم آخریشم آینه کشید چرخ هر روزم غم فدا بخوردن میدهند</p>

<p>رازدان ناله الماس با شرم کرده اند هر چه از اندوه صرف انتقام شرم کرده اند دزد میغیت تبین مینو قاشم کرده اند همم بکوه بستان خون خارا ترا شرم کرده اند دل نباشم تاجه از رزق خرا شرم کرده اند</p>	<p>غیر گفتی روشناس چشم گوهر بار هست هر چه از میطافقی مزد ثباتم داده اند از رفت دانت بدل دوزخ شرم خوانده اند همم ببحر ای چون محزون خطابم داده اند چشمم بنوم از چه رد فارم عجب افشانه اند</p>
<p>از چه غالب خواجگیای جهان ننگ نیست گر نه با سملان و بودر خواجه تا شرم کرده اند</p>	
<p>ز آرزو گفت دارم گرز صورت آفرین گوید که با من سعت بختانهای هند و چین گوید گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید عجب دارد اگر دل داده خود را غمین گوید و گر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید که حرف فنج با هم از خوش اندر کین گوید گر بیان آنچه دید از دست گزافه گوید و گر بختی بر افشایم سلیمان کین گوید که ترسم چون بچشم کس بطرزم خوشه چین گوید</p>	<p>کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید دلم در کعبه از تنگی گزنت آواره خواهم بخشم ناسزا میگوید از لطف گفتارش شناسد جاع غم دل و خود را دلم باد اند چون خواهم داد از غم در جوایم لب فرو بندد به هم افتاده بر دانه سوی دام صیادی ز قیالی برون اندازد از خوش استین دورش دل از بلب برون آرمش جام خود نکارد گزارد آنچه بر دل زخمن اندر دست برگردم</p>
<p>چرا را ندند غالب را از آن در ره روی باید که را از خلوت شده با گداس ره نشین گوید</p>	
<p>بنم لیش انجبین و نیمه بترزد گر نه افکند هم بزخم جگرزد مهر نفس ریزه با به روزن درزد خنده دندان نا به حسن گهرزد ناله چه آتش ببال مخ سحرزد</p>	<p>من بوفام دم و رقیب بدرزد در نگش بین و اعما و نفوذش کیست در یغانه که خطوط شعاع دعوی او را بود دلیل بدیده غیرت پروانه هم بر وز مبارک</p>

<p>غمزه ساقی نخست ماه نظر زد دست وی و دامنی که او به کمر زد هر چه ز طبع زمانه بیده سر زد تا که چه نازد اگر صلا سر زد</p>	<p>لشکر هوشم برورے نہ شکستی زان بت نازک چه جای دعوی نیست برگ طرب ساختم و بادہ گرفتیم شاخ چه بالدر اگر افغان گل آرد</p>
<p>کام نہ بخشیدہ گنہ چه شمارے غالب مسکین بالتفات نیز زد</p>	
<p>بر آتشم چو گل و لاله بادوم گردد خوش آنکه مغذرتے صبرت بہرستم گردد هر ادلیست کہ در وی نشاط غم گردد کسی چه در پے صید گسته دم گردد نگہ مہاد ز بار سرشک خیم گردد ترا ز بادہ نوشین چه مایہ کم گردد دمی کہ سینہ و ناخن ہلاک ہم گردد کہ عمر صرف زمین بوسی قیدم گردد کہ خاک پایے تو تاج سرمہ گردد خوشادے کہ باندہ محتشم گردد تقی کہ در جلہ سرم بیدہ غم گردد</p>	<p>غم من از نفس بند گوچہ کم گردد بدان معاملہ او بید ماغ دین بیدل ترا تینست کہ بروی صمن خشک باشد ماندہ تاب غمش خاطر رقیب جوے ز ذوق گریہ بہرستم دل و قوی نگرے بدین قدر کہ بے ترکے دمن بیکم بغصہ را ضیم اما بدشنہ در یابی رسیدہ ایم بکوے تو جلے آن آرد تو با پیرمش من کردہ خاکے و تریم سبکسریست بدر یونہ طرب رفتن رخي کہ در نظر سرم جلوہ گل باشد</p>
<p>اگر نغمہ خاطر غالب زہند و اعیانش بران سرست کہ آوارہ عجبم گردد</p>	
<p>گوئی مگر آن دل کہ زن برد با و داد یگرشتن مژگان تو گوید کہ چه رود داد مارا سخن نغز و ترا روی نکوداد می یکا دو قیج بود و فرہم بہر بود داد</p>	<p>بیدل نشدار دل بہ بت غالب داد سختست دل غیر دیگر از رنگ نگوئے شائستہ بہین او تو بودیم کہ تقدیر ساقی و گرم برد بہ میخانہ زامبجہ</p>

<p>ای آنکه ندانے خبرم زان سر کو داد ترسید خود و مرده مرگم بعد و داد مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سودا داد در دوزخم و خواهم از ان تندی خود داد</p>	<p>برخیز که دلجوی من بمی تو حرامست زین سادہ دلی داد که چون دیدم خواهم حسن تو بساقی گری آیین نشناسد در کاشتم و آرم از ان روی نکویاد</p>
<p>کفتم سخن از پایہ غالب ز پیوستہ امروز کہ مستم خبری خواهم از و داد</p>	
<p>نیمش بسره عنان بگرداند بزم انس رخ از همدان بگرداند که پیر صومعه را در میان بگرداند به لب چو تشنه و مادام بان بگرداند هما بگرد سر آشیان بگرداند بلاے راهزن از کاروان بگرداند که دمدم ورق ارغوان بگرداند سر حسین علی بنی برسان بگرداند چو قرع بر منطاقان بگرداند کلیم را به لباس شبان بگرداند</p>	<p>منم حسین بدرش آستان بگرداند اگر شفاعت من در قصودش گردد بزم باد به باقی گری از و چه عجب اگر نه لائل بوس لب خودست چرا به بند دام بلاے تو صعوه را گردون چو غمزه تو فسون اثر فرود خواند بهار را ز رخسار تاجه رنگ در نظرست تو نالی از غله خار و ننگ که سپهر برویشادی و اندوه دل منه که تقنا یزید را به بساط خلیفہ بنشانند</p>
<p>اگر باغ ز کلم سخن رود غالب نیم روی گل از باغبان بگرداند</p>	
<p>تهد ز رشک دلم تا نشان بجنباند بکام ماست زبان چون بان بجنباند بگو بله و سرم بر سر نشان بجنباند که لب بر فز نه الا مان بجنباند اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند</p>	<p>چو ره بقصد نشان بر کمان بجنباند دعا کدام و چه دشنام تشنه سخنیستم ز قتل غیر چه خواهد گشت غرض شغلست ز غیر نیست ز حسنست کش مجال بداد بنا له ذوق سماع از تو چشم نوان داد</p>

<p>کلید در به گفت پاسبان بجنباند ز غمره خون برگ را روان بجنباند که عکس ماه در آب روان بجنباند نسوده ایم چنان کاسمان بجنباند که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند مرا که چیدن دامن آشیان بجنباند</p>	<p>که رفته اند زندان که بقراری من بجای لقمه چه کند تا پر پوشی که بیارغ سپهر از رخ ناشسته تو شرمش باد هنوز بجنبی ز آنکه جبهه برور تو نشسته ام بر ده دوست پر دوست میاد خبر ز حال اسیران بلغ چون بنود</p>
<p>جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب که دوست سلسله آفتان بجنباند</p>	
<p>شوخی ز حد گذشت زبانه بریده باد این قصه از زبان عزیزان شنیده باد یارب بد هر بهیچ تو بی آفریده باد صد رنگ لاله زار ز خاکم دیده باد در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد گفتم نسیم گفت به گلشن و زیده باد این شعله بهیچ خون برگ خس دویده باد خار رحمت بیای عزیزان خلیه باد دل خون شود و ازین بهر چو چیده باد</p>	<p>بیعت زرق تا بگویم رسیده باد گر رفته ام ز کوی تو آسان ز رفته ام نغمی و خود پسند به بنم چه می کنی مردن ز راز داری شوغم نجات داد بر روی و موی پر تو بهیش آفت است آتش بجایمان زده خواست صبری مرگمان دهد که از شوق بر خورم فوقیست همدی بفرغان بگزم ز رشک چون دیده باشی تا بسرم نشسته کیست</p>
<p>عالم شراب قندی هندم کباب کرد زین بعد باده با به گوارا کشیده باد</p>	
<p>امشب چه خطر بود که می نوش نکردند بروند سر از دوش و سبکدوش نکردند پرواز دران صبح بن گویش نکردند این شمع شب آخر شد خاموش نکردند</p>	<p>پروا اگر از عریده دوش نکردند در تیغ زدن منت بسیار نهادند از تیر گه طره شبنم نظر با و از غلغله فشان ماند به پیری</p>

<p>اندیشه بکار خرد و هوش نکردند نازم که به هنگامه فراموش نکردند در کار تهی دستی آغوش نکردند خود چاه زرخدان تو خس پوش نکردند بر درین آن حلقه که در گوش نکردند</p>	<p>روزی که بمی زور بدی شور نهفتند گرداغ نهادند و گرد و دغ و دند خون میخیزم از حسن که این گنج روان را اکنون خطری نیست که تا پندش از دل گر خود نیل اسم نه پذیرند گدا باش</p>
<p>غالب ز تو آن باده که خود گفت نظری در کاسه ما باده سرچوش نکردند</p>	
<p>که ره انجامد و سر مایه بغارت نرود نیست ممکن که روانی ز بغارت نرود کشته تیغ ستم را بزیارت نرود که نگونی سخن و عراض بشارت نرود دید خون گردد و از دیده بارت نرود نام از رفتن آثار عسارت نرود تا که اند و خسته آگدیه بغارت نرود سیل خون از مژه رانیم بارت نرود محرم آنست که ره جز بشارت نرود که شود دست ز دشوق و بارت نرود</p>	<p>تاج رشوق بدان ره تجارت نرود چه نویسم بتو در نامه کز انبوه غم از حیا گیر نه از جور گران مایه ناز وصل و دلدار نه خلدست همان به همدم دل بدان گونه بیالای که در خفاش دید قصر و ممالکده حاتم و کسری بگذار حج و رویش طبع پیشه نیر زو بقبول تو بیک قطره خون ترک صنو گیری و ما رغم شناس که هر نکته اداسی دارد زاهد از جور همیشه جز این نشناشد</p>
<p>غالب خسته بوی تو برین پیشی است که به شاهی نشیند به وزارت نرود</p>	
<p>ردیف ذال معجمه</p>	
<p>مداد اندوزم از دو دیکه هر دم خیزد از کاغذ</p>	<p>دیس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ</p>

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن بکمر لک از ورق چون بستم سطر مکر را ندانم حسرت روی که نخواهم رقم کردن من و کما سازی خوی که در تحریر بیدادش چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به چو استیلاست شوتم دید کرد از نامه محروم ز بیتابی رقم سوش دو و چون نامه بنویسم چلویم از خرام آنکه در انگاره قدش	رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ تو گویی کوشش لعل و گهر میریزد از کاغذ که هر جا بنگریم ذوق نگاریم خیزد از کاغذ در محروم از قلم اگر خود قلم نگریزد از کاغذ که کس نگذرد سته بلیق نفس آید از کاغذ مگر بر آتش میزد و دامن میزد از کاغذ بغوانی که دانی دو و دل میزد از کاغذ صبر رخامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ
--	---

خطور آمد منزل بان بستم کلمه بسین غالب
به پیدائی ز خاکستم چو نامه ایزد از کاغذ

ردیف رای ممله

تی دارم ز شنگی روزگار ان غریبان بر خمی از می با بفرست دانه هر قدر خواهی مر آگویی که تقوی در زقر بانت شوم خود را چه برسی کای چنین دایع از کد این تخم می خیزد درین بیوده میری آنچه با من در میان آری ندارد شیر و خرماد و ق صبر با رحم می آید بیا رضوان مگر به علم بخشدت از لسان پیشمان میشوی از ناز بکر زین گرانجان نمک کم نیست بان همت بیا و دانش ده میرس لے قاصد ای وطن از من که من بچم	به مستی خویش را گرد آرد و گویی ز پوشان بر روان کن جوی از شیر و دل ز پر مهر گاران بر بیا رای و بخل و تخا نه تقوی شعاران بر دل از سینه بیرون آرد پیش لاله کاران بر بگوئی و از من رحمت اندر کساران بر نشاط عید از ماهدیه سوی روزه دالان بر گل از گلبن نفیشان و بهر شاد خواران بر دل از دلدادگان جوی و قرا سقیران بر غور زنگ زنها از نداد و لقا ران بر سپارش نامه از اغیار گریانی بیاران بر
--	--

شکست مابود اگر ایش غولیشان ما غالب زنند از شیشه ما گل بفسدق کو بهاران بر	
مژده ای ذوق خرابی که بهار است بهار	خود آفتاب تر از جلوه یار است بهار
مطلع ثانی	
کایچنین قطره زن از ابر بهار است بهار دشت را شمع و چراغ شتاب است بهار غوبی روی ترا آینه دار است بهار در رهت شانه گیسوی رخسار است بهار هم شهیدان ترا شمع مزار است بهار رخ رنگین ترا غازه نگار است بهار از کین گاه که رم خورده شکار است بهار شورش اندوز ز غوغای بهار است بهار هر ماگنخیان دود و دود مزار است بهار ورنه در کوه و بیابان بچه کار است بهار	چه جنون ناز بهو ای گل وفار است بهار نازم آئین گرم را که بس گرمی خویش شوخ غوی ترا قاعده دانست خزان در محنت غازه خساره پوشدست جنون هم حرفیان ترا طرب بساطتست جن جود مشکین ترا عالیہ سالیست نسیم دشتی میدماز گرد پر افشانی رنگ بجهان گرمی هنگامه حسنست ز عشق سنبل و گل از گشتیا است چه غم خار بادورده سودا زدگان خوابدرخت
نیوان یافتن از ریش شبنم غالب که ز رشک نفس در چه فشار است بهار	
چو اشک از سرمه زگان چکیدم بنگر بیا بچاک من و آرمیدم بنگر ببزم وصل تو خود را ندیدم بنگر ندیدن تو شنیدم شنیدم بنگر در انتظارها دام چیدم بنگر	بیا و جوش تمنای دیدم بنگر زمن بجوم پتیدن کنایه می کردی گرفته کار من از رشک غیرت باد شنیده ام که نه بینی و نا امیدم دید دانه و بالید و آشیان که شد

<p>نگاه من شود ز دیده دیدم بنگر بسا و عالم در خون تپیدم بنگر ز پشت دست بدندان گزیدم بنگر بخلو تم بر و ساغر کشیدم بنگر بداد طر ز تنافل رسیدم بنگر</p>	<p>نیازمند حسرت کشتان نمیدانی اگر هوا تماشا می گلستان داری جفا می شانه که تازی گسته زان لبت بهار من شود گل گل شکفته دریاب بداد من نرسیدی ز درو جان دادم</p>
<p>تواضعی نکند بے تو اضعی غالب بسا یه خشم تیغش خمیدم بنگر بکوی غولشتن آن نقش بے کفن یادار فغان زاهد و فریاد برهن یادار بکوی دبر زن از اندوه مردوزن یادار به بندمر شیه جمعی ز اهل فن یادار غریب خویش به تحسین تیغش یادار بمن حساب جفاها بے غولشتن یادار چه رفت بر سرم از زلف پر شکن یادار دم فتادن دل در چه ذوق یادار خوانده آمدن من در انجمن یادار ز خود پس از دوسه دشنام کین یادار</p>	<p>بمگر من که پس از من بمگر من یادار من آن نیم که ز من کم جهان بهم بخورد بیام و در ز هجوم جوان دبیر بگو بسا ز ناله گرد می ز اهل دل دریاب ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال بخود شمار و فایده من ز من دم پرس چه دید جان من از چشم پر خار بگو خروش و زاری من در سیاهای شب بخت بهنج تاز تو بر من بران محل چه گذشت ز من پس از دوسه تسلیم یک نگه دانگه</p>
<p>هزار خسته در بخور در جهان دار یک ز غالب رنج خسته تن یادار صد چشمه روان است بدان را که از بر بهیست نگاهم که به پیچد به گهر زین خنده که دارم تهنای اشرار چشمتی که سیه ساخته خسرو بشکوه</p>	<p>بے دوست ز لب خاک فشانیدم بر غلطای اشکم بود از حسرت دیدار از گریه من تا چه سر ایند خریفان امید که خال رخ شیره بین شود آخر</p>

<p>عیشے بخیال اندر دواغی بجگر بر سر و کہ کشندش بہ تمنائے تو در بر اینک شود ادیم تو در عیش لب بر سر پنجم بد امن زن و دامن بہ کمر بر</p>	<p>از خلد و سفر تاجہ دید دوست کہ دام بالد بخود آن مایہ کہ در باغ نہ گنج عمری کہ بسود اسے تو گنجینہ غم بود جان میدہم از رشک شمشیر چہ حاجت</p>
<p>مطرب بغیر خوانی و غالب لبہا عست ساتی مے و آلات می از حلقہ بدر بر</p>	
<p>نیست گرتازہ کلی برگ خزانہ بمن آر ہدیہ از کفت الماس فشائے بمن آر جان گرد جامہ گرد طل گرانے بمن آر فتنہ چند زہنگامہ ستانے بمن آر غلط اند از خدنگی زکمانے بمن آر بزبان مژدہ وصلی ز زبانے بمن آر ککش از شکم و اندوہ جانے بمن آر شمع ہالین ز درخشندہ سنانے بمن آر بوسہ چند ہم اند گنج دہانے بمن آر</p>	<p>اے دل از کلبین امید نشانے بمن آر تا دگر زخم ہناسور تو انگہ گردو ہمدم روز گلداے سبک از جابرین دلہم اے شوق ز آشوب غمی نکشاید گیرم اے بخت ہفت نیستم آخر گاہے اے نیاد و ردہ بکفت ناکہ شوقی ز کفے اے در اندرہ تو جان دادہ چہ از رشک اے ز تار دم شمشیر تو ام بستر خواب یار ب این مایہ وجود از عدم آورده</p>
<p>سجن سادہ و دم را فقر بید غالب نگبتہ چند ز بیچیدہ بیاسے بمن آر</p>	
<p>چون نالہ مرا ز من بر آرد یا خواہش ما ز در در آرد مرگی ز حیات خوشتر آرد نی نے علیہ بہ خیبر آرد زخمے بترادش اندر آرد چسپیدہ تنی بہتر آرد</p>	<p>بر دل نفس غمسم سر آرد یا پایہ آرزو بیفزاے عمرے ز ہلاک تلختر رفت دردی بشکست ما بر انگیزد بیکاری ما گدازش ماست و انگاہ ز ما بعد صدمہ حشر</p>

<p>ورزان کہ بسیج می نیزیم رنگین چمن ز شعله آری آثار سبیل ازین بچے لباس بشکر در نشان را جان ہاے براحت آشار</p>	<p>مارا بر باے و دیگر آور ابراہیم ز آذر آور خورشید ز طوفان آور دلہاے بغم تو انگر آور طوبے بنشان و کوثر آور</p>
<p>اے ساخته غالب از نظری باقطرہ رباعے گو ہر آور</p>	
<p>اے ذوق لوانی بازم بخروش آور گر خود بخمد از سر از دیدہ فرد بارم ہاں ہمدم سر زانہ دانی رہ ویرانہ شورائے این وادی تلسخست اگر رادی دائم کہ زری داری ہر جا گزری داری گر من بہ کدور یزد برفت نہ در اسپی شو رحمان دیدار منار امش چکد از قفل گاہے بسبکستی از بادہ ز خوشیم بر</p>	<p>غوغای سنیخونی بر بگم ہوش آور دل خون کن و آن خون باد سنیخوش آور شمعی کہ نواہد شد از باد خموش آور از شہر بسوی من حشریمہ نوش آور می گرند ہد سلطان از بادہ فروش آور ورشم بسوی بخشہ بردار و بدوش آور آن در رہ چشم افکن این اپنے گوش آور گاہے برسیمہ مستی از نغمہ ہوش آور</p>
<p>غالب کہ بقالیش باد ہپاے تو گر ناید باری غزلی فردی زان موینہ پوش آور</p>	
<p>در گریہ از لبس زکی بخ مانده برخاکش نگر برقی کہ جانہا سوختی دل ز جفا سروش بہن آن کو بجلوت با خدا ہرگز نکرے القبا تا نام غم بردی زبان میگفت در یاد میان آن سینه کہ حشمت جہان مانند جان دنی جان بر مقدم صید افگنی گوش بر آوازش بہن</p>	<p>وان سینه سودن از پیش بخت خاکش نگر شوخی کہ خونہار بختی دست از خا پاکش نگر نالان بہ پیش ہر کس از جور افلاکش نگر در باے خون اکنون روان حشمت خاکش نگر اینک پیراہن عیان از روزن خاکش نگر در بازگشت توسنی چشمہ لہر خاکش نگر</p>

بر آستان دیگر در شکو ریانش ببن تا گشته خود نفوس شوق نخست بر نشاند باغی چشم دلش با گرم آب و گلش	در کوه از خود کمتری در رشک خاکش نگر زبری که پنهان میخورد پید از تریاکش نگر چشم کمر بارش ببن آه شمر ناکش نگر
خداوند بامیدان تراست غالب هر سحر از نکته چینه در گز فرنگ در آتش نگر	

رویت زای معجمه

صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز این نشست بر آتش سوزان بسرم ریز اجزای جگر خل کن و در چشم ترم ریز بگزار و به پیانه ذوق نظرم ریز وین شیشه دل بشکن و در بگزارم ریز هر برق که بهیمنه جگر بر اترم ریز از قلم و جیون کف خاک بسرم ریز باری گل پیمان بجیب سحرم ریز مشتی نمک سوده بر خم جگرم ریز صد شعله بپیشار و به مغز ترم ریز خارم کن و در ره گز چاره گرم ریز آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز	یارب زجنون طرح غمی در نظرم ریز از مهر جاناتاب امید نظرم نیست دل را زغم گریه بے رنگ بجوش آر هر برق که نظاره گدازست نهادش سرمستی لذت در دم بخرام آر هر خون که عبث گرم شود در دلم افکن هر جانم آبست بترکان ترم بخش از شیشه گریه این نتوان بست شرم را گیرم که به افشاندن الماس نیرزم این سوز طبعیم نگدازد نفسم را مسکین خبر از لذت آزار ندارد و جوی که به یافزد توان دادند ارم
---	---

دارم سرمه طرچی غالب چه جنون ست
یارب زجنون طرح غمی در نظرم ریز

اے شوق بماعزیده بسیار میا موز | ابرام بزر در دیزه دیدار میا موز

<p>ای ناله پریشان رود و بختار میا موز انگشتن نقش زد یوار میا موز مجنون شود مردن و شمار میا موز رم شیوه آهوست بد لدار میا موز جان داون پیوود باغیار میا موز برواشتن پرده ز رخسار میا موز جان تازه کن از ناله و گفتار میا موز بیمر فن ماست بر تار میا موز شغل نگه شوق برفتار میا موز استفتا که طره بدستار میا موز</p>	<p>از لغمه مطرب نتوان نخت دل فشانند صورت کده شد کلبه من سر بسر چشم بهمت ز دم تیشه فرهاد طلب کن ای غمزه ز بهطرحی پنجه چرخیزد منگر بسوی نقش من دلب بگذازناز باغچه گردان درق بحث شکفتن طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش بلبل زخاش رخ گلبرگ بیهوش سر رشته هر کار سنگدار برستی</p>
<p>غالب همه کردار گزاران بکینند گفتیم بنوا زاده روو کار میا موز</p>	
<p>نگسته ایم نخیه ز خیم جگر هنوز پر میزند نفس هوای اثر هنوز خوش می کنم دلی با میسر خبر هنوز مستم چنانکه با نشناستم ز سر هنوز از جوش دال نه بستن راه نظر هنوز محوم همان بلذت بیم سحر هنوز خود را ندیده بکف شیشه گر هنوز از سر برون ز رفته هوای سفر هنوز رنگین به شعله نیست ترابال دیر هنوز</p>	<p>خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز با آنکه خاک شد بسر راه انتظار تا غولیس از رسیدن قاصد چه رود بختم ز بزم عیش بغربت فلکند و من دیدار جوست دیده و دار و خجل مرا شد روز ستیختن و بیا دشت وصال ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمت بیرویز نیست تار کم از خیم خار یا بلبل سرود غیرت پروانه سوختن</p>
<p>غالب نگشته خاک برایت تو و خدا گرد نیست پریشان بسر ره گزر هنوز</p>	

<p>یقین عشق کن و از سر گمان بر خیز گل از ترادش بشنم به تست چشمت کن بزم غیر چه جوئے لب کرشمه ستائے چرا بسنگ و گیا پیچھے زبانه طور نودودی لے گلے کام زبان نه در غارت گرا کشاکش جارفه فردی باقیست فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن عیادت ست نه پر خاش تندخوی چیتا</p>	<p>به آشتی بنشین یا به اتقان بر خیز ز رخت خواب بلبه می چکان بر خیز بدور باش تقاضای الا ان بر خیز ز راه دیده بدل در روز جان بر خیز بدل فرد شود از مغز استخوان بر خیز بدوق آنکه نباشی ازین میان بر خیز غبار گرد و ازین تیره خالکان بر خیز ترا که گفت که از بزم سرگران بر خیز بیا و غمزه بنشین لب گلان بر خیز</p>
<p>سبوحه و همت هر سحر می غالب خداے راز سر کویه مخان بر خیز</p>	
<p>با همه کم گشتگی خالی بود جایم هنوز تا سر خار کد امین دشت در جان بخلد خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را بعد مردن مشت خاکم در نوردمرست تازه دور افتاده طرف بساط عشقم چشمم از جوش نگه خون گشت و از مرگان حکید صد قیامت در نورده نفس خون گشته است تا کجا یارب شست اشک من غلظت خاک با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس</p>	<p>گاه گاهی در خیال غولیش می آیم هنوز کز هجوم شوق می خار دکت پایم هنوز همچنان گوی در انگور ست مه بایم هنوز بقراری میند موج از سر پایم هنوز میتوان افشرد می از لای پایم هنوز همچنان در حلقه دام تماشا میم هنوز من زخامی در فشار بیم فردا میم هنوز لاله بیدار از زمین روید بصرایم هنوز در تمنای نگاه بے عیا بایم هنوز</p>
<p>همزمان در منزلت را مید و غالب ز صنف پا بردن نازنه از نقش کف پایم هنوز</p>	

ردیف سین محله

<p>موتند غویا نم حیرت رم از من پرس شور من هم از من جو سوز من هم از من پرس از عدم بردن آمد سست آدم از من پرس محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس در شمار غنچاری بیشی کم از من پرس جام می بیشیم نه عشرت حجم از من پرس خنجر نعل را تیری دم از من پرس کعبه را سودا دم من شود زمزم از من پرس</p>	<p>داغ تلخ گویا نم لذت سم از من پرس موجی از شرابستم لخته از کب بستم نیست باغ خود دنیا برگ پر کشودنها نفس چون زبون گردد دیو راغبان گیر لے که در دل آزاری بیش را کم انکاری کوس از لبانم ده عمر خضر از من خواه تیغ غمزه با اغبیا را نچه کرد میدانی خلد را نهادم من لطف کوثر از من جو</p>
---	---

وردن بود غالب یا علی بوطالب

نیست بخل با طالب اسم غلم از من پرس

<p>بے فتنه سرده گزری را چه کند کس بیپوده امید اشتری را چه کند کس تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس منت نه سرایه پری را چه کند کس دل داده آشفته سری را چه کند کس در راه محبت خضری را چه کند کس واعظ تو دیزدان خبری را چه کند کس گیرم که خود از دست دیری را چه کند کس و ازون روشن کنج گری را چه کند کس فرمان ده بیداد گری را چه کند کس</p>	<p>کاشانه تشین عشوه گری را چه کند کس بگذاخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست کیموس پیامے وز اخلاط مفراے در بدیه دل و دین بعدا برام نیرد انصاف و هم چون نگراید بمن از مهر باغولیتن از رنگ مدارا نتوان کرد گر سرخوشی از باده مرادست بیا شام تا یافته بارم به نراندن چه شکیم آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد غالب بجهان بادشاهان از پے دادند</p>
--	--

<p>آراش جبین شکران زمین شناس بارانجل زقرقه مهر و کین شناس خون گشتن دل از قره و آتین شناس جز صید دام دیده نباشد کین شناس خونگرمی دل از نفس آتشین شناس هر خون که رخیت غایزه روی زمین شناس حیف ست سحر بهر دیا از جبین شناس این روضه را سراب کن یا سیم شناس نقش صمیر شاه ز تاج و کین شناس ز نهار قدر خاطر اند و کین شناس آو خ ز ساقیان سیار از زمین شناس</p>	<p>لطفی به سخت هر گشت کین شناس باز آنکه کار خود به نگاهت سپرده ایم بے پرده تاب حرے راز باجوی داغم که وحشت تو بیفزود و انتظار میخواید انتقام ز هجران کشیدنی آراش زمانه ز بسبب داد کرده اند در راه عشق شیوه دانش قبول نیست از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست حسرت صلائی ربطا سرودست میزند بے غم نهادم در گرانے نمی شود و در قدح نبوت دمی غوارگان گروه</p>
--	--

غالب مذاق مانتوان یا فتن زما
 رویشوه نظیری و طرز حزن شناس

<p>مارا هیچ کشته و ممنون نکرده کس کار از دو آگزشته و افسون نکرده کس نسبت بهر بانی گردون نکرده کس یا چون من التفات بچون نکرده کس چو رتبان ندیده دلی نکرده کس آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس با چون کینم چاره خود چون نکرده کس تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس گوئی حساب شک جگر کون نکرده کس چون ادعای منی و ممنون نکرده کس</p>	<p>تیغ از نیام بیده بیرون نکرده کس فرصت ز دوست رفته و حسرت فشرده پاک داغم ز عاشقان که ستمای دوست را یا پیش ازین بلاے جگر تشنگی نبود یا رب براهان چه دمی غلدرایگان جان دادن و بکام رسیدن زماولی شرمنده دیم و رضا جوے قاتلیم پیچ و خنجر و وحشت من پیش بین من گزدم را به پیش بیرنگی سرشک غالب ز حسرتی چه سرانی که در غزل</p>
---	--

<p>هر که ز بیتی ز می بخود تنالیش مینویس دست و پا بر سر من دوست بیکاری چرا آنچه بدم هر شب غم بر سرم می بگذرد که بزمین روی و غم و روزگار و نیز انگشتش بخواری کاندل طریق دوستاری رود بند میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پیت هر که بعد از مرگ عاشق بر مرگش گل برد رنجی از معشوق هر جا در کتابی بشکری اے که بیا ز مخرامی گردل دوستیت هست</p>	<p>هر دفعه فتنه حزری از برایش مینویس خود سیاس دست خنجر آتایش مینویس هر سخن بکسر بدیوار سرایش مینویس هر کجا شجاعت کافر با جرایش مینویس از مداد سایه بال همایش مینویس چشم حاسد کور بادا در عایش مینویس فتوی از من در بتان و دشنایش مینویس بر کنار آن ورق جانانادایش مینویس نام من در رگ ز برفاک پایش مینویس</p>
--	---

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
 می تراش آنرا و غلوی بجایش مینویس

رویف شین معجمه

<p>دو شتم آهنگ عشا بود که آمد در گوش کاسه آتش شعله آواز موزن ز نهار تکیه بر عالم دعا بدنتوان کرد که هست نیست جز جود و در آن فرقه اندر ز سر جاده بگزار و بریشان رود در راه روی بوسه گر خود بود آسان میرا ز شاه دست این نشید است که طاعت کن در دهر موز حاصل آتش ازین جمله نبودن که مباحش مشک بودی کف از مژده عبادت خال</p>	<p>نامه از تار روانی که مرا بود بدوش از پی گریه هنگام مننه دل بخروش آن یک بیده گوا این دگری بیده کوش نیست جز رنگ درین طالع ازرق بوش بغریب می و معشوق مشورین بوش باده گر خود بود از زن مخراب باده فروش این نهیب است که رسوا شود باده نوش نامه افسانه سراییم و تو افسانه نوش چو دلم گشت تو انگره به ره آورد فروش</p>
--	--

<p>ره و گرجون سپهر گفت ز خود دیده پوش رفتم از خویش ولی علم و عمل و شاد و خوش باد به پیودن امروز و بخون خفتن دوش بز مگاه از انز بوسه دمی چشمه نوش فتنه بر خویش و بر آفاق کشوده آغوش خورده ساقی می و گردیده جهانی مدوش راز با گفته خموشی و شنیدن نه بگوش یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته بچوش</p>	<p>گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی جسم از جای دلی هوش و فروپشایش تا بزنی که بیک وقت در آنجا دیدم خانقاه از دوش زید و روح قلزم نور شاهد بزم در آن بزم که خلوت گدا گداست همچو خورشید که وزره درخشان گردد رنگها بسته زیرنگی و دیدن نه بچشم قطره نارنجیه از طرب خم و رنگ هزار</p>
<p>همه محسوس بود این دو عالم معقول غالب این زمره آواز نوا بر خاموش</p>	
<p>پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردش از ره گوشتم بدل گیره فراز آوردش خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردش بر سر نشتم بتقریب نماز آوردش صبوحم در دل بچشم غیب از آوردش رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردش خلق را در ناله های جاگداز آوردش از زبانت نکته های دلنواز آوردش در غریبی مردن داز جور باز آوردش</p>	<p>نیست معبودش حرف تاب ناز آوردش موجنت را سنگسار قلقل میتا کند تا خود از بهر شاکست می میرم ز رشک رحمت حق باد بر بیدم که داند نیست شوق گستاخست من و دل زده کاخر نیست و اے ماگر غیر اندخاطرش جا کرده است امتحان طاقت خویش است از بهر نیست چون نیمه دقاصد اندر ره که رشک زیتافت نفثت یاران وطن که سادگیهای نیست</p>
<p>بیز باینه های غالب راجه آسان دیده اے توانا سنجیده تاب ضبط را ز آوردش</p>	
<p>بقدر کسب هوا نیست روزن نقش چو شعله که نیاز او فتد بخا رخس</p>	<p>میرس حال اسیری که در خم پوشش بعرض شهرت خویش احتیاج دارد</p>

صفایافته قلب از غش و مراغم سیت زیاس گشته سگ نفس در تلاش دیر ز رنگ و بو گل و غنچه در نظر دارم مرا به غیر یک جنس در شمار آورد جلو ز گرمی این جریه تشنه تر گردید خوشتم که دوست خود آفتابیه بی وفا باشد	که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش مگر ز رشتۀ طول امل کنم مرشش غبار قافله عمر و ناله اجرشش فغان که نیست ز پیر و اندوق تا گشش فغان ز طرز فریب نگاه نیم مرشش که در گمان نسکالم امیدگاه کشش
بهار پیشه جوانی که غالبش نامند کنون بین که چه خون میچکد ز هر نفسش	
خوشا حال من آتش بستر آتش ز رشک سینه گریه که دارم به خلد از سردی هنگامه خواهم خنک شود قیقه در دوزخ بغلتد دلی دارم که در هنگامه شوق بسان موج بیالم بطوفان بدان ماند ز شاهد دعوت مهر دلم را داغ سوز رشک بپسند چهار است آنکه هر یک از ان چار	سپیدی کو که افشام بر آتش کشد از شعله بر خود غنچه آتش بر افروزم بگیرد کوشش آتش می آتش شلیخته آتش سلغم آتش سنتش دوزخ ست و گوهر آتش برنگ شعله میرقصم در آتش که ریزد از دم افسون گر آتش فرز یارب بجان کافر آتش بود از ناخوشه آتش خور آتش
قمر در عقرب و غالب بد صلی سمندر در شط و ماهی در آتش	
دو سودای تنق بستی آسمان نامیدش و هم خاکی ریخت و خیمه بیا بان دیدش باد دامن بر آتش تو بهاران خواندش قطره خونی گره گردید دل دانستش	دید به خواب پریشان ز جهان نامیدش قطره بگذاخت بحر بیکران نامیدش داغ گشت آن شعله زمستی خزان نامیدش موج زهرانی بطوفان زوزبان نامیدش

<p>خزتم تا سازگار آمد وطن فہیدمش بود در یک سو بہ تکیہی کہ دل می گفتش ہر چہ از جان کاست مستی بسود افزودش تا ز من بگست عمری خوشدش بنداشتم او بفرگشتن من بود آہ از من کہ من تا نہم برے سپاس خدمتی از خوشنشتن دل ز بازرازدان آشنا بہا نخواست ہم نگہ جان می ستاندم توافل می کشد در سلوک از ہر چہ پیش آمد گذشتن داشتم بر امید شیوہ صبر آزمائی ز یستم</p>	<p>کرد تکی حلقہ دام آشیان نامیدمش رفت از شوقی کہ آینی کہ جان نامیدمش ہر چہ با من ماند از ہستی باین نامیدمش چون بمن پیوست سختی بدگان نامیدمش لا ابا لی خواندش نامہ بان نامیدمش بود صاحبانہ اما میمان نامیدمش گاہ بہان گفتش گاہی فلان نامیدمش آن دم شمشیر این لبت کمان نامیدمش کعبہ دیدم نقش پایہ رہوان نامیدمش تو بریدی از من امتحان نامیدمش</p>
---	--

بود غالب عندیہ از گلستان محم
 من ز غفلت طوطی ہندوستان نامیدمش

<p>ز کنت می تپد نبض رگ لعل گہ بارش اداسے لا ابا لی شیوہ مستی در نظر دارم نہ افرار از در کیست دل کز ناشکیبائی بدین سوزم و اچی نیست ہی فرہار دارم جو بہم زلف خم در خم بپاؤں ہستہ گویم ز ہم پاشیدن گل افکند در تاب بیل را جی دارم کہ گوی گری بردی سیرہ بخراہد بہا اگر دوست زندان مرا تار یک بگزارد بجای خانہ ام ذوق خرابی داشت پندار غم افکند در دشتی کہ خورشید در خشان را و کالت کہ خود ہم روز محشر کشنگانش را</p>	<p>شہید انتظار جلوہ خویشست گفتارش سر پر شورم از آشفتگی ماند بدتارش کشم تا یک نفس از زہ خود صدہ زہنجارش کہ از تاب شرارتیشم اگر مست بازارش کہ اینک حلقہ در گوش کند عبرتارش اگر خود پا رہائے دل فروریزد نقارش زمین چون طوطی سہل پیدا از ذوق رفتارش بدین خسی کہ در گیر و چراغ از تابشارش کہ آمد آمد سیلاب در تقست دیوارش گذارد ہرہ وقت جذب شہنم از سرخارش نباشد تا دران ہنگامہ جز بیا من ہر کارش</p>
--	--

	نه از مهرست کز غالب بگردن نیستی راضی سرت کردم تو میدانی که گردن نیست دشواریش	
دل عدونه اگر خون شود در آذر کش بیادش با هم دو کون مدبر کش نتیج بروی هوا از بخور مجرب کش تو طیلسان روش را طراز دیگر کش هزار نقش دل افروز در برابر کش و گر به سجده ز شبنم برشته گوهر کش بمرغ گوی که این خسروی نوا بر کش از ان شراب که بود حرام ساغر کش می مشا بهده حق نبوش و دم در کش بردی چرخ ز طوفان کلاه خمر کش جهان ستان و قلم و کشتای و لشکر کش بقبر کام دل خوشتن ز اختر کش رقم به ناصیه و اس و دیکر کش علم بر حد فرمان روای خاور کش	بیا بیا غ و نقاب از رخ چین بر کش بیاد منظر با هم فلک نشین ساز سمن بحیب غنا از نواز مطرب ریز نسیم طرز خرام تو در نظر دارد هزار آینه نازد و مقابل نه اگر بیاده گرای قدح زنگر خواه به لاله گوی که بان بستدین قدح در ده بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن مذاق مشرب فقر محض داری سرفرازی بخت جوان بخویش ببال نشاط و زوگر پاش و شادمانی کن ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود ز نقش بندگی خویش در خرد مندی ز سفر خنی بخت در جهان داری	
	سپس به تیغ تو خونم بدر که خواهم گفت بگیر غالب دهنم را و در بر کش	
همی بر خوشتن لرزد پس آینه سیمابش که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهنش بجوی پیرین ماند قماش پرده خویش نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش چو آن دزدی که گیرد دهنه ناگان بهنایش	من نظاره روی که وقت جلوه از تابش بدوق با ده داغ آن حریف دوزخ آشام ز لیا چهره با یعقوب شد نازم محبت را به گیتی ترک ذوق کا مجوی مشکست اما به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دست	

برستی چتر بستن های طاقوس ست پنداری خرابی چون پدید آمد لطافت داد تن زاهد بساطی نیست بزم عشرت قربانی مارا ز تار شمع نیز آهنگ ذوق ناز میا لد منارای شمع و دی ماه گلخن تاب را بنگر	لشت ساقی و انگیزینای می نابش خمید نهامی دیوار سرگردید محرابش لکر با فنداز تار دم ساطور قصت ابش بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضر ابش که خوابش محفل و خاکستر گریست سنج ابش
--	---

ازین رخت شراب آلوده ات تنگ آید غم غالب
خدا را یا بشو یا بقلین اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلگت و عیش قیما نش سکندر با همه گردن کشی چاوش درگاهش کمند گردن شیران رم جولان شبدیزیش بانداز متناغانان رادل گرفتارش تن سهراب و رستم و عیسه دار از بیم شمشیرش زبانها سا تلکین گردان پر شهاب پیدایش بذوق لطف عاجز و روی دلها نگو خواش شماره هر اسرار دانای زایا لیش هم از خوبی بزم اندر دل افروزست گفتارش اگر گویی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش	گور نرم و مکان تن بهادر ماه تابانش ارسطو با همه دانشوری طغش و بستانش بواهر سره چشم غزالان گرد میسرانش بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش سراسر اسکنار و ارفکار از جوب در بابش نفسها با ده چای نواز شهاب پیدایش بشکر فیض نصف گسری لبها شان خواش فروغ جبهه منشور خاقانی ز عنوانش هم از مردی بر دم اندر جگر دوست پیکانش اگر گویی فتوت گویم آن بوی زبانش
--	---

بدرخش گرچه کم گفته ولی زان گونه در سفتقم
که در سلک غزل جا داده ام غالب یوانش

دریغ صادمهله

چون عکس بن بیل بذوق بلا برقص	چار انگاه دارو هم از خود جدا برقص
------------------------------	-----------------------------------

<p>از شاهان بنازش همد و فدا برقص رفت ارگم کن و بصدای در آبرقص اے شعله در گداز خس و خوار برقص هم در هواے جنبش بال هما برقص چون گرد باد خاک شود در هوا برقص در سوز نوحه خوان و بزم عزت برقص در نفس خود مباحش و کس بر ملا برقص بیهوده در کنار سبوم و صبا برقص</p>	<p>بنود فای عهد می خوش غنیمت است ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه سر سبز بوده و بچینا چیده ایم هم بر فواے چند طریق سماع گیر در عشق انبساط بیایان نمیرسد فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار چون ختم سالخان و دولای منافقان از سوختن آلم ز شگفتی طرب محو</p>
--	---

غالب بدین نشاط که وابسته که
بر خویش تن بیال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

<p>در جان دهی غمی به ازان مید هر عوض از نا گرفت انجم همان مید هر عوض چشمی بسوی درنگر ان مید هر عوض یک سود را هزار زیان مید هر عوض دل میبرد ز ما و زبان مید هر عوض گو خود برون ز دم و گمان مید هر عوض چشم سپیل و زهره فشان مید هر عوض شوقش گفت پیاله ستان مید هر عوض نا سازی ز همنفسان مید هر عوض غالب بین که دوست جان مید هر عوض</p>	<p>دل در غمش بسوز که جان مید هر عوض فایغ مشوز دوست بی در ریاض خلل داغم ازان حرفی که چون خانمان بخت سرمایه خرد بچون ده که امن کز تم بنود سخن سرای مارانگان که دوست از هر چه نقش و هم و گمانست در گزر آن را که میستی نظر از ماه و مشتری نازم به ست سیم شمار یک عاقبت آه از غمش که چون ز دل آرام می برد پاداش هر دفا بجفاے دگر کند</p>
--	---

روایف طایف مطبقه

<p>گوئی که بان وفا که وفا بوده است شرط ہی ہی نہ یادداشت غصہ شرط بود بس نیست اینکه می گزرد در خیال ما لب بر لب نهادن جان ادا آن آرزد میرم ز رشک گر همه بویت بمن رسد گودر میان نیامده باشد وے بد هر گرمست دم ناله سرشکے فرو بار بدم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز تا گزرم ز کعبه چه بنیم که خود زویر</p>	<p>آری همین ز جانب ما بوده است شرط گفتی زیادت چسا بوده است شرط گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط کامیزش شمال و صبا بوده است شرط اندازہ زہر چسا بوده است شرط پا کے پے بساط دعا بوده است شرط آخر نہ پر ششہ بسا بوده است شرط رفتن بہ کعبہ رو بقیف بوده است شرط</p>
---	---

غالب بعالی کہ توئی خون دل بندوش

ازہر بادہ برگ و نوا بوده است شرط

<p>تکیہ بر عذر زبان تو غلط بود غلط آنکہ گفت از من و نخستہ بہ پیش تو قیہ غنچہ را نیک نظر کردم ادائے دارد دل نهادن بہ پیام تو خطا بود خطا این مسلم کہ لب ہیچ گوئے داری ہر جفاے تو بیاد آتش وفا نیست ہنوز آخر اسے بوقلمون جلوه کجائی کا بھیجا شوق یتافت سرشتہ و ہنمے ورنہ</p>	<p>کاین خود از طر زبان تو غلط بود غلط کہ غلط بود بجان تو غلط بود غلط وین کہ ما نہ بد بان تو غلط بود غلط کام جتن ز زبان تو غلط بود غلط خاطر سچیدان تو غلط بود غلط دعوی ما بگمان تو غلط بود غلط ہر چہ د اوند نشان تو غلط بود غلط ہستی ما و میان تو غلط بود غلط</p>
---	---

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم	سایه در سر دوران تو غلط بود غلط
می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب	تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
روایت طایفه معجمه	
<p>مرا که باده ندرم ز روزگار چه حظ خوشت کوثر و پاکست باده که درو چمن پر از گل و نسرين و دلربائی نه بدوق بے خبر از درد و آدن محوم در چه من نتوانم ز احتیاط چه سود چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا نه هر که غمی و رهن بیا به منصوبست به بند رحمت فرزند و زن چه می کشیم تو آنے آنکه نشانه بجای رفوانم</p>	<p>ترا که هست و نیا شام از بهار چه حظ از ان حقیق مقدس درین خسار چه حظ بدشت فتنه ازین گودی سو ار چه حظ بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ بدانچه دوست نخواهد از اختیار چه حظ زمیوه تا فتنه خود ز شاخسار چه حظ بدین حقیض طبعی ز اوج وار چه حظ ازین نخواسته غمهای ناوار چه حظ مرا که محو فیالم ز کار و بار چه حظ</p>
بعضی خصصه نظیر وکیل غالب بس	اگر تو نشنوی از نامه های زار چه حظ
<p>تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ از ناله مست زمزمه ام بهشتین بود در هم فکنده ایم دل و دیده را ز رنگ دلها می مرده راه نشاط نفس چه کار تا فتنه در نظر نیست از نظر چه سود ز انسوی کاخ روزن دیوار بسته اند</p>	<p>آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ چون جنگ با خود دست زنی و ظفر چه حظ گلها می چیده را ز نسیم سحر چه حظ تا دشنه بر جگر خورے از جگر چه حظ بے دوست از شاهده بام و در چه حظ</p>

<p>بیچاره راز غمزه تاب کمر چه حظ از دے بد اعیان سر ر بگز چه حظ</p>	<p>لرزد بجان دوست دل ساده ام زهر چون پرده محافه بالا میزند</p>
<p>باید منت نشسته غالب به آب زر بے آنکه وجهی شود از سیم و زر چه حظ</p>	
<p>روایت عین محله</p>	
<p>شر از رشته خویشست به پیرا من شمع ورنه خود با تو چه بودست رگ گزین شمع توده از پرده بالست به پیرا من شمع که شب تار بهنگام فردم دل شمع برده گوش گل انگار شد از شیون شمع خاطر آشوب گل وقاعده بر همزن شمع صبح را کرده هوا داری گل سمن شمع داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع کوه از جوش گل دلالت بود معدن شمع</p>	<p>تا قف شوق تو انداخته جان در تن شمع جان بنامون ہی چند فراهم شده اند مجھی از دل و جانست برگرد و دوست روزم از ترگے آن دوسره ریز و بنظر بے تو از خویش چگونه بزم طرم نازم آن حسن که در جلوه ز شہرت باشد بر نتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی می گذارم نفسے بے شر و شعله دود وقت آرا کش ایوان بهارست که باز</p>
<p>غالب از هستی خویشست غذائی که مراست هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع</p>	
<p>که اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع زینان که برعش نند از بهر شیون گشته جمع بر ہیست دل تحت دلی زم بد من گشته جمع هم رفته نفت بوریا هم شک آه من گشته جمع بر گوشه بامش نگر جانهای بے تن گشته جمع</p>	<p>شادم که بر انکار من شمع و بر من گشته جمع مقتول خویشان خودم جوید خون زینم را در گریه تار فتم ز خود اندوهم از سرتازه شد رقصم بدوق رو او چون نیم اندر کوی اے آنکه برخاک نشسته تنها بجای دیده</p>

تا زدم ادای پندش کز کشتگان در خربش خطش بتاراج دلم کار تبسم می کند اے عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده هی بی چه خوش باشد بدی آتش بدین مرغ	کنجی ز منف کشته به کنجی ز جوشن گشته جمع بر برق چشمک می زوم نوم بخین گشته جمع فوجی ز خویشانش نگر و کوی و برون گشته جمع از بدنه سنجان چن کس در یک شمعون گشته جمع
--	---

صبحست و کوناگون اثر غالب چپسی بی خبر نیمکان مسجد رفته در ندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین مَعْمَه

نخون تیم بسره گزر دروغ دروغ مرو بگفت بد آموز و بیناک مباش فریب وعده بوس و کنار یعنی چه طراوت شکن جیب و آستینت کو من و بدوق قدم ترک سر درست درست تو وز بکیسم اینف شگفت شگفت اگر به مهر نخواهدی بنا نخواه کشت دگر کرشمه در ایجا و شیوه نگه نیست	نشان دهم بر بهت صد خطر دروغ دروغ من و ز ناله تلاشش اثر دروغ دروغ دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ ز نامه و دم مزنی نامه بردوغ دروغ تو و ز مهر خج کم گز ردوغ دروغ من و به بندگیست اینقدر دروغ دروغ نه هر چه وعده کنی سر بسر دروغ دروغ تو و ز عریده قطع نظر دروغ دروغ
--	---

درین سینه ظهوری گواه غالب بس من و ز کوی تو غم سفر دروغ دروغ
--

هنگام بوسه بر لب جانان خرم دروغ آن ساده روستائی شهنش محبتهم در شکم از صلا و ملوم ز دور باشش خواهم ز بهر لذت از زار زند گے	اورشنگی بچشمه حیوان خرم دروغ کز قیج دخم زینت پریشان خرم دروغ بر خوان وصل و نعمت و آن خرم دروغ بر دل بلا فاشاغم و بر جان خرم دروغ
--	---

<p>رفتار گرم و متیسه تیزم سپرده اند از خود برون زفته و در هم فدا ده تنگ زین دو دوزین شراره که در سینه منست دل زان تست هدیه تن کن کنار دلبوس کاری ندید آنکه توان درمن آفرید</p>	<p>از خوشین بکوه و سیاهان خورم دریغ در راه حق بگر و مسلمان خورم دریغ سازم سپهر گرنه بسا مان خورم دریغ چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ در شوره زار خویش بیاران خورم دریغ</p>
<p>غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است نالهم ز چرخ گرنه به افغان خورم دریغ</p>	
<p>رویف قا</p>	
<p>گل و شمع بجز ارشدها گشت تلف سبعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی با غمت مرگ پدر سخم و گویم بهیات آندی دیر پریشش چه نثار آرم زنگ و بلبود ترا برگ و نوا بود مرا گل و بل باید و ما غم که درین رنج دراز بال و پرشاید و میرم که درین بند گران لطف یک روزه تلافی نکند عرس را گیرم امر و زدهی کام دل آن حسن کجا</p>	<p>نشدی راضی و عزم بدعا گشت تلف میشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف نال چه که در کار قضا گشت تلف من و عمری که باندوده وفا گشت تلف زنگ و بو گشت گمن برگ و نوا گشت تلف هر چه بود از زرو سخم به دو اگشت تلف تاب و طاقت بجم و املا گشت تلف که بدر دیزه اقبال جفا گشت تلف اجر ناکامی سنی سانه ما گشت تلف</p>
<p>کاش پاس فلک از سیر باندی غالب روزگاری که تلف گشت بجز اگشت تلف</p>	
<p>لے کرده خرقم بجز شوزین نشانها یکطون از عشق و حسن ما و تو با هم گرد گفتگو</p>	<p>رفتم بسا حل یکطون شستم بدر یا یکطون خسر و بجزون یکطون شیرین به لیل یکطون</p>

تادل بدینا داده ام در کشمکش فدا داده ام لبسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر خارا فلکان در راه مرتج سان ز برق آهنگ وامانده در راه وفاز بخودی با جا بجا بادیده ددل از دود سوماندم به بند غم فرو هم مهر دارم حیا بر خشم آری دش چرا اسانه پیش نظرستانه بر خود جلوه گر	اندوه فرصت یکطرفه ذوق تماشای یکطرفه مطرب بالحن یکطرفه ساقی صیبه با یکطرفه طفلان نادان یکطرفه پیران دانا یکطرفه نقدم بمنزل یکطرفه فقر به صحرای یکطرفه اندوده پنهان یکطرفه آشوب یکطرفه خویشان بشیون یکطرفه خصمان بغض یکطرفه رحمی بجان خویش کن غمخواری مایکطرفه
---	--

غالب چه تسکینم دهی در حیران سردستی
ریشک رفیقم میکشد فرط متنا یکطرفه

رویت قاف

بگونه می نه پزیرد ز هر دگر تفریق براه شوق بران آب خون می گرم بجزرمی ننگد خسته ام چون گدای آب بهیچ پاییه نگشت اضطرار مازال بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار مرا که ذره لقب داده همیشه قسم حدیث تشنگی لب به پیره گفتم براه کعبه هلاکم نمی کنه باور ندیده به بیابان زیر خار است	تجلی تو به دل بهیچ نمی بجام عقیق که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابرق هجوم ریزش غنهای سخت قلب یقین بود ستاره عاشق در اوج دست غریق بنوده حسن عمل به علاقه توفیق که نسبت بزبان تو کرده ام تحقیق ز پاره جگر دم در دهن نهاد عقیق تو ای که میده باز آمدی ز بیت عقیق شکسته مشرب آب دیاره ز سوزق
--	---

ترا به پهلوی میخانه باو هم غالب
بشرط آنکه قناعت کنی بهوی رقیق

<p>شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق بزم باده گریبان کشتودنش نگرید هر آن غزل که مرا خود بخاطرست هنوز دخان ز آتش یا قوت گود و عجبست غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه متاع کاسد اهل هوس بهم بر زن بخود منازو به آموزگار هم به یزید مکن یوزش این شغل جبهه تیرسم تراز پریش احباب بے نیاز کند</p>	<p>ندیده من بدل بیخمش سرایت شوق خوشا بهانه مستی خوشا رعایت شوق بیانگ چنگ ادا می کند ز غایت شوق عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق صنم فریب بود شیوه هدایت شوق کنون که خود شده شمع دلایت شوق من و نهایت عشق و تو و هدایت شوق که چون روی بخط خطوه نهایت شوق غرد یکدی و دنازش حسایت شوق</p>
--	--

سرتو سبز تر از حرف غالب ست بدهر
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف

عربی

<p>مرد آنکه در هجوم تنش شود هلاک گردم هلاک قهر فرجام رهت نازم به گشته که چو یا بدو بار عمر دارم به کج غمگده رشک کیکه او منامی رخ با که بدعوی نشسته ایم با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد نامور را بلخچه آسایش شام با خضر گر میروم از بیم ناکسیست</p>	<p>از رشک تشنه که بدریا شود هلاک کاندر تلاش منزل غنق شود هلاک در عذرا التفات مسیحا شود هلاک در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک در خلوتی که ذوق متا شام شود هلاک تا خود ز سترم شکوه بیجا شود هلاک مرد از لطف سموم به صحران شود هلاک ترسم ز ننگ همراهی ما شود هلاک</p>
--	---

غم لذت نیست خاص که طالب بدقت آن	پنهان نشاط و رزود پیدا شود هلاک
غالب ستم نگر که چو دیم فریزرے	نه نسیان پیره دستی اعدا شود هلاک
بحر اگر موج زنت از خورشید خاشاک چه باک فیض سرگرمی دور قبح می دریا سب دشتی نیست اگر خانه چراغی دارد حاش مگر که درین معرکه رسوا گردی غافل این برق بر اجزای وجودم زده است با وضای تو ز ناسازی ایام چه بیم هان بگو تا خم زلفت بر فشار ددل را در دم از چاره گری هانم بپذیرد تسکین کلاک ماتا به کف ماست ز دشمن چه پیرا	بالو زانندیشم چه اندیشم و از باک چه باک بر گریز ست به دی ماه اگر باک چه باک بادل از تیرگی زاویه خاک چه باک با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک مر ترا از نفس گرم اثر ناک چه باک با وضای تو بیهوشی افلاک چه باک خون صیدار چکد از حلقه ترک چه باک با چنین زهر زخم سردی تریاک چه باک چون فریدون علم آراست از خفاک چه باک
طبعم از دخل خشان باز نه استند ز سخن	شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک
سبک و حجم بود بار من اندک تنم فرسود و رنج تو بسیار ازین پرسش که بسیار است از تو همانا از ان حکایت ها که دارم ز خاصانت گرامی گوهری هست سر کو چک و دیهاس تو گرم بر آئی از نور و موج تشویر مدان کرد مستبدت گریه هست وجودم غوان یغما بود غم را	چرا انشاری آزار من اندک دلت بخشود بر کار من اندک شدانده دل زار من اندک شنیدستی ز غم زار من اندک که میداند ز اسرار من اندک که آسان کرد و دشوار من اندک نه کردل بقتار من اندک متاع صبر و دربار من اندک تو هم بری ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد ناز غالب
چہ غم گر هست اشار من اندک

ردیف کات

پارسی

<p>دین و چشم دوست دل همه تنگ اے برخ ماه وای بخجے یلنگ می سرائی غزل بنا لہ چنگ نغمے سنج ہم بدین آہنگ اے بدفع غم ایزدے سرسنگ تا لنگج درین ایسا نہ درنگ گرد و اندوہ نشا ط کو آن رنگ باد و ناب درد یار فرنگ</p>	<p>اے ترا و مرا درین زیرنگ ہم تو خود در کین خویش تنے ہاں اغنی کہ در ہو اے شراب زخمے ریز ہم بدین انداز فرست باد ساقی جالاک شیشہ بشکن قحج بہ خم در زن شود انبان ادیم کو آن فیض پر تو خاص و در نہاد سہیل</p>
---	---

شکوہ و شکر ہرزہ و باطل
غالب و دوست ابگینہ و سنگ

ردیف لام

<p>نہ چو غمزد تو انا نہ شکیب اچو غلیل باغربیان لب حیون بدی آب بخیل آنکہ دانست سرا سیمگی صبح رحیل کز دم تیغ بلیت بزبان خون قلیل</p>	<p>نہ مرا دولت دنیا نہ مرا اجر حبیل یار قیہان کف ساقی بی ناب کریم نہ و ہاں رہ بشکیہ در افکنہ براہ ہاں وہاں اے گہرین یارہ سین ساعد</p>
--	---

<p>از گدایان سرواز تارک شاهان اکیل کی شد سیتیم به دلتنگی جا وید کفیل دارم آهنگ نیایشگرے زب جلیل بدم گرم رودان سوخته بال چرل با خودم خستگی لشکر نعره عین میل بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل اے ترسا بجگان کرده مے ناب سبیل</p>	<p>بس کن از عریبه تا چند ربانی بفسوس تو نباشی دگرے کوی تو نبود عجنه ترس موقوف چه شد رشک بینی که دگر اے به سمار قضا و دخته چشتم ابلیس با تو ام خرمے خاطر موئے بر طوره بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط نه کنی چاره لب خشک سلمانی را</p>
<p>غالب سوخته جان را چه بگفتار آری بیدیاری که ندانند نظیرے ز قیتل</p>	
<p>ناید بزبان شکوه و بیرون رود اذول خون گرم از آن تفت که بچون رود اذول تا خواهمش بیرون هامون رود اذول نیز نگ نگاهش چه بافسون رود اذول بکم خرمے فال همایون رود اذول بهر کیند ز جوش هوسم خون رود اذول گر حسرت اشراق فراطون رود اذول تا رفیق مهر تو ز دل چون رود اذول لفظم بزبان ماند و معنون رود اذول</p>	<p>را بهیست که در دل فتنه از خون رود اذول آتش بدم آب تسلی شود و من خواهم که غم از کلبه من گرد بر آرد سیل آمد و جوشی زدودر بحر فروشد بامن سخن از سستی او هام سراید شخصش بخیا لم نزنند بایچم بالا در طبع دگره ندیم هیچ هوس را گیرم ز تو شرمند که آرزوم نباشم زان شعر که در شکوه خست تو سرایم</p>
<p>غالب بنود کشت مرا پاره ابرے جز دود فغانی که بگردون رود اذول</p>	
<p>تکلم کشید از سادگی در وصل جانان و دخیل چینی بیازی بر حسین دتی بدستان و دخیل تا خوی برون داوا زیا گوید عریان و دخیل</p>	<p>گفتم ز شادی بنودم گنجیدن آسان و دخیل نازم کخطور زینش دان هرزه دل لرزید آه از تنگ پیراهنی کافزون شدش تردخیل</p>

<p>بخ در کنارم ساخته از شرم بہمان در غزل خسختی چو رفتی زان میش گل از گریبان در غزل گاہم بہ بازو مانده سر سودی ز رخندان در غزل داند رطلب نشور ز شہ نشودہ عنوان در غزل وزیرین جلوداری دوان کش گوئی چو کان در غزل خود سایہ اورا از دھند بارغ و بہستان در غزل چون رفتہ ناوک از بگہ خون مانده پیکان در غزل</p>	<p>دانش بجی در باختمہ خود را ز من نشاناختہ تا با پاس دار و خویش را می در گریبان زنجی گاہم بہ پہلو خفتہ خوش بستی لب از حن و حزن تا خواندہ اند صبحگہ بند قبالتش بے گمرہ بارزش سر سبکی روان کش خنجر و زوہین گہن مے خوردہ در بہستان سر امستانہ گشتی سوسو چون غنیہ دیدی در حین گفتی بہ گلبن کت ز من</p>
<p>بان غالب خلوت نشین بھی چنان عیشی چین جاسوس سلطان در کین مطلوب سلطان بغل</p>	
<p>مارست بادہ کہ تو نوشی بردے گل پوشتم ز شمع چشم و نہ نیم بسوے گل گلبن دیار گل بود و شاخ کجے گل خون کن دلی کہ از تو کند آرزوے گل گل در پس گل آمدہ در جستجوے گل تا ز بدشت ناقہ ہیرا ہم بودے گل در شتم خوسے شعلہ و در مہر خوسے گل افزودہ امید من و آب بردے گل تا آب رفتہ باز بیا یزد بجوے گل</p>	<p>داریم در ہواے تو مستی ہوے گل اندازہ سنج رشکم و ترسم نہ انتقام برگو شہ بسا طغریب سکت و اشناست اندیشہ را بہ نیم ادائی تو ان فریفت تا گل برنگ و بوے کہ ماندہ در حین جوش بہا ربکہ مہار ش گسستہ است ہی نو و گیر زود گسل ہے جگے جگے ز انگہ کہ عندلیب لقب دادہ مرا در موسم تو ز گلایے بہ تن بریز</p>
<p>غالب ز وضع طالبم آید چاکہ داشت چشمی بسوے بلبل و چشمی بسوے گل</p>	
<p>چون غرقہ کہ ماند رختش بسوے ساحل سیم ہمار سائے پرواز مرغ غنجل سیر سگاد تم را پائے ستارہ در گل</p>	<p>تن بر کرانہ ضلالت دل در میانہ غافل داغ غم بشعلہ زائے انداز برق خالط ذوق نشنا دتم را دست قضا بہ حنا</p>

اندیشه را سر اسر شریست در برابر فرسوده گشت پایم از پویه با هرزه هم در خار و دوشین عالم تنه به صحرا شغم ز رو سیاهی داغ جبین خلوت راز تو در نفقن بختاله رخت برب نظاره با ادایت موئی و طور سینا با من نموده مجنون بیعت بر بن سودا	نظاره را دادم برقیست در مقابل آشفته شد داغم ز اندیشه های باطل هم در بهای صبا رخم گرد بمنزل چنگم ز بنیوانی تنگ بساط محفل تیر تو در زشتن پیکان گداخت در دل اندیشه با بلایت هاروت و جاهل بر تو نشاند یلای ز یور ز طر محفل
--	--

غالب بنصه شادم مرگم بخیش آسان
در چاره نامر ادم کارم ز دوست شکل

روایت میم

رفتم که کسنگی ز تماشا بر افکنم در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست معشوقه را ز ناله بد انسان کم خیزین بهنگامه را جیم چون برج گم از نم نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم باغ از یان از شرح غم کار زار نفس بادیریان ز شکوه بیداد اهل دین ضعفم به کعبه مرتبه قرب خاص داد تا باده آلتخ تر شود و سینه ریش تر راهی ز کج دیر برینو کشته ام منصور فرقه علی اللہیان منه	در بزم رنگ و بو منطی دیگر افکنم ناپید را بزم فرمه از منظر افکنم کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم اندیشه را هوای فسون در سر افکنم ایرم که هم بر دس زمین گوهر افکنم شمیر را بر غشه زقن جوهر افکنم مهری ز خویشتن بدل کافر افکنم سجاده گسری تو دمن بستر افکنم بگدازم آبگینه و در ساغر افکنم از خشم کشم پیاله و در کوثر افکنم آوازه انا سدا الله در افکنم
--	---

<p>خود را بخاک ره گزید صید را فلکم</p>	<p>ارزنده گوهری چون اندر زانه نیست</p>
<p>غالب بطرح نقبت عاشقانه رفتم که کسکی ز تا شا بر افکنم</p>	
<p>ره بدرازی دهر عشوه کوتا همیم شمع شبستا نیم باد سحر گاهیم چند کسان آتشیت داغ نکو خا همیم منزل جانانه را فتنه ناگاهیم نیست دلم در کنار دجله بے ماهیم حکم ترا عظیم تر اسر اساهیم تاجه فرا هم شد است اجرت جانگاهیم ز دوز کو نگر و کو کبش شاهیم گر نتواند رسید بخت به پهلیم</p>	<p>بسکه به پیچید بچولیش جاده ز گمراهیم شعله چکد غم کراگل شکفد فرد کو چو ربتان دلکش است محو دانه شیم گوشه ویرانه را آفت هر روزه ام دورفت ادم زیار ماهی بے دجله ام بنده دیوانه ام محطه دساهی خوشم آن تن چون سیم خام و انچه انگیز تن از صف طفلان در سنگ ره شده بخلق تنگ جذب تو باید قوی کان برو باک نیست</p>
<p>غالب نام آورم نام و نشانم پرس هم اسد اللهم و هم اسد اللهم</p>	
<p>شراب حق گزیده ایم همیشه مخانه کرده ایم حکم دو گانه داده ساز سه گانه کرده ایم تازه ز روید او شهر طرح فسانه کرده ایم ناوک غمزه ترا دیده نشانه کرده ایم ده که هر چه ناسزا است هم بسنه کرده ایم دولتیاں محسوسیم ز بخت زانه کرده ایم از نفس انچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم در سره گرفتنش ترک هسانه کرده ایم تا بخود افتاده ایم از تو کرانه کرده ایم</p>	<p>بر لب یا علی سرای با ده روانه کرده ایم در بهشت از پیکر روان بیشتریم یکقدم بو که به جوشنوی قصه ما و مدعی زعم رقیب یکطرف کوی چشم خوشیتن با ده بوازم غمزه و زرقا را باخته نالہ بلب شکسته ایم داغ بدل نفیته ایم تا بچه مایه سر کنیم ناله بجز بے غمی خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه دنگ ناخن غصه تیز شد دل بسیره خو گرفت</p>

	غالب از آنکه خیر و شر خیز بقضا بنوده است کار جهان زیر دلی بے خبرانه کرده ایم	
<p>ده چه خوش بودی که بودی ذوق بسیار خودم چون همه نومصرع تارنج ایجا خودم غازه رخساره حسن خدا داد خودم در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم رفته ام از خوشبختن چند آنکه دریاد خودم تا نباشد دعوت تاثیر فریاد خودم بمحو شمع بزم در راه فنا ز اد خودم غنچه آسای بچیش طواریب را د خودم سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم</p>	<p>لو گرفتار تو دیرینه آزاد خودم معنی بیگانه خویشم تکلف بر طرف بهر اندیشه دل خون گشتنی در کا داشت از بهار رفته درس رنگ دلدورم هنوز گرفتار موشی بفریادم رسد وقتست وقت گرم ستغناست با من گرچه مهرش در دست هر قدم نخی ز خود رفتن بود در بار من تا چه خوبها خورده ام شرمند از دردلم میدهم دل را ز بیدادت فریب تنفات</p>	<p>ناله</p>
	عالم تو فیت را غالب سو ادا عظم مهر حیدر پیشم دارم حیدر آباد خودم	
<p>آه آتشک و چشم اشکباری داشتم کاندران عالم نظر برباری داشتم کز هجوم شوق در وصل انتظار داشتم ورنه با خود پائس ناموس غباری داشتم رفت ایامی که من اسان باری داشتم این نم کز خوشبختن بر خویش باری داشتم برق پیمان ناله المساس کاری داشتم رام بودم تاول امیدواری داشتم</p>	<p>یاد بادان روزگار آن کا اعتباری داشتم آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد تا گداین جلوه زان کافر ادای خودم ترکت از صرصر شوق تو ام از جبار بود خون شد اجزای زبانی در فشار بخودی چون سر آمد باره از عمر قامت خم گرفت آنهم اندر کار دل کردم فراغت آنست غری تو داشتم اکنون بهر زحمت کش</p>	<p>ناله</p>
	دیگر از خویشم خبر نبود تکلف بر طرف اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم	

<p>خود همان شورست کاندز لیت در سر داشتیم جلوه برقی در ابرو امن تر داشتیم آتش در سینه و آب بباغ داشتیم زان همه کالای زنگارنگ دل برداشتیم بود مقصودم محیط وسیل رهبر داشتیم بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتیم خویش را از خویش تن لختی نکو تر داشتیم انچه ناید از بها چشم از کبوتر داشتیم از جمال بست سخن می رفت باور داشتیم تا چیه می کردم اگر بخت سکندر داشتیم</p>	<p>دیدم آن هنگامه بیخاف و مشترو داشتیم طول روز مشرق تاب مهر ذوقی بوده پس تا چیه بنجم و فرخ و کوشه کن نیز انجمنین دوش بر کن عرض کردند انچه در کونین بود از خرابی شد فدا حاصل خوشم زین اتفاق یاد ایامی که در کوشش ز بیم پاسبان بر سر آهوش نشستم بر درش را هم نبود نامه شاهد در عنوانی شاهبی دیگر است کور بودم که حرم را اندزد رفتم سحر دیر سوزم از حرمان می با آنکه آنم در سبوت</p>
--	---

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
مشکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتیم

<p>دل پروانه و تکین سمندر دارم ستیشتم بر بزمی و سینه برآورد دارم بان صلالی که ازین جمله دلی بردارم تکیه برداورم عرصه محشر دارم خنده بر غفلت درویش و تو انگر دارم دگر امشب سر آتش بستر دارم سایه ام سایه شب در روز برابر دارم حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم شرح کشف اصد آتشکده از بردارم ریشه در آب ز تار دم خجسته دارم هم سیاس از تو هم شکوه زختر دارم</p>	<p>ایچم شورست که از شوق تو در سر دارم آهیم از برده دل بیتو شرر سے بزد لے متاع و دجوان رنگ بعضی آوده من دیشتی که بخور شید قیامت گرم است آن جبرادر طرب این زحیم ره در تعب است کیست تا خار و خس ز زر بگزاش بر چنید بر تو مهر سیاه ز کلیم نم برد سودت دل بیتو ز صلم چه کشاید اکنون کننه تاریخی و اعظم نقیضه و راست هم ز شادابی ناز تو بخود کس با لم راز دار تو بد نام کن گردش جرج</p>
--	---

	مرحبا سوہن دجان بخشی آبش غالب خندہ برگہ ہے خضر و سکندر دارم	
از دیدہ نقش و سوسنہ غلاب شستہ ایم از شعلہ التود و بہفت آب شستہ ایم کاین خرقہ بارہا بے تاب شستہ ایم غافل کہ انتہ از مرہ و غلاب شستہ ایم کاشانہ را ز رخت بسیلاب شستہ ایم از رے بحر موجہ او گو آب شستہ ایم از خلیش گرد زحمت سباب شستہ ایم خون از جبین دست تھاب شستہ ایم	شہماے غم کہ ہر غلاب شستہ ایم افسون گریہ بروز غایت عتاب را زا ہر خوشست صحبت از آلودگی ترس لے در عتاب رفتہ زیر نگہی سر شک پیمانہ را ز بادہ بخون پاک کردہ ایم غرق محیط وحدت ہر نیمہ در نظر بیدست و پایہ بحر تو کل افتادہ ایم در مسلخ و فاز حیا آب گشتہ ایم	
	غالب رسیدہ ایم بہ کلکتہ و بہ نے از سینہ داغ دوری احباب شستہ ایم	
پارہ غوغاے محشر کو کہ در کارش کنم ہر چہ یگونی ہی خواہم کہ تکرارش کنم تا دگردسرد زین مشتہ خریدارش کنم کز ہنر چون خود اسیر دامن رفتارش کنم امتحان تازہ می خواہم کہ دکارش کنم مژدہ دشمن را اگر جہدی در آزارش کنم فرستی کو کز فاسخ خود فیرد ارش کنم جراتی باید کہ عرض شوق دیدارش کنم طاقت یک خلق بایہرمت اہمارش کنم	بخت در خواہست می خواہم کہ بیدار شوم با تو عرض دہدات حاشا کہ از ابرام نیست جان بہایش گفتم و اندر ادایش کاہلم بر لب جلیش خزلان کردہ شوقم و نیست مردم و برین نہ بخشود و کنون بازار ہوس راحت خود جستم و سنج فراوان یافتہم در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست اختلاط بشنم و فور شید تابان دیدہ ام تابیا گاہانک از نا توانیہای خلیش	
	نکتہ ہائیش بے دہن میریزد از لب غالب ہیزبان گردم کہ شرح لطف گفتارش کنم	

<p>از خود گزشتہ دوسرا ہمش گرفتہ ایم بر مدعاے خویش گواہش گرفتہ ایم ما ستمے ز گرد سپا ہمش گرفتہ ایم گوئی بگویم تلارنگا ہمش گرفتہ ایم حد خرده برد و زلف سیاہش گرفتہ ایم در شکوہ ہائے خواہ مخواہش گرفتہ ایم عبرت ز حال طرف کلاہش گرفتہ ایم در حلقہ کشاکش آہش گرفتہ ایم دایمہ باکہ درین چاہش گرفتہ ایم</p>	<p>بے خویشتن عنان نگاہش گرفتہ ایم دل با حریف ساختہ و ماز سادگی تو آئس کے پیردہ با قمر مان شوق از چشم با خیال تو بیرون نمیرود در ہر نودش از دل عیار حضرتیت در عرض شوق صدف نہ بدیم در وصال با حسن خویش راجہ قدر متوان شکست دیگر زدام ذوق تماشا نہیں رود و لتنگی پر یرخ کنگان ز رشک است</p>
---	--

حرفی وزن غالب و رنج کران او
 کو ہے مراض پر کا ہمش گرفتہ ایم

<p>آفاق را مرادف عناقوشتہ ایم سما گزشتہ ایم و مستے نوشتمہ ایم سطر شکست رنگ بسیا نوشتمہ ایم این ابر را برات بدر یا نوشتمہ ایم رخصت بدان حریف خود را نوشتمہ ایم فرنگنامہ ہائے متن نوشتمہ ایم یک کاشکی بود کہ بعد جانشتمہ ایم روشن سواد این ورق ناوشتہ ایم بہان سپردہ غم و پید نوشتمہ ایم قانون باغبانی صحر نوشتمہ ایم لختی سپاس ہمدی یا نوشتمہ ایم بر کلا چہ بفرزد گرد آلا نوشتمہ ایم</p>	<p>نافصلی از حقیقت اشیا نوشتمہ ایم ایمان بغیب تفرقہ ہارفت از ضمیر عنوان راز نامہ اندوہ سادہ بود قلام نشانی قرہ از پہلوئے دست خاکی ابروئے نامہ نقش اندہ ایم ما در پنج نسخہ معنی لفظ امید نیست آئینہ و گزشتہ تمنا و حسرت است وارد رخصت بخون تماشا خطی ز حسن رنگ شکستہ عرض سپاس بلا گشت آغوشتمہ ایم ہر سرخاری بخون دل گویت ز نقش جبہ ما یقینم پرست غالب الف ہمان علم وحدت خود</p>
--	---

جسبست غیر تافسے در ہم افکنم
 آتش فسد و نشاندیم و انهم بی
 بامن ز سرکشی نزد راست لاجرم
 بر تر ہے پرو ز ملک بہر کسر نفس
 برسد ز ذوق گرم دی با دو خاشتم
 خواہم ز شرح لذت بیداد پر دہ دار
 خوشنودم از تو دوزخے دور باش خلق
 از ذوق نامہ تور و چون ز کار دست
 دو زندگہ فرض زمین را با آسمان
 سلطان قلم و عفا بہ من رسید

غالب ز ملک تست کہ یاجم ہمہ بدہر
 مشکلی کہ بر جرات بند غم افکنم

بے پردگی محشر رسوائی خویشم
 نقش بہ صنیر اندہ نقش طرازم
 نے جلوہ نازی نہ تعجب برق غائبے
 از کشمکش گریہ زہم رنجیت وجودم
 ذوق لب نوشین کہ آہمخت با جان
 آسودگی از خس کہ بہ تالی زمین رفت
 تاری شدہ از ضعف سراپایم و النول
 بابوی تو جولان سبکیز کے شو قم
 عرض ہنرم زد کند روی حریفان

غالب ز جفاے نفس گرم چہ نالے
 پندار کہ شمع شب تنہاے ز خویشم

<p>در روزه زخوے توندوم بلکه انتریم اجلاس نفس میخیزد از بیم تو دریم بان تیغ نگه دار و بسند از سپهریم رفیقم و به پیمان فشر دیم جگریم شبگیر تر اشعله دار است سحریم پروانه این شمع بود پنبه مریم دیدیم که تارای ز نقابست نظرم در بحر کف و موج و جبابست و گهریم مایل به اصل که شرابست و شکریم نشتر برگ سنگ مزار است شریم اے دیده تو ناخرم و حلقه دریم</p>	<p>گم گشته بکوی توند دل بلکه خبریم یارب چه بلائی که دم عرض تمنا در آئینه باغیش طرقت گشته امروند دیدیم که مے مستی اسرار ندارد اے ناله نه تنها شب غم گزیده است با گرمی داغ دل ما چاره زبون است تا حسن به بے پردگی جلوه ملاز یونست که در عصه دهر اهل دلی نیست اسکندر و سر حقیقه آبی که زلال است تنها من از شوق تو در خاک تیانم آن خانه بر انداز بدل پرده نشینست</p>
<p>تا بند نقاب که کشودست که غالب رخساره بناخن صله دادیم و جگریم</p>	
<p>یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم کار و شوا است ما بر خویش آسان کرده ایم خلد را نقش و نگار طاق نیان کرده ایم گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم خنده را بر زخمیت عشرت پرستان کرده ایم باد و ماکن گردید از زان کرده ایم ہی نمیدانی که یکو تک نه نقصان کرده ایم نامه شوق تو باز از طعن عنوان کرده ایم باخیالش شکوه از بیدار و مرگان کرده ایم گر چه شوق ناله با مرغ سحر خوان کرده ایم</p>	<p>جلوه معنی عجیب و هم نهان کرده ایم پشت بر کو هست طاقت تکیه بر حمت رنگها چون شمع فراهم مصر فی دیگر نداشت ناله را از شعله آیین چراغان بسته ایم از شر و گل در گریبان نشاط افکنده اند میگساران قطره آبی صبر عشرت مفت زاهد از مانوشنه تا کی بجوشم کم مبین راز ما از پرده چاک گریبان بازجوی حیث باشد خار بار در راه همان رختن حق شناس صحبت بیتا بے پروانه ایم</p>

می دهنش نیک بپایانه هرینوار را	عشوه ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم
غالب از جوش دم ماز پیش گلیوش باد	پرده ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم
<p>هم به عالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام ریزم از صفت خست گل را شرود برین میفشانم بال دود بندرهای نیستم کار و بار نوح یا بحرست خود داری جوی سر بریناست اجزایم هر کوه اما هنوز هر شکست استخوانم خنده دندان ناست هم ز من طرناشای عشقیا زان گشته نازستی میزنی بر تربت اغیار گل یکجهان منی تو نمندست از پهلوی من جان بغضمی بازدم وینالم اندو بهر کشتی بے ناخدایم سرگزشت من پس نا توانی محو غم کردست اجزای مرا رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن از روانیهای طبعم تشنه غلست دهر</p>	<p>چون امام سجد بیون از شمش افتاده ام آتش رشکم بجان نوبس افتاده ام طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام در شکست خویشتن بے اختیار افتاده ام برخی خیزم ز لب سنگین خا افتاده ام راز غم را بجهیم بر دوسه کار افتاده ام هم ز تو عاشق کشان را از دار افتاده ام خویشتن را بچو آتش در فرا افتاده ام چون قلم هر چند در ظاهر نثار افتاده ام و ده که هم بد نقشم دم بد قمار افتاده ام از شکست خویش بر دیار کنار افتاده ام در پرند ناله نقش ز رنگار افتاده ام چاک اندر خفته صبح بهار افتاده ام آیم آب اما گونی خوشگو از افتاده ام</p>
این جواب آن غزل غالب که صاحب گفته است	در نمود نقشها بے اختیار افتاده ام
<p>سخت جگر تا کجا رنج چکیدن و بهیم عرصه شوق تراشت غباریم ما جلوه غلط کرده اند ریخ بکشا تا ز مهر سبز که ما در عدم تشنه برق بلاست</p>	<p>رنگ شوائی خون گوم تا پیریدن و بهیم تن چه بریزد ز نهم هم به تپیدن و بهیم ذره و پروانه را بکشد و دیدن و بهیم ذره سیل بهار شرح دیدن و بهیم</p>

تا می گفتم راغز در سیدن بهم تا جگر سنگ را ذوق در بدن بهم در خم محراب تیغ تن مجیدن بهم و ده که در آرد ز پایه که بچیدن بهم نال خود را ز خویش داد شنیدن بهم	بو که هستی ز نیم بر سر و دستار گل بر اثر کوکب ناله آن سر تاده ایم شیوه تسلیم ما بوده تواضع طلب دامن از آلودگی اسخت گران گشته است خیز که را ز درون در جگر نه دیم
--	---

غالب از اوراق نقش ظهوری دمید

سر نه خیرت کشیم دیده بدیدن دسیم

از وفا آرزو نت خاطر نشان کرده ام هر زه میگویم که بر خود مهر باش کرده ام وقت من خوش باد که خود بدگمانش کرده ام آنکه منع ربط دامن بایم باش کرده ام قطره بود دست و بحر بیکر باش کرده ام کز بر لب عذر بیتابی ز باش کرده ام انتحالی چند صرف امتحان باش کرده ام آنکه ساقی را به سستی باغبان باش کرده ام واسه من کز خود شمار کشنگان باش کرده ام بوسه را در گفت گو مهر د باش کرده ام بوسه تحویل لب شکر فشان باش کرده ام	بو بندگوساده با خود همز باش کرده ام بر امید آنکه اخت در گز باش کرده ام گوشه شمشیرم در میان باش کرده ام جان بتا راج نگاهی دادن از غم شمرده ام دل ز جوش گریه گریه خوشن باش کرده ام در حقیقت ناله از مغز جان رویه باش کرده ام بدگمان و نکته چین عیب باش کرده ام در تلاش منصب کل چنیم دارد هنوز جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه ایست تا نیار دفروده بر بدستی دوشم گرفت در طلب رهم تقاضای که گویی در خیال
---	--

غالب از من شیوه لطف ظهوری زنده گشت

از نو جان در تن ساز بیانش کرده ام

اختراعی چند در آداب صحبت میکنم تا در آویزد بمن اطوار طاعت میکنم میکشد بچرم دمید اندم و ت میکنم	میر بایم بوسه و عرض ندانم میکنم تا تو انهم بر تاجم صدمه لیک از فرط آز نی از شتواری غم اندکی دانسته است
--	--

<p>هر چه از من رفت بهم بخوش قسمت میکنم دل شکافت آهی بامید فراغت میکنم خانه در کوچه ترسانان عمارت میکنم می تراشم بیکر از سنگ عبادت میکنم هر چه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم خنده بر لب برگی توفیق طاعت میکنم در دم از دست باستانی شکست میکنم</p>	<p>در پیش هر ذره از خاکم سودای دست خافم زان بچ و تاب غصه که غم در دست سنگ دشت از مسجد ویرانه می برم بهتر کرده ام ایمان خود را دستمزد خوشتن چشم بد دورا اتفاقی و خیال آورده ام دستگاه کلفتش اینهاست رحمت یده ام زنگ غم را اینکه دل حزبی نتوان زدود</p>
<p>چهره آغشته بخواب جگر بنمایم آخری نیست بشم را که سحر بنمایم جگر خسته خود آن به که دگر بنمایم بامن آنا سران را بگزر بنمایم خیز تا شعله جذب نظر بنمایم رخسته ده که بهنگامه سحر بنمایم داغ سودا را تو ناچار ز سر بنمایم بسکه خود را تو از وزن در بنمایم کش رضا نامه غنهای بدر بنمایم</p>	<p>صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم پنبه یکسو نیم از داغ که خشد چون روز خوشتن را دگر از گریه ننگ داشت به روز حدم نیست که بنمایش آری از دور می کند تا زنگان کرده که خط دیر مد آتش افروخته و خلق بحیرت نگران چون بمشتر اثر سجده ز سباجو نید دلربایانه بزنند آن همه روزم گردد بر رقص سنج یسار تو زخم بانگ بمشتر</p>
<p>غالب این لعب بگل مهره رضا جوی تست تو خریدار گهر باش گهر بنمایم</p>	<p>غالب این لعب بگل مهره رضا جوی تست تو خریدار گهر باش گهر بنمایم</p>
<p>فرستم باد کزین پس همه خود را باشم ورنه بر عهده من نیست که رسوا باشم شتر از من بخند گر گرگ خا را باشم</p>	<p>تا کی صفت رضا جوی دلسا باشم گاه گاه از نظر مست غزلخوان بگزر سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند</p>

<p>با دل بخت تو ستم پیشه داد و رشتناس حسرت روی ترا حد تلافی نه کند بهوش بر کار کشای فدق بخیر لیست با چنین طاقم آیا که برین داشت کمن در کن رم خنودز الالش دامن ملوس بمحو آن قطره که بر خاک فشاندر ساقی</p>	<p>چکنم گریم اندیشه فردا باشم از تو آفریدم چه امید شکلیا باشم کم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم طرف فتنه و لهاسی تو انا باشم تاب آن کو که ترا با هم و خود را باشم دورم از گنج لببت گر چه صیبا باشم</p>
<p>دگر نگاه ترا مست ناز می خواهم و فاخته شست اگر داغ صفت نبود کز شتم از کله در وصل فرستم با دا گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست دوئی مانده و من شکوه ستم اینست شکفت بردن میا که هم از منظر کناره بام چو نیست گوش حرفیان سزل آویزه ز ناع خاک مزار در نظر نمی آرد همین بست که میرم در شکفتش غیر</p>	<p>قبله کم شدگان ره شوق ستم غالب لاجرم منصب من نیست که کیجا باشم حساب فتنه ز ایام بازی می خواهم زبان های سمنه رگدازی می خواهم زبان کوته و دست درازی می خواهم ترانه که نه گنج بد بازی می خواهم میسانه تو و خویش امتیاز می خواهم نظاره زور نبی بازی می خواهم همان نسفته گهر های رازی می خواهم ز نقش پای تو اش سرفرازی می خواهم ز عرض ناز ترا بے نیازی می خواهم</p>
<p>وکیل غالب خنین و لم سفارش نیست بشکوه تو زبان را مجاز می خواهم</p>	
<p>زین حذر نه کنی گر لباس دین دارم و هر دین بنود خاتم گدا در یاب اگر به طالع من سوخت اخر منم چه عجب نشسته ام بگدائی بشاهراه و آه نو ز</p>	<p>نهفت کافر و دبت در آستین دارم که خود چه زهر بود کان ته نیکن دارم عجب از قیمت یک شمشیر منم چه عجب هزار دزد و دهر گوشه در کین دارم</p>

<p>نود و ده روز خیال را فروزون نیاز دارند ترا نه گفتم اگر جان و عمر معذورم بمطلع بودم هنگام زده بندی مدح طلوع آفتاب در مطلع از زمین دارم علی عالی اعلی که در طواف درش از انچه بر لب درخته در شفاعت من بدشمنان زخافات و بدوستان زحمت بکوش از تو که اطراف بیش قسمت پیش</p>	<p>تو قوی عجب از آه آتشین دارم که من دفای تو با فوشتن فتن دارم ز قحط ذوق غل غولش را برین دارم بدکر سجده شده حرف دلشین دارم خرام بر فلک و پای بر زمین دارم فسانه بلب جوی انگبین دارم بجکم مهر تو بار و زگار کین دارم بیاده خوسه کتم عقل دورین دارم</p>
--	---

جواب خواجه نظری نوشته ام غالب

خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

<p>میب که قاعده آسمان بگردانیم ز چشم دول تماشا قمع اندوزیم بگو که بنشینیم و در فراز کنیم اگر ز شخم بود گیر و دار نندیشیم اگر کلیم شود هم زبان سخن نه کنیم گل افکنیم و گلایه بره گز پاشیم ندیم و مطرب و ساقی ز انجن راییم گهی که لا به سخن با ادا بسیاریم نیم شرم بیک سوی و با هم آویزیم ز جوش سینه سحر افس فرو بندیم بو هم شب هم را در غلط بیند ازیم بجنگ باج ستانان شاخساری را به صلح بال فشانان صبح گاه را</p>	<p>قضا به گردش رطل گران بگردانیم ز جان و تن بمبارانیاں بگردانیم به کوچ به سر سه پاسبان بگردانیم و گرز شاه رسد از مغان بگردانیم و گر گلیل شود دیهان بگردانیم می آوریم و قروح در میان بگردانیم بکار و بار زنی کاروان بگردانیم گهی بوسه زبان در دهان بگردانیم بشوخی که رخ اختران بگردانیم بلا س گری روزا جهان بگردانیم ز غیر ره رمه را با شبان بگردانیم ستی سبد ز در گلستان بگردانیم ز شاخسار سو آشیان بگردانیم</p>
--	--

زحیدریم من و تو ز ما عجب بنود	اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم
<p>همین وصال تو باور نمی کند غالب بیا که قاعده آسمان بگردانیم</p>	
<p>رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم دیگران شستند رخت خویش و ما دانش و گنجینه پنداری یکیت چون بخوابش کارها کردند راست غافل از توفیق طاعت کان عطا گر گنگا کریم و اعظ گو مرغ سین چون انگشت پر خون بود دل رفت و باز آمد هما در دام ما هم بخوابش قطع خوابش خواستند</p>	<p>دایه از سلطان بخوا خواستیم ترس و امن ز دور یا خواستیم حق نهان داد آنچه پیدای خواستیم خویش را سر مست و میو خواستیم مزد کار از کار فرما خواستیم خواهر را در رومنه تنها خواستیم دیده خونابه بالا خواستیم باز سردادیم و عفا خواستیم عذر خواهشهای بجا خواستیم</p>
<p>قطع خواهشها را صورت نداشت هست از غالب هما نا خواستیم</p>	
<p>اگر بر خود نیبالد ز غارت کردن بوسم نیم در بند آزادی ملاست شیوه با دارد نیر ز مریح چون لفظ مکر رضا لعم صلیح خدا یا زنده کی تلخست که خود نقل و می نوبه مرغ از وده صلی که با من در میان آری گر امشب میرم و در دشت و دفرخ سرگون غلتم بخندم بر بهار و روستای شیوه شمشادش بهار گلشن کوی تو ام بسیار در خاکم ادای می بساغر کردنت نازم ز به ساقی</p>	<p>مر او را از چه دشوار است گنجیدن در آغوشم شنیدم جامه رندان ترا عیبست میوشم مگر کز یک کشت دست نوازش بهر دوشم دلی ده که ز گداز خویش گرد و حیشه نوشم که خواهد شد بدوق و عده دیگر فراموشم همان دامنم که غرق لذت بتیابی دوشتم ز گل چینان طرز جلوه سرو قبایوشم چراغ بزم نیزنگ تو ام پسند خاموشم بقیشان جریحه بر خاک و ز من بگریز که بدوشتم</p>

<p>مریخ زمین اگر بنود کلام را مصفا غالب خست آن عبارم سر بسر و دیست سر خستم</p>	
<p>خوشی در سفر از برگ سفر داشته ایم نفر از تاب بنا گوش توستانه و زخم نافورده مار دزے اغیار کن نالہ کیا کم نکلند راه لب از ظلمت غم تو دماغ ازے پر زور رسانیده و ما جاگر قن بدل دوست ناندازه ماست مرثه تافون دل افشا نوزیرش استاد داغ احسان قبولی زلیما نش نیست پیش ازین مشرب مایه سخن سازی بود لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم</p>	<p>تو شہ راه دے بود کہ برداشته ایم تکیہ برپا کے دامن گہر داشته ایم کان بارانش دامن نغز داشته ایم جان چراغیست کہ بر آہ زداشته ایم بر در غمکہ خستہ تہ سر داشته ایم تو ہمان گیر کہ آہیم و اثر داشته ایم ما تم طالع اجزائے جگر داشته ایم ناز بر خمی بخت ہنر داشته ایم لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم</p>
<p>دارسیدیم کہ غالب بیان بود نقاب کاش داینم کہ از روے کہ برداشته ایم</p>	
<p>تا با تو خوش نشینم و نظارہ ہم کنم تا در عوض ہمان قدر از شکوہ کم کنم کز گریہ آبگیرے تیغ ستم کنم راحم دلی بعر ہرہ دانستہ رم کنم کو دست تا بہ گردن دلد از ختم کنم چند آنکہ دفع لذت و جذب الم کنم خواہم کہ از تو بیش کسشم ناز کم کنم قانون فن غالبہ سالے رقم کنم سیر البش از غم رگ ابرو کم کنم کو فتنہ کہ سیر بلا و مجسم کنم</p>	<p>خود را ہی بہ نقش طرازے علم کنم خواہی فراغ خویش میفرایے برستم قاتل بہانہ جوی و دعابے اثر بیا طفلس و تندخوی بہ پیغم چہ می کند گردون و بال گون من ساختہ نیست یار بہشہوت و غضبم اختیار بخش تا دہل من بعشق فزون تر بود ز خرج غلطہ دم بہ شک ز فیض ہوائے زلف شکست کشت شیوہ تحریر رنگان غالب بہ اختیار سیاحت زمین خواہ</p>

نشاط آرد بازادی ز آرایش بریدن هم
 بیا لطف هوا بنگر که چون موج سے از مینا
 دلا خون گشتی و گشتی که ہی گردید کار آخر
 نه از مهرست گرد استان نمی نهد گشتی
 چه برسی کنز لبثت قوت قوتی چه خواهم
 باینیم رسیدستی ز به یکس نوازی ها
 سرت گردم شکار تازه گردم هوس اری
 تیغنت منت زنی ندارم غیش را نام
 ادب آموزیش در پرده محراب می بینم
 چه خیزد گرفتاری از میان بخواست بوسیدن
 نخواهد روز محشر ادخواه غیش عالم را

کلمه برگوشه دستار زد و امن ز چیدن هم
 گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دیدن هم
 مشوا فسرده غافل عالمی دار و چکیدن هم
 همان از نکته چینی خیزد ذوق شنیدن هم
 همین بوسیدنی چون مست تر گوی کیدن هم
 فدایت یکدوم عمر گرامی دار سیدن هم
 بهر بندم رهای کن بقدر یک دیدن هم
 که حسرت غرق لذت دارم از لب یکیدن هم
 نخست از جانب حق بوده اند از خیدن هم
 کمی بسیم نقاب عارفان راست دیدن هم
 بتو بخشید ایندیشکوه ناز آفریدن هم

دل ز تمکین گرفت و تاب حشمت بودم غالب
 ننگید در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب ز منم فرسای ندارم
 خاموشم و در دل ز عالم اثر نیست
 خود رفته زندم موج گهر چه من اکنون
 لرزد ز فرد خیمتش خامه در انشا
 ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
 بگذر که از راه نشینان تو باشم
 خاشاک مرا تاب شر چه فروزست
 بے باده خجالت کشم از باد بهاری
 و اعظم گم گم ای خود آرد بمصافم
 غالب سر و کارم بکدالی بهر کمیت

در حلقه سو بهان نفسان جاے ندارم
 سرخوش گدازد نفسم لای ندارم
 جز رسته بدست گهر آماے ندارم
 آن نیست که حرفی بجز آلاے ندارم
 تو دوست و دلی دارم من پائے ندارم
 پائے که شودم حمله پیمای ندارم
 در جلوه سپاس از مبین آراے ندارم
 صبحست دوم غالبه انداے ندارم
 گوئی دل خود کانه خود راے ندارم
 گروایه من دیر رسد و اے ندارم

دواند که من دیده زوید از ندانم رشم نگزد خویشتن از یار ندانم در عذار بخون غلتم و گفتار ندانم از سادگیش بے سبب آزار ندانم خود را بغم دوست زیانکار ندانم به شغلی طمعه بدستار ندانم شد پای که در راه می آنگار ندانم موج گهرم جنبش و رفتار ندانم جنس هنرم گرمی بازار ندانم	در وصل دل آزاری اغیار ندانم طعم نسزدم گز هجران نشناسم پرسد سبب بیخودی از مهر من از بیم بوسم بخیاالش لب و چون تازه کند جور هر خون که نشاند مزه در دل قدم باز آویزش جدا ز ته چادر بروم دل لبو جگر می دهد از خون سر هر خار زخم جگرم بخیه و در هم نه پسندم نقد خردم سکه سلطان پیر برم
---	---

غالب بود کوتاهی از دوست همانا
ز انسان دهم کام که بسیار ندانم

مهر بردارم از و تا هم بر او باز افکنم تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افکنم خواهمش کاند رسواد اعظم ناز افکنم بیخودش در آشیان جنگل باز افکنم لاجرم شغل و کالت را بغم از افکنم هم ز اسد غنا بروی بخت ناساز افکنم رستخیزی در دل از خون کرد و بگداز افکنم باجرس در ناله آوازی بر آواز افکنم چون کبوتر نیست طاووسی بیرواز افکنم زین سپس و دغز دعوی شور و عجاز افکنم مفت من کاینه خود را ز پرواز افکنم نغمه ام جان گشت خواهم درق ساز افکنم	در هر انجام محبت طرح آغاز افکنم در هوا قتل سر بر آتش می نهم لافت بکار سیت صبر و ستانی شیده را صعوه من هرزه پرواز است بو کز فطام بے زبانم کرده ذوق التفات تازه هر قدر که حسرت آید در دهن گردد دهم مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز همزبانم با ظهوری مطلعی کو تا ز شوق نامه بر گم شد در آتش نامه را باز افکنم از نمک جان در تن طرز گویان کرده ام رنجه دارد صورت اندیشه یاران مرا ترک محبت کردم و در بندگیل خودم
--	---

تاز و دواہل نظر چمنے تو اند آب داد بگسلم بند و ہم اور اراق دیوان را بہاد	رخنہ در دیوار آتشخانہ را از افکنم خیل طوطی اندرین گلشن بہ پرواز افکنم
غالب از آب ہوا ہند سبیل گشت لطف خیز تا خود را بہ اصف ہان و شیراز افکنم	
روایت نون	
اے ز ساز و نغمہ و جنون تو اگر کن فیض میش نور و زنی جاودانہ خوش باشد زا نچہ دل ز ہم باشد لب چہ طرہ بر بند در رسائی سیم عقد ہا پیایے زن لے کہ از قومی آید خس شر ز نشان کردن خوے سر کشم وادی بحر رشک پسندم کن پیاری گفتی ساز مدعا کہ دم نوبن در و نہ کا دیہا گوہرم بکف نامد از درون روانم را در سپاس خویش آورد بخشش خداوندی گزرا و ظرف است	بند گردیدین فوق ست پارہ گلان تر کن روز من ز تار یکے با ششم برابر کن یا مجال گفتن دہ یا نہ گفت بلور کن در روانے کارم فتنہ ہا شناور کن ز خشم را ز خوانا بشنخہ را پر آور کن سینہ من از گرے تابہ بسند در کن ہم بخدیش در تازی گفتہ را مکر کن خدتی معین شد اجرتے مقرر کن در بردن ز بانم را شکوہ سنج اختر کن ہم ہوش بیشی دہ ہم بی تو اگر کن
بہر خوشی غائب ہستی ترا شید بست قمران وحدت را در میانہ داور کن	
ہا پری شیوہ غزالان و زمر دم رزم شان کا فرزند جہان جوی کہ ہرگز نبود آشکارا کش و بدنام و نگو نامے جوی رشک بر تشنہ نہار و دواے دارم	دل مردم بمطرہ خم در خم شان طرہ خورد لا ویز ترا ز پرچم شان آہ ازین طائفہ وانکس کہ بود محرم شان نہ بر آسودہ دلاں حرم و زمرم شان

<p>خستگانند که داری ونداری غم شان آتش آتش اگر میند و گرم هم شان چه با منت بسیار نی از کم شان یاد و خلوت شان مشکفشان از غم شان حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان</p>	<p>بگر از خسته دلانی که دانی مشدار دل غول گرمی این چاره گرانم کوئی اس که راندی سخن از نکته سرایان غم هند را فوش نفسانند سخور که بود موتن و نیز و صهبائی و علومی و انگاه</p>
<p>غالب سوخته جان گر چه نیز زده به شمار هست در بزم سخن به نفس دهم شان</p>	
<p>صراحی برکت و گل در کنارم میتوان کشتن به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن بکوی میفر و شان در غارم میتوان کشتن چراغ صبحگاه هم آفتکارم میتوان کشتن بجرم گریه بے اختیارم میتوان کشتن به ذوق خروار بوس و کنارم میتوان کشتن بباد امنی شمع مزارم میتوان کشتن بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن نویده عده کن انتظارم میتوان کشتن جد از خانان دور از دیارم میتوان کشتن سرت گردم تبصره خوارم میتوان کشتن</p>	<p>جنون مستم به فصل و بهارم میتوان کشتن گر فتم کی بشرع ناز دارم میتوان کشتن بجرم اینکه درستی بیایان برده ام عمری بجران ز لیتن کفرست خودم را دیت بنود تخلفهای یارم زنده دارد و رن در پوش جفا بر چون نمی کم کن که گزشتن بوس باشد بیا بر خاک من گر خود گل نشانی ژا بنود منت معذره دارم لیکن بے نامهربان آخر سخن من اگر نگشت دست و خنجر آلودن خدایا از غم مزان منت شیون که برتابد پس از مردن اگر بر من آسایش گمان دارم</p>
<p>گر فتم یار باشد بے نیاز از کشتن غالب بدر دے نیاز یارم میتوان کشتن</p>	
<p>غممت چشم و چراغ را از دانا بمعنی قبله نامهربانان خفن بوسه ترا از باد و نانا</p>	<p>ز به باغ و بهار جان نشانان بصورت اوستاد و لفر بیان چین کوسه ترا از ره نشینان</p>

<p>بلایت چهره باشکینه مویان غمت را بختیان زنا زبندان وصالت جان توانا ساز پیران دل و آتش فریبت را بگردن غم و دینخ نیست را بدامن میانک پای لغز تو نگافان دل از داغمت بساط کلف و نشان سگ کوی تیرادر کاسه لسی سر راه تیرادر خاک روبه بر پشتی بانی لطف تو امید ببالاد سته عفو و عصیان</p>	<p>ادایت چهره بر نازک میانان گلست را عند لیان بیخونان خیالت خاطر آشوب جوانان دوبال رونق جاد و بیانان گدازد سره آتش زبانان د هانت چشم بند نکته دانان تن از زخمت ردای باغبانان لب پرد عوی شیرین دهانان نسیم پرچم گیتی ستانان قوی همچون نهاد سخت جانان زبون همچون نشست توانان</p>
<p>ز ناحق کشندگان راضی بپشت که غالب هم یک باشد از آنان</p>	
<p>طاق شد طاقت ز عشقت بکران خواهم شدن خار و خس هر که در آتش سوخت آتش می شود در تب انداز تاب رشک طاقت نظاره ام محو گشتم در قافله بر تپانم انتفات آبم از سرم و فدا از خودم یاد رگ گسست پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق تو ام گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هوسا با هوس خویش شست من از وفا بیگانه است بس که فکر من نازک همی کا بدر مرا لذت زخم چرخ غالب و اعصابی دود</p>	<p>مهر بان شود رن بر خود مهر بان خواهم شدن مردم از ذوق لببت خندان که جان هم شدن خوش بیا کامشب بهشت شمنان هم شدن گر بچشم جادویی خواب گران خواهم شدن تانه نداری که از کویت روان خواهم شدن تا کجا صرف گذار امتحان خواهم شدن ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن مهر کم کن ورنه بر خود بدگسان خواهم شدن شاید اندیشه راموی میسان خواهم شدن رنج اگر نیست راحت را همان هم شدن</p>

<p>دل زان مره تیز یک بار کشیدن دارم سر این رشته بد انسان که زدیم در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا حق گویم و نادان بربانم دهد آزار گنجینه حسنست طلسمی که کس از دی ز آسایش دل گر چه مرادی دیگر نیست از بس که دلاویز بود جاده راهش از مطلع تابنده نسیم پاره لعل در یاب که باین همه آزار کشیدن جان دادم و داعم کس از من کفایت مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد من کافر ز نهاری شاه بمن ارزد</p>	<p>دامن بدرشته بود از خاک کشیدن تا کعبه توان برد بزنا کشیدن چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن یارب چه شد آن قوی بردار کشیدن چون عقده نیارد گمرازه تا کشیدن باری نفس چند به بهنجار کشیدن زحمت دهم پای ز رفتار کشیدن در رشته دم گوهر ششوار کشیدن لب میزنم از کار بزنا کشیدن نخلت زگر انجانه اغیار کشیدن آری ز لب نازک دلدار کشیدن می در رمضان بر سر بازار کشیدن</p>
---	--

فرجام سخن گوئی غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

<p>ریشک سخف چیست نه شهد کویست این لے ناله جگر در شکن دام میفشان مستم بکنارم خردن زن که درین وقت واعظ سخن از تو به گویا نیکه پس از تقوی اثر چند بمر دگرستش باغیم نشانے و بیا نیز ز لب پر لب و لب نرم جان بسیارم شور است ز خوابانیدن جازه بمنزل</p>	<p>تلخا به سر جوش گذار فست این سرایه آرایش چاک فست این هرگز نشناسم که چه بود و چه هست این دست و دهنی آب کشیم بست این نازم می بنفش چه بلا زد و بست این لیک آن گل و خار آمد و بست این ترکیب یک کردن صفت بست این امانه بد مسازی با ناک بست این</p>
---	---

<p>داغ دل غالب بد و اچاره پزیرست این را چکنم چاره که مشکین نفست این</p>	
<p>بسکه بپزیرست زانده لوسر تپال من مست در دم ساز و برگ انتقام ناله ست فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام رفتم از کار و همان در فکر صحرای کویم و انش در انتظار غیر و نالم زار زار بسکه هامون از تب تا بم سر آتش است زلف می آراید از ناز یاد می کند خاطر منت پذیرد و فو نازک داده مدتی ضبط شمر کردم بپاس غم می در بچشم ظلمت از بس خویش را گم می کند</p>	<p>ناله میر وید و چارهای از اعضا من بے شکستن بر نیاید باده اونیای من بی توان راز دروغ خواند از سیمای من جوهر آینه زانو است خار پای من وای من گرفته باشد غالیش از غلای من بر هوا چون دود در دسایه دهر حای من در خم آن طره خالی دیده باشد حای من اگر بخشی شرمسارم در نه بخشی وای من خون چکیدن دارد اکنون از زکای من قطره در دریا است گوی ساید شبا من</p>
<p>حسن لفظ و عین غالب گواده ناطق است بر عیار کامل نفس من و آبا من</p>	
<p>خوش بود فلخ ز بند کفر و ایمان زلستین شیوه زندان بے پروا خرام از من پیرس بردگوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت راحت جاوید ترک اختلاط مر دمست تا چه را زاندر ره این پرده پنهان کرده اند روز و صلیان رجا بد و در نه عیب بعد ازین با قیام بعینم اما بدعوی گاه شوق بر نوید بقدمت طرد رجا بایر فشا شد دیده گریه روشن سواد ظلمت و نورست صیبت</p>	<p>حیف کافر مردن و افق مسلمان زلستین اینقدر دلم که دشوار است آسان زلستین در بیابان مردن در قصر و ایوان زلستین چون خضر باید ز حشمت خلق پنهان زلستین مرگ کوتبی بود کوراست عنوان زلستین همچو یا از زلستین خواهی پشیمان زلستین هر دست از ناز و زین مستی گرانجان زلستین بر امید وعده ات ز نهار نقوان زلستین فلخ از اهرمین فاضل زیزدان زلستین</p>

نگردد در خاطر نازنجیا لان زلیستن	ابتدالی دارد این مضمون توار و عیب نیست
غالب از هندوستان بگریز فست است	در نجف مردن خوش است کفایان زلیستن
<p>رواق پر دین ز آفتاب شکستن چسبست برغ طرف آن نقاب شکستن رواق باز از آفتاب شکستن قیمت کالای مشکنا شکستن نیشتر اندر رگ سحاب شکستن جام بیای خم شراب شکستن جگر قح و بر بطور باب شکستن شیشه خالی برخت خواب شکستن موج همی بالدد از جباب شکستن تشنه لبه را بسو و ر آب شکستن وز خشم موے تو فحیاب شکستن</p>	<p>چسبست بلب خنده از عتاب شکستن گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن غازه بران روی تابناک فزودن شانه بران طره سیاه کشیدن جوشش سرسیتسم ز برق نپیدن نیک بود که حکم وصله با شد شغل ندارد فراقی ساقی و مطرب قحط می ست همیشه از کجا که نخواهم تیغ توانا ز دبر فتا نای عاشق چسبست دم وصل جان ز ذوق پیون از گل روی تو باغ باغ شکستن</p>
طره میار ابر غم فوایش غالب	چسبست دلش را از پیچ و تاب شکستن
<p>خیف ز بهیچن خودی چشم کرم داشتن آه ز افسردگی روی دشام داشتن دید و دل باختن پشت شکم داشتن گردی از ان در خیال بهر قسم داشتن چهره ز غنا بچشم رشک ارم داشتن با همه دختگی تاب ستم داشتن</p>	<p>ضربه کند مرد را مهر و دم داشتن دای ز دل مردگی خور بدلیختن راز بر انداختن از روش ساختن جوهر ایمان ز دل پاک فرار داشتن تازگی شوق چسبست رنگ طرب داشتن با همه اشکستگی دم ز درسته زدن</p>

<p>در خم دایم بلا بال نشان ز لیستن دل چو بکوش آید عذر بلا خواستن بهر فریب از ریادام تو اضع مجین نقش پی رنگان جاوه بود در جهان بانگه خوشن چهره نیارست شد اشک چنان بے اثر ناله چین نار خجلت کرد از زشت گشته بجا میشت گریه ام از نیکیست لکه درین صبح دتاب</p>	<p>با سر زلفت دو تا عمر بده هم داشتی جان چو بیاییدی شکوه زغم داشتی دل نر باید همی تیغ زخمش داشتی هر که رود بایدش پاس قدم داشتی عشوه دهد گر حیاست زانه هم داشتی دیده ددل را سز و ماتم هم داشتی باج ز کوثر گرفت جبه زغم داشتی تن بردانی و بد نام زغم داشتی</p>
<p>چرخم را به جد گرفتی زمین احقر از کردن نکبت بوشگانی ز فریب رم نخوردن تو و در کنار شو قمر گره از چین کشودن مژه را ز خون فشان بدست همزبان به نور دپاس را زت غل ز غبار غویشتم زغم تو باد شرم که چه مایه شوخ پیشتم لفس که اداخت شوق ستمست که تو دانی بفشار رشک بزمست بچنان گداخت گلشن رخ گل نغازه کاری به نگاه بند آیین همه تن ز شوق شیم که چو دل فشانده گردد</p>	<p>نتوان گرفت از من بگزشته ناز کردن نفسم بدام بانی ز سخن در از کردن من و برنج دو عالم در دل فرا کردن که شمار دم بدامن ستم گداز کردن که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن که ز تاب ناله فون شدند زاپس را از کردن که میان گل و دل رسد امیتا از کردن نرسد به خس شکایت ز چین طم از کردن بسر شک مایه تخم ز جگر گداز کردن</p>
<p>چون شمع رود شب به شب دود در سران</p>	<p>اینه تانده گشته غالب روش نظیری از تو سز و انجین غزل را به سفینه ناز کردن زمین گونه کمر او ز سر رفت گمران</p>

<p>اے خواندہ بسوسے خود ازین اہل زمان بگذر برہ خفتہ و از بیشہ مہرمان چونست کہ در کوئے توره نیست گریان حاشا کہ بود تفرقہ لب ز شکرمان از ہمنفسان کس نشناسد بہ سحرمان در یک کدہ از ما نستانند اگر مان در بند غم انداختہ گردون بہنرمان واند کہ بود نالہ بامید اثرمان</p>	<p>آذر بہر ستم و رخ از شعلہ نتابیم و عشق تو ضرب المثل را ہر و اینم از بخیر دے کوئے ترا خلد سحر و یم مستیم بیا تن زن و لب بر لب مانہ طول شب ہجران بود اندر حق با خاص بے وجہ بے آشفتمہ و غار یم بد اما از ارزش ما بے ہنر ان مانہ شکفتہ چون تازگے حوصلہ خویش نداند</p>
<p>غالب چہ زیان نالہ اگر گرموے کو سوزی بدل اندر نہ و داغی بجگرمان</p>	
<p>ستم بجان کج اندیش میتوان کردن ز بوسہ پادرت لیش میتوان کردن مگر بہ کدیہ کفے پیش میتوان کردن شکایتیست کہ با خویش میتوان کردن چہ جلوہ ہا کہ بہ کیش میتوان کردن خراب گردش چشمیش میتوان کردن رعایتی کہ بدر و لیش میتوان کردن برگ من کہ ازین بیش میتوان کردن</p>	<p>تجمل ز راستی خویش میتوان کردن چو مزد سخی دہم مژدہ سکون خواہد دگر بہ پیش دی لے گل چہ ہدیہ خواہی برد تو جمع باش کہ ما درین پریشانی سرا از حجاب تعین اگر برون آید بہر کہ نوبت ساغر نمیرسد ساقی خدا ہم ناز تو با صحن گلستان دارد اگر بقدر وفا میکنی جفا حیفست</p>
<p>کسی جو کہ مرا و را درین سفر غالب گواہ بیکسی خویش میتوان کردن</p>	
<p>شاخ از غنک غنچہ ز پیکان شناختن شناخت قدر پریشش بنیان شناختن کشتن بحر م درد ز درمان شناختن</p>	<p>حیفست قلمک ز گلستان شناختن لب و ختم ز شکوہ ز خود فارغ شم از شیوہ ہائے خاطر شکل پسند کیست</p>

<p>از سیرت بساط صفای خیال یافت ناز مدام نازندانی ز سادگیست یا دایم بوصل تو در محن گلستان خاک بروی نام نشاندیم مفت تست ماییم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده بینا شکسته دمی گلغام ریخت نخت دلم بدامن و چاک غم نجیب بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو</p>	<p>وصل تو از فراق تو نتوان شناختن کشتن بظلم و کشته احسان شناختن آن جلوه گل آتش سوزان شناختن ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن محم هنوز در گل وریحان شناختن اینک من از حبیب زوایان شناختن حیر از شفق کوبی تو نتوان شناختن</p>
<p>غالب بقدر وصله باشد کلام مرد با پیر ز حرف نبض حریفان شناختن</p>	
<p>لحونم دست و تیغ آلود جانان چگونه در سپاس بکیسید اگر از خود خوشتری سنجیده باشند فغانا میگساران دجله نوزان بهار آید بحر نگاه نازش و هم مردن بر شکم نگ گیرد گلی بر گوشه دستار دارد غممت خونخوار و دلهای بخت گر شست زدن بی نگرش ز دل نوازه شوق خواه از بنیوان بر غم تافرد آورد به من سر</p>	<p>بد آموزان دکیل نیز بانان ز به نامر بانان مهر بانان نوازه شاست با این بگمانان درینا ساقیان اندازه دانان ز بوی گل نفس برده فشانان فراخما عیش سخت جانان خوشا بخت بلند باغبانان ورینا آبروی میز بانان خندنگ غمزه زورین کماتان نشان بدست جوی از به نشانان بخواری بنگرم در ناتوانان</p>
<p>سک بر خیز زین سنگا مه غالب چه آویزی بدین مستی گرانان</p>	

ناز دیوانم که مرست سخن خواهد شدن
 کو کیم نادر عدم ادج قبولی بوده است
 هم سواد صفی مشک سوده خواهد بختن
 مطربا ز شعرم بهر بنی که خواهد زد نوا
 حوت حرفم در لذتی فتنه جا خواهد گرفت
 ہے چیم گویم اگر اینست وضع روزگار
 آنکه صور ناله از سوز نفس موزون دید
 کاش سجیدی که بهر قتل معنی یک فلم
 چشم کور آئینه دعوی بکف خواهد گرفت
 شاد بطنمون که اینک شهری جان لست
 زاغ زاغ اندر هواے نغمه بال پر زنان
 شاد باش بیل درین محفل هر جانفراست
 هم فرغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
 از تب تاب فنا یکبار چون مستی سیند
 حسن را از جلوه نازش نفس خواهد گرفت
 دهر بے پروا عیار شیوه با خواهد گرفت
 پرده باز روی کار همدگر خواهد فتاد
 هم بفرش خاک حرامان ابد خواهند ریخت
 گردن پندار وجود از رنگر خواهد نشست

این می از خط خریداری کنن خواهد شدن
 شهرت شعرم بگیتی بدمن خواهد شدن
 هم دو اتم نات آهوس ختن خواهد شدن
 چاکما ایشا حبیب پیرین خواهد شدن
 دستگاه ناز شیخ و برهن خواهد شدن
 دفترا شمار باب ختن خواهد شدن
 کاشن دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن
 جلوه کلک و تم دارور سن خواهد شدن
 دست شل مشاطه زلف سخن خواهد شدن
 روستا آواره کام و دهن خواهد شدن
 همواے پرده سجان چین خواهد شدن
 شیون ریخ فراق جان و تن خواهد شدن
 هم بساط بزم مستی بر شکن خواهد شدن
 هر یک گرم دواع خونیشتن خواهد شدن
 نغمه را از پرده سازش کفن خواهد شدن
 داور ی خون در نهاد ما من خواهد شدن
 خلوت گبر و مسلمان انخن خواهد شدن
 مرگ عام این بیستون کوکن خواهد شدن
 بحر توحید عیانی موجب زن خواهد شدن

در هر حوت غالب چیده ام میخانه

نازد دیوانم که مرست سخن خواهد شدن

شه خوبان و گنج گوهرش بین
 هواے جانفشانی و پریش بین

سرشک آتشاے چشم ترش بین
 اداسے دلتانی رفته از یاد

<p>بهشت آورده رویست گویی صفای تن فردن ترکرده رسوا بجا مانده عتاب و غمزه و ناز رفیق از کوچ گردی آبرویافت زمن آئین غمخواری پسندید گروشت آن کز غم مایع بود مه نو کرده کاهش پیکرش را چکدر سجده خون از چشم مستش گرا ز غم بر لبش جا کرد غم نیست خداوندش چون مالک برادر</p>	<p>روا رودر گدایان درش بین دل ز اندیشه لرزان دلبزش بین متاع ناروا به کشورش بین بکوی دوستش من بر بزش بین بشما جا به من بر بزش بین بخویش از خویش بپدا ترش بین بچشم کم بهان نه پیکرش بین گدا ز شما به نفس کافرش بین ز جان تن زن طغان برورش بین به بیتابی نگه بر خورش بین</p>
<p>برسم چاره جوی پیش غالب شکایت سنج چرخ و آخرش بین</p>	
<p>ردیف واو</p>	
<p>حق که حقست سمیست فلا نه بشنو لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا سوے خود خوان و بجلوت که خاصم جا به پردہ چند به آهنگ نکیسا بسرا لختی آئینه بر ابر نه و صورت بگر هر چه بنم تو ز اندیشه میر به پیر داستان من و بیداری بشمای فراق چاره جو نیست و نیز فصولی نسیم</p>	<p>بشنو که تو خداوند چنان بشنو من نه اینم بشناس و تو نه آن بشنو انچه دانی به شمار انچه ندان بشنو غزل چند به بهنار فغان بشنو پاره گوش به من دارد معانی بشنو هر چه گویم تو از غمیش حوائش بشنو تا نه خسی و سپاسم تشنه بشنو من و اندوه تو چند آنکه تو آن بشنو</p>

زینکدیری پیچیم طلب رحم خطاست	سخنی چند ز غمهاست نهائے بشنو
نامہ در نیمه ره بود که غالب جان داد	درق از هم درو این مژده زبانی بشنو
<p>عرض خود برد که رسوای ما خیزد از د تا ازین بے ادبی قهر تو افزون گردد نم اشکی چون بجا کم بقشائے از مهر پیش ما دوزخ جاوید بهشت است بهشت بنوایان تو در دهر دعوی ندهند دل بیارال چه ره آورد سرفرض کند نحمد زیر سر انگشت تو بنظم که مرا بشام که رسد نکست زلف ایست بوسه بعد از طلب بوسه نه بخش لذت محو افسون گر نازیم که او را با ما دیگر امروز ما بر سر جنگ آمده است</p>	<p>فتنه فریست ندانم چه بلا خیزد از د گلہ سازیت که آهنگ دعا خیزد از د خاک بالذبح و دهر گیا خیزد از د باد آباد و یاری که وفا خیزد از د بشکند ساز و فانی که صدا خیزد از د مگر آهی که زجر رفت خیزد از د نیست دردی که تنای دو خیزد از د که همه بخودی باوصب خیزد از د چون جواب بے که باند از حیا خیزد از د دور باشیست که آهنگ بیا خیزد از د بادای که همه صلح و صفا خیزد از د</p>
بلبل گلشن عشق آمده غالب زانل	حیف گر ز فرقه مدح و شت خیزد از د
<p>گوئی به من کسیکه ز دشمن رسیده کو یاد تو نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست رعنا و دلت به خطر همسایه بند نیست دوشینه گل به بستر و بالین نداشته کس داوری بنزده ز جورت بدادگاه گوئی به شمنه گوی که کس را نکشته ایم گوئی غمش شوی چو ز کویم بدر روی</p>	<p>آن پیر زال سست به قدغیده کو آن نامه نخوانده ز صد جا دریده کو آن مهر رخ بگوشه ایوان خزیده کو آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو آن بے گنه که شاه زبانش بریده کو آن نقش نیم سوخته ز آتش کشیده کو آن دل که جز بنا نه بهیج آرمیده کو</p>

<p>گوئی دمی زگریه خونین بس بر آرد آن مایه خون که سردهم از دل بدیده کو</p>	<p>گوئی دمی زگریه خونین بس بر آرد آن مایه خون که سردهم از دل بدیده کو</p>
<p>بشنو که غالب از تو رسید به کعبه رفت گفتی شکفته که بود تا شنیده کو</p>	<p>بشنو که غالب از تو رسید به کعبه رفت گفتی شکفته که بود تا شنیده کو</p>
<p>مردم گمان کنند که تنگم به بند تو بالم بخود چنانکه نگفتم به بند تو گوئی رسیده ام بدلی در دمنده تو قهر خداست خاطر مشکلی ب بند تو بیمون شکرد آب بود نو سنجند تو چشم بد از نو دور کو یان سپند تو این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو آخر شراب نیست عنان سمند تو یارب که دور باد ز جالش گزند تو هم با تو در با حشره گفتم به پند تو</p>	<p>بالم بخود چنانکه نگفتم به بند تو بالم بخود چنانکه نگفتم به بند تو گوئی رسیده ام بدلی در دمنده تو قهر خداست خاطر مشکلی ب بند تو بیمون شکرد آب بود نو سنجند تو چشم بد از نو دور کو یان سپند تو این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو آخر شراب نیست عنان سمند تو یارب که دور باد ز جالش گزند تو هم با تو در با حشره گفتم به پند تو</p>
<p>غالب سیاسی گوئی که ما از زبان دوست بشنویم شکوه بخت نرند تو</p>	<p>غالب سیاسی گوئی که ما از زبان دوست بشنویم شکوه بخت نرند تو</p>
<p>پیچیده ایم سر زوف گوشمال کو آن خسته شملین داد اے ملال کو دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو لیکن مرا ملال و ترا الفعال کو خواهم که تیر سوے تو نیم مجال کو مار اتذار کے بسزا در خیال کو آن دستگاه طاعت بقا سوال کو لب تشنه با گهر چه شکید زلال کو</p>	<p>گستاخ گشته ایم غرور جمال کو تا کے فریب حلم خدا را خدا نه برگشته ام ز مهر و نئے گیرم به قهر یامی گسست صحبت دیامی فو در ربط خواهی که بر فروزی و سوزی در گسست گر گفته ایم کشتن و بستن بما خند داغ ز رشک شوکت صنعانی چه بود من بوسه جوے و تو بهنمن داریم نگاه</p>

<p>دول فتنہ جو ہے و فرصت تکمیل عشق نیست لب تاجگر ز تشنگیم سوخت و در تنور دور بادہ طہور غم محسوب کجا</p>	<p>ہنگامہ سازے ہوس زود بال کو صاف شراب غورہ و جام غالی کو در عیش خلد لذت بیم زوال کو</p>
<p>غالب بشعر کم ز طہورے نیم دے عادل شہ سخن رس دریا نوال کو</p>	
<p>دولت بہ غلط نبود از سعی پشیمان شو از ہرزہ روان کشتن قلم نتوان کشتن ہم خانہ بسا مان بہ ہم جلوہ فراوان بہ آوازہ معنی را بر ساز و بستان افسانہ شادی را یکسر خط بطلان کش گر چہ رخ فلک گردی سر خط فنان آورده غم عشقم در بندگی ایزد در بند شکیبائی کا مردم ز جگر خائے سرمایہ کرامت کن دانگاہ بغارت بر</p>	<p>کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو جوئی بخیا بان رو سیلے بہ بیان شو در کعبہ اقامت کن در تکرہ مہمان شو ہنگامہ صورت را باز چیم طفلان شو غنائمہ ماتم را آرائش عنوان شو در گوئی زمین باشی وقف خم جوگان شو اے داغ بدل در روز جہہ نمایان شو اے حوصلہ تنگی کن اے غصہ فرداں شو بہ زمین ما برقی بہ زمزمہ باران شو</p>
<p>جان داد بغم غالب خشنودی روحش را در بزم غم ز می کش در نوحہ غمخواران شو</p>	
<p>ردیف ہائے ہوز</p>	
<p>میر و خندہ بسا مان بہاران زدہ شور سوداے تو نازم کہ بہ گل می بخشد آہ از بزم وصال تو کہ ہر سو دارد شورائیکہ بہ فشار سن مرگان دارم</p>	<p>خون گل ریختہ دے بگلستان زدہ چاکے از پردہ دل سر بگیان زدہ نشر از ریزہ مینا برگ جان زدہ طعنہ بر بے سر و سامان طوفان زدہ</p>

اندین تیرہ شب از پرده بردن تاخته است فرستم باد که مرهم نہ زخم جگرست خوش لب می رود از ضربت آہم ہر سو خوش نوا لب لب پروانہ تڑادی دام آہ از آن نالہ کہ ناشب اثری باز نہاد چین از حسرتیان اثر جلوه تست خاک در چشم ہوس ریز چہ جوی از دہر	می روشن بطرب گاہ حریفان زدہ خندہ بر بے اثری ہائے ننگدان زدہ چرخ سرگشتہ ترا ز گوی بچکان زدہ شعلہ در خویش ز گلہائیک بستان زدہ ہم آہنگی مرغان سحر خوان زدہ گل شبنم زدہ باشد لب دندان زدہ بارگاہے بفر از سر کیوان زدہ
---	---

بنگر مویج غبارے وز غالب بگرز
ایک آدم ز ہوا داری خوبان زدہ

بتی دارم از اہل دل رم گرفته ز سفاک گفتن چو گل بر شگفتہ رگ غمخ از نیش مہرگان کشودہ بر خسارہ عرض گلستان ربودہ فسون خواندہ و کار عیسے نمودہ ز ناز و اداتن بہ بچہ نہادہ دش رختہ در زہد یوسف فلندہ گے طعنہ بر لجن مطرب سرودہ بہ بیداد صد گشتہ بہ ہم نہادہ برویش ز گرمی نگہ تاب خوردہ نیاروز من سچکے یاد ہر گز	بشوخی دل از فزیتن ہم گرفته درین شیوہ خود را سلم گرفته سرفتنہ در زلف پر خیم گرفته بہ ہنگامہ عرض جہنم گرفته پری بودہ و خاتم از جسم گرفته بشرم و حیا رخ زخم گرفته غمش گدزم از دست آدم گرفته گے خردہ بر نطق ہم گرفته بہ ازیم صدگونہ ماتم گرفته بکولیش بر فتن صبا دم گرفته مگر خوسے خاقان اعظم گرفته
--	---

ظفر زدم اوست در نکتہ سخن
کہ غالب با آوازہ عالم گرفتہ

گاہے بچشم دشمن دگاہے در آنہ	پر کار عیب جوئے خوشیم ہر آنہ
-----------------------------	------------------------------

میرت نصیب دیده ز بیابانی دست
تا خود دل که جلوه گه ردی یار شد
باشد که خاکساری ما برد به فروغ
مخودتی و داد رقیبان نیست بهی
دور است ر بوده ناز خود هم نمی رسی
در داکه دیده را نه اشکی نمانده است
در هر نظر بنگ در جلوه میکنی
هر یک گدای بوسه نظاره کیست

سیماب را حقست همانا بر آینه
خجسته خویش می کشد از جوهر آینه
گوئی سپیده ایم به روشنی آینه
ای بر خشت ز چشم تو حیران آینه
تا چند در هواست تو بر آینه
کاندر و دایع دل زند آینه
صفت طلسم و فتنه و افسوس آینه
از جسم پیکار بهین و ز اسکندر آینه

آهن چه داد غمزه سحر آفرین دهد
غالب بجز دلش نبود در خور آینه

شاه با بزم جشن چو شاهان شراب خواه
بزم هشت و باده ملاست در هشت
تو با شاه عهدی و نیت تو نوجوان
در روزهای فرخ و شهاب و دفروز
در غور نباشد ارمی گلگون بیج رو
غلن صود در دم شادی شراب گیر
گل بوبه و شعر گوی و گهر باش و شاه باش
غلن سیاه نافه آه و چه بود و دهد
خواهش ازین کرده بر بیکره ننگ نیست
از از راه حکایت ذوق نگاه گوی
هر چند خواستن نه سزاوارشان تست
در تنگنای غمی کشایش ز باد جو
در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر

زربیماب بخش و قدح بچشم خواه
گر باز پرس رود به از من جواب خواه
بر خور ز عمر و باج نشاط از شباه خواه
صبا برو ز ابر و شب ما هتاب خواه
شریت بجام لعل ز قند گلاب خواه
چون باده این بود در این کباب خواه
مستی ز بانگ لبر بط و چنگ رباب خواه
از حلقهای زلف تان مشکنا بخواه
از چشم غم و در شکن طره تاب خواه
از کارها کشایش بند نقاب خواه
قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه
در جو یبار بلخ روانی ز آب خواه
در بزل وجود معیت خویش از شباه خواه

<p>از زلف خویشم خود را طنباب خواہ از ناه نو جنبیت خود را رکاب خواہ در بارہ من از کف خود فتح باب خواہ</p>	<p>از جمع طور ظورت خود را چہ رخ نام از آسمان نشین خود را بساط ساز در حق خود و دعای مرا استجاب دان</p>
<p>غالب قصیدہ را بشمار غزل در آرد در ششہ برین غزل رقم انتخاب خواہ</p>	
<p>بہ خوشی تن ز آبکہ چیسری فروزہ بخت آہنچان کرد از مہر گدودہ خود را در آب و آئینہ رخ نامودہ در رخت خواب شاہ بہستی غنودہ چشمہ نگہ سپردہ تحمل نسودہ در گونہ گون ادب از بانہا ستودہ سجادہ و عمامہ ز صنایع ربودہ در باب آشنائے نا آرمودہ جسہ روزہ درست لبہا کشودہ</p>	<p>دارم دے ز عصہ گر اینار بودہ دل نالان بلا کہ ز نفسی برق خرمی از ہر خویش خشم دارم ز بخت چشم گم نام و ز ہر کیشم و خواہم بمن رسد خواہم ز خاک بر رخ کیلے کشائیش خواہم شود بہ شکوہ و پیارہ رام من با دین و دانشی جو منی تا چہا کند با دوستان مباحثہ دارم ز سادگی بجلیست نگر کہ در خاتم نیافتند</p>
<p>در بزم غالب امی و بشعر و سخن گراے خواہی کہ بشنوی سخن نا شنودہ</p>	
<p>بایدت از خویش پر سیدانچہ با ما کردہ جان فدایت دیدہ را ہر چہ بینا کردہ انتقامست اینکہ با مجرم مدار کردہ مژدہ با دانا کہ محو ذوق نہ کردہ آفرینش را بر ایشان خوان نیفا کردہ با درستان گرو از شہاے پیدا کردہ تلخے در مذاق ما گوارہ کردہ</p>	<p>چون ز بانہا لالی و جانہا پر ز غوغا کردہ گرہ مشتاق عرض دستگاہ حسن خویش ہفت دور رخ در نہاد شہساری ہمست صد کشاد آنرا کہ ہم امر و ز رخ نمودہ خود و یان چون مذاق خوی ترکان داشتند خستہ نرا دل پر شہاے بہانہ بودہ چشمہ نوشتہ است از ہر غنایت کام چاہ</p>

<p>قطره را آشنای هفت دریا کرده شعله میبالد لگن در سینه با جا کرده خویش را در پرده خلقی تماشا کرده پیش از آن کاین در رسد آنرا میا کرده</p>	<p>دیده را روشناس صد سیاهان گفته دجله بچو شد هما نادیده با جویای تست جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست چاره در سنگ و گیاه و ریخ با جاندار بود</p>
<p>دیده میگریزد زبان مینالد و دل می تپد عقده با از کار غالب سر بسر واکرده</p>	
<p>اے دل بدین که غمزه شادمان نه خود را ز مالیک را اگر خون نشان نه چون من به بند خار و خس آشیان نه رنجیده ز غیر و بمن مهربان نه با من نشسته و ز من سرگران نه با ما ز سادگیست اگر بدگمان نه با غیر در حساب وفا همندان نه دائم که شاهدی شمع گیتی ستان نه با او چنین نبود و با ما چنان نه در دل چراست جال و سوز نهان نه</p>	<p>در زمهریر سینه آسودگان نه اے دیده اشک ریختن آیین تازه نیست بلبل بگوشه قفس از خستگی منال و اعظم زنا کس که به تمیید آشتی گویی یکیست پیش تو بود و نبود من آخر بنوده ایم در ادل خدا پرست با خویش در شمار جفا همدم منی دانسته که عاشق زارم گدای نیم نازم تلون تو به بخت خود و رقیب بادیده چیست کار تو بخت جگر نه</p>
<p>غالب ز بود و نیست که تنگست بر تو دهر بر خویش تن ببال اگر در میان نه</p>	
<p>سایه به مهر و اگر قطره بهجر بازده عارض خویش را ز اشک غازه آتیارده می ز شرگران ترست سنگ شیشه بازده وز قف ناله ناله را چاشنی گدازده خاطر غمزه باز جو فصاحت ترکست بازده</p>	<p>مرز فنا فراغ را خفته برگ و سازده طره حبیب را ز چاک شاد و التفاتش و اغب سینه ز یورست دل بجفا و اله کن از غم دیده دیده را رونق جو بیا بر بخش شمرم کن آخری حیا ایضه گیر و دار چیست</p>

<p>اے گل تر بنگ بوا بیغمہ نازش از چہ رو یا بہ بساط دلبری عام کن اداے لطف اے تو کہ غنچہ تر با بخت شگفتن از بر گر بیغمی کہ خوردہ ام رخصت شکست نیست</p>	<p>منت ابریک طرت فرو چین طراز دہ یا ز نگاہ خشمگین قزودہ استاز دہ سر و کمر شمشیر بار را در س خرام ناز دہ ہم بدلی کہ بردہ طاقت ضبط را ز دہ</p>
<p>ایکے بجکم ناکسی تیرہ ز عیش غائبے خیزد ز راہ داوری بال ہما بہ گاز دہ</p>	
<p>کیستم دست بشا علی جان ز دہ پاس را سوائے معشوق ہین ست اگر شوق را عہدہ با حسن خود آرا باقیست دل صد جاگ نگہ دار بجالیش فرست بو کہ در خواب خود آئی و بحر بر خیزی بہر سر گرمی ما خانہ خدا بان باید فایغ از گشکس عشوہ جنونی دارم حسن در جلوہ گری ہانکشد منت غیر تا جہا نژدہ خونگرے قاتل دارد خواستہ شکوہ بیداد تو انشا کردن و اے برین کہ رقیب از تو بہ من بناید ہر یہ آوردہ از بزم حریفان ارا</p>	<p>گو ہر آہی نفس از دل دندان ز دہ و اے ناکامے دست بگریبان ز دہ من و صد بارہ دلی بر صفت ترکان ز دہ شانہ در خم آن زلف پریشان ز دہ ساغر از بادہ نظر رکہ بہبان ز دہ حسنی از تاب خود آتش شہستان ز دہ پشت پایے بسر کوہ و سیا بان ز دہ ہر گل از غوغا شست آتش دمان ز دہ ناوک در رہ دل قطرہ ز بیکان ز دہ قلم از جوش رسم شد خس طوفان ز دہ نام کہ واشدہ مہر بعنوان ز دہ رخ غوی کردہ ز شرم و لب دندان ز دہ</p>
<p>برود را بچمن شعلہ رخا نم غالب ذوق پروانہ بروے چراغان ز دہ</p>	
<p>بر دست و پایے بند گرانے نہادہ ایمن نیم زمزم اگر رستہ ام ز بند گو ہر ز بحر فیض و معنی ز فکر ز رفت</p>	<p>نازم بہ بندگی کہ نشانے نہادہ ولد و ز نادمے بہ کمانے نہادہ بر اخراج طبع روانے نہادہ</p>

<p>تا در امید مبر به بندار بگزرد تا خسته بلا بنود بے گریز گاه راز ست گوئی بجفائے شکسته دوزخ بدایغ سینه گدازے نفثه بر هر دے نسون نشاطے دمیده هر دیده را در بے بنجیائے کشوده</p>	<p>از لطف در حیات نشانے نهاده در مرگ احتمال امانے نهاده دا دست گیسرے بسنانے نهاده قلم بحشیم اشک نشانے نهاده بر هر تنے سپاس رو انے نهاده هر فرقه را در بے بگسانے نهاده</p>
<p>غالب ز غصه مرد بهمانا خبر نداشت کاند خرابه گنج نهانے نهاده</p>	
<p>رویت یای تحتانی</p>	
<p>نفس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری جبال فرق عشاقست موج از تیغ فوایش بگو شتم میر سدا ز دور آواز دارا امشب از باده نثار دعوی ذوق شهادت را در دیوار را در زر گرفت آه شر بارم فدایش جان که بهر گشتم تدبیر با دارد گر ستم تقدیر که خون میا بان لاله زاری شد جنون الفت همچون خودی دارد ترا شاکن</p>	<p>دلی دارم که سکاوتنا هاست پنداری شهادتگاه ارباب فادریاست پنداری دلی رگم گشته دارم که صحر است پنداری نگاهش بار قیفا طر شایاست پنداری شبانش فوایان قتال است پنداری عتاب من به بخت خوشین سچاست پنداری خران ما بهار دامن صحر است پنداری شکست صد دل از زنگش پیدا پنداری</p>
<p>نویز و عده قتل بگو شتم میر سدا غالب لبش یکام بیدلان گویاست پنداری</p>	
<p>گرنه نواها سرودے چه غمستی رنگ زود دن بند ز آئینه کلفت</p>	<p>من که نیم گریه دے چه غمستی گر همه صورت زود دے چه غمستی</p>

<p>ہم خود از خود نژودے چہ غمتے بیخیز از خود غنودے چہ غمتے کشت کدیور درودے چہ غمتے غالیہ چندین نسودے چہ غمتے من بہنہ گر کشودے چہ غمتے من بہ سخن گر رلودے چہ غمتے گفتے دغود شنودے چہ غمتے گفتے خود راستودے چہ غمتے معجزہ دم نمودے چہ غمتے نامہ بہ سخن آزادمودے چہ غمتے</p>	<p>گر غم دل بودے کہ تا دم مردن سخت خودار بودے کہ تا بقیامت نے بہ سخن مزیدے ستالشی اگر من نیست مشامی سیم جوے اگر من چون درد عوے تو ان بہ لغوشودن چون دل یاران تو ان بہزل رلودن گر بہ مثل لال گشتے کہ سخن گر بہ سخن مست گشتے کہ بہ مست حیف ز عیسیٰ کہ دور رفت و گرنہ آہ ز داؤد کان من اند و گرنہ</p>
<p>قافیہ غالب چو نیست پس ز غمتے اگر من فرہنگ بودے چہ غمتے</p>	
<p>بینش کہ بہ بر کار کشائے علمتے خود موج می از دشتہ رستم چہ کتے زلفے کہ زابوہی دل خم بہ خمتے شادم کہ مرا اینہم شادی بنفستے بامن کہ بمرگم ز تو پریش ستمتے از دامن مایہ درش آموز خستے روداد مرا ہر رگ خارے قلمتے با حرف تمنائے تو گفتن دژستے نظارہ و گل غرقہ خواب استے</p>	<p>در بستن مثال تو حیرت رفتی غم را بہ تو مندی سہراب گرفتے بیدار بود یکسر ہشتن کبے بر آخر سندی دل پردہ کشای اثری ہست گفتن ز میان رفتہ و دامن کہ ندانی این ابر کہ شوید رخ گلہائے ہماری در باد یہ از ریش خوانا بہ خرگان ز انسا نگہ نظر خیرہ کند برق جہان سوز در عمد تو بہنگام تماشاے گل از رنم</p>
<p>درین نقش نو آیین کہ بر این خیمہ غالب کاغذ ہمہ تن وقف سپاس قلمتے</p>	

<p>اینقدر گران نبود ناله ز بیماری یاس بر بنی تا بد رخ کاوش خاری ناله که بر خیزد از دل گرفتاری سینم و اندوهی خاطر و آزاری هم ز خلق نو میدری هم ز خویش بیزاری پاوداغ رفتاری ست حسرت کاری سجه و سواک تشقه و زناری داده ز نامردی سر به بند دستاری غنیمت راست آهنگی سرور رفتاری</p>	<p>اے به صدمه آهی بردت ز باری وه که با چنین طاقت راه بردم غیبت در خون بمن ماناست گریخ خون گردد غم چه در بود از اینک آنچه بود از ما اے فنا داری بکشیای که در تو بگذرد بهره از وجودم نیست ز کیشمش کشودم نیست ناز و مین و کاف بر چه دستگاه آخر بر چون صلائی زن عقل رافالی زن شوخی شیمش بین جنبش شیمش بین</p>
<p>نگار روی و نگو کار و نگو ناست آه ازوی چه نقش مدعا ندیم بدین رو سپاه ازوی کمین با دیده ام غافل نیم و صیگاه ازوی دوم بخویش و گیرم نامه ندانیم آه ازوی که باشد چون دل او زبان داد خواه ازوی شب تاریک زما باشد و زنی چاه ازوی دلی از او عهد و طوط کلاه ازوی بر همین باشد اما دیر گردد و خلقت ازوی که داغ نمی تراود و دعوی ذوق نگاه ازوی فردا ندیده داری که برگردد سپاه ازوی</p>	<p>بدین خوبی خود گوید که کام دل نخواه ازوی نگارم ساده و من زید رنگ آمیز رسوایم بوج ناله میر و بزم غبار از دامن زینش چون رشک نازم که چون صدر روان گردد چه بنجم داوری با سامری سرمای مجبوی ز هم دوریم با اینمایه نسبت نامرادی بین شکستن را خدا یا هم بدین اندازه قیمت کن تبار را جلوه نازش بوجد آرد شکر فی بین شد مرغی شط نظاره و باغیر در تانم آگاهش شرکین باشد جویم گان گشت ای</p>
<p>به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود گزاف دایمی از ما شراب گاه گاه ازوی</p>	

<p>خواہم از نصف دوران ز صہ ہزار کیے سرخ و صہرث انش توان ز کثرت صبت کیسکہ مدعی مستے اسائن فاست چلویم از دل جانی کہ در بساط منست دو برقی فتنہ ہفتند در کف خاکے دل انمال کہ گویند در صفت عشاق ز نالہ ام بدلت میر سد ہزار کیسب مرد از آنہ خانہ کہ خوش تاشائست زب نگاہ سبکی و شرم دور اندیش قماش ہستی من کیست کشت کشت چہ شد کہ رخت زبان رنگ ہزارین</p>	<p>مرا بست زغبان روزگار کیے کہ سارست در اعد ادب شمار کیے نشان دہد ز بنا ہائے استوار کیے ستم سیدہ کیے نا امیدوار کیے بلالے جبر کیے رنج اختیار کیے ستوہ آمدہ از جور غوے یار کیے نشہ کہ سنگ تو بیرون دہشمار کیے کیے نو جو خودی و چو تو ہزار کیے کیے بد زوی دل رفت و پردہ دار کیے مرا چو شعلہ بود پشت و رخسار کیے بجون مر شستہ توانی ز دل برار کیے</p>
<p>دم از ریاست دلی نمیزم غالب نم ز خاک نشینان آن دیار کیے</p>	
<p>اندوہ پرافشانے از چہرہ عیاںست غمر راست بدسوزی سہی ادب آموی صدرہ بہوس خود را با وصل تو سنجیدم ذوق دل خود کا مش دریا بے فرجامش رودن بخرابی دہ تا کار روان گردد چشمے کہ با و ارد ہم رو بقفا دارد جان باغ و بہار اما در پیش تو خاکستہ راز تو شہیدان را در سینہ نمی گنجد ساقی بزر افشانے دائم زکریاںست فیض از بے بنود مخصوص گردد ہی را</p>	<p>خون ناشہ رنگ کنون ز دیدہ ردائست اند اھکانش را اندازہ نشانست یک ام حلقہ تن وائلکہ صد قافلہ جانست ہر حلقہ اگلہ امش چشے نگرانست طوفان زدہ ز درق را بہ موج عیاںست خود نیز رخ خود را از جسد تیاںست تن مشت عیار اما در کوی تو جانست ہر سبزہ درین مشہد مانا بزبانست پہانہ گران تر ہست گر بادہ گرانست حرفیست کہ مے خوردن آئین معانست</p>

ہم جلوہ دیدارش در دیدہ نگاہ ہستی	ہم لذت آزارش در سینه روانی
غالب سر خم گشتا بجانہ منے در زن آخر نہ شب ماہست گرم مضانے	
تا بم زول برو کافر اداے از غمے تا خوش دوزخ نیبے دردیر گیری غافل نوازے زردشت کیشی آتش پرستے چون مرگ ناگہ بسیار تلخے در کام بخشے مسک امیری گستاخ سازی پوزش پسندے در کینہ ورزی تفسیدہ دشتے از زلف پر خرم مشکین نقابے	بالا بلندی کو تہ قبائے وز روے دلکش سینو نقائے درد و میرے عاشق ستائے برسم گزار ی زمرم سرائے چون جان شیرین اندک فائے درد ستانی بمرم گدائے طاقت گدازی صبر آزمائے در مہربانی بستائے از تابش قن زریں ردائے
در عرض دعوے لیے لکھو ہے بر زعم غالب مجنون ستائے	
بدل ز عہدہ جانی کہ داشتی داری بہ لب چہ فیروز از انگیر وعدہ ہائے وفا تو کی زہر پشیمان شدی چہ بیگوئے بسیمنہ چون لے در دل چو جان خریدی و باز عتاب و مہر تو از ہم شناختن نتوان خراب بادہ دوشینہ سرت گردم بہ کردگار نگر دیدی و ہمان بغیوس کر شتمہ بار نہائے کہ بودہ ہستے سہو ز نار پے غمزدہ گم نداند کرد	شمار عہد وفا ہے کہ داشتی داری بدل نشست جفائی کہ داشتی داری دروغ راست نائی کہ داشتی داری نگاہ مہر فزائی کہ داشتی داری خرد فریب ادائی کہ داشتی داری ادائے لغزش پائی کہ داشتی داری حدیث روز جزائی کہ داشتی داری بسر ز فتنہ ہوائی کہ داشتی داری ادائے پردہ کشائی کہ داشتی داری

<p>جہانیاں زلو تو برگشتہ اند گر غالب ترا چہ پاک خدائی کہ داشتی داری</p>	
<p>اگر بشیر سخن در بیان بگردانے بہ نیم ناز کہ طرح جهان نو فکے بیک کرشمہ کہ برگین خزان ریزی بخاطری کہ در آئی بجلوہ آرائے بہ گلشنی کہ خرامے بیادہ آشائے بکوے غیر روے چون مرا بہ نگری وفاستائے شوق چون مرا بیاد آری بہ بیم غمی خود دم در عدم بخوابانے بہ بندہ خاطر اسلامیان بیازارے</p>	<p>ز سحر کعبہ رخ کاروان بگردانے زمین بگسترے وآسمان بگردانے بہار را بدر بوستان بگردانے بلاے ظلمت مرگ از روان بگردانے قدح ز جوش گل و داغوان بگردانے بجہمہ چین فگنی و عنان بگردانے بخویش طعنہ زنی و زبان بگردانے بزوق روے خود دم در جهان بگردانے بجلوہ قبلہ زرد شیتیان بگردانے</p>
<p>اجازتے کہ گمزنانہ تا کجا غالب ز لب بسینہ تنگم فغان بگردانے</p>	
<p>اے موج گل نوید تماشا کیستی بہبودہ نیست سعی صبا در دیار ما خون گشتم از تو باغ دہار کہ بودہ یادش بخجیر تاجہ قدر سبز بودہ از خاک غرقہ اکث خونئ و میدہ نشیندہ لذت تو فرد میرود بدل بالو بہار این ہمہ سامان ناز نیست در شوخی تو چاشنی پرفشان نیست از ہیچ نقش غیبہ کوئے ندیدہ با ہیچ کافر اینہمہ سخن نمی رود</p>	<p>انکارہ مثال سراپا کیستی اے بوے گل پیام منہ کیستی گشتی مرا بفسنہ مسیحا کیستی اے طرف جو بہار جن جا کیستی اے داغ لالہ نقش سویدا کیستی اے حرف محو عمل شکر خا کیستی فہرست کارخانہ دیغا کیستی بے پردہ صید دام تپشہا کیستی اے دیدہ محو چہ زبیا کیستی اے شب برگ من کہ تو فردا کیستی</p>

<p>غالب نواسے کلک تو دل می بود دوست تا پردہ سنج شیوہ انشاے کیستی</p>	
<p>آزمند التفاتم کردہ ذوق خوارے کشتی مابین کسکتن زود رستان یا بے گشت صرت زندگانی بود گوشتواریے در دم ساطور پنهانست زخم کایے مرگ از کلفتت ہلاک دردمند آزاریے گفت ہی خواب گرانی از پس بیداریے شیونی شوروی فغانی اضطرابی زاریے ہمچو رقص نالہ در کام دل بے نہاریے کش بعل در توانگر کردہ در افشاریے</p>	<p>کافر مگرا تو باور باشدم غجاریے از کنار وجہ آتشخیز خندان دونست شاد باش لے غم زیم مگر امین ساختی ریشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت برق از قہرت کباب میجا با سوزیے باخرو گفتم چہ باشدم مرگ بعد از زندگی لے دل از طلب گزشتم تگاہت باخند دارد انداز و تسلسل نہنم شوق دوست دل نفس دزدید خون گویید بخت چشم بین</p>
<p>زلہ بردار ظہوری باش غالب بخت جہیت در سخن درویشی باید نہ دکان داریے</p>	
<p>گل دیدم و روے تر یاد کردم از موج گردہ نفس ایجا دکر دے رنجیدم و عربدہ بینا دکر دے در چاکے ستائش فرہاد کردم در جلوہ بحث با گل و شمشاد کردم ہر گونہ مرغ صد نفس آزا دکر دے رفت آنکہ از جفاے تو فریاد کردم رفت آنکہ فیش را بیل شاد کردم رفت آنکہ از تو شکوہ بیداد کردم</p>	<p>رفت آنکہ گسب بومی تو از باد کردم رفت آنکہ گریہ تو جان دادمی ز ذوق رفت آنکہ گریبت نہ بغیر من نواخت رفت آنکہ قیس را بستر گے ستودم رفت آنکہ جانب رخ و قدت گرفتے رفت آنکہ در اداسے سپاس پیام تو اکنون خود از وفاے تو آزاری کشم بند منہ زطرہ کہ تا بمرغاندہ است آخر بیداد گاہ دگر ادنتا دکار</p>
<p>رفت آنکہ غم خلق و نوشا دکر دے</p>	<p>غالب ہوئے کعبہ بسر جا گرفته است</p>

<p>ابدی جنت و فیض ازلی رانانے سایہ طوبے و جوع عملی رانانے سیمیا سنے و بهشت عملی رانانے اے کہ در لطف رقمائے جلی رانانے سر خوشیہائے قبول ازلی رانانے جلوہ نقش کف پائے علی رانانے داری آن پایہ تصرف کہ دلی رانانے زہرہ حوی و شمس حملی رانانے</p>	<p>مژدہ خسری و بے خللی رانانے لبیکہ ہوارہ دلا دیزی و شیرین حرکات جلوہ فرمائی و جاویدمانی بہ کسے بستم منے پیچیدہ نازک باشی بہ توانائی لگا بستمش نتوان یافت ترا جب ز پیچشم دل والا کہ ان جانہ کنے بدل ہر کہ بچشم تو دور آید ناگاہ اے کہ در طالع با نقش تو ہرگز نہشت</p>
<p>اندرین شیوہ گفتار کہ داری غالب گر ترقی نکسم شیخ علی رانانے</p>	<p>اے کہ گفتہ ندھی داد دل آری ندھی چشمہ انوش ہمانا ترا دوزلے ماہ و خورشید درین دائرہ بیکاریند پائے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے سربراہ دم شمشیر جوئے ندھے سینہ را خستہ انداز خاکسے نہ کنے خون بدوق غم زیدان نشانی نخوری آخر کار نہ پیدا است کہ در تن فرد چیفہ گر تن بہ سگان سر کوئی نرسد بہر زمان اجل زدست تو ناگاہ برند بچشم طرہ دوران بہشت آدیزند</p>
<p>تا بچمن دل مخان شیوہ نگاری ندھی کش گیری و در اندیشہ فشاری ندھی تو کہ با سنی کہ بخود رحمت کاری ندھی دوش را قدر گرانسنگے باری ندھی تن بہ بند خیمت را کہ سواری ندھی دیدہ را مالش بیدار و غباری ندھی دین بہم سخن الفت گزارا ندھی کف خوبی کہ بدان زینت داری ندھی واسے گرجان بسر را ہگزاری ندھی نقد ہوشی کہ بسوداے بہاری ندھی ناز پروردہ دلی را کہ بہ پاری ندھی</p>	<p>اے کہ گفتہ ندھی داد دل آری ندھی چشمہ انوش ہمانا ترا دوزلے ماہ و خورشید درین دائرہ بیکاریند پائے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے سربراہ دم شمشیر جوئے ندھے سینہ را خستہ انداز خاکسے نہ کنے خون بدوق غم زیدان نشانی نخوری آخر کار نہ پیدا است کہ در تن فرد چیفہ گر تن بہ سگان سر کوئی نرسد بہر زمان اجل زدست تو ناگاہ برند بچشم طرہ دوران بہشت آدیزند</p>
<p>گر تفسد بنود ابر بہارے غالب کہ در افشانی و ز افشاندہ شماری ندھی</p>	<p>اے کہ گفتہ ندھی داد دل آری ندھی چشمہ انوش ہمانا ترا دوزلے ماہ و خورشید درین دائرہ بیکاریند پائے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے سربراہ دم شمشیر جوئے ندھے سینہ را خستہ انداز خاکسے نہ کنے خون بدوق غم زیدان نشانی نخوری آخر کار نہ پیدا است کہ در تن فرد چیفہ گر تن بہ سگان سر کوئی نرسد بہر زمان اجل زدست تو ناگاہ برند بچشم طرہ دوران بہشت آدیزند</p>

همدیش جان من جان تو این انگیزهی غیر دلم لذت ازوق نکه دالسته است پوچکد غمغمگ ابرست آن فترک های بر سر کوه تو یخود گشتنم از ضعف نیست ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دو ختن تیشه را نازم که بر کفر باد آسان کردم گ غمزه را زان گوشه ابرو کشاد دیگر است ریزش خشت از درود دیوار برگ هست گفتم آری رونق بازار کبره بشکن	سینه از فوق آزارش بسیر می کز پ قلم بدستش داد تیغ تیز می می تپد خالم را کم بادست آن شیر می کشته رشکم نیارم دید خود را این می غنچه آسای سینه خواهم جرح تیز می خنجر شیر و یه و جان دادن پرور می آن خرام تو سن و این جنبش معین می خاک را کاشانه ما کرده بالین خیز می گرم کردی در جهان هنگامه جنگ می
---	---

غالب از خاک که درت خیز هدم دل گرفت

اصفهان می یزد می شیر از می تبر می

خشنود شوی چون دل خشنود نیاب از قافله گرم روان تو نباشد فرقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو بر ذوق خدا دو نظر و خنگانم در وجد بهنجار نفس دست نشانی در مشرب ما خواش فردوس بخو در بادیه اندیشه مادر نه منی چون آخر حسنست بیا ساز که دیگر آن شرم که در پرده گری بودنداری	ترسم که ز یاکار که سود نیاب دختی که بربلش شرر اندود نیاب معذوری اگر حرف مرا زود نیاب در سینه باز خنم نم بود نیاب در حلقه مار قص دت معود نیاب در جمع باطل معود نیاب در آتش هنگامه بادود نیاب با هم کششی مانع مقصود نیاب آن شوق که در پرده دری بود نیاب
---	---

غالب به دکائی که بامید کشود میم

سرمایه ناجز هوس سود نیاب

سرمایه خفست ز دل تا بزبان می	دارم سخی با تو و عشق نتوان می
------------------------------	-------------------------------

نظارہ بود بند و دل میگ دان ہائے ہاوشدہ بیج گویے ہمہ دان ہائے بر تخته در دوختہ چشم نگران ہائے مہتاب شب جمعہ ماہ رمضان ہائے دروئی کہ بہ گفتن نہ بجز رفت گران ہائے خون گشتہ دل دیدہ توانہ بشاران ہائے راشکرے شوق باہنگ نغان ہائے گر ویدہ مرا پایہ آرا مش جان ہائے	بیمہ غم غمہ ان کو نہ دیدار نکو یابین خود قیامت و دین مویہ کہ بر نفس مستش و رطلوت تالوت ز نفست ز یاد مہ سے فتویٰ ناکامیستان کہ تو باشی با و اور تا کفہ شغورفت حوالہ از جنبت و مشرب کہ تو خیم کشاید در زخمہ از پرده و ہنجا و گزشتیم بیماب تنی کہ ہم برقت نہادش
---	---

غالب بدل آید کہ در کار کہ شوق
نقش نیست درین پودہ بعد پودہ نہان ہائے

عیدست و دم صبحے ناب کجائے نور نظر اے گو ہر نایاب کجائے صرصر تو کجا رفتی وسیلاب کجائے اے شکوہ ہے مہری احباب کجائے اے نخت دل غرقہ بخواب کجائے آتش بہشتستان زدم لے آب کجائے کاسے روشنی دیدہ بخواب کجائے از دل ندی داغ جگر تاب کجائے پیدا نہ اے جنبش مضراب کجائے	راہد کہ مسجد چہ و محراب کجائے دریا ز حباب آبلہ ہائے طلب تست بلست گل و شبنم نسو کلبہ ہار ارا حشرست و غذا و اور و ہنگامہ بیایان لکن شور کہ گرد آب جگر داشت نداد یا گریہ ہنگامہ خواہش نہ شکیم چون نیست نکسائے اشکم بفسانہ غرضی اجزائے نفس دیر نہ ارد شور نیست نوازیزے تار نسیم را
--	--

ہم سے بہ کوئالہ پرستان دید بیما
غالب یعنی صاحب قریاب کجائے

بر سر راہ تو با عشق ہم جنگ آرد ہی خون کند دل را نخت آنکہ جنگ آرد ہی	دل کہ از من مرزا فغانک آرد ہی پہچہ نازک ادالشی را نگاری دیگر ہی
--	--

<p>خدا را که با یک پستی رنگ نیکو نماند تقوس ازین خار بود و از این خاک نماند کز تو بختم مرده ز رسم خدا که در دمی از چه رود که با جوین کار تنگ آرد دمی رنج و پیوده در قلم و رنگ آرد دمی حلقه ام من از کام نماند که در دمی کز یک شیشه خج از دودیت سنگ آرد دمی</p>	<p>بوسه گر خواهی بدین شکی بر بخت تنگ کلمه جید از تو شرم و کلمه خواهد از تو مهر یا زوی تیغ از لای ز داشتی انصاف نیست که نه در تنگی دهان دوست چشم و شمنست تا در آن بیتی شومش شهیدان شرمسار خواهرم در بند خویش اما بفرجام بلا بچنان حد بند سامان مرادش بخشنه</p>
<p>چشم خلقی سرمه جوی و غالت میان در رهش اندیشه با بادم بنگ آرد دمی</p>	
<p>در دل سنگ بگردد قصرتان آردی زهره ما برین افق داده فروغ خشری شکر گرفت نارسا شکوه شمر و سر سری در طلبت توان گرفت باویر را بر بری تا چه بدیگر دهد باز بر بدادری با تو شمر که جز تو نیست بده هر که آوری بهیده در هواست تو بی بود از سبکی اشک بدیده بشمرست ناله بر سینه بگری طوبی اگر لومن شود همه کشتن ز بیهوشی فکر مرا بر رنگ آینه سنگ آردی</p>	<p>دیده و آنکه تانهد دل بشمار دبری فیض نیت و روع از سه و فغمه یا فیتهم تا نبود بهر لطفت و قهر هیچ بهمانه در میان اے تو که هیچ ذره را جزیره تو را نیست هر که دست در برش رخ زور دیدش ز دل بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گزاشت رفک ملک چه و چرا چون توره نمی برد حیث که من بخون بتم و ز تو سخن رود که تو کوثر اگر کین رسد خاک خورم ز بے نغ در جزا وقت جنگ قاعده شمتنه</p>
<p>بنیم از گداز دل در جگر آتشی چو سیل غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری</p>	
<p>به عشق مرکز پر کار رفتن با ستم ز رشک در صدد ترک مدح است</p>	<p>ز بسکه با تو بهر شیوه آشنا هستی امید گاه من و پیچ من هزار کیست</p>

<p> ز دوست داغ ستمهای تو است چه شد که هیچکس بنده خداست ز شر گینه چشمتی سخن سراست ز بهر فرق عدد سائیه هاست که با تو در گله از تنگ قیاست امید سنج فغانهای ناراست هلاک مشرب زندان پارساست که با در کف و آتش بزر پاست بر آتشپاره چسبیده کنه از کبالت نگه تا دیده فونستی دول تا زهره آبت طلوع نشکر می مشرقم را افتالت بیانم را در اوج شور طوفان در کالت رسیدی گرد راهستی و دیدی هفت آبت بحسرت مدون استغنائی قاتل را جالت درو باجم پوچان ذوق منی دشت خوابت خوشا پاتا سرت کن بهشت گلشن استخالت چرازان گوشه ابرو اشارت کاسیالت کتان پوش را م جلوه گل ماهیالت بد تو نشیند دار و لے که هم آتش هم آبت شکایت از دعا گو یان اندازتالت دلی دارم که همچون خانه ظالم خرابت به گلشن جلوه رنگین عهد شبالت گیا ز خاست آدم پله نام تو برالت </p>	<p> کین زندیق و عمارے ناگوارش نیست دیرت گوے و ملاست مسج و قنہ بگر بسر م غوطه و ہیوم کہ در سیر مے ستم نگر کہ بدین بخت سیرہ کہ مر است چگونه تنگ تو انم کشیدنست بکنار نکرده وعده کہ بر عاجزان بخشاید بیا و داغ خودی از روان فروخته بهر نه وفق طلب میفرایم غالب دلہم در ناله از بیلوے داغ سینہ تابت ہمارم و بدین درازم شنیدن بر نی تابد ہجوم جلوه گل کار دایم را غبارست فغانم را نوازے صور حشر ہمعنالت ز خاکم نالہ میر وید ز داغ قلعہ میبالد خطائی سر زنا ز بیصبری و شرمنہ از نام دلہم صبح شب وصل تو بر کاشانہ می لرزد زہے جان و دلہم نہ ہفت دفعہ یادگارست دلہم بھوئی و از رشک می میرم کہ درستی محبت در بلا اندازہ ہے جوید مقل را گلہم تشنہ و جان و دلہم افسردہ ہی ساتی سیاس از جانی خواران استغنائے نازکی نگویم ظالمی اما تو در دل بودہ و انگہ منال از عمر و ساز عیش کن کہ با دوروز لطیف از دست عالم غالب دیگر نمیدانم </p>
--	--

رباعیات

برپا کے خلیق گواہ خلیق از باز پسین نکلتے گزرا رات بیستم	غالب آزادہ موحد کشم گفتی بہ سخن بر خفا کس نہ رسد
زبان رو بہ صفاے دم تعیست دم شد تیر شکستہ نیاکان قلم	غالب بہ گہر زدودہ زاد ششم چون رفت سپہبدی زد دم چنگ شعر
خیز و بعد از بنی امام معصوم مہ جائے نشین مہر باشد نہ نجوم	شرطت کہ بہ ضبط آداب و رسوم نہ اجماع چگوئے بہ علی باز گرای
خواہی تو در از گیر و خواہی کوتاہ سر چشمہ و سیاہ ایست و نیمہ راہ	راہیست ز عہد تا حضور اللہ این کوثر و طوبی کہ نشانہ دارد
اسباب دلاورے مگر کشتن آرزو کہ بود ہواے خاور کشتن	شرطت بد ہر در منطقہ کشتن جائے ز شراب ارغوانی باید
مرگ از عاشق بجز زدامت نہرد جس نہ تر تو کس جان بسلامت نہرد	سائل ز گداج بجز زدامت نہرد از سیمہ من کہ قلم خون دلست
در عہدہ رحمت خدا ایم ہم شاید نفست و پوریا ایم ہم	ہر چند کہ زشت و نا سزا ایم ہم در جلودہ دہد چنانکہ نایم ہم

ولم	
آن مرد که زن گرفت دانا نبود	از غصه فراغش هبانا نبود
دارد بجهان خانه و زن نیست	نازم بخدا چه اقاوانا نبود
ولم	
آنرا که عطیت از دل در نظر است	هر چند بلا پیش طرب بیشتر است
فرست میان من و صنان در کفر	بخشش دگر و مزد عبادت دگر است
ولم	
آن خسته که در نظر بجز بارش نیست	باسود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رسین آثارش نیست	هر چند حنا برگ دهد بارش نیست
ولم	
چو گر که ز زخم زخم بر جنگ زند	پیدا است که از بهر چه آهنگ زند
در پرده ناخوشی خوشی پنهان است	گازرنه ز خشم جامه بر سنگ زند
ولم	
بادست غم آن باد که حاصل برد	آب رخ هوشمند و غافل برد
بگذاشته ام خمی ز صبا به پسر	کش انده مرگ پدر از دل برد
ولم	
گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد	غمهای گذشته چون بهم بخیزد
مشکل که دهید داد ناگامی ما	هر چند که فرجام ستم برخیزد
ولم	
جانیست مرا ز غم شارب دردی	اندیشه فشانده خا زاری دردی
هر یاره دل که ریزد از دیده من	یا بند نفس ریزه جو خاری دردی
ولم	
بر دل از دیده فتح با بست این خواب	باران امید را سجا بست این خواب

زہار گمان مبر کہ خوابت این خواب	تعبیر دلاے بو تر است این خواب
ولہ	ولہ
بینائے چشم مهر و ماہست این خواب	پیرایہ پیکر نگاہست این خواب
بر صحبت ذات شہ گواہست این خواب	بیداری بخت پادشاہست این خواب
ولہ	ولہ
این خواب کہ روشناس روزش گویند	چون صبح مراد و نفروش گویند
زانو کہ بروز دیدہ خسر و چہ عجب	کز خسر دملک نیم روزش گویند
ولہ	ولہ
خوابی کہ فروغ دین از جلوہ گریست	درواز نفیب شاہ روشن گریست
پیدا است کہ دیدن چنین خواب بروز	تعمیل نتیجہ دعائے سحر است
ولہ	ولہ
خوابی کہ بود نشان بخت نیروز	دیدست بروز شاہ گیتی افروز
فیض دم صبح تاجہ بالیدن داشت	کز صبح بشہ رسید در نیمہ روز
ولہ	ولہ
شما ہا ہر چندہ ایہ جوے آمدہ ام	دانی کہ چہ مایہ نفز گوے آمدہ ام
رنگم کہ بہار را بروے آمدہ ام	آہم کہ محیط را بجوے آمدہ ام
ولہ	ولہ
ز آنجا کہ دلم بویہم در بند نبود	با ہیچ علاقہ سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبہ و آہنگ نفر	جز ترک دیار و زن فرزند نبود
ولہ	ولہ
در سینہ زخم زخم سنانے دارم	چشم و دل خونابہ فشانے دارم
دانے کہ مرا چون تو گئے باید ہیچ	اے فارغ از ان کہ جسم دجانے دارم

ولہ	
اے آنکہ براہ کعبہ روئے داری	نازم کہ گزیدہ آرزوئے داری
دین گو نہ کہ تند میغ دای دای	درخانہ زن ستیزہ فوئے داری
ولہ	
این رسم کہ بخشید شاہی ہر سال	آید بکفم ز خواجہ تاشان لبسوال
ماناست بدان کہ ہر چہ افشاں دابر	از شاخ رسد بسبزہ پائے نہال
ولہ	
خواہم کہ دگر سخن بہ پیغارہ کنم	تا جان ستم رسیدہ راجا رہ کنم
رسمت جو اب نامہ چون نیست جویہ	باید کہ تو پس دہی دمن پارہ کنم
ولہ	
اے جام شراب شاد کلمے زدہ	در جور دم از بلند نامے زدہ
یاد آر دمن چوینے اندر راہے	تنہا روختہ خراے زدہ
ولہ	
امروز شرارہ بد اغم زدہ اند	لشتر برگ صبر و فدا غم زدہ اند
از کثرت شور عطشہ مغرم ریش است	تا عطشہ چہ فتنہ برد ما غم زدہ اند
ولہ	
زین موے کہ بر میان کست آبکیش	باشد کثرت خجل ز بے برگی غلش
آبیزش موے بامیانے کہ تراست	ہمسایے تو انگرست و در دلش
ولہ	
اے آنکہ ترا سعی بدرمان من است	منعم کن از بادہ کہ نقصان من است
حیف است کہ بعد من بمیراث رود	این ایک دوسرہ غم کہ دشمنان من است
ولہ	
شاہیم زبانہ افسر داغ اورنگ	داریم بہ بحر و بر ز دشت آہنگ

میرجان دورویم زارہ پشت ننگ	برکوه ز نیم سکہ از داغ یلنگ
ولہ	
در بزم نشاط خستگان را چہ نشاط	از عریذہ پای بستگان را چہ نشاط
گر ابرو شراب ناب بار دغالب	ما جام و سبوش کستگان را چہ نشاط
ولہ	
در غور و تیر بود درختی کہ مراست	خائیدہ آتشست رختی کہ مراست
بے آنکہ تو بد نام شوی مے کشدم	ناساز ترا ز غوے تو نختی کہ مراست
ولہ	
یار ب نفس شرارہ پیزم بخشند	یار ب مرثہ ہاے دجلہ ریزم بخشند
بے سوز غم عشق مباد از نہار	جانے کہ بروز رستی خیم بخشند
ولہ	
قانع نیسم اگر بہشت نیزم بخشند	از بخشش خاص تاجہ چیزم بخشند
امید کہ صرف رونماے تو شود	جانے کہ بروز رستی خیم بخشند
ولہ	
اور است اگر ہزار چیزم بخشند	اور است اگر بہشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونہ نشاط	جانے کہ بروز رستی خیم بخشند
ولہ	
دی دوست بزم باوہ ام خواند نیاز	وا آنکہ ورق مرہ بگرداند نیاز
چشم من و عارضی کہ افزوست بہ می	دست من و دامنے کہ افشاند نیاز
ولہ	
یار ب سودے بروز گاران مارا	وجہ گل دل بنو ہساران مارا
صرف نمک و چہ قدر خواہد شد	گنجینہ این صومعہ داران مارا

وله	
آئیم کہ بہ پیما نہ من ساقی دہر	سہ زد ہمہ در و در و تلخا بہ زہر
بگزر ز سعادت و نحوست کہ مرا	ناہید بہ غمزدہ گشت و مرتخ بہ قہر
وله	
در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ	نہ نخل بجائے ماندن شاخ نہ برگ
چون خانہ خرابست چہ نالیم ز سیل	چون زلیست و بالست چہ ترسیم ز مرگ
وله	
یار بھجانیان دل خرم دہ	در دعوے جنت آشتے باہم دہ
شداد پسر نہ داشت باغش از زنت	آن مسکن آدم بہ بنی آدم دہ
وله	
رنجور موی بدہر در مان بودم	نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خوبہ مینوشے کن	تا بادہ میراث فراوان بودم
وله	
روے تو بہ آفتاب تا بان ماند	خوے تو بیل در بیا بان ماند
زینگو نہ کہ تار و مار باشد گوے	زلعت تو بما خانہ خرابان ماند
وله	
آنے کہ تو شخص مردے را چشمے	سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمے
البتہ عجب نیست کہ باشی بیار	زان رو کہ بد لبری سراپا چشمے
وله	
این نامہ کہ راحت دل ریش آورد	سرمایہ آبروے در ویش آورد
در ہر بن مود مید جائے لینے	سامان شاعر ویش باویش آورد
وله	
خوشتر بود آب سوہن از قند و نبات	باوی چہ سخن ز نیل و چون فرات

این پارہ عالمی کہ ہندش نامند	گوئے ظلمات و سوہست آفتات
ولہ	
بسمل کہ سخن طراز مرآئینست	ارزش دہ آن و مایہ بخش اینست
اوباد شہست گر سخن اقلیمست	ادبیشتر و ست گر محبت دنیست
ولہ	
گر برورش مہرنہ زان دل بوے	درد ہر شیوع مہر شکل بوے
در صدق ز جملہ رسائل بوے	بسم اللہ آن رسالہ بسمل بوے
ولہ	
شرطست کہ روے دل خراشم ہمہ عمر	خونابہ برخ زدیدہ یا شتم ہمہ عمر
کافر یا شتم اگر برگ موملن	چون کعبہ سیمہ پوش نباشتم ہمہ عمر
ولہ	
ہر چشمہ بہ بحر بمعنا نست اینجا	ہر خار بنے مرفشا نست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگالہ میرس	نہ خامہ ہیمنہ خیرا نست اینجا
ولہ	
غالب ہر پیرۂ نوازے دارد	ہر گوشہ ازد ہر فضائے دارد
بر چیدہ پوست ازد ماغم کسیر	بنگالہ شگرت آب و ہوائے دارد
ولہ	
صبح ست وہماے فیض گیتی دے	صبح ست وہوائے شوق و گردن بے
بر فیض و بروزگار ہمہ رنگ برے	با بادہ نابے و بلوین جائے
ولہ	
غالب چو زدا نگہ بد زبتم من	آخر زچہ بود این ہمہ برگشتن
با ید کہ گنم ہزار نفرین بر خویش	لیکن بزبان جادہ راہ وطن

ولم	
غالب روش مردم آزاد جداست	رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مرا در ارم میدانیم	و ان باغچه طبعی شداد جداست
ولم	
اے آنکه گرفته ام بکوی تو پناه	را بنی چو به عفت از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم زور گشت رو بقیع	چون بگذرم از کعبه نمیشی براه
ولم	
منصور بخش ز نکته چنان چه بود	در راست خطر ز همنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دار	در یاب که انجام دو بینان چه بود
ولم	
هر کس ز حقیقت خبر داشته است	بر خاک ره عجز سری داشته است
زاهد ز خدا ارم بدعوی طلبد	شداد بهمانا پسری داشته است
ولم	
در عهد تو منست در بهفت اقلیم	بر خاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسا ز ندر بهشت	از شعله چه ماند تا بتابند بحیم
ولم	
گشته از موج سوس ساحل برود	رهر و از جاده تابان بدل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بست	آید بزبان هرا نیچه از دل برود
ولم	
در عشق بود عرض تمنا مشکل	کاینجا است نفس غرق نخواستن بدل
در بادیه فتاده راهم که دروست	پایان ز گداز هر که خاک به گل
ولم	
گردل بشر ز دوده باشم خود را	در بر دم تیغ سوده باشم خود را

حاشا که ز تو ر بوده باشم خود را	با خود تو آلوده باشم خود را
وله	
لب می گزم و خون بزبان می لیسیم	لب می گزم و خون بزبان می لیسیم
وله	
آن کز اثر طبع نشانش آرند	گر خود به واسطه استخوانش آرند
گر پردگه قلم و بال بهاست	چون سایه بجاک موکشانش آرند
وله	
ای آنکه دمی مایه کم و خواهش بیش	آنروز که وقت باز پرس آید پیش
بگزار مرا که من خیال دارم	با حسرت عیشها می ناکرده خیش
وله	
غالب غم روزگار ناکام گشت	از تنگی دل محلقه دایم گشت
هم غیرت سر بزرگی خاصم سوخت	هم رشک نشاط مندی عامم گشت
وله	
غالب به سخن گر چه گشت همسریت	از شه هوش بیچیت اندر سریت
می خواهی و مفت و لغو و آنکه بسیار	این باده فردش ساقی کوثر نیست
وله	
گردیدن زاهدان بجنب گستاخ	وین دست درازی به مثر شاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه	ماند به بهایم و علف زار فراخ
وله	
تا موکب شهر یار زین راه گزشت	فرقم به فلک رسید و از ماه گزشت
گردیده کعبه ره خانه من	زین راه کرین راه شنشاه گزشت

وله	
آزما که بود درستی در فرجام	هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان بنود کشاکش پاس قبول	ز نهار نگردی به نگوئی بدنام
وله	
زین رنگ که در گلشن اجاب مید	بزم دگر دل و لاله شاداب مید
در کلبه اقبال تر قه طلبان	گر مهر فروختست ممتاب مید
وله	
چون در دته پیاله باقیست هنوز	شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش تو کل غم فردا کفرست	یکروزه می دوساله باقیست هنوز
وله	
در عالم بے زری که تلخست حیات	طاعت نتوان کرد بامید نجات
لے کاش ز حق اشارت صوم و صلات	بودی بوجود مال چون حج و زکوات
وله	
غالب غم روزگار دبارش نه کشد	وز عورتش انتظارش نه کشد
دارد تن و تن ازدرد زارش نکند	دارد دل و دل بهیچکارش نه کشد
وله	
وقت است که آسمان موجه نازد	مهر آینه پیش رخ نهد من نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب	گر مهر بیابوس شنیده نازد
وله	
هر چند زمانه مجمع جبال است	در جبال نه حال شان بیک موالست
کودن همه بیک از یک تادگر است	فرق خرد عیسی و خرد جال است
وله	
کس را نبود رخ بدنیا که تراست	پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست

گفتی که ز هیچ فتنه پروانه کنم	آه از غم چشم بدخویان که تراست
وله	
تا میکش و جوهر دوغونو رداریم	شان دگر دشتوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست	در معر که تیغیم که جوهر داریم
وله	
دستم به کلید مخزن میبایست	در بودنی بد امنی میبایست
یا هیچی گم به کس نیفتاده کار	با خود بزمانه چون منی میبایست
وله	
هستم ز می امید سر مست و بست	دارم سر این کلاه در دست و بست
گزارش لطف و گرمی نیست مباحث	استحقاق ترحم هست و بست
وله	
گر گرد ز گنج گهر بر خیزد	ببند که دود از جگر بر خیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران	بنشین که بخدمت دگر بر خیزد
وله	
زان دوست که جان غالب مهر و وفا	گردید بر سر پاسخ مکتوب روا
زان اشک که ریخت دیده هنگام غم	فی الجمله نورد نامه دشوار کشت
وله	
ای دوست بسوی این فرمانده بیا	از کوچه غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا بخوان که من مرگ توام	برگفت اخلاص باش و ناخوانده بیا
وله	
ای نمکه هما اسیر دلمت باشد	صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح به اسم الهی که بود	آغاز ز ابتدا اسم نامت باشد

وله	
شام آمد و رفت سرپاوس خیال	بر تخت شئی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم	گردید داغ دهر فانوس خیال
وله	
تا که ردم شفق ترا شد از چشم	هر دم خزه خون برت باشد از چشم
قطع نظر از چشم دے نیزم هست	بنیید که خسته تر نباشد از چشم
وله	
بر قول تو اعتماد نتوان کردن	خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های پے دیے تو	یک وعده درست یاد نتوان کردن
وله	
گرد طلب دوست بود پای تو هست	غمگین مغنو
در خود باشی به جستجو چاک و چست	مغرور شو
اخلاص به نسبت است و نسبت از لیست	چون شبنم دهر
گر جز به قوی فتاد و پیوند درست	بیخودی رو
وله	
شب چیست سویل دل اهل کمال	سرایه ده حسن بزیل و خط و خال
معراج بنی بشب از آن بود که نیست	و قیے شایسته تر ز شب بهر وصال
وله	
هر چند شبی که میمانش کردم	بر خویش به لاله مهر بالمش کردم
آه از دل هیچکس میاسای که من	در وصل ز خویش بدگمانش کردم

وله	
پیچیده بخویش بچو مارے بینے از جسم فلک ستارهاری بینے	در کلبه من اگر غبارے بینے نگشت چنانکه دالم از معن سرا
وله	
باز بچم خوی زشت نتوان بودن از کرده خویش تن پشیمان بودن	هر چند توان بے سرو سامان بودن ماند که زو شنه به جلر سخت ترست
وله	
از تحت امید وار بودم همه عمر بی وعده در انتظار بودم همه عمر	بازی خور روزگار بودم همه عمر بمایه بفر سود ماندم همه جا
تاریخ وفات شد درینا محبوب مستحق مرد و شد مهر از ذنوب	چون معتبر الدوله بدان سیرت خوب محبوب علی خان بجهان اسمش بود
وله	
از رفتن زرد ستوش غم نشود غم نیست که هر چند خورے کم نشود	باید که دولت رفیقه در هم نشود این بیم در دست خواجه این بیم در دست
وله	
در زلف سخن کشته را خم و پیچ ذاتیت بسیط منبسط دیگر پیچ	اے کوده به آرائش گفتار بهیچ عالم که تو چیز دیگرش میدانی
وله	
میجوے حیات جاودانی از مرگ ناساز ترست زندگانی از مرگ	داری چه هر اس جانتاے از مرگ از سوز حرارت غریزه داعم
وله	
مارا سخن از مرگ خود و صورت اوست	دوانیم که آئین شکایت نه نکوست

دالت دنیا و پیر سید و ندید	ہم خستہ و شمیم و ہم کشتہ دوست
ولہ	ولہ
دارم دل شاد و دیدہ بنیائے	وزگری گوشم نبود پرواہے
خوبست کہ نشوم زہر خود راے	کلبانگ آناکم نگیم لا علای
ولہ	ولہ
اے کردہ بہ مہر زلفشائے تعلیم	پیدا ز گلہ تو شکوہ دیہیم
بادا بتو فرخندہ ز میزدان کریم	پروانگے جدید اقطار قدیم
ولہ	ولہ
باید کہ جہانے دگر ایجاد شود	تا کلبہ ویران من آ باد شود
در عالم انبساط از من خوشتر	مطرب کہ بہ سوز دگران شاد شود
ولہ	ولہ
تا چند ہنگام سلامت باشی	تا چند شکش اقامت باشی
گفتی کہ نباشد شب غم راسخی	جیغ است کہ منہ قیامت باشی
ولہ	ولہ
اے تیرہ زمین کہ بودہ بستر من	ہر خاک کہ بالست ہمہ بر سر من
ز رہر کسان دہر من دانہ و دام	اے مادر دیگران و مادر من
ولہ	ولہ
آنرا کہ ز دست بے زری پامال است	رسوائی نیز لازم احوال است
ما خشک لبیم و خرقة آلودہ بھی	ساقی گرش پیالہ از غزال است
ولہ	ولہ
اوراق زمانہ در لوشیم و گزشت	در فن سخن یگانہ گشتم و گزشت
مے بود دواے ما بہ پیری غالب	زان نیز بہ ناکام گزشتیم و گزشت

وله	
مگر بستی که در غم خمارم ساقی بکشایر مشک و در گلویم سرده	تابت تشنگی نیارم ساقی سائل بکفم قدح ندارم ساقی
تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب ابی‌المجد خالص صاحب در غالب	
<p>هزدان را که سخن آفرید و زبان را برنگارنگ شیوه گو یا کرد جهان جهان نیایش روزگار را که در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنواے حکلم سرخوش نشاط جاوید ساخت هزار آفرین پیشینه رهروان فرخنده سخن را که بسر منزل نیکنامی پای افزا را ز پاکشیده و بند را ز کمر کشاده بسایه نخلهای فردا برگ آرمیده بارگی را بچرخ اسرار داده اند از من که واپسی این فرومیده کاروان و گزین بادیه نوردان را از دنباله روانم فردا در دود باد و هاناگرانش اندیشه به نواخی این بوزش در خواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول که بی‌نویس آن معنوی نیروکار را ز پیش توان برد و بگرانمای این معنی عطیه برگزیده ناز میتوان کرد گران بزی رفتن جاده این حبه راه که خرد گره کشای آن را به بستان شیرازه اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد درندگان که اگر آشکارا بینان خرد گدیه گد گویم که یکم از ایشانم و با بجمله روی سخن بدیشان ست گمان نبرد که ره گزیننگ بود یاره انجام لنگ حاشا که ره و را بردل از نگارین رباطهای سرا راه بندی و غم را به راه نشینان این مرحله پیوندی بوده باشد فردا</p>	
در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن دانستم	که به دیدم نقش پای رهروان نامیدم
<p>گویند چون چنین ست و رنگ از چه روی و گویایی را چه غدر بان و بان رخشی بدان تویی که عنانهای موی و مشامش بوی بر تافتی و از شموی گام بر رازی نموده جز به پنهان تافتی از ترسند دلی عنانهای کشیده و به لایه تو از بوسه اش</p>	

آرمیده و استی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمر دم بریده شد روز بلند گشت
 هم جوش تند می تو سن فرو نشست و هم دست و پایی سوار از عنان در کای
 خستگی بپذیر آمد تاب مهر نیمه روز مغرور سوار گداخت و تفنگی ریگ بیابان نعل
 در پایت گداور نرم کرد و راضی را دم و گره را قدم بگردانم هم آن با خبر گردانید و
 هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بپاره سگالی تو سنی سر آمد و در هنگام گسته دمی
 خستگی روی آورد و چه میسر آیم چندی سخی از روزی که شماره سین عمر از احاد فراتر
 رفت در شته حساب رحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در در و در و گام فرغ
 برداشت و گریه و غناک بادیه سخن میبودن آغاز نهاد تا امر وز که از جوت خاتم الانبیا
 علیه الصلوة و التثایک هزار و دویست و هفتاد و هشت گزشته در صد نگار طالع من
 باز از غرامش بیک آسمانی در مشاهده آثار سال شست و ششم است
 هنوز شخص اندیشه کینه و این جام و افلاطون این خست را باغی

غالب چو زنا سازی فرجام نصیب	هم نیم عدد و درم و هم ذوق حبیب
تا رخ ولادت من از عالم قدس	هم شوقش شوق آمد و هم نطق غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم مددش فرود آید که درین سی سال
 هست را با فطرت چه آویز شها روی داده و پس از آنکه کار بدینجا رسیده که همدگر از
 کوفتگی فرو مانند بمیانگی گری و توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خاصه در
 جنبش بود و شوق زود گرای گفتار با از نهیب دور باش به دراز نای فاعله
 دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الایمچی هست آرزای نامه نهرو
 هر چند منش که یزدانی سر دوش ست در سر آغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جای
 بود اما پیشتر از فراخ روی بے جاده ناشناسان برداشتی و کثری رفتار آنان
 را لغزش مستانه انکاشتی تا همدران تکیا و پیش غرامان را به جستگی ارزش بهمدی

که در من یافتند مهر بچنید و دل از اندم بدو آموخته آوارگیهاے من خود وند
و آموزگارانه در من نگرفتند شیخ علی زین بجنده زیر لبی پیراهن و دیا
مرا در نظرم جلوه گر ساخت و ز هر نگاه طالب آملی و برق چشم عمر فی
شیرازی ماده آن هرزه جنبش های نارداد بپای ره پیماے من
بسوخت ظهوری ابرگریز برای نفس حسدی بازوی و توشه بر کمر بست
نظری الا اهل خرام به بخار خاصه خدم بحالش آلود اکنون بیمن فرده پرورش
آهنگی این گروه فرشته شکوه ملک رقاص من بخرامش تدر دست و
برامش موسیقار جلوه طاس دست و به پود از غفا انچه درین اودن
از قطع و شوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده یکی ده هزار
و چهار صد و بیست و چهار بیت است که هر یک اندوے شوی تاثیر خوبی
تقریر پیرایه گلوے بسمل و آویزه گوش دل تواند بود و یارب این متاع
به صحرانها و این گنجینه در کشاده را از دستبرد منی دزدان و ترکنا از غلط نگاران
در امان دگرهای آبدار این ذخیره را بدان روش مستانه برزبانها ردائی
که هر چه در عرض بحالش ابرشیر بیان از فطصفا بلغزد تا بمغزل فرد نرود از
غلتنائی بازه استند باعی

دیوان مرا شمرت بر دین بودی	گر ذوق سخن بد هر آیین بودی
آن دین را بر دین کتاب این بودی	غالب اگر این فن سخن دین بودی

تقاریط و قطعات ختم کتاب مطبوعه سابق

تا بیخ اختتام انطبایع دیوان فیض عنوان از نتایج فکر و قواد
اختر برج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان

شکرین گفتار عالی خاندان و الاتبار از مبداء قیاض ریابنده
 هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحومی
 میر حسین نگار ارشد تلامذه صاحب دیوان

ز غم بک آشفته سامان شدم	چو زلف مسلسل پریشان شدم
بسرگشته شد چنانم مدار	که گردم ندانده کوی یار
بصدور و غم مبتلا کند	ستم پیشه گردون چسبی کند
نه در دل قرار و نه در سینه تاب	جو طائر ز چشم پریدست خواب
بباغ اندر آیم اگر در بهار	پریشان شوم از نوای هزار
غم افشوده در هم سر پای من	در یخ از دل حسرت آلائی من
شکر همچو لهرم بود ناگوار	بیسرم برین عمر ناخوش گزار
ازین آشک خساره فریاد من	فرو ریخت چون شمع اجزای من
بلی خوشش ابر سیلاب ریز	کند خانه گنبد را ریز ریز
فلک تا کجا خسته دل دارم	حذر کن ازین خاطر آزارم
میفرستد غمهای دیرینه را	بین سینه در و گنجینه را
فغان سخن بودم بدینگونه دوش	که ناگه بمن گفت فرخ سروش
که غمگین ماند ده چندین مباحث	چه افشوده هیچ شغل تراش
فروخوان و برگیر آن نامه را	که وصفش گهر ز کند خامه را
درین روزگار سعادت قرین	شد اتمام آن نسخه و نقیشتین
چه خوش کرده کلاک فصاحت نشان	چمن بندگی گلشن بیخزان
به نظمش نظر هر کس انداخته	کهن نامها را پس انداخته
بر او چرخ خرد ماه نو تا فته	ریاض سخن سر و نو یافته

فصاحت از دپایه خود فرود
 چون نامه نغمه در یافتیم
 ز بنندگان میر باید شکیب
 چنان کاخ معنی سرافراخته
 ایای خردمند بالوده مغز
 طلسم معانیت این کارگاه
 بهر جا که ذکر می و ساغرست
 چنانش اثر می پرست کند
 عثمان خرد را ز کف داده
 به بین این سخنها نایاب
 ز جوش صفا گشته آینه زار
 کجا نظم انجم بدین همسرست
 بجان هر کس نظم را طالبست
 ز به غالب آن صاحب عقل را
 جسته صفات و فرشته سرشت
 خرد کرده زینگونه باف خطاب
 بنوده بدین سان عیار سخن
 چه سر برزد از طبع سحر آفرین
 از ان بسته شد با تو بمان علم
 اگر مرغ معنیست عشق نشان
 تو فصل خرد را کلید آمد
 پوشیدو ایاتان رنگین خیال

بلاغت بدو چشم روشن نمود
 ز باغ ارم تازه آریا فتم
 که دیده چنین نقش مانی فریب
 که مرغ تصور پر انداخت
 بیاد بین این سخنها مغز
 نیابد درین بیک اندیشه راه
 تو گوئی روان موجی ز کورست
 که بیت زده باده مستی کند
 اگر مرد و انا می آزاده
 که از سینه بیرون بر دتاب
 از و عکس معنی شود آشکار
 مر این نظم را پایی دیگرست
 مگر نا طش حضرت غالبست
 فراست فری غوا مضی کشای
 بخوبی خوش خویش خرم بهشت
 که به چرخ اندیشه را آفتاب
 توان زوده اعتبار سخن
 کلام مبین سخن و نشین
 که ظاهر شود بر همه شان علم
 کند تیر فکر تها نجان نشان
 نه آسان در بخا پدید آمد
 ترغم سرایان شیرین مقال

<p> بم گشته بجاخدا مان شوند بمانند گم کرده ره اندلان چو کلاک تو خضره شان شود ز به خوان معنی که نهاده نظیرے از دژ که برداشته ز وحدت کسانیکه دم میزنند بیایند نزدیک این حق گزین مے وحدت حق چنان نوش کرد از ان می که اوزلان بسو یا کشید ز حکمت بجای که سر کرده حروف چنان راز سر بسته اش را کشاد از سطوت طفلان استبان او نه در جنگی چون منی را سزا است مس هیتیم را اطلاع کند ز هر سو مرا چشم دل سحر است خود گرد و صفش سخن گسترست چه سان بگذرم اندرین راه تنگ نشد چون ره وصف پایان بریر سپس چون بتاویخ پرداختم که اے شاهد راز را نقش بند ز سازنده نقش خورشید و ماه </p>	<p> براه سخن گرم جولان شوند نیابند هرگز در منزل نشان درازی منزل بسیار شود برو عالمی را صلا داده نظوری بران خوان نظر داشته براه حقیقت قدم میزنند بخوانند اسرار علم یقین که از ماسوی الله فراموش کرد ز تیر جمعه اش مست شد یا برید بنشسته بے نکته بای شگون که روح فلاطون شود شاد شاد شده عقل اول شنا خوان او اگر انوری میکند خود بجا است بدین چشم نفیض چپای می کند که این دله را آفتاب از دست حباب تنک روکش صحرست ره انجام را پای آمد بنگ ستوه آدم اندران ناگزیر بدین بیت خاطر نشان ساختم بگو نظم سجده و دل پسند طرازنده این گمن کارگاه </p>
--	---

دعالم همین ست صبح و مسا بر اوج سخن ماه تابنده باد	که این نسخه لغز و دالش فرا فرزنده چشم بینده باد
تاریخ طبع و اشعار شتوی طبع و استاد کامل فن خسرو اقلیم سخن همپایه کلیم جناب میرزا محمد صغری علیخان نسیم	
دل و دلش که هست و چه قدرت حق کمی ندارد نوگسور است نام و الاش بخورشید ماه روشن جمال و نور چشم و دل کمال او یادگار عالم ز حکم او طبع گشت اکنون خیال آن بنظر دور	کثیر از همه می سپارد قلیل از ذره می شمارد نیاده ترا ز امید گیرد بوس گرد آرد هزار دامن مراج او سخن محبت کشد بام امید هر دم که بر او صاف حسن فکرش قلم چنین ست گوهر نشا
چه خوب یوان که در زمانه از دیندست نام غالب بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب	
قطعه تاریخ از تاج افکار محمد عبدالغنی شاکر در جناب لوی هادی علی حساب متخلص به اشک مرحوم	
کلیات غالب و دیوان چون طبع گشت وقت ختم طبع بهر سال تا بخش غنی	عشرت نوشد نصیب خاطر اندوهناک فکر کردم گفت هاتق دفتر اشعار پاک
تاریخ طبع بطرز شتوی از باد دیوان با طبع سلیم شیخ امیر الله صاحب متخلص به تسلیم	
ز به هست نشی ناخو سر پایو بخت جوان ارجمند نه بوسد زمین سایه پای او زمانه ته سایه دولتش عروس سخن گوهر آگین ازو	که متلش نیاب درین چارسو چو تند بیر پیران قوی دلپند بهر بخت دشمن بود جلا او جهان در جهان سکه همش کمن نهما شد نو آئین ازو

چہ نظم نظامی چہ شریطیر کنون نسخہ اکیمیائے سخن شہ کشور نظم پیشوا زبان برون از تصور ہم آواز او چو عمد کنویان قوی اعتبار پے دعوے جزد میغیری سخن راز نظمش گرانگلی پے تحفه چشم ارباب فن چنان صحت کلام آبدکار غلط را کہ از صفحہ پاک کنند پے نظم تازخ آید خیال نوشتم مصرع مطلوب خویش ز اعداد آغاز ہر لفظ او نظر کن با الفاظ مصرع تر	ز طبعش ہم گشت شہرت پذیر کلام فصیح خداے سخن خداوند فن غالب خوش بیان نشین پذیرد نہ پروا از او چو ذوق دلم کامل روزگار دلیل قوے دوز شاعری فلک وقت فکرش بھائی بفرمود طبعش بطرز حسن کہ ہر حرف شد مسند روزگار بچشم عدم و دمک ساختند برا یک نظم صنعت بے مثال حساب مراتب گرفتیم پیش بر آمد مرادم بطرز گو طرز از زبان بلاغت اثر
---	--

خاتمہ الطبع مطبوعہ سابق از نتائج افکار واقف رموز خفی و جلی
مولینا محمد ہادی علی شاہ حوم و معفور

زیب عنوان و اختتام حمد خداے سخن آفرین نگارندہ مطلع ایجاد و گہر آماے
نظم پر دین کہ آشنایان بحر معنی را دست برد آلی مضامین داد و دامن و امن فرامد
گران بہادر کنار و آسند نہ اولعالب لہ شکار ہمہ جل شانہ و زینت آغاز و انجام
نعت رسول امی لقب عابر نما فصیحی عجم و لیغان عرب کتا از علم لدنی تجوید نظم

سوده حرمت ادعای منطقیان از صفی اعتبار زدوده علیه التحیته و التنا و علی آله و
 صحبه الاقیا ابعد زهیه بلندی بخت روزگار و از جندی طالع سازگار که شام هر او
 لباس حصول آراسته و خزان سخن بزبور قبول پیراسته معنی دفتر جادو بهمانی مجموع شمان رس
 معانی کلیات یگان سحر پرد از نکته سنج سراپا اعجاز رنگ افزای نازک خیالی
 هنگامه آرای بهیثالی دقیقه باب فکر و نظر آموزگار اهل هنر فرازنده لوائی سحابی نوازنده
 کوس شیو از بانی ناشر نفحات یکتائی در مشارق و مغارب نواب میسر ز
 اسد الله خان بهادر غالب که عنقاف مضمون نایاب را از تاز نگاه بدام کشیده
 و طائران سدره نشیمن صید شاهباز اندیشه اش گردیده کارهای دست بسته
 موثر گمانان با انگشت شمرده به طول انش و پیشه را در بهار گ زدن تنگ نوک
 خاتمه ندرت زایش در طبع فیض شمع گنج در درواغی نثار جواهر خدائی قوت و بهمت را بحر
 بے ساحل منشی نو لک شود در یاد دل بطراز طبع نخستین رسید و نگار تسامع تو این
 گزید جزد اسخیده نظمی که چون با عقد فریاد زمین امتحان جا گرفته گفته این از سنگینی
 بر زمین مانده و پله آن از یوزنی با سمان رفته از شعر ترش که شسته بجهت آفتاب ست
 گوزلالی همه تن آب شد دیو انش بے آب ست قطعاتش خیابانهای رنگینی
 شتو بیابان پرورده آغوش دلشینی بلند قصائد طبع کمال غزلها شوخ تر از چشم غزال هر مصرع
 و لکش عیم البدل هر بیت فروش بیت الغزل چار مصرع را با عیا ک شیرین تر از
 کالبد سخن را اسخشیجان چهار گانه غرض از حرف تا لفظ بقالب و لفریبی ریخته و جان
 آدم از سر تا پایش آدینه آرایش این عروس زیبا را از دست هوشیا کامل فنی
 میبایست و هادی خشک سر بهیستگاه نابلد بشاطی آن نیشا است لیکن حکم المامور
 معذور در فرمان پذیری مجبور باد دست رعشه دارشانه در آب داشت و حسب شعور
 خود بزلزل ساختنش برنگاشت تا مقدر در مقابل و تقصیر کوتاهی نکرد و قدر میسور از
 دل نهادن بهلوتی نکرد مصنف صواب اندیش را درین تهذیب با خویشتن انباز نمود

انچه ندانست بزبان خامه و سفارت نامه در خدمتش باز نمود اشارتی که رسد
 بطریق آن کار بست و پنجه اسلما تحقیق را نگار بست اکنون ظاهر آنکه صورتش از
 ستر دنی نقش نارد و ابرو بست اگر وجهی در چهره بردازی مانده باشد اقتضای بیشتر نیست
 چون بدین حسن و خوبی زیور تکمیل پوشیدم مع خلخال از تاریخ پارسه زمیشت گردید ای
 هر نقطه خالش نیل بهر چشم بدین و مردم دیده انصاف گزین باد و دان نگاه عیبش
 تا پیرده گوشش عذر نبوش سائر خطا و نسیان شود

قطعه تاریخ

بلند حوصله منشی نو کشور امروز بطبع تازه در آورده دفتر منظوم یگانه شاه جهان سخوری غالب چون ختم شد در تاریخ سفینه اشک	کشاده بر رخ اهل هنر در من چکیده قلم فیض گستر من که بر فراشته رایت کشور من جلا گرفت ز نو طبع گوهر من
--	--

خاتمه المطبع حال از طرک کار پردازان مطبع

صیر نیان سخن را قره باد و جوهریان این فن را نوید دل شد که بلغات انظار و نطق یزدانی و
 تجلیات انوار تا میدربانی آفتاب کتاب زلف قبایل طالع شرف و از اربع اجلال سیاه یعنی
 درین آیام مسرت انجام نشو و فصاحت ظهور و طغرای بلاغت معمور بجز ثاقب موسوم به کلیات غالب
 تصنیف نیفت و ترصیف و صیغ نخلین گلشن ترزبانی کدیور گلزمین انگین بیانی عالی مناقب
 نواب میرزا اسد الله خان غالب به احسن انتظام و تصحیح الاکلام حسب ایما
 جناب محلی القاب منشی لیشن نرائن صاحب بجا رود و مطبع نامی منشی نو کشور و در
 بمه جادی الثاني سنه ۱۲۴۳ هـ در سبتمبر سنه ۱۹۲۳ ع بار سوم از طبع بر هفت شده و هفت
 جلوه گزشت